نوشته نرگس نجمی

من شوهر تو بودم



#من_خواب_بودم

#پارت_۱

وارد آشپزخانه شدم و در یخچال را باز کردم. برهوت بود و از سرما و زمهریر خالی بودنش لرزیدم.

خم شدم و تمام طبقات را نگاه کردم.

یک شیشه شیر و یک سیب که نیمی از آن گندیده بود، مثل یک حجم منفور در چشم‌هایم فرو رفت.

در را بستم و همزمان با در، چشم‌هایم بسته شد.

دستم را به یخچال تکیه دادم و نفس عمیق کشیدم تا بغض گلوگیرم پایین برود.

به سمت تنها کابینت دیواری رفتم و بازش کردم، قرص‌های بابا را برداشتم و از آشپزخانه بیرون رفتم.

جلوی در اتاق ایستادم و به چشم‌های بابا که بسته شده بود نگاه کردم و لبم را گزیدم.

-بمیرم برات که گرسنه خوابیدی.

قطره اشکی که می‌رفت روی گونه‌ام بنشیند را پاک کردم و جلو رفتم.



©DONYAiEMAMNOE

شیشه‌ی قرص را کنار تشک کهنه‌اش گذاشتم و پرده‌ی تور سفید را کنار زدم و پنجره را بستم.

کنار تشکش نشستم و به پلک‌های بسته‌اش خیره ماندم.

هربار همین بود، هر بار که از دیالیز برمی‌گشتیم تمام جانش کشیده می‌شد و پیش از این‌که بتوانم چیزی برای خوردن پیدا کنم به خواب می‌رفت.

دستم را روی موهای کم‌پشت و سفیدش کشیدم.

پلک‌هایش آرام تکان خورد، اما مگر دست خودم بود نوازشش؟

دستم را روی گونه‌ام کشیدم و تری اشک را با سر انگشت‌هایم حس کردم.

اگر پلک باز می‌کرد و مرا به این حال می‌دید دیگر نمی‌توانستم آرامش کنم.

پارچ استیل را برداشتم و لیوانش را پر از آب کردم و بلند شدم.

پتوی آبی زمخت را باز کردم و لبه‌اش را که در اثر کهنگی یا ریش ریش شده بود و یا زبر، تا زدم تا صورتش را آزار ندهد.



©DONYAiEMAMNOE

پتو را آرام رویش انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

وارد هال شدم و همان‌جا کنار دیوار نشستم و چشم دوختم به تلویزیون بیست و یک اینچ قدیمی که خاموش بود، که اگر خاموش هم نبود صدایش در نمی‌آمد.

تصویر تک لامپ وسط سقف روی شیشه‌ی تلویزیون افتاده بود.

سرم را به دیوار تکیه دادم تا تصویر واقعی این منبع نور کم‌رنگ را ببینم.

"خدا، نمی‌شد یه کورسویی هم به دل من می‌دادی"

چشم بستم و از شدت عجز به اشک‌هایم اجازه دادم که ببارد.

هربار که از بیمارستان برمی‌گشتیم حال بابا بدتر و من با دیدن حال او، افسردگی‌ام عمیق‌تر می‌شد.

خسته بودم، مثل آخرین نفس‌های باطری ساعت که سه روز بود روزانه دو ساعت عقب می‌ماند.

مثل عروسک تدی پشمی یادگار برادرم که نه تنها چشم‌هایش را از دست داده بود، که پشم‌هایش از لای درزهای تن پوش سفیدش بیرون زده بود.



©DONYAiEMAMNOE

دستم را روی زمین گذاشتم و بلند شدم. مانتوی مشکی بور شده‌ام را برداشتم و دست در جیبش فرو بردم.

پول‌های مچاله شده را بیرون کشیدم و دانه دانه اسکناس‌ها را باز کردم و شمردم و آرزو کردم کاش شمردن بلد نبودم که ده هزار و هفتصد تومان را به سینه بچسبانم و بخندم از اینکه می‌توانم نان بخرم و تخم مرغ.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲

مانتو را تنم کردم و از در بیرون رفتم.

پله‌های شکسته را شمردم و با عدد پنج وارد حیاط شدم.

نه گلی بود و نه گیاهی، حوض آبی بود که تمیز بود، اما ماهی نداشت، آب نداشت.

خاک بود که دستی در آن دانه نمی‌کاشت.



©DONYAiEMAMNOE

وارد کوچه شدم و هنوز در را نبسته بودم که صدای کربلایی حسن را شنیدم.

-سلام دخترم.

لبخند نیمه جانی زدم، جوی باریک را رد کردم و روبرویش ایستادم.

-سلام از منه، خوبید؟

سری تکان داد و سنگینی‌اش را بیشتر روی عصایش انداخت.

عرقچینش را کمی عقب زد و عرق‌های روی پیشانی‌اش را با دستمال سفیدش گرفت.

-خوبم بابا جان، بابا خوبه؟ امروز نوبت داشت مریض‌خونه، نه؟

-بله، اتفاقاً نیم‌ساعت نیست رسیدیم.

دوباره سر تکان داد و لبخند زد و خط لبخندش میان چروک‌های ریز و عمیقش گم شد.

-زنده باشی، از خدا می‌خوام یه فرزند صالح مثل خودت قسمتت کنه.

به روی صورت مهربانش لبخند زدم.



©DONYAiEMAMNOE

-ممنونم. تشریف ببرید تو، بابا خوابه، اما دیگه باید بیدار شه.

وقت قرصاشه، تا شما برید تو من می‌رم مغازه‌ی اکبر آقا و برمی‌گردم.

به سمت در رفتم و بازش کردم.

-بفرمایید.

قدمی به عقب برداشت.

-تو برو تو دختر جون، من با اکبر آقا کار دارم، خریدای تو رَم می‌گم واست بیارن.

سنگ کنار در را جلوی درب آهنی گذاشتم تا بسته نشود و جلو رفتم.

-نه کربلایی، خودم می‌رم.

اخم‌آلود نگاهم کرد، اخم به صورت روحانی‌اش نمی‌آمد، به لبخندش عادت کرده بودم.

-می‌گم برو تو دختر، خوبیت نداره صلاة ظهری راه بیفتی تو کوچه و خیابون.

پیش از این‌که چیزی بگویم راه افتاد.



©DONYAiEMAMNOE

به قدم‌های سنگینش که با کمک عصا بدن نحیفش را جلو می‌کشید چشم دوختم.

پیر بود، مثل این کوچه با دیوارهای سیاه شده‌اش، مثل تنها سوپر محل که حتی جعبه‌های نوشابه‌ای که جلوی در می‌چید لب پرانده بود.

آرام وارد خانه شدم و در را پیش کردم و سنگ را جلویش گذاشتم.

پنج پله‌ی لب پریده را بالا رفتم و وارد خانه شدم.

صدای دردمند بابا به قدم‌هایم سرعت داد.

-نجوا، دخترم...

سریع وارد اتاق شدم و به سمتش رفتم.

-جانم بابا؟

روی آرنج‌هایش تکیه داده بود و سعی می‌کرد خودش را بالا بکشد.

-کمک می‌کنی بشینم بابا؟

کنارش زانو زدم، دست‌هایم را زیر بغلش گذاشتم و بالا کشیدمش.

هر روز سبک‌تر می‌شد و بغض من سنگین‌تر.



©DONYAiEMAMNOE

بالش را به دیوار تکیه دادم و جایش را مرتب کردم.

-راحتی بابا جون؟

پتویش را روی پاهایش کشیدم و نفس تازه کرد.

-خوبم دخترم، حلال کن.

-این چه حرفیه؟

#من_خواب_بودم

#پارت_۳

سرش را به دیوار تکیه داد، نگاهم کرد و با دیدن چهره‌ی گرفته‌ام لبخند زد.

-حلالیت خواستن که بد نیست.

چیزی نگفتم و بلند شدم.

حلال نمی‌کردم اگر تا هر روزی که زنده بودم لبخندش را نمی‌دیدم.

با دیدن مانتوی تنم پرسید

-جایی می‌خوای بری؟



©DONYAiEMAMNOE

دکمه‌های مانتو را باز کردم و درش آوردم.

-می‌خواستم برم مغازه‌ی اکبر آقا، اما کربلایی نذاشت.

گفت خودش می‌گه خریدها رو بیارن.

نگفتم پنج تا تخم مرغ و یک بسته نان، کل خریدم بود.

نگفتم با دیدن همان اسکناس‌ها چقدر خوشحال شدم.

یادم افتاد به کربلایی نگفته‌ام از مغازه چه می‌خواهم.

سریع مانتو را تنم کردم و از اتاق بیرون رفتم.

صدای ضعیف بابا بلند شد.

-چی شد؟

همین‌طور که کفش‌هایم را می‌پوشیدم جواب دادم

-یه چیزی یادم رفت، الان میام.

در را که باز کردم کربلایی را همراه مراد، شاگرد اکبر آقا دیدم.

دست‌های زمخت مراد پر بود و نگاهم از دست‌هایش کشیده شد تا چشم‌هایش که با وقاحت و نگاه خیره‌اش زل زده بود به من.



©DONYAiEMAMNOE

از حالت نگاهش مشمئز شدم و لعنت فرستادم به هر نگاهی که جنسیتم را فریاد بزند.

سریع رو برگرداندم و به کربلایی نگاه کردم.

-من نگفتم چی می‌خوام، شما سریع رفتید.

کربلایی با اخم به مراد نگاه کرد و با سر اشاره‌ای کرد.

مراد که جلو آمد، چند قدم فاصله گرفتم که بوی مردی از جنس او در شامه‌ام نپیچد.

با یک شانه در نیمه باز خانه را باز کرد و کیسه‌ها را داخل حیاط گذاشت.

شرمگین به کربلایی نگاه کردم، پول نداشتم و نمی‌دانستم باید چکار کنم.

اجبار بود که جلو رفتم و با سر پایین افتاده راه مراد را بستم.

-این‌ها رو برگردونید.

چرخیدم و رو کردم به کربلایی.

-کربلایی نیازی نیست، خونه پره، می‌مونه خراب می‌شه.



©DONYAiEMAMNOE

کربلایی با همان اخم و عصازنان جلو آمد. دستش را به تک درخت پیر کنار پیاده‌روی باریک گرفت و پله‌ی کوتاه را بالا آمد.

-تو به این کارا کارت نباشه دختر جون، برو تو.

-آخه...

چنان پرغضب نگاهم کرد که لب بستم.

روبرویم بود مرادی که با خنده‌ی چندش‌آورش نگاهم می‌کرد و می‌گفت هیچ فرصتی را برای اثبات هرزگی‌اش از دست نمی‌دهد.

کربلایی نگاهی به او انداخت و صدایش را بلند کرد.

-برو دیگه، منتظری با پس گردنی بفرستمت بری؟

مراد با چشم‌های ورقلنبیده و ابروهای پهن گره خورده‌اش، بدون نیم‌نگاهی به کربلایی راهش را گرفت و رفت.

از جلوی کربلایی کنار رفتم و او به سمت در حیاط رفت و زمزمه کرد.

-استغفرالله...

در را باز کردم و یک طرف ایستادم و فکر کردم چقدر تفاوت است بین مرد با مرد.



©DONYAiEMAMNOE

یکی مراد، دیگری کربلایی که حلال مشکلات محله بود.

-بفرمایید.

وارد خانه شد، به دنبالش داخل حیاط رفتم و در را بستم

#من_خواب_بودم

#پارت_۴

کیسه‌ها را به سختی بلند کردم و آهسته به دنبالش از پله‌ها بالا رفتم.

دستش را به چهارچوب آهنی سبز بدرنگ در گرفت و در حالیکه کفش‌های کهنه‌ی تمیزش را در می‌آورد، صدا بلند کرد.

-یاالله...

-بفرمایید، کسی نیست.

انگشت‌های پینه بسته‌اش را از چهارچوب کند و وارد شد.



©DONYAiEMAMNOE

به سرعت به سمت آشپزخانه رفتم تا بار را زمین بگذارم.

کیسه‌ها را کنار دیوار آشپزخانه گذاشتم و به رد قرمز جای دسته‌های کیسه‌ها نگاه کردم.

می‌شد آرزوی دختری بیست و پنج ساله رد همیشگی کیسه‌های خریدش باشد که فقط شکم سیر کند و غصه نخورد از معده‌ی خالی پدرش؟

کمی دست‌هایم را به هم مالیدم و به سراغ کیسه‌ها رفتم.

صدای خوش و بش کربلایی و بابا می‌آمد و چشم‌های من ارزاق کیسه‌ها را می‌شمرد و دست‌هایم آن‌ها را خالی می‌کرد.

اما امان از قلبم که می‌دانست صدقه قبول کرده و نباید به رویش بیاورد و بشکند.

از دیدن ماکارونی که مدت‌ها بود بابا هوس کرده بود اشک‌هایم خندید و رقصید تا روی گونه‌هایم.

سریع به سمت فریزر رفتم و آخرین بسته‌ی گوشت چرخ‌کرده را بیرون گذاشتم.



©DONYAiEMAMNOE

ماهیتابه‌ی روحی را روی گاز گذاشتم و ته مانده‌ی روغن را در آن خالی کردم.

پیاز را که خرد می‌کردم به اشک‌هایم فرصت دادم تا به بهانه‌ی سوزش چشم‌هایم ببارد.

زیر گاز را روشن کردم و به صدای بابا گوش دادم و لب زدم.

-ناشکری نمی‌کنم خدا، سایه‌اش رو حفظ کن.

پیازها طلایی می‌شد و دل من نرم از صدای بابا که کم کم جان می‌گرفت و سریعتر کفگیر پلاستیکی‌ام بین پیاز و گوشت و رب می‌چرخید.

تمام مدتی که غذا آماده می‌شد را در آشپزخانه‌ی نمور سر کردم تا کربلایی و بابا تنها باشند.

تنها دوست بابا بود که شده بود مونسش و جای خالی هر کسی که باید می‌داشت و نداشت را پر کرده بود.

وقتی غذا حاضر شد هر کاری کردم کربلایی نماند و به بهانه‌ی تنها ماندن خانمش به خانه‌اش برگشت.

سفره را بغل تشک بابا پهن کردم و بشقاب‌های ملامین را کنار قابلمه گذاشتم و نشستم.



©DONYAiEMAMNOE

سرش به دیوار تکیه خورده و چشم بسته بود.

وقت آن روی نجوا بود که لبخند به لب پدرش بیاورد.

-بیا ببین دخترت چی برات درست کرده بابایی، انگشتات رو هم می‌خوری.

با همان چشم‌های بسته لبخند زد.

بشقابش را پر از ماکارونی کردم و روبرویش نشستم.

-دهنت رو باز کن بابا جونم، آفرین.

با خنده قاشق را گرفت و در بشقابش گذاشت و دستش دور مچم حلقه شد.

-خودم می‌خورم دختر، برو شامت رو بخور.

بشقاب را به دستش دادم و چهارزانو کنار سفره نشستم و غذا کشیدم.

یک، دو، سه، چهار قاشق کافی بود برای اینکه از گرسنگی سردرد نگیرم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۵



©DONYAiEMAMNOE

برای گفتن حرفی که سر زبانم بود مردد بودم، اما باید می‌گفتم؛ باید راضی‌اش می‌کردم.

-بابا جونم...

قاشقش بین راه ماند و رشته‌های ماکارونی از قاشق آویزان شد و سر ریز شد در بشقابش.

دقیق نگاهم کرد.

از حالت نگاه خیره‌اش خنده‌ام گرفت.

-چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟

قاشق نیمه خالی را در دهانش گذاشت و منتظر نگاهش کردم تا لقمه را قورت داد.

-وقتی این‌طور صدام می‌کنی می‌دونم یه چیزی می‌خوای.

پدر بود و در این شکی نبود که مثل یک مادر مرا می‌شناخت مردی که به تنهایی از شانزده سالگی هم‌پای احساسات دخترانه‌ام گریسته و خندیده بود.

نفس عمیقی کشیدم و به قابلمه که نیمه‌خالی بود نگاه کردم؛ بهتر بود صرفه‌جویی می‌کردم تا برای فردا هم غذا بماند.

-می‌خوام برم سر کار.



©DONYAiEMAMNOE

بشقابش را زمین گذاشت و شیشه‌ی قرصش را از کنار تشک برداشت.

از کنار سفره بلند شدم و سیر شدن مهم نبود وقتی درد معده‌ام قطع شده بود.

-لزومی نداره.

دوباره نشستم و لیوانش را پر از آب کردم و به طرفش گرفتم.

-لازمه بابا جون، با این پول بازنشستگی نمی‌شه زندگی کرد.

خودتون می‌دونید که تمام حقوقتون می‌ره برای اجاره‌ی این‌جا و داروهاتون.

لیوان خالی از آب را کنار تشکش گذاشت و نگاهم کرد.

-می‌دونم داره بهت سخت می‌گذره، اما نمی‌تونم اجازه بدم بری جایی کار کنی.

سخت؟ سخت یعنی بگذرد اما با جان کندن، اما این روزها دیگر نمی‌گذشت.

هر شبی که بابا لقمه‌ی نان و پنیر عصرانه‌اش را بهانه می‌کرد برای شام نخوردن. یا نان خالی را که

©DONYAiEMAMNOE

من با لذت می‌خوردم و می‌گفتم همان کوکوسبزی داخل بشقاب باباست، باعث می‌شد نگذرد وقتی تمامی نداشت.

مستاصل نگاهش کردم.

-آخه چرا؟

-چرا نداره دخترم، تو نه تونستی بری دانشگاه که یه مدرک درست درمون بگیری، نه هنر خاصی داری که بتونی به هوای اون بری سر کار.

جدا از اینا نمی‌خوام بری جایی کار کنی که اصلاً نمی‌دونم کجاست و صاحبش کیه.

بشقاب‌ها را جمع کردم و قاشق و چنگال‌ها را در آن گذاشتم.

-من دیپلم حسابداری دارم بابا جون، حتماً می‌تونم یه کاری پیدا کنم. در ضمن بهتون قول می‌دم اگر دیدم جو مناسب نیست، سریع بیام بیرون.

بلند شدم و سفره را زیر بغلم زدم و بشقاب‌ها و قابلمه را در دست‌هایم گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

بهتر بود فرصت می‌دادم تا فکر کند.



©DONYAiEMAMNOE

هیچ‌وقت بی‌فکر تصمیم نمی‌گرفت و این مسئله چیزی نبود که به سادگی با آن موافقت کند.

بشقاب‌ها را در سینک گذاشتم و دستم روی لبه‌ی ظرفشویی مشت شد و به خطهایی که سفیدی ملامین را به سیاهی کشانده بود خیره ماندم.

با حساب من اگر صرفه جویی می‌کردم و روزی یک وعده غذا می‌خوردم تا ده روز دیگر غذا داشتیم.

لبخند روی لبم نشست و دستم رفت سمت شیر و بازش کردم.

ده روز زمان زیادی بود، خدا بزرگ بود و من امیدوار.

#من_خواب_بودم

#پارت_۶

××××

روبروی بابا نشستم و نگاهم بین کربلایی و او چرخید.



©DONYAiEMAMNOE

کربلایی لبخند همیشگی را به لب داشت و نگاه بابا نگران بود.

می‌دانستم در مورد چه می‌خواهند صحبت کنند.

هر وقت بابا می‌خواست تصمیم مهمی بگیرد با کربلایی مشورت می‌کرد.

در دل دعا کردم که کربلایی نه نگفته باشد که اگر گفته بود دیگر به هیچ‌وجه نمی‌توانستم بابا را راضی کنم، مخصوصاً وقتی خودش مخالف بود.

صدای کربلایی نگاهم را از پیژامه‌ی چهارخانه‌ی بابا برید و به لبخند چشم‌های ریزش دوخت.

-خب دخترمون انقدر بزرگ شده که می‌خواد بره سر کار.

-کربلایی من بیست و پنج سالمه، تا حالا فکر می‌کردید بچه‌ام؟

لبخند عمیق‌تری زد و رو به بابا سر تکان داد. بابا سرفه‌ی کم جانی کرد.

-من حرفی ندارم، فقط باید از جاش مطمئن باشم.

آن‌قدر خوشحال شدم که بی‌اختیار بلند خندیدم.



©DONYAiEMAMNOE

به رفاهی که آرزو بود نه، به کمی آسایش و فارغ شدن از فکر اینکه فردا را چه کنم.

-قربونت برم بابا، از اعتمادی که بهم کردید ممنونم و قول می‌دم پشیمونتون نکنم.

با لذت نگاهم کرد.

کاش می‌توانستم افتخارش شوم.

-من همیشه بهت اعتماد داشتم دخترم.

روی دو زانو جلو رفتم و خم شدم و دستش را بوسیدم.

بعد از آن خنده، بی‌اختیار بغض کرده بودم و نمی‌خواستم روی دست‌های خسته‌اش ببارم.

سرم را روی پوست خسته‌اش گذاشتم و چشمم روی کربلایی نشست که نم اشکش را با گوشه‌ی ابایش می‌گرفت.

حتماً یاد دخترش افتاده بود که چند سال پیش او را از دست داده بود و تنها کسی که نفرین می‌کرد مردی بود که اسم همسرش را یدک می‌کشید و یک شب آن‌قدر کتکش زد که او پابرهنه به خیابان دوید و زیر چرخ‌های ماشین آرام گرفت.



©DONYAiEMAMNOE

سرم را بلند کردم و رو به کربلایی نشستم.

- می‌دونم مشورت با شما قلب بابا رو آروم می‌کنه، ازتون یک دنیا ممنونم که همیشه کنارمون هستید.

با لبخند سر تکان داد، انگشت‌هایش مشت شد روی فرش و به سختی بلند شد.

-پدر تو مثل برادر کوچیک منه، پس دینی نیست دختر جون.

همراهش تا جلوی در رفتم و وقتی بیرون رفت اشاره کرد دنبالش بروم.

تا جلوی در رفتم و کنار تک درخت جلوی خانه ایستادم.

-بفرمایید؟

-جایی برای کار رفتی؟

نفس عمیقی کشیدم و به درخت تکیه دادم.

-نه، می‌دونم کار پیدا کردن سخته، ترجیح دادم اول بابا رو راضی کنم بعد برم دنبالش.

سری تکان داد و به گربه‌ای که از شاخه‌ی درخت بالا رفت نگاه کرد.



©DONYAiEMAMNOE

-برات می‌سپرم، دوست و آشنا زیاده، شاید فرجی شد.

سر گربه فرو رفت در کیسه زباله.ی زباله.

-من ممنونم، از فردا خودمم دنبالش می‌گردم.

عرقچینش را جابه‌جا کرد و به سمت خانه‌شان راه افتاد.

-ان‌شاءالله که خیره. خداحافظ.

زیر لب جوابش را دادم و به گربه نگاه کردم که ساندویچ نیم‌خورده را رها کرده بود و پوست هندوانه را لیس می‌زد.

بی‌توجه به نگاه‌های خیره‌ی مراد که پاتند کرده بود تا زودتر به من برسد، داخل خانه شدم و در را بستم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۷

××××

ناامید و خسته و بی‌رمق پیش رفتم.



©DONYAiEMAMNOE

برگ‌های تاراج شده روی آسفالت ترک خورده می‌رقصیدند و می‌چرخیدند و سیلی می‌زدند به مینی‌بوس نارنجی همیشه خاموش و آرام می‌گرفتند.

یک پایم را روی تن برگی که نیمی از سبزی‌اش باقی مانده بود گذاشتم و به نیمه‌ی زردش چشم دوختم.

زیبا بود، اما به یغما رفته‌ی سرنوشتی که پاییز رقم زده بود.

پایم را آهسته بلند کردم و نیمه‌ی زردش بود که باقی ماند و نیمه‌ی سبزش را باد برد.

آزادش کردم و میخ شده به زمین ماند.

سه هفته، بیست و یک روز، روزی ده ساعت نه شنیدم و نه گفتم به چشم‌هایی که بدنم را سانت به سانت اندازه کرد و وقتی برگشتم خانه لبخند زدم به چشم‌های بابا و گفتم "نشد"

نفس که نه، دمی آمد و نگاهم روی آجرهای سه سانتی چرک شده نشست و پیش رفتم و بازدمم مچاله شد وقتی مراد روبرویم ایستاد. یک قدم عقب رفتم و کنار کشیدم که دوباره راهم را بست.



©DONYAiEMAMNOE

با حرص نگاهش کردم و او یک تای ابرویش را بالا انداخت و از بین دندان‌هایش غرید.

-تا حالا کدوم گوری بودی؟

ابروهایم بالا پرید و چشم‌هایم درشت شد. آن‌قدر تعجب کردم که نمی‌دانستم باید چه عکس‌العملی نشان دهم.

دستم شل شد و کیف از روی شانه‌ام افتاد.

-با منی؟

دست‌هایش را در جیب شلوار شش جیبه‌اش فرو برد و به نظرم آمد با این شلوار گشاد، بالا تنه‌اش خیلی بلندتر از پایین تنه‌اش به نظر می‌رسد.

-نه پس، با خاله قزی بودم.

می‌گم کجا بودی تا حالا؟ داره شب می‌شه.

یک‌دفعه آن‌قدر عصبی شدم که احساس کردم خون به سرم دوید.

-به تو چه؟ بابامی یا داداشم؟ هر چی مزاحمم شدی هیچی نگفتم، توهم گرفتی که صاحب اختیارمی؟

در کمال ناباوری زد تخت سینه‌ام و نامتعادل دو قدم عقب رفتم.



©DONYAiEMAMNOE

-یواش‌تر، مراد دست رو هر کی بذاره اونو مال خودش می‌کنه.

با انگشتش محکم زد روی پیشانی‌ام و می‌دانستم جای انگشتش خاطره‌ای دردناک می‌شود.

-اینو بکن تو اون مخ پوکت و دیگه این وقت شب راست این کوچه نبینمت.

می‌شینی ور دل بابات، تا ننه‌ام بیاد خواستگاریت.

حالیت شد؟

چسبیده به دیوار، چشم‌هایم چرخید روی کوچه و از اقبال همیشه بلندم حتی گربه‌های همیشه در جنگ هم انگار کوچه‌ی بهتری برای دعوا پیدا کرده بودند که نه صدایی بود و نه عابری و نه حتی موجود زنده‌ای.

مشتش بغل صورتم، روی دیوار نشست و صدایش در کوچه پیچید

-فهمیدی یا نه؟

بی‌اختیار بلند خندیدم و او با ابروهای تا به تا شده‌اش نگاهم کرد.

-صداتو بیار پایین، چرا هرهر و کرکر راه انداختی وسط خیابون؟



©DONYAiEMAMNOE

نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

به دیوار همسایه تکیه داده و سر تکان دادم.

دسته‌ی کیفم را روی شانه‌ام انداختم و از غصه بود که باز هم خندیدم.

عروس مراد شدن حتی در کابوس‌هایم هم نقشی نداشت.

-وای، به بابام بگم ذوق می‌کنه.

دسته‌ی کیفم را کشید و بند نه از روی شانه‌ام، از کیف جدا شد و تمام وسایلم روی زمین پخش شد.

#من_خواب_بودم

#پارت_۸

ثابت کرده بود وقتی قاطی می‌کند مرد و زن نمی‌شناسد.

بیش از ده بار در محل پیچیده بود که چاقو خورده، که مزاحم دخترهای محل‌های دیگر شده، که حتی مادر و پدرش از دستش عاصی شده‌اند.



©DONYAiEMAMNOE

-بایدم ذوق کنه. فکر کردی کی هستی؟ مراد تو این راسته کم خاطرخواه نداره. به چیت می‌نازی؟ بابای پولدارت یا تحصیلات فلانت؟ کی تو رو می‌گیره؟ باز من یه ننه و بابا دارم، تو چی داری جز دردسر که مراد به خاطر اون چشمای تیله‌ایت به جون خریده اینا رو. خر برت نداره که کسی هستی بی‌کس و کار، باید با دمت گردو بشکونی.

نه این‌که حرف‌هایش مهم بود، فقط عین حقیقت بود؛ این بود که کاسه‌ی چشم‌هایم را پر آب کرد و قلبم را خون.

هیچ‌کس نبود که بگویم هست، هیچ‌کس جز پدرم که هر لحظه، هر دقیقه، حتی در خواب از اضطراب قطع شدن نفسش، نفسم می‌برید.

تمام اعتماد به نفسم را جمع کردم و نشستم و کیف پولم را درون کیفم انداختم.

-از دنیا عقبی آقا مراد، اونایی که به قول تو خاطرخواهتن شبیه خودتن، پدر و مادر دارن و شوهر براشون حرف اول رو می‌زنه.

آینه‌ی کوچک طلایی را هم برداشتم و ایستادم و به سر تا پایش اشاره کردم.



©DONYAiEMAMNOE

-شوهر که چه عرض کنم، یکی مثل تو. فقط یه جنس نر باشه که بگن آره، ما هم هستیم، یکی ما رو خواست.

با انگشت زدم روی سینه‌ام، جایی که احساس کردم قلبم در خون می‌غلتد.

-ولی من یه بابا دارم که برام جای همه کس و کارم رو پر کرده. اگر تو شبا سرت رو می‌ذاری تو دامن مامانت و اون برات لالایی می‌گه و مغز گردو می‌ریزه تو حلقت که یال و کوپالت درشت شه، صبحش هم میای این‌جا و ادای مردها رو درمیاری، بابای من از منِ دختر چیزی ساخته که عقم بگیره از مردهایی مثل تو.

من همین یه بابا رو به تمام قوم و خویش تو ترجیح می‌دم که تو رو تو پر قو می‌خوابونن و تو باورت می‌شه آدمی.

پیش از این‌که جواب دهد هیکل بزرگش را دور زدم و پاتند کردم و نلرزیدم، گریه نکردم.

فقط کیفم بود که دیگر دسته نداشت و باید به سینه می‌گرفتمش و از یاد می‌بردم که

کیف دیگری ندارم.



©DONYAiEMAMNOE

-واسه خودت لیچار می‌گی و می‌ری، از من عقت می‌گیره ایکبیری؟ مراد نیستم اگر پای سفره‌ی عقد نشونمت.

اونوختی که نیگات نکردم و تو به دست و پام افتادی عق زدنو یادت می‌دم. مردتر از مراد ندیدم و نمی‌بینی که رو حرفش بمونه.

#من_خواب_بودم

#پارت_۹

وارد خانه شدم و در را بسته و نبسته نشستم روی زمین.

بغض و ترس چنگ انداخته بود به قلب و گلویم.

صدای ضعیف بابا که در جایش جابه‌جا می‌شد به پاهایم حرکت داد.

دستم را به دستگیره‌ی در گرفتم و به سختی بلند شدم.

-اومدم بابا، اومدم.



©DONYAiEMAMNOE

کیفم را کنار دیوار روی زمین گذاشتم و رفتم طرفش.

-سلام، چیکار داری می‌کنی بابا جون؟

پتویش را تا زد و گذاشت روی تشک.

-از خوابیدن خسته شدم بابا جان.

برگشت و نگاهم کرد و چشم‌هایش ریز شد. برای این‌که از نگاهش فرار کنم چشم دوختم به قاب عکس بزرگ مامان که روی دیوار نصب شده بود.

-چشم ندزد نجوا، چی شده بابا؟

نگاهم چرخید روی چشم‌های نگرانش.

دست نحیفش را که سال‌های سال ماله را روی کاردک مالید و کشید به دیوار خانه‌های مردم را گرفتم.

-یک کم خسته‌ام بابا جون، والا خوب خوبم.

دست دیگرش را کشید روی سرم و نگاهش را عمیق دوخت به چشم‌هایم.

-نتونستم جای مادرت رو بگیرم، حق داری نتونی حرف دلت رو بزنی.

بغض حجیم‌تر شد و به سختی فرو دادمش تا نگران نشود.



©DONYAiEMAMNOE

-خب بابا جونم، یه چیزایی زنونه‌ست، الان بیام برات از این چیزا بگم بهم می‌گی ای دختره‌ی بی‌حیا.

خندید و سرم را روی سینه‌اش گذاشت.

-پدر صلواتی، فکر می‌کنی می‌تونی با این حرف‌ها از زیرش دربری؟

سرم را بیشتر به سینه‌اش فشردم و گوش سپردم به نوای آرام قلبش و دستم روی بلوز چهارخانه‌اش مشت شد.

-اگر چیزی باشه می‌گم بابا؛ دلم گرفته، همین.

چیزی نگفت و موهای بلندم را با سر انگشتانش شانه زد.

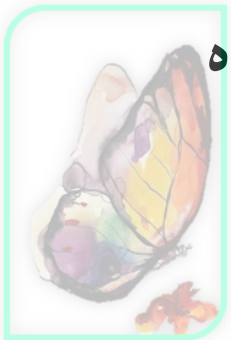
موسیقی دست و گیسو خوش به دلم نشسته بود که نمی‌خواستم جدا شوم.

صدای قلبش آرامم کرد و خدا را شکر کردم از بودنش.

دلِ دل کندن نداشتم و دستش متوقف شد.

-بابا جون دوست دارم تا صبح بغلت کنم، اما روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد.

سرم را بلند کرد و خندیدم.



©DONYAiEMAMNOE

روسری را از روی شانه‌هایم برداشتم، کنار اتاق انداختم و مانتو را روی آن.

-الان یه املت برات درست می‌کنم که انگشتات رو هم باهاش بخوری.

-قابل خوردن باشه، بقیه‌اش پیشکش.

-پیشکشی رو هم براتون میارم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۰

لقمه‌ی آخر را که خورد جعبه‌ی مستطیلی را جلویش گذاشتم.

-اینم پیشکشی شما.

از پشت لیوان بلور به جعبه نگاه کرد و اخم کرد.

لیوان را کنار بشقابش گذاشت.

-این کارا چیه؟ کم دردسر نداریم بابا جون، چرا ولخرجی می‌کنی؟



©DONYAiEMAMNOE

سرم را پایین انداختم و به ناخن شستم که اریب شکسته بود و در گوشتم فرو رفته بود نگاه کردم.

-ببخش بابا، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

جعبه را برداشت، بازش کرد و با دیدن تسبیح دانه درشت رنگ عقیق چشم‌هایش درخشید.

-دستت درد نکنه دخترم. خوب کاری کردی ولخرجی کردی، همیشه از این کارا بکن.

بلند خندیدم و صدای خنده‌ام در صدای خنده‌ی بابا گم شد. "از من نگیرش خدا"

××××

چشم‌هایم از شیشه های تمام قد رفلکس بالا رفت.

دکمه‌های ژاکتم را بستم و شالم را مرتب کردم. وقتی کربلایی این‌جا را معرفی کرد فکر کردم حتماً شرکتی است در حد منطقه‌ی خودمان، اما وقتی آدرس را داد اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که باید برای رفت و برگشت سه تا چهار ساعت در راه باشم.

دستپاچه ژاکت گلبهی‌ام را صاف کردم و آستین‌هایش را تا جای ممکن پایین کشیدم. پله‌ی دوم را که بالا

©DONYAiEMAMNOE

رفتم کسی که ندیدمش تنه‌ی محکمی به من زد و با کف دست و دو زانو روی پله فرود آمدم.

سر زانویم تیر کشید و پیش از اینکه دور شود بلند شدم.

کیفم را برداشتم و صدایم را بلند کردم.

-خواهش می‌کنم.

بی‌اهمیت و شتابان وارد ساختمان شد.

خیلی وضعیت لباسم خوب بود، این زمین خوردن بی‌وقت هم خرابترش کرد.

سر زانویم پاره شده بود و مانتو و شلوارم غرق خاک بود و دست‌هایم می‌سوخت.

وقت نداشتم برگردم و لباسم را عوض کنم.

واقعاً وضعیتم رقت انگیز بود.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۱



©DONYAiEMAMNOE

وارد لابی ساختمان شدم و یک سره به سمت اطلاعات رفتم.

-سلام، ببخشید...

مردی که از شدت چاقی بین دکمه‌های لباسش باز مانده بود و غبغب آویزانش، گردنش را پوشانده بود روی صندلی جابه جا شد و صندلی‌ای که نمی‌دیدمش صدای بدی داد.

فکر کردم الان است که صندلی خرد شود.

با صدای بمش جوابم را داد.

-سلام. بفرمایید؟

پیش از اینکه جواب دهم نگاهش رفت تا پشت سرم.

مردی که جلوی آسانسور بود دستش را برای مرد اطلاعاتی بلند کرد و او سعی کرد صاف بایستد که شکمش بیشتر بیرون زد و حس کردم ممکن است هر لحظه دکمه از جادکمه دربیاید.

-سلام آقای جاوید، رسیدن بخیر.

مرد دستش را بیشتر تکان داد و وارد آسانسور شد.

رو کردم به سمت مرد اطلاعاتی.



©DONYAiEMAMNOE

-سرویس بهداشتی کجاست؟

به سمت چپ اشاره کرد، جایی که سه آسانسور تعبیه شده بود.

متعجب نگاهش کردم.

-برم تو آسانسور؟

اخم کرد.

-بغل آسانسور یه راهروئه، راهرو رو تا آخر برید.

سرش را در مانیتور فرو برد و نمی‌دانم به چه چیزی خیره ماند.

باید به وضعیتم سر و سامان می‌دادم، هرچند با آن پارگی سر زانو به نظر غیر ممکن می‌رسید.

قدم‌هایم را با سنگ‌ها تنظیم کردم و جلو رفتم.

راهروی طولانی سرد و خلوت را پیش رفتم تا به دستشویی رسیدم.

دست‌هایم مشت شده روی سینک صدفی ماند و به آینه نگاه کردم.

به خودم لبخند زدم تا کمی از اعتماد به نفس از دست رفته‌ام را برگردانم.



©DONYAiEMAMNOE

دستم را زیر شیر گرفتم و آب را به سر زانوهای شلوار پاشیدم و رد قطرات روی آن ماند.

دست کشیدم و به نظرم کثیف‌تر شد.

"لعنتی"

آنقدر آب زدم و دست کشیدم تا شلوار آبی‌ام به سرمه‌ای زد.

ژاکتم را مرتب کردم و شالم را روی موهایم تنظیم کردم.

#من_خواب_بودم

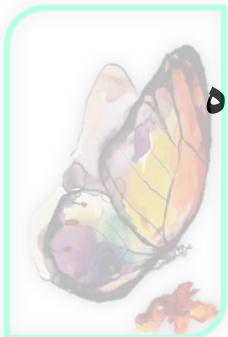
#پارت_۱۲

وقتی روبروی آسانسور ایستادم چشم بستم و بسم الله را تا والاالضالین رساندم و چشم باز کردم.

وارد که شدم دکمه‌ی پنج را فشردم و به دیوار اتاقک آسانسور تکیه دادم.

در آینه نگاه آخر را به وضعیتم انداختم.

اگر قدم‌های کوتاه برمی‌داشتم پارگی شلوارم دیده نمی‌شد.



©DONYAiEMAMNOE

آسانسور که ایستاد، انگار قلب من هم ایستاد.

در باز شد و چشمم نمی‌دانست چه کسی را هدف بگیرد.

صدای قلبم میان ازدحام سالن بزرگ روبرویم شنیده نمی‌شد.

آن‌قدر شلوغ و پر رفت و آمد بود که بیشتر شبیه گروه پشتیبانی تلفن‌های همراه بود تا دفتر مرکزی بانک خصوصی.

در آسانسور داشت بسته می‌شد که خودم را از بین درهای نقره‌ای بیرون انداختم.

به اطراف نگاه کردم، هیچ‌کس متوجه ورودم نشده بود.

مردی که با موبایلش صحبت می‌کرد رو به من ایستاد و لبخند زد.

رو برگرداندم و دنبال میز منشی گشتم و آن را انتهای سالن پیدا کردم.

از میان مردها و زن‌هایی که یا پرونده دستشان بود و یا با تلفن همراهشان صحبت می‌کردند رد شدم و جلوی میز بزرگ و سفید ایستادم.



©DONYAiEMAMNOE

سه منشی پشت یک کانتر بزرگ ایستاده بودند.

پلاکارهای جلویشان را خواندم.

منشی تسهیلات، منشی روابط عمومی، منشی بازرسی.

به فرم‌های شیک و یک دستشان نگاه کردم. حتی مقنعه‌هایشان ست بود.

بر عکس آن همه منشی‌ای که در این مدت دیده بودم آن‌ها موقر و ساده بودند.

منشی بازرسی آرام‌تر و موقرتر به نظر می‌رسید که جذبم کرد.

کاغذ تا شده را از جیبم بیرون کشیدم و نگاهش کردم.

-ببخشید.

سرش را از مانیتور بیرون کشید و نگاهم کرد و لبخندش یعنی در انتخابم اشتباه نکرده بودم.

-بفرمایید.

نگاهی به کاغذ انداختم و سر بلند کردم.

-با آقای جاوید کار دارم.



©DONYAiEMAMNOE

هر سه سرشان را بلند کردند و من مات ماندم که میان آن همهمه چطور هر سه صدای مرا شنیدند.

منشی روابط عمومی جلو آمد و منشی بازرسی اخم کرد.

-وقت قبلی گرفتید؟

سری به علامت منفی تکان دادم.

-پس متاسفم.

روبرگرداند و دستش رفت سمت گوشی که کمی روی میز خم شدم و دستم را روی آن گذاشتم.

-ایشون می‌دونن که قراره من بیام، فقط وقت نگرفتم.

نگاهی به دستم که روی گوشی بود انداخت و پر اخم سرش را بالا آورد.

انگار اکراه داشت که صدایش از بین دندان‌هایش بیرون پرید.

-باهاشون تماس می‌گیرم.

دستم را برداشتم و لبخندی تصنعی زدم.

-خوبه.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم
#پارت_۱۳

به میز تکیه دادم و به سالن که کم‌کم از رفت و آمد خالی می‌شد نگاه کردم.
از آن ازدحام تعداد کمی باقی مانده بود.
-طبقه‌ی هفتم، راهروی دوم، اتاق آخر.
برگشتم و نگاهش کردم که از بین لب‌های به هم فشرده‌اش حرف می‌زد.
به نظر بیست و شش هفت ساله می‌آمد، اما چروک‌های ریز دور چشمش که سعی کرده بود با کرم آن‌ها را بپوشاند و خطهای عمیق پیشانی‌اش او را مسن‌تر نشان می‌داد.
دلیل عصبانیتش را درک نمی‌کردم و برایم مهم نبود.
-ممنون.
ستون های مرمر را تمام کردم و دکمه‌ی آسانسور را زدم و چشم دوختم به شماره‌ی قرمز.



©DONYAiEMAMNOE

وارد آسانسور شدم، در داشت بسته می‌شد که دستی مانع شد.

ناخن‌های بی‌نهایت بلند و مانیکور شده‌ی دختر تضاد زیبایی با در نقره‌ای داشت.

در را هول داد و وارد آسانسور شد.

نفس نفس می‌زد.

-وای خدا، دیرم شد، پوستم رو می‌کنه این مردک.

متعجب نگاهش کردم، با من حرف می‌زد؟ لبخند زد و دندان‌هایش که کمی فاصله داشتند نمایان شد.

زیبا نبود، اما بی‌نهایت با نمک و جذاب بود. موهای روشنش را زیر مقنعه‌اش فرو برد.

-جدیدی؟

واقعاً شک کردم که با من است یا نه، گیج نگاهش کردم.

دستش را جلوی چشم‌هایم تکان داد.

-با توام چشم خوشگله، جدیدی؟



©DONYAiEMAMNOE

از آن دخترهای خون گرم بود که هر کسی را برای بار اول می‌دید سریع با او دوست می‌شد. بی‌اختیار لبخند زدم.

-برم ببینم می‌شم یا نه.

دست‌هایش را به هم کوبید و من به دیوار اتاقک چسبیدم.

-جانم.

نفهمیدم از چه چیز آن‌قدر خوشحال شد.

آسانسور ایستاد و بیرون رفتم.

چشم گرداندم روی سالن و پیش رفتم.

دنبالم آمد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

-من خوشگل خوشگلا، صبا هستم، تو؟

دختر دوست داشتنی‌ای بود، هر چند رفتارش کمی عجیب بود.

- نجوا هستم.

چشم‌هایش را ریز کرد و دنبالم راه افتاد.

-اسم خوشگلیه‌ها. حواست باشه، تا حالا اسم من از همه قشنگتر بوده بین این جماعت فخری و سوگل و



©DONYAiEMAMNOE

تاتیانا که اصلاً نمی‌دونم یعنی چی، دور بر ندار برام که پرت رو قیچی می‌زنم.

دو انگشتش را به علامت قیچی زدن به هم زد و من با دهان باز نگاهش کردم که یک‌دفعه زد زیر خنده.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۴

-بار اولته خوشگل خل و چل می‌بینی؟

شانه بالا انداخت و لب‌هایش را جمع کرد.

-اگر استخدام شدی هر روز می‌بینی، نگران نباش.

راهروی دوم در اصل راهروی اول سمت راست بود.

وارد راهرو شدم و لبخند زدم.

-نه بابا، بار اولم نیست، یه دیوونه‌ی خشن داریم تو محل که دست تو رو از پشت بسته؛ البته اون توهم خوشگلی نداره.

بدون این‌که ناراحت شود بالا و پایین پرید.



©DONYAiEMAMNOE

-پس یه روز میام خونتون بریم محله گردی، یک کم بهش اعتماد به نفس بدم بفهمه خوشگله.

کسی مثل او را ندیده بودم.

محله‌ی ما دختر داشت، اما با ابروهای پهنی که موهای ریزش به مژه‌هایشان پیوند می‌خورد.

دختر داشت که هر روز یکی از آنها با چشم و بدنی کبود یا سر سفره‌ی عقد می‌نشست یا عکسش را در روزنامه می‌انداختند و تیتر می‌شد "فرار دختری سیزده ساله"

دختر داشت، اما دخترانه‌هایشان را دفن کرده بودند، حتی لبخندهایشان تا کسی مهر نانجیب به پیشانی‌شان نزند.

به خاطر شادی بی‌دلیل و عجیبش بود که نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

روبرویم ایستاد و لبخند ملیحی زد که تا چشم‌هایش راه گرفت.

دستش را جلو آورد.

-این‌بار واقعاً، من صبا هستم و اگر این‌جا مشغول بشی خوشحال می‌شم که با هم دوست باشیم.



©DONYAiEMAMNOE

دستم را در دستش گذاشتم و به در اشاره کردم.

-پس باید برم پیش رئیس و بیام تا معلوم بشه.

-من همین‌جا منتظرم، فقط می‌رم کارت بزنم و بیام.

در زدم و هرچقدر منتظر شدم کسی جواب نداد.

دستم دور دستگیره‌ی طلایی گره خورد و آهسته لای در را باز کردم.

در اولین نظر یک میز کار دیدم با مانیتوری بزرگ.

سرم را داخل بردم و دقیقاً روبروی در ورودی، در دیگری دیدم.

وارد شدم و در را پشت سرم بستم.

دیوار شکلاتی پشت میز و نیم ست کرم فضای گرمی ساخته بود.

چشمم به تابلوی زیبایی از رودخانه و قایق افتاد که روبروی میز به دیوار تعبیه شده بود.

دوستش داشتم، تلاطمش پارادوکس داشت با گلدان‌هایی که برگ‌هایشان دور قاب پیچیده بود.

هنوز جلو نرفته بودم که در با ضرب به پشتم خورد و پرت شدم جلو.



©DONYAiEMAMNOE

دستگیره‌ی در به پشتم خورده و درد بدی در کمرم پیچید.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۵

به سختی و با درد برگشتم عقب و با دیدن صبا که لب‌هایش تا بناگوشش کش آمده بود لب فشردم.

-چته تو دختر، از دست شیاطین فرار می‌کنی؟

با خنده جلو آمد و من یک دستم به کمر و یک دستم به دیوار مانده بود.

-به جون تو هول بودم زودتر کارت بزنم و برگردم این‌جا نکنه سرت رو بندازی پایین و بری تو اتاق آقای جاوید.

اسم جاوید به نظرم آشنا می‌آمد و در ناخوداگاهم دنبالش می‌گشتم.

اما عجیب‌تر حضور دختری بود که سرسخت به لحظات اضطراب آلودم گره خورده بود.

-خب تو این‌جا چیکار می‌کنی؟



©DONYAiEMAMNOE

به طرف میز رفت و روی صندلی نشست.

به پشت صندلی گردان تکیه داد و کمی به عقب خم شد.

بادی به غبغب انداخت و ابرویش بالا رفت.

-شما با منشی مخصوص آقای جاوید صحبت می‌کنید.

از حالتش خنده‌ام گرفت.

صدای ساییده شدن کفش مندرسم با سنگ‌های براق بلند شد و نزدیک رفتم.

دست‌هایم را روی میز تکیه دادم و خم شدم و با چشم و ابرو به اتاق در بسته که احتمال می‌دادم اتاق آقای جاوید باشد اشاره کردم.

-خیلی افتخار داره؟

دست‌هایش را لب میز گرفت و خودش را به همراه صندلی جلو کشید و صدایش را پایین آورد.

-هلو شنیدی؟ این داداش بزرگشه.

خنده‌ی از ته دلم به خاطر شوخی‌اش نه، به خاطر جسارتی بود که بین هر کلمه‌اش به دختران محله‌ی من نیش می‌زد.



©DONYAiEMAMNOE

به در اتاق که تمام شیشه بود و کرکره‌ی ظریفی از داخل آن را پوشانده بود اشاره کردم.

-خب صبا خوشگله، اجازه می‌دید برم داخل؟

تلفن را برداشت و دستش را روبرویم گرفت. وقتی صحبت می‌کرد به تابلوی رودخانه نزدیک شدم.

موج‌های سرکش قایق را کج کرده بودند و پاروی شکسته در دست مرد باقی مانده بود.

اگر مرد می‌افتاد، در خاک گلدان‌ها سبز می‌شد؟

-بیا برو تو و سعی کن استخدام شی، دیگه هیچ‌جا مثل من پیدا نمی‌کنی.

چرخیدم و به صورت نمکینش لبخند زدم و سرنوشت مرد را به دست پاروی شکسته سپردم.

-چشم.

نفس عمیقی کشیدم و پشت در اتاق ایستاده و

تلنگری به در زدم.

با صدای بفرمایید بمی که شنیدم آرام در را باز کردم و برای قوت قلب دادن به خودم بدون این‌که سر بلند کنم وارد شدم.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم
#پارت_۱۶

سایه‌ی بلندی روی سنگ‌های سفید افتاده بود. پا روی سر سایه گذاشتم و پاهایم روی سمت چپ سینه‌اش جفت شد.

دست‌هایش پشت کمرش قلاب شده و نور روی موهایش برق انداخته بود.

با دیدن بی توجهی‌اش تک سرفه‌ی مصلحتی کردم که رویش را برگرداند.

موهای مشکی‌اش یک‌طرف ریخته بود و انگار تازه از خواب بیدار شده بود که چشم‌های روشنش آنقدر خمار به نظر می‌رسید.

-آقای جاوید؟

سر تکان داد، پشت میز نشست و دستش را دراز کرد سمت یکی از دو مبل چرم مشکی جلوی میزش.

-بفرمایید خواهش می‌کنم.



©DONYAiEMAMNOE

از کنار میز کوچک وسط مبل‌ها رد شدم و نشستم.

پیش از این‌که چیزی بگویم، دست‌های قلاب شده‌اش را روی میز گذاشت.

-بفرمایید.

سینه‌ام را صاف کردم و کمی شالم را جلو کشیدم و لب‌هایم را تر کردم.

-من صداقی هستم.

چشم‌هایش ریز شد و تای ابروی کشیده‌اش بالا رفت و تکیه داد.

-باید بشناسم؟

چشم‌هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط باشم.

-نجوا صداقی...

یک‌باره چشم‌هایش برق زد، سر تکان داد.

-بله خانم صداقی، کربلایی راجع به شما سفارش خاص داشتند.

لبخند زدم و نفس عمیق کشیدم.

-کربلایی همیشه به من لطف داشتند.



©DONYAiEMAMNOE

به پشت صندلی‌اش تکیه داد و موشکافانه نگاهم کرد؛ نه مثل آنهایی که انگار مرا لخت تصور می‌کردند و یا کسانی که می‌خواستند ذهنم را بخوانند که آیا با آنها و خواسته‌هایشان راه می‌آیم یا نه.

احساس کردم نگاهش تا عمق ذهن و روح و قلبم ریشه گرفته که سرم را پایین انداختم.

حرکتش را حس کردم.

-خب خانم صداقی، قبلاً کار کردید؟

سرم پایین‌تر رفت و به سر کفشم که کم‌کم داشت از کفه‌اش جدا می‌شد چشم دوختم.

-نه متاسفانه.

وقتی سر بالا آوردم ایستاده بود و سرشانه‌های پهن و بازوهایش که بلوز مردانه‌ی سفیدش، خط به خط آن را نشان می‌داد، می‌گفت از آن دسته مردهایی است که نیمی از اوقات فراغتش را در باشگاه می‌گذراند.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۷



©DONYAiEMAMNOE

گوشی را برداشت و دکمه‌ای را زد.

-یکی از فرم‌های استخدام رو بیارید.

ثانیه‌ها کش می‌آمدند زیر نگاه مردی که روی صندلی گردانش می‌چرخید و پاهایش روی هم افتاده و دستش را زیر چانه زده بود.

باید می‌رفتم، اما نگاهش آزارم نمی‌داد.

چند ثانیه کشید تا صبا بیاید نفهمیدم، اما نگاهم روی میز شیشه‌ای کوچک، روی گلدان‌های کوچک زیر پنجره، حتی روی مجسمه‌ی استوانه‌ای و شیشه‌ای پر از سنگ‌های رنگی چرخید و زیر نگاهش به خود پیچیدم.

صبا در را باز کرد و نفس من بود که آزاد شد. با برگه‌ای که در دستش بود به سمت میز رفت.

چنان جدی بود که جا خوردم.

حتی نیم نگاهی به من نینداخت.

برگه را به سمت آقای جاوید گرفت.

-بفرمائید.

-ممنون، می‌تونید برید.



©DONYAiEMAMNOE

چشم‌هایم با صبا تا جلوی در کشیده شد.

این دختر چند رو داشت؟

سرم که چرخید کاغذ را جلوی خودم دیدم. کنارم ایستاده بود و خودنویس نقره‌ای را به سمتم گرفته بود.

-پر کنید، البته فرمالیته‌ست.

خودنویس را گرفتم و پشت به من و رو به پنجره ایستاد.

تا کلمه‌ی آخری که نوشتم حرکت نکرد.

بلند شدم و برگه را روی میز گذاشتم.

-بفرمائید.

چرخید و دو قدم تا میز را با یک قدم پر کرد و برگه را برداشت.

-از فردا می‌تونید مشغول بشید.

آن‌قدر ذوق کردم که حتی یادم رفت بپرسم چه کاری به من محول می‌شود.

-ممنونم.



©DONYAiEMAMNOE

به تکان سر مختصری اکتفا کرد و فکر کردم آنقدر هم که کربلایی گفت، تعریفی نبود آقای جاوید.

تازه یادم آمد همان مردی بود که جلوی آسانسور بود و مرد اطلاعاتی با او صحبت کرد.

با آن نگاه تیز و لب‌هایی که انگار روزه‌ی سکوتشان شکسته شده بود و به سختی باز می‌شدند.

از در که بیرون رفتم صبا آن‌چنان پرید سمتم که بی‌اختیار جیغ زدم.

دستم را روی قلبم گذاشتم و نگاهش کردم. نتوانستم به آن صورت شیرین لبخند نزنم.

-دیوونه‌ای به خدا.

بی‌توجه به حرف من، دستم را گرفت و کشید تا از در اتاق آقای جاوید فاصله گرفتیم.

-زود، تند، سریع بگو ببینم استخدام شدی یا نه؟

-تو خوبی؟ به خدا از عجایب خلقتی.

خندید و چشم و ابرویش را رقصاند.

-ما اینیم دیگه.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۸

دست به سینه نگاهش کردم.

-تعریف نکردما.

-زیاد مهم نیست، همین که خاص باشم کافیه؛ چه خوبش، چه بدش.

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و آرام زدم روی پیشانی‌اش.

دستش را جای ضربه گذاشت و سرش را تکان داد و چشم‌هایش را چپ کرد.

با صدای در برگشتم و صبا دستم را چنگ زد. آقای جاوید یک دستش را به چهارچوب در تکیه داد و به صبا نگاه می‌کرد.

-چشماتون مشکلی پیدا کرده؟

صبا چنان شق و رق ایستاده بود که باز هم مات ماندم.

خیلی خونسرد جواب داد.



©DONYAiEMAMNOE

-خیر، لحظه‌ای بود.

دستش را از چهارچوب جدا کرد و به سمت در خروجی رفت.

-صبح منتظرتون هستم خانم صداقی.

در را که پشت سرش بست، صبا نفس راحتی کشید،

-تو نفست حبس هم می‌شه مگه؟

به سمت میزش رفت و رو به من به میز تکیه داد.

-گاهی.

با تنهایی بابا چه می‌کردم؟

دست‌هایش را به هم کوبید.

-فردا یه راست بیا پیش خودم، باشه؟

جلو رفتم و دست‌هایش را گرفتم و بابا بود که تنها و ضعیف در رختخوابش افتاده بود.

-باشه، اما تو هم سعی کن یک کم خودت رو کنترل کنی دختر خوب.

خندید و دست‌هایش را آزاد کرد.

میز را دور زد و نشست.

-من کنترل شده‌ام اینه.



©DONYAiEMAMNOE

سری تکان دادم و خندیدم و کاش جز توکل به خدا چاره‌ی دیگری داشتم.

-من برم که کلی کار ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که آقای جاوید در را باز کرد و وارد شد.

سریع چرخیدم سمت در و صدای چرخ‌های صندلی صبا را شنیدم که روی زمین کشیده شد.

نگاهش روی زمین کش می‌آمد و جلو می‌رفت تا به اتاقش رسید.

-خانم صداقی تشریف داشته باشید الان میام.

نگاه از در دفترش برنداشتم.

صدای چرخش کلید و کشو آمد و نهایتاً دوباره برگشت.

پاکتی را به سمتم گرفت.

-این حقوق این ماه شماست.

نگاهم از روی پاکت کشیده شد تا چشم‌هایش.

-اما ...



©DONYAiEMAMNOE

پیش از این‌که حرف بزنم پاکت را روی میز گذاشت و سُر داد طرفم.

-این قانون این‌جاست، حقوق یک ماه رو پیشاپیش پرداخت می‌کنیم.

با این وصف جایی برای اعتراض باقی نمی‌ماند.

-ممنونم، فقط من نمی‌دونم کار من چیه.

-فردا بهتون می‌گم.

وقتی وارد دفترش شد رو به صبا کردم.

-خیلی ترسناکه؟

شانه‌اش را بالا انداخت، نیم نگاهی به در اتاق آقای جاوید انداخت و صدایش را پایین آورد.

-بستگی داره، تا وقتی خوبی خوبه، اما امان از روزی که کار اشتباهی انجام بدی؛ یعنی خودت برو یه قبر برای خودت سفارش بده.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۹



©DONYAiEMAMNOE

بار اول بود که مشغول به کار می‌شدم و بی‌تجربگی باعث ترس بیشترم شد.

انگار افکارم را خواند که ادامه داد.

-نترس، تا وقتی راه بیفتی باهات راه میاد. گفتم کینه‌ای و پر توقع و خیلی خودخواهه، نگفتم غوله که.

چشم‌هایم درشت شد و او یک‌باره زد زیر خنده.

-نترس بابا، شوخی کردم؛ خیلی هم ترسناک نیست.

انگشت سبابه و شستش را به هم چسباند.

-ان‌قدر فقط وحشتناکه.

کیفم را روی شانه‌ام مرتب کردم و به طرف در رفتم.

-تا بیشتر از این دیوونه‌ام نکردی برم.

صدای خنده‌ی خفه‌اش بلند شد.

-برو جونم، برو که امیدوارم برنگردی، برگردی هم مهم نیست، تا اون موقع سعی می‌کنم زیر آبت رو بزنم.

دیگر می‌دانستم شوخی می‌کند. در را باز کردم و بدون این‌که برگردم دستم را بالا بردم و تکان دادم.



©DONYAiEMAMNOE

-خداحافظ صبا خوشگله.

وارد خیابان شدم و نگاهم چرخید بین ماشین‌های شاسی بلند و کوتاه، اسپرت و کروک و ...

نفس کشیدم هوایی را که می‌گفتند آلوده است، اما در سینه‌ام می‌پیچید و تازه معنای اکسیژن را می‌فهمیدم.

دختری که از کنارم گذشت شالش را باز کرد و عطرش بوی سبزی و سیر داغ نمی‌داد.

پیش رفتم و پسری که هندزفری در گوشش گذاشته بود و به در مغازه‌اش تکیه داده بود، دستش را آرام روی لبش کشید و من مراد را دیدم که انگار در همه‌ی خیابان‌ها زندگی می‌کرد.

کمی جلوتر روبروی بوتیک ایستادم و چشم‌هایم روی کفش‌ها که نه، روی قیمت‌هایشان چرخید و شقیقه‌ام را فشردم.

بندی که با کوک‌های سفید به بدن کیف دوخته بودم را جلو کشیدم و پاکت را بیرون آوردم.

فقط یک کارت بود.



©DONYAiEMAMNOE

چشم گرداندم و کمی جلوتر عابر بانک شلوغ را که دیدم کفش‌هایم را روی زمین کشیدم و پشت سر آخرین نفر ایستادم.

-اشتباه کردی تاتیا، باید پیش پدرت زندگی می‌کردی، مگه نمی‌گی قلبش ناراحته؟ حالا که مامانت رفته دنبال عشق سابقش اگر بابات یه شب سکته کنه و تو نباشی از بین می‌ره.

مادر دختری که هم‌سن من به نظر می‌آمد دنبال عشقش رفته بود و مادر من دست در دست برادر هشت ساله‌ام زیر اتوبوس.

نگاهم چرخید روی صورت غرق آرایشش که می‌خندید.

-ولم کن تو رو خدا شری، تازه راحت شدم.

از اولم گفتم اگر بخوان جدا شن من خونه‌ی جدا می‌گیرم.

دستم را روی پیشانی‌ام کشیدم و نمی‌توانستم بفهمم او غلط است یا منی که هر لحظه‌ام را به درد و نفس بابا دوخته بودم.



©DONYAiEMAMNOE

صدایی از شری در نیامد و تاتیا کارتش را از جیب شلوار جین کوتاه و تنگش بیرون کشید.

روبرگرداندم و به دختر بچه‌ای که دنبال مادرش لی‌لی می‌کرد لبخند زدم.

-بفرمایید خانوم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۰

زن دستش را پشتم گذاشته بود و هول می‌داد.

عابر بانک خالی بود و تاتیا رفته بود که خودش را از قید پدر و مادرش آزاد کند و من وقتی کارت را در دستگاه می گذاشتم برای فردایی که بابا باید می‌رفت دیالیز برنامه می‌ریختم.

کاغذ را باز کردم و رمز را زدم و باور نکردم رقمی را که می‌خواندم.

گیج و سردرگم کارت را برداشتم و عقب رفتم.

-سه میلیون؟



©DONYAiEMAMNOE

خیره به کارت سفید و آبی ماندم و قلبم زودتر از عقلم باور کرد که خوشحال به اطراف نگاه کردم تا تابلوی خورجین را پیدا کنم و همان کفش صد و بیست تومانی را بخرم.

با دیدن تابلوی بزرگ قدم تند کردم و اینکه کف کفشم دیگر توان نداشت و روی زمین کشیده می‌شد، یا پارگی سر زانویم مهم نبود.

امروز روز من بود، روز بابا.

××××

جلوی در خانه ایستادم و به دو جفت کفش زنانه نگاه کردم.

ما کسی را نداشتیم که به دیدنمان بیاید.

در را باز کردم و سرم را داخل بردم.

صدای بابا می‌آمد، اما حرف‌هایش برایم مفهوم نبود.

وارد شدم و کیسه‌های خرید را زمین گذاشتم. کیفم را به جالباسی آویزان کردم و به طرف اتاق بابا رفتم.

با دیدن مادر مراد و خواهرش وا رفتم و هر چه خوشحالی بود پر کشید.



©DONYAiEMAMNOE

ناچار سلام کردم و وقتی مادرش با پوزخند جوابم را داد و خواهرش پشت چشم نازک کرد، با حرص لب‌هایم را جویدم.

بابا با لبخند نگاهم می‌کرد و جان گرفتم از دیدنش.

-سلام، خوبید؟

-خوبم بابا جون.

کنارش نشستم.

دقیق به چهره‌ام نگاه کرد و من پلک بستم که خیالش از بابت کارم راحت باشد.

نفس راحتی کشید و انگار انرژی گرفت که سینه‌اش را صاف و رو به مادر مراد کرد.

-عرض می‌کردم خانم رسولی، من نجوا رو آزاد گذاشتم، تصمیم با خودشه.

خانم رسولی که حتی فامیلش را فراموش کرده بودم، هیکلش را روی فرش جابه‌جا کرد. چادرش را از زیرش بیرون کشید و بیشتر دور هیکل چاقش پیچید و رویش را محکم‌تر گرفت.

-والا آقای صداقی اینم رسم این دوره زمونَست، تا بوده بچه‌ها حق نداشتن سر حرف بابا و ننه حرف



©DONYAiEMAMNOE

بیارن، اما خب شما مثه این‌که زیادی روشن‌فکرین که نجوا جون تا حالا نشسته تو خونه.

لبخند موذیانه‌ی خواهر مراد که اسمش مریم بود برایم سنگین‌تر تمام شد تا حرف‌های مادرش.

بابا پرده‌دری یادم نداده بود والا تمام حرصم را خالی می‌کردم.

خشمم را با مشتی که روی قالیچه‌ی زبر فشردم خالی کردم و بلند شدم.

-با اجازه برم چای بیارم.

مریم با صدای نازک و بدون این‌که نگاهم کند گفت

-لازم نیست خانم.

بابا که از حرف‌های خانم رسولی ناراحت شده بود، باز هم حرمت نگه داشت.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۱



-نمک نداره خانم.

©DONYAiEMAMNOE

مریم قری به گردنش داد و نگاهش را از پای من کشید تا گردنم و به صورتم نرسیده رو برگرداند.

-والا ما عادت نداریم تو خونه‌ای که نمی‌دونیم خمس و زکاتش رو می‌دن یا نه چیزی بخوریم؛ ببخشیدا.

خون خونم را می‌خورد و مریم با بی‌خیالی به اطراف نگاه می‌کرد.

آن‌قدر لب پایینم را به دندان گرفته بودم که طعم خون را حس کردم.

چشم از او برنداشتم که رو کرد به من.

-بیا بشین نجوا خانم.

خانم رسولی انگار نه انگار که دخترش چه حرف زشتی زده ادامه داد.

-والا مراد من از هیچی کم نداره، کم خواهون نداره، ولی خب... هی بهش گفتم مادر این دختر دردسر داره، ولی گوشش بدهکار نیست. ببخشید می‌گما، ولی شما که غریبه نیستین، آرزوها داشتم واسه شازده پسرم.

مریم نگذاشت لب‌های مادرش بسته شود که دنباله‌ی حرفش را گرفت.



©DONYAiEMAMNOE

-همین دوست من، والا عاشق مراده. چه دختری، از هر پنجه‌اش یه هنر می‌ریزه. ولی مراد گفت الا و بلا نجوا، ما کوتاه اومدیم محض خاطر دل داداشم.

حالا واسمون سنگینه که نجوا خانم با این اخم و تخم پذیراییمون کنن.

دیگر جای تامل نبود، بابا حرمت شکنی یادم نداده بود، اما این را هم یادم نداده بود که سکوت کنم تا خُردم کنند.

صدای نفس‌های سنگین بابا که از شدت عصبی بودنش بود، لب‌هایم را باز کرد.

- شما لطف کردید که به خواست پسرتون احترام گذاشتید، اما این لطف شامل حال ایشون شده، نه من که بخوام تاوانش رو بدم.

لب‌هایش باز شد که دستم را بالا بردم.

-حرف‌هاتون رو زدید، حالا اجازه بدید من جواب بدم.

دهانش را بست و صورتش را برگرداند.

بی‌توجه به او که رو گردانده بود و بابا که دستم را می‌فشرد تا آرام باشم ادامه دادم.



©DONYAiEMAMNOE

-اگر پسر شما هواخواه داره، به من و اون دختر لطف کنید و تشریف ببرید اون‌جا خواستگاری. راه رو اشتباه اومدید، چون من عروس کسی که...

به مریم اشاره کردم.

-دختر سی ساله تو خونه داره و به من بیست و پنج ساله می‌گه ترشیده نمی‌شم. زن کسی که تمام افتخارش جای قمه‌ایه که روی پشت مردم می‌زنه نمی‌شم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۲

سریع از جا بلند شدم که مریم نیم‌خیز دو قدم به طرفم آمد و وقتی به من رسید توانست تعادلش را حفظ کند.

جیغ زد.

-از کی تا حالا پاپتی‌ها بلبل شدن؟ داداش من قمه کشه؟ سگ تو روت نگا نمی‌کنه دختره‌ی ترشیده.

من صد تا خواستگار داشتم که تو تو خوابتم نمی‌بینی.



©DONYAiEMAMNOE

حیف داداشم که بخواد بیاد واسه تو آقایی کنه، تو رو چه به شوهری مثل آقا داداشم.

بابا از جا بلند شد و خانم رسولی که تا آن لحظه نشسته بود و به مریم نگاه می‌کرد، به سختی بدنش را جمع کرد و چادرش را زیر بغل زد.

انگار یادش رفت رو بگیرد که پیراهن سفید آبی چرکش سینه‌های بزرگش را به نمایش گذاشت.

روبروی بابا ایستاد و صدایش را انداخت روی سرش.

-خوشم باشه آقای صداقی، اینه دختری که تربیت کردی؟ حرمت مهمون نگه نمی‌داره که هیچ، لیچارم بار می‌کنه.

بابا حتی نگاهش نکرد.

-حرمت امامزاده رو متولی نگه می‌داره خانم. شما دست دخترتون رو بگیرید و تشریف ببرید و به تربیت دختر من هم کاری نداشته باشید. یه تار موی گندیده‌اش به صدتای دختر شما می‌ارزه.

خانم رسولی نفس نفس می‌زد و سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت.



©DONYAiEMAMNOE

دست‌هایش به کمرش بود و چادرش زیر سینه‌هایش جمع شده بود که مریم دست انداخت زیر دستش و او را به سمت در کشید.

-حرمت موی سفیدتو دارم که هیچی نمی‌گم.

رو کرد به من و اینبار نگاه تحقیرآمیزش را به چشم‌هایم دوخت و نیشخند زد.

-حساب تو باشه با آقا داداشم که می‌دونه چطوری داغت کنه که دیگه زبون درازی نکنی.

دستم را به سمت در گرفتم.

-خوش اومدی.

با صدای کوبش شدید در برگشتم و به بابا نگاه کردم.

رنگش پریده بود و من لعنت کردم روزهای رفته‌اش را که از بدن ورزیده‌اش پوست و استخوان باقی گذاشت و برای قلب محکمش آنقدر تنهایی و مصیبت دوخت و تنش کرد که امروز با صدای فریاد زنی نفسش بگیرد.



#من_خواب_بودم

#پارت_۲۳

©DONYAiEMAMNOE

سریع به طرفش رفتم و زیر بازویش را گرفتم.

-چی شده بابا، حالت بده؟

سری تکان داد و چرخید و به طرف پشتی‌ها رفت.

-می‌خوام بشینم.

تشکش را از کمد آوردم و جای همیشگی انداختم.

دوباره زیر بازویش را گرفتم و به سمت رختخوابش بردم.

-بیا بخواب.

وقتی نشست، سریع بالشش را تنظیم کردم. خوابید و چشم‌هایش را بست.

از مادر مراد بیش‌تر از مراد یا حتی مریم بدم می‌آمد.

او چه بود که یک دخترش به لوندی‌های زشت اسم در کرده بود و یک پسرش به مزاحم ناموس مردم.

-چرا خودت رو اذیت می‌کنی بابا جون؟ اینا هم آدمن که با حرفشون حالت بد بشه؟

کمی رنگ لبش بهتر شده بود.

چشم باز کرد.



©DONYAiEMAMNOE

-من فقط نگران توام بابا جون، می‌ترسم می‌ری بیرون یه بلایی سرت بیاره.

-کل محل ما رو می‌شناسن، قربونش برم این کوچه هم که همیشه پر از آدمه، کافیه یه داد بزنم، می‌ریزن سرش.

همین‌طور نگاهم کرد و من سر پایین انداختم و با کنار پتویش که هنوز بازش نکرده بودم بازی کردم.

-دختر من اهل داد و فریاد نیست.

بعد هم اصلاً بحث این محل نیست، می‌ترسم بیفته دنبالت.

دستم را روی دستش گذاشتم و پوست خشکش را نوازش کردم.

-قول می‌دم مراقب خودم باشم.

دستش را برگرداند و انگشت‌هایم میان مشتش جمع شد.

-تو یکی برام موندی، نمی‌خوام بلایی سرت بیاد.

بغضش برایم سنگین بود وقتی می‌دانستم از سر ضعف است.



©DONYAiEMAMNOE

کجا رفته بود پدری که صدایش پشت امثال مراد را می‌لرزاند و در خانه پشت خم می‌کرد که پسرش سواری بگیرد و پدرانه خرج من می‌کرد و نسیم خنک مهرش حتی با یک لبخند عمیق که به مادرم می‌پاشید، شادی به روح خانه تزریق می‌کرد.

کی، کجا آنقدر ضعیف شده بود که امروز بترسد از مزاحمت برای دخترش؟

همین‌طور که به غضروف‌های بیرون زده‌ی انگشت‌هایش نگاه می‌کردم لب زدم

-من هم فقط شما رو دارم بابا. خیالت راحت، مشکلی پیش نمیاد.

هیچ اعتمادی به حرفم نداشتم، مراد یک دیوانه‌ی تمام عیار بود.

یک خود شیفته که فکر می‌کرد هر چیزی را که بخواهد باید به دست آورد و بدتر از آن می‌دانستم بابا با تمام ضعفی که نشات گرفته از بیماری‌اش بود، اگر مراد آزارم دهد می‌ایستد و دیگر به عاقبت چنین ایستادنی مطمئن نبودم.

سعی کرد به صدایش نشاط دهد.



©DONYAiEMAMNOE

-از کارت برام بگو.

و من دل دادم به دل پیر شده‌اش که می‌دانستم بعد از مادر و برادرم تنها به خاطر من می‌تپد.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۴

همه چیز را برایش گفتم و او با لبخند نگاهم کرد.

-پس نرفته برای خودت دوست دست و پا کردی.

از جا بلند شدم، باید فکری به حال شام می‌کردم.

-والا دوست که چه عرض کنم، فکر می‌کنم بیشتر باید مراقب این باشم که با شوخی‌هاش دیوونه‌ام نکنه.

صدای خنده‌اش که پیچید کیسه‌های خرید مخصوصش را مقابلش گذاشتم

ابروهای کمرنگش بالا رفت.

-اینا چیه؟

به طرف آشپزخانه رفتم و خندیدم.

-امسال عید زودتر اومده بابا جون.



©DONYAiEMAMNOE

از لطف دوباره‌ی کربلایی هنوز کلی مواد غذایی داشتیم و می‌خواستم برای شام کتلت درست کنم که برای ناهار فردا هم ببرم.

تا سر شب که شام آماده شد به فکر این بودم که اگر مراد را دیدم با پلیس تماس بگیرم.

ترسیده بودم، اما نمی‌توانستم خودم را زندانی کنم.

دیگر موقع ساختن بود و نمی‌خواستم بگذارم مراد شادی کوچکم را خراب کند.

××××

از کنار زنی که بچه‌ی کوچکش را در چادرش پیچیده بود گذشتم و از پله‌های اتوبوس پایین رفتم.

پنج دقیقه مانده بود به هشت.

پیاده‌رو آن‌قدر شلوغ بود که هر لحظه تنه‌ام به کسی می‌خورد.

وقتی بالاخره جلوی ساختمان ایستادم ساعت هشت و ده دقیقه بود.

سریع به سمت آسانسور رفتم که نگهبان صدایش را بلند کرد.

-کجا می‌رید خانم؟

©DONYAiEMAMNOE

با نگرانی نگاهی به شماره‌ی دیجیتال آسانسور که یک طبقه مانده بود تا به همکف برسد انداختم و نگاهی به نگهبان که به سمتم می‌آمد.

-با کی کار دارید؟

چند قدم باقی مانده را سریع برداشتم و روبرویش ایستادم.

-سلام، صداقی هستم، از امروز مشغول به کار شدم.

نگاهی به ساعتم انداختم و با دیدن هشت و ربع کلافه‌تر نگاهش کردم.

-الان هم یک ربعی هست که دیر کردم.

نگهبان روز قبل نبود، لاغر و بلند بودن بیش از حدش یعنی باید خیلی سریع‌تر حرکت کند، اما با طمانینه به سمت میزش رفت.

دفتری را برداشت و ورقش زد.

هر بار انگشتش را با زبانش تر کرد و حالم را به هم زد.

باز هم ساعتم را نگاه کردم.

-بله، خانم صداقی، تشریف بیارید کارتتون رو بدم.



©DONYAiEMAMNOE

کلافه چند قدم را جلو رفتم و دستم را به پیشخوان تکیه دادم تا کارت را از کشوی شلوغش بیرون بیاورد.

وقتی کارت را داد و دستگاه را نشانم داد سریع کارت را کشیدم.

لبخند نیم‌بندی زدم و به سمت آسانسور رفتم.

-ممنون.

-برید دفتر آقای جاوید.

زیر لب کلافگی‌ام را خالی کردم.

-مثلاً تو نمی‌گفتی نمی‌دونستم کجا برم؟

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۵

داخل آسانسور رفتم و در که بسته شد به آینه نگاه کردم.

مقنعه‌ی سرمه‌ای را مرتب کردم و موهای مشکی‌ام را بیشتر زیر آن فرو بردم.



©DONYAiEMAMNOE

در آسانسور که باز شد برخلاف دفعه‌ی پیش سالن را خالی خالی دیدم.

به سمت راهرو رفتم و جلوی در دفتر ایستادم.

نفس عمیقی کشیدم و به ساعتم نگاه کردم و دستم مشت شد.

بیست دقیقه دیر کرده بودم، آن‌هم روز اول.

تقه‌ای به در زدم و وارد اتاق شدم.

صبا با دیدنم از روی صندلی بلند شد و به پهنای صورتش خندید.

-سلام خانم، چه عجب؟

جلو رفتم.

-هیچی نگو صبا که خودم از دلهره دارم می‌میرم.

هنوز جواب نداده بود که آقای جاوید در اتاقش را باز کرد و بیرون آمد.

با دیدنش اضطرابم بیشتر شد و ناخوداگاه صاف ایستادم.

-سلام.

جواب سلامم را داد و رو به صبا کرد.



©DONYAiEMAMNOE

-خانم کلهر، لطف کنید کار رو به خانم صداقی یاد بدید. تا دو هفته‌ی دیگه باید کاملاً به کارشون مسلط شده باشن.

شما هم تشریف می‌برید بخش ریسک.

صبا با چشم‌های درشت شده نگاهش کرد و احساس کردم ابروهایش کمی در هم رفت، اما تنها یک کلمه گفت

-چشم.

با نگرانی نگاهی به صبا و بعد آقای جاوید انداختم.

نمی‌خواستم کار صبا را بگیرم.

آقای جاوید جلو آمد، روبروی صبا و کنار من ایستاد.

-برای رفتن به بخش حسابداری زوده خانم کلهر، اگر الان بفرستمتون اونجا قطعاً باید از پایین‌ترین درجه شروع کنید.

دو تا از کارمندان در شرف بازنشستگی هستند، اگر کمی صبور باشید می‌تونید با مقام بالاتری به اون بخش برید.

ابروهای صبا باز شد و لبخند گرمی زد.

-ممنون.



©DONYAiEMAMNOE

آقای جاوید به دفترش برگشت و من بلاتکلیف به صبا نگاه کردم.

میان دغدغه‌های من و صبا فصلی بود به بلندای صفر تا اوج.

به سمت در رفت و دستش را بلند کرد.

-صبر کن برم برات یه صندلی بیارم.

به دنبالش راه افتادم.

-صبر کن، خودم میارم.

پیش از این‌که در راهرو پیدایش کنم، از اتاق روبرویی و با صندلی‌ای که روی چرخ‌هایش می‌کشید پیدایش شد.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۶

کنارش ایستادم و صندلی را هول دادم و ناخن‌های کوتاهم کنار ناخن‌های بلند او با طرح ابر و باد لبخند به لبم آورد.



©DONYAiEMAMNOE

-تو ناراحت شدی؟

یک ابروی تتو شده‌اش را بالا انداخت و نگاهم کرد.

-برای چی؟

نگاهم را به چرم زرشکی صندلی دوختم.

روبروی صندلی ایستادم و او هولش داد داخل دفتر.

-به خاطر این‌که منتقل شدی.

از پشت صندلی خم شد و محکم کوبید روی پیشانی‌ام.

بهت زده نگاهش کردم.

خیلی خونسرد نگاهم کرد و صندلی را به پشت میز کشید.

-این رو زدم که یادت باشه من چیزی تو دلم نمی‌مونه، پس از الان تا هر وقت که با هم هستیم اگر حرفی شنیدی، چیزی دیدی، مطمئن باش دروغه؛ مگر این‌که خودم بهت گفته باشم.

پشت میزش نشست و لبخند زد.

با تمام تفاوتمان، سخت به دلم نشسته بود.

-اگر ناراحت بودم به آقای جاوید می‌گفتم. در ضمن مستقیم به خودت می‌گفتم.



©DONYAiEMAMNOE

سرم را تکان دادم و به طرف صندلی‌ام رفتم.

-در کنار این اخلاق خوبت یه جورایی خل وضع می‌زنی.

سیستمش را روشن کرد و به مانیتور چشم دوخت.

-خوشحالم که ان‌قدر قدرت شناختت بالاست.

صدای خنده‌ام را کنترل کردم.

شروع کرد به سر فصل کردن مسئولیت‌هایم و من سراپا گوش شدم.

××××

خستگی‌ام را به دیوار آجر سه سانت خانه‌ی همسایه کوبیدم و وارد کوچه شدم.

به اطراف نگاه کردم، حقیقت این بود که از مراد می‌ترسیدم، مخصوصاً از سکوتش.

انتظار داشتم همان شب به سراغم بیاید، اما نیامدنش هراسم را بیشتر کرده بود و هر وقت وارد محل



©DONYAiEMAMNOE

می‌شدم چشم‌هایم مراقب حتی تاریک‌ترین زوایای کوچه بود.

به قدم‌هایم سرعت بیشتری دادم.

چند قدم مانده بود به خانه برسم که با شنیدن اسمم قلبم فرو ریخت.

چرخیدم و با دیدن کربلایی نفس راحتی کشیدم.

دستم را روی سینه‌ی ملتهبم گذاشتم و سعی کردم اضطرابم را کنترل کنم.

کربلایی با ابروهای در هم رفته نگاهم کرد.

-چی شده دخترم؟ چرا ان‌قدر ترسیدی؟

لبخند نیمه جانی زدم و به موهای ابرویش که از بلندی هر کدام به یک سمت رفته بود نگاه کردم.

-چیزی نیست کربلایی.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۷



وارد پیاده رو شد و جلوتر از من حرکت کرد.

©DONYAiEMAMNOE

-دنبالم بیا تا برسونمت، بابات همه چیو گفته، بچه‌های محل هواتو دارن؛ خیالت راحت.

همین‌طور که به دنبالش می‌رفتم احساس کردم بودن کربلایی یکی از نعمت‌هایی است که هیچ‌وقت به چشمم نیامده.

-ممنون کربلایی، اگر شما نبودید...

نگذاشت حرفم را تمام کنم.

دستش را بالا برد و قدم‌های کم جانش سرعت گرفت.

جلوی خانه‌مان ایستاد و با چشم‌هایی که در عین برق زدن همیشه پر از اشک بود لبخند زد.

-تو دختر منی بابا جان، تعارفو بذار کنار.

هنوز جواب نداده بودم که چشمم روی مراد نشست.

از انتهای کوچه و با قدم‌های بلند نزدیک می‌شد.

اخمش را از این فاصله هم به خوبی می‌دیدم.

کربلایی خط نگاهم را دنبال کرد و ابروهایش گره خورد.

برگشت و نگاهم کرد.

-تو برو تو دختر.



©DONYAiEMAMNOE

سریع کلید انداختم و در را باز کردم.

چقدر این در زنگ زده را دوست داشتم وقتی بین من و کسی که حتی از اسمش متنفر بودم فاصله می‌انداخت.

گوشم را به در چسباندم.

وقتی صدای مراد بلند شد، فهمیدم نیازی به گوش چسباندن ندارم.

کوچه پر شد از صدایش.

-تا کی می‌خوای مراقبش باشی مشتی؟ بالاخره که تنها گیرش میارم.

صدای کربلایی بلند شد و من قلبم زیرو رو شد از ترس.

-کوتاه بیا جوون، تو یه گفتی زدی و اون دخترم نخواست؛ این حرفو تو هر محکمه‌ای ببری می‌گن حقشه.

تو می‌خوای حق خلق خدا رو ناحق کنی؟

صدای مراد بلندتر شد و من دست‌های یخ‌زده‌ام را زیر بغلم زدم.



©DONYAiEMAMNOE

-شمام زیادی پا تو کفش خلق خدا می‌کنی، کدوم محکمه اجازه می‌ده؟ من اون دختره رو می‌خوام، آخرشم مال خودم می‌شه؛ چه بخواد، چه نخواد.

بخواد با سلام و صلوات، نخواد با زور، حرف دیگه‌ایم باقی نمی‌مونه.

صدایش را بلندتر کرد و من چشم دوختم به بادبادک پسر همسایه که هفته‌ای هفت روز در حیاط ما فرود می‌آمد.

-من که می‌دونم از ترست چپیدی تو خونه و داری میشنفی چی می‌گم. پس خوب گوشاتو وا کن.

یا با من از این در میای بیرون و رو تخم چشم مراد جا داری، یا یه جوری از چشم می‌ندازمت که نتونی تو آیینه نیگا کنی.

تازه فهمیدم وقتی می‌گویند چهار ستون بدنم لرزید یعنی چه.

علی کوچولو مثل همیشه صدایش را از پشت دیوار بلند کرد.

-خاله، بادبادکمو می‌دی؟



©DONYAiEMAMNOE

روی هره‌ی باغچه نشستم و دست‌هایم را بغل کردم و تاب خوردم.

صدای کربلایی بالا رفت.

-اینم یادت بمونه که اگر یه نیش به این دختر بزنی، خود من شاهد اولی هستم که می‌گم تهدیدش کردی.

خم شدم و بادبادک را برداشتم، به سمت دیوار رفتم و پرتش کردم خانه‌ی همسایه.

-دلت خوشه ها مشتی، تا شما بیای بری محکمه و برای قاضی اکر دوکر بچینی، من دو تا بچه گذاشتم تو کاسه‌ی خانم.

پس بی‌خیال شو دست از سر ما وردار.

دیگر صدایی نیامد.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۸



آهسته به طرف پله‌ها رفتم که باز بادبادک چرخید و آویزان شد به شاخه‌ی درخت و صدای علی بلند شد.

©DONYAiEMAMNOE

-ببخشید خاله، همین یه بار دیگه بادبادکمو بده.

هر بار همین حرف را می‌زد. برگشتم و بادبادک را برداشتم.

وقتی پرتش می‌کردم چوب از میانش جدا شد و روی هره‌ی دیوار افتاد.

نه دست من به آن می‌رسید و نه علی.

صدای گریه‌اش را شنیدم و هنوز پاهایم می‌لرزید و به سختی می‌توانستم وزنم را تحمل کنم وقتی به سمت پله‌ها رفتم.

حمام بودن بابا فرصتی داد تا کمی به خودم بیایم.

کیف عسلی‌ام را به جالباسی آویزان کردم و مانتو را رویش.

باید برای زمستان کاری می کردم.

این مانتو حتی برای الان هم نازک بود و عطسه‌هایم می‌گفت سرماخوردگی در پیش است.

از کابینت دیواری کلداکس را برداشتم و با یک لیوان آب پایین دادم.

-اومدی بابا جان؟



©DONYAiEMAMNOE

در کابینت را بستم و از آشپزخانه بیرون رفتم.

حوله‌ی کوچکش را روی سرش می‌کشید و موهای کم پشت و نازکش روی هوا مانده بود.

-خوشگل شدی آقای صداقی.

خندید و حوله‌ی لوله شده را دور گردنش حلقه کرد.

-پس فکر می‌کنی به کی رفتی؟

حالش خوب بود و همین به تنم جان داد.

به سمت اتاق که رفت من وارد آشپزخانه شدم.

-چی میل دارید سرکار؟

-خودتو اذیت نکن دخترم، یه نیمرو هم باشه خوبه.

بسته‌ی فیله را بیرون گذاشتم و آرد سوخاری را کنارش.

-مراد نیومد سر وقتت؟

می‌دانستم کربلایی هر چه دیده و شنیده به او خواهد گفت.

سعی کردم به صدایم رنگ بی‌خیالی بدهم.

-اومد، کربلایی هم جوابش رو داد و رفت.



©DONYAiEMAMNOE

بسته‌ی فیله را که در آب خالی کردم تا یخش باز شود صدای مضطرب بابا بلند شد.

-مراقب خودت هستی دیگه دختر بابا؟

-هستم بابا.

فیله را در تخم مرغ می چرخاندم و رویش پودر سوخاری و فکر می‌کردم چرا نباید کسی باشد، نه برای من، برای راحتی خیال بابا.

از حجم این‌همه بی‌کسی نفس‌گیر خشمگین فیلم‌های سرخ نشده را زیر و رو می‌کردم.

-لعنت بهت مراد.

آنقدر کفگیرم زیر رو کرد تا فیله‌ها سرخ شد و دست من خسته.

مشتی آب به صورتم پاشیدم و سفره را زیر بغلم زدم و سینی فیله‌ها در یک دست و بشقاب‌ها در دست دیگر به سمت اتاق رفتم. بابا روبروی تلویزیون نشسته بود و آنتن را جا به جا می‌کرد.

سفره را زمین گذاشتم و سینی را کنارش و نشستم.

-نمی‌گیره بابا.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم
#پارت_۲۹

سفره را پهن کردم و با دیدن تصویر تلویزیون لبخند زدم.

-بیا آقای مهندس.

روی زانو جلو آمد و کنار سفره نشست.

-صدا نداره.

کیسه‌ی نان را باز کردم و سینی را وسط سفره گذاشتم.

-بابا.

دستش روی نان ماند.

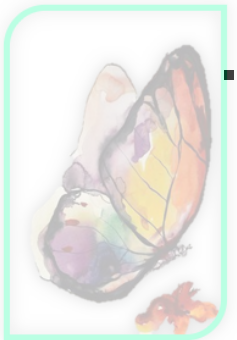
-جانم؟

نگاهش نکردم، اما مصمم بودم.

-مامان هیچ‌کس رو نداشته؟

چشم‌های بی‌حرکتم روی دست صامتش مانده بود.

-برای چی می‌پرسی.



©DONYAiEMAMNOE

بالاخره نگاهم را تا چشم‌هایش بالا کشیدم.

-نباید بدونم؟

تکه نانی کند و خالی در دهانش گذاشت.

-داشت، اما نمی‌خوام بپرسی؛ صد بار گفتم.

تنها زمانی که میان تار و پود صدایش خشم لانه می‌کرد زمانی بود که راجع به اقوام مامان می‌پرسیدم.

اما باید می‌دانستم جز دایی‌ای که تا سه سال پیش سالی یکبار تماس می‌گرفت فرد دیگری هم هست یا نه.

-فکر می‌کنید نمی‌تونم درک کنم؟

سرش سریع بالا آمد.

-چی رو؟

فیله را نصف کردم و در لقمه‌ی خالی نانش گذاشتم.

-بخور بابا، اینکه چرا هیچ‌کس سراغ ما نمیاد. حتی برای مراسم مامان هم هیچ‌کس جز دایی شهریار نیومد.

لقمه را در دستش جابه‌جا کرد.

-شهریار با همشون فرق داره.



©DONYAiEMAMNOE

-برام بگو بابا، خواهش می‌کنم.

چشم‌هایش خشم داشت، حسرت داشت، دلتنگی داشت و من حسرت و دلتنگی‌اش را می‌فهمیدم، اما خشمش را نه.

-باشه.

#من_خواب_بودم

#پارت_۳۰

*

آنقدر در جایم جابه جا شده بودم که پهلوهایم درد گرفته بود.

ساعت چهار و نیم صبح بود که نشستم و به ساعتی که عقربه‌ی ثانیه شمارش می‌پرید و جلو نمی‌رفت خیره ماندم.

برایم قابل هضم نبود چطور می‌شود که یک پدر قید دخترش را بزند برای اینکه برخلاف میلش ازدواج کرده؛ حتی اگر انتخاب دخترش بنای خانه‌ی چند صدمتری‌اش باشد.



©DONYAiEMAMNOE

چطور مادری می‌تواند دخترش را نبیند چون از شوهرش می‌ترسد.

چطور می‌شود نماند و نخواست پشت و پناه فرزندی که فکر می‌کنی اشتباه کرده باشی.

از جا بلند شدم و به سمت صندوقچه‌ی قدیمی مادرم رفتم و جانمازش را بیرون آوردم.

دلتنگی‌ام بود که هنوز بوی یاس می‌داد، والا عطر مادرم سالها پیش از این خانه، از این صندوقچه، از این چادر نماز رفته بود.

سجاده را پهن کردم و وضو گرفتم.

وقتی روی سجاده قامت بستم دلتنگی شد بغض و بغض شد اشک و همپای هر الله اکبر باریدم.

هیچ‌کس نبود، که اگر هم بود نمی‌خواستمش وقتی پدرم را کنار مادرم نخواسته بود.

رکعت به رکعت هق زدم و نماز مستحبی دو رکعتی‌ام را پشت به پشت چسباندم به نیت نماز بعدی و همپای اشک‌هایم، قلبم خون بارید.



©DONYAiEMAMNOE

نه برای خودم، برای مادری که عشق به همسر و فرزندانش را با میخ حسرت کوبید روی تصویر پدر و مادرش تا یک روز زیر خاک آرام بگیرد.

اشک‌هایم را با مهر پاک کردم و سجده‌ی آخرم را وقتی خواندم که پشت کردم به هر کسی که برایم معنای همخون دهد.

من بودم و بابا و لاغیر.

جانماز را جمع کردم و بابا را دیدم که وارد دستشویی شد برای نماز صبحش.

مشت مشت آب پاشیدم به صورتم که رد اشک‌هایم را نبیند.

بساط صبحانه را آماده کردم و پشت سر بابا که والله اکبرش را می‌کشید نشستم.

"همین بابا برام بسه"

وقتی سجاده‌لش را جمع کرد استکان چایش را پر کردم و به دنیای دو نفره‌مان لبخند زدم.

در سکوت صبحانه‌اش را خورد.

سفره را جمع کردم و برای رفتن آماده شدم.

-بابا امروز با کربلایی می‌رید؟



©DONYAiEMAMNOE

-آره.

-مراقب خودتون باشید.

-توهم همینطور دخترم.

در را پشت سرم بستم و راه افتادم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۳۱

یک ساعت و نیم بعد وارد دفتر شدم و نگاهی به اطراف انداختم.

یک ربع زودتر رسیده بودم و جای صبا خالی بود.

از در باز مانده‌ی دفتر آقای جاوید هم مشخص بود نیامده است.

پشت سیستم نشستم و روشنش کردم.

کمی چرخیدم و با دیدن پوشه‌ی آقای جاوید کنجکاو بازش کردم.

فایل‌ها پر از اعداد و ارقام و فاکتور بود.



©DONYAiEMAMNOE

کمی رقم‌ها را بالا و پایین کردم و دقیقاً لحظه‌ای که حس کردم یک جای کار غلط است، در باز شد و آقای جاوید با کیف چرم مشکی‌اش وارد شد.

از پشت میز بلند شدم و سلام را زمزمه کردم. سری تکان داد و به اتاقش رفت.

هنوز مبهوت برخورد سردش بودم که صبا وارد شد.

-احوال خانم؟

روی صندلی خودم نشستم و صبا دسته‌ی کیفش را به پشت صندلی آویزان کرد و در حالیکه می‌نشست با ابرو به اتاق آقای جاوید اشاره کرد.

-چشه؟ با یه من عسل نمی‌شه خوردش.

شانه بالا انداختم.

-قراره من بدونم؟ خوبه تو قدیمی هستی، تو بهتر می‌دونی.

-نه والا، من سر از کار این آدم درنمیارم.

یه روز خوبه، یه روز کلافه. یه روز شاده، یه روز غمگین. یه روز بالا پایین می‌پره، یه روز می‌چسبه به صندلیش. یه روز ...



©DONYAiEMAMNOE

دستم را روبرویش گرفتم و با دست دیگر چشم‌های خسته‌ام را ماساژ دادم.

-کافیه بچه، چته هی یه روز یه روز.

صفحه‌ی مانیتور را رو به خودش چرخاند.

-بحث دقیقاً همینه، همین یه روز یه روزها ما رو می‌سازه یا ویرون می‌کنه.

حداقل روزهایم را با کسی سر می‌کردم که کمی بوی زندگی می‌داد.

-نه بابا، تو هم؟

نیشخندی زد و قری به سر و گردنش داد.

-ما اینیم، کتاب که می‌خونیم تحت تکثیر قرار می‌گیریم.

-تحت تکثیر؟

خم شد و سرش را نزدیک مانیتور برد و چشم‌هایش ریز شد.

-سلول‌های خاکستریمون تکثیر می‌شه مخمون باز می‌شه برای فلسفه بافی.

به صندلی تکیه زدم و دست به سینه شدم.



©DONYAiEMAMNOE

-عجب.

به مانیتور اشاره کرد و اخم کرد.

-اینا چیه؟

آرنج‌هایم را روی میز گذاشتم و چانه‌ام را کف دستم.

محاسباتم را برایش گفتم.

هنوز حرفم تمام نشده بود که آقای جاوید در دفترش را باز کرد و اول کیف چرمش را دیدم و بعد قدم‌های محکمش را.

سرش چرخید طرف ما.

سریع سرجایمان ایستادیم و او بی‌توجه و یک راست به طرف در رفت.

به شدت در فکر بود.

من و صبا با بسته شدن در نفسمان را آزاد کردیم و واقعا حیرت‌انگیز بود شخصیت مردی که صبای شوخ هنوز هم از او حساب می‌برد. برگشتم و نگاهش کردم، او شانه‌ای بالا انداخت و در حالی‌که می‌نشست زمزمه کرد.

-خدا رحم کنه، امروز از اون روزاست.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم
#پارت_۳۲

بدون این‌که چیزی بگویم نشستم و حواسم را دادم به فایل.

تا ظهر بی‌وقفه تلفن زنگ زد و صبا جواب داد و من به حساب کتاب رسیدم.

فاکتورهای انبار مصالح با فاکتورهای مواد مصرفی پیمانکار یکسان نبود و کسری برای همین بود.

داشتم برای صبا توضیح می‌دادم که آقای جاوید در را باز کرد و ما هم ناخوداگاه ایستادیم.

فکر می‌کردم بیرون رفته و از دیدنش جا خوردم.

جلو آمد.

-شما نمی‌خواید برید ناهار؟

صبا سیستم را خاموش کرد.

-داشتیم می‌رفتیم.



©DONYAiEMAMNOE

نزدیک شد و یک دستش را روی میز گذاشت و خم شد روی پرونده‌ای که دست من بود.

-پیشرفتی داشتید خانم صداقی؟

موهایم را زیر مقنعه مرتب کردم و آب دهانم را فرو دادم.

-داشتم پرونده‌های شخصیتون رو مطالعه می‌کردم.

صبا با ذوق وسط حرفم پرید.

-فکر می‌کنم خانم صداقی فهمید چه مشکلی تو پرونده‌هاتون هست.

ابروهایش بالا رفت، نگاهش عجیب گیرا بود.

-به این سرعت؟

لبخند خجولی زدم و سرم را پایین انداختم. صبا همان‌طور ادامه داد.

-خیلی هم زمان کمی نبود، از ساعت هشت تا ساعت دو شش ساعت راهه، شش ساعتی که می‌تونه یه زندگی رو بسازه یا خراب کنه.

گیج از حرف بی‌ربط صبا به او نگاه کردم که با دیدن چهره‌ی جدی‌اش و چشم‌های خشمگینی که آقای جاوید را هدف گرفته بود جا خوردم.



©DONYAiEMAMNOE

چیزی بین آن‌ها بود که نمی‌فهمیدم.

آقای جاوید سری تکان داد و صاف ایستاد. انگار برایش مهم نبود که صبا چه می‌گوید.

-برید ناهار، وقتی برگشتید تشریف بیارید اتاقم تا در موردش صحبت کنیم.

-چشم.

از در که بیرون رفت صبا دست‌هایش را به هم کوبید.

-کارِت گرفت.

یک پایم را روی پایه‌ی صندلی گردان گذاشتم و هولش دادم عقب.

-خدا کنه درست حساب کتاب کرده باشم، والا اخراجم.

کیفش را برداشت و از طرف دیگر میز بیرون رفت.

انگار نه انگار همین چشم‌های خندان چند ثانیه‌ی پیش از خشم برق می‌زد.

-بزن بریم ناهار.

وارد ناهارخوری شدیم و چشمم به منشی روابط عمومی افتاد.



©DONYAiEMAMNOE

صبا از بوفه غذا گرفت و من غذایی که صبح سپرده بودم در یخچال بگذارند را تحویل گرفتم و پشت میز چهار نفره‌ی آهنی نشستیم.

-تنها جای بی‌کلاس این ساختمون همین جاست.

سینی غذا را روی میز کشیدم و صدایش بلند شد.

-نه تو رو خدا صبا جون، بگیم آقای جاوید از اینجا براتون یه رستوران لوکس فوق ستاره بسازن خوشتون میاد؟

-اونوقت بیست کیلو چاق می‌شم.

-پس نق نزن، کجاش بی‌کلاسه؟ غذاخوریه دیگه.

-احتمالا شما جای با کلاس ندیدی که فکر می‌کنی اینجا فول امکاناته.

با شنیدن صدای منشی روابط عمومی سر هر دوی ما چرخید طرف او.

#من_خواب_بودم

#پارت_۳۳



©DONYAiEMAMNOE

صبا در جا خندید و من که از حرفش مات مانده بودم هنوز دنبال جمله می‌گشتم برای جوابی دندان شکن.

-ای وای تو هم که اینجایی ناتاشا جون، هنوزم چشمت دنبال آقای جاویده؟

وقتی چشم‌های بیرون زده‌ی ناتاشا را دیدم به پشت صندلی تکیه دادم و دست به سینه نگاهش کردم.

دست‌هایش را روی میز گذاشت و خم شد.

- شنیدم داری تبعید می‌شی خانم کلهر.

صبا ایستاد و باورم نمی‌شد او هم بتواند اینطور جدی باشد.

-از همین جا سرت رو بنداز پایین و برو، اگر بشنوم یا ببینم دورو بر نجوا می‌گردی زودتر از اون چیزی که فکر می‌کنی اخراج می‌شی.

پوزخند زد و قدمی عقب رفت.

-می‌دونی که آقای جاوید رو حرفم حرف نمی‌زنه.

ناتاشا با حرص رو برگرداند و رفت.

مات مانده بودم که حرف‌های صبا فقط تهدیدی تو خالی بود، یا واقعا این میزان اعتبار را داشت.



©DONYAiEMAMNOE

وقتی نشست میخکوب نگاهش کردم و او قاشقش را پر از لوبیا پلو کرد.

-خب، کجا بودیم؟

دهانش را پر کرد و به ضرب آب آن را پایین داد.

-بخور بریم نجوا.

سوالی نپرسیدم، هر چه تمام حرف‌های او را کنار هم گذاشتم به نتیجه نرسیدم.

حتی در برخورد آقای جاوید هم چیزی ندیده بودم که خاص بودن صبا را نشان دهد.

شانه بالا انداختم و سرم را پایین انداختم تا از تیررس نگاه ناتاشا که کنار منشی بازرسی نشسته بود در امان باشم.

وقتی از کنارشان می‌گذشتیم صبا دستم را کشید و به دنبالش دویدم.

وارد آسانسور شدیم و حس کردم صبا نگاهش را می‌دزدد.

نمی‌خواستم معذب باشد، نمی‌خواستم تنها دوستم را از دست بدهم.



©DONYAiEMAMNOE

-یه نفر بود که می‌گفت هر چی باشه خودش بهم می‌گه، پس اگر نمی‌خواد بگه یعنی یا دوست نداره، یا وقتش نرسیده و بهتره بدونه اصلا دوست ندارم پا بذارم تو حریم خصوصی آدمها.

نگاهم کرد و خندید.

-آفرین دختر چیز فهم، دوست ندارم بگم.

از رک بودن بیش از حدش خندیدم و در که باز شد بیرون رفتیم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۳۴

وارد اتاق که شدیم یک‌سره سر میز رفتم و پوشه‌ی رسیدهای انبار را در دست گرفتم. فلشی که فایل‌های حسابداری را رویش ریخته بودم را برداشتم.

-برو دیگه، چرا ان‌قدر دست دست می‌کنی؟

لیوان آب را از روی میز برداشتم و یک نفس خوردم.

-می‌ترسم.



©DONYAiEMAMNOE

صبا خندید و دستش را پشتم گذاشت و تا جلوی اتاق آقای جاوید هولم داد.

-برو الان ساعت کاری تموم می‌شه بچه.

خودش تقه‌ای به در زد و عقب رفت.

صدای آقای جاوید بلند شد.

-بفرمایید خانم صداقی.

نگاهی به صبا انداختم و او سرش را تکان داد و لبخند زد.

آرام وارد شدم و در را بی‌صدا بستم.

پشت میز نشسته بود.

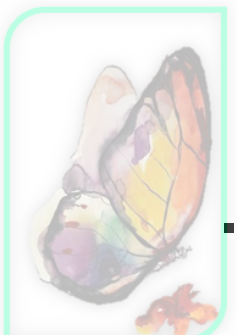
حالش از صبح بهتر به نظر می‌رسید و این باعث شد کمی از ترسم بریزد.

خودکار را بین دو انگشت سبابه و شستش تکان می‌داد و چشم به پرونده‌ای دوخته بود. بدون این که سرش را بلند کند اشاره کرد.

-بشینید.

به سمت تک مبل رفتم و نشستم.

کمی بعد امضایی پای پرونده نشاند و آن را بست.



©DONYAiEMAMNOE

نفس عمیقی کشید و از روی صندلی بلند شد و روبرویم نشست.

هنوز کاملاً جابجا نشده بود که دستش را جلو آورد.

-بدید ببینم چی پیدا کردید.

فلش را کف دستش گذاشتم و پرونده را روی میز و روبرویش.

-خب؟

نگاهش روی صورتم تاب می‌خورد و نفسم کمی، فقط کمی گره خورد.

صدایم را صاف کردم و شروع کردم به توضیح دادن.

وقتی به فایل رسیدم لب تابش را از روی میز برداشت و فلش را باز کرد.

مجبور شدم بالای سرش بایستم و به قسمت‌هایی که می‌خواستم اشاره کنم.

هر قسمت را با نقصش توضیح دادم و آخر برگه‌ای که رویش حساب کرده بودم جلویش گذاشتم و ارقام را نشانش دادم.

وقتی حرف‌هایم تمام شد ابروهایش کاملا گره خورد بود.



©DONYAiEMAMNOE

-با این حساب یا داره از انبار مصالح دزدی می‌شه، یا پیمانکار قسمتی از مصالح رو برمی‌داره.

آن‌قدر غرق توضیحاتم شده بودم که به کل فراموش کرده بودم جلوی چه کسی نشسته‌ام.

-فکر نمی‌کنم کار پیمانکار باشه.

-چطور؟

-خیلی ساده‌ست، اگر کار پیمانکار بود می‌تونست فاکتور جعلی درست کنه که مصالح کمتری دریافت کرده و شما تا می‌خواستید بفهمید فاکتور جعلیه و برید سراغ موجودی انبار و تطبیق بدید، مدت زیادی طول می‌کشید.

با دقت دوباره شروع کرد از اول خواندن و حساب کتاب کردن.

در با صدای تقه‌ای باز شد و صبا سرش را داخل آورد.

-آقای جاوید؟

نگاهش کرد.

-اگر اجازه بدید من برم، ساعت از پنج گذشته.



©DONYAiEMAMNOE

آقای جاوید نگاهی به ساعت بند مسی‌اش انداخت و من جذب ساعتش شدم، رنگ خاصی داشت.

درجا بلند شد و پوشه را از روی میز برداشت.

#من_خواب_بودم

#پارت_۳۵

-خیلی دیر شده.

از جا بلند شدم و دو قدم به سمت صبا رفتم.

-اشکالی نداره، امیدوارم تونسته باشم کمک کنم.

سرش را تکان داد و بعد از بستن لب‌تاب صاف ایستاد.

-کمک کردید. ممنونم.

ناخوداگاه لبخند زدم و باز به ساعتش نگاه کردم.

ساعت باعث شد نگاه دقیقی به لباس‌هایش بیندازم.

کسی با این سلیقه‌ی خاص باید هم لباس‌های خاصی می‌پوشید.



©DONYAiEMAMNOE

کت و شلوار طلایی تیره با پیراهن شکلاتی ست بود، حتی با ساعتش.

متوجه سکوت و نگاه‌های سنگین شدم، سرم را بالا گرفتم و تازه متوجه نگاه آقای جاوید و صبا شدم که خیره به من مانده بودند.

لبخند شرمگینی زدم و عقب‌تر رفتم.

-شرمنده، به کل حواسم پرت شد.

آقای جاوید پرونده‌ها را روی میز گذاشت و در حالی‌که میز را دور می‌زد تا روی صندلی‌اش بنشیند گفت

-می‌تونید تشریف ببرید.

زیر لب خداحافظی کردم.

از کنار صبا رد شدم و در را بستم.

تا دست صبا بالا رفت قدم بلندی به عقب پریدم.

-باز دستت بلند شد؟

چشم‌هایش را درشت کرد و روبرویم ایستاد.

-داشتی طرف رو می‌خوردی. گفتم هلو، نگفتم میدونه میره تو گلو.



©DONYAiEMAMNOE

یک لحظه فکر کردم واقعا شوخی می‌کند یا حسادت؟

-حواسم به ساعتش بود، نه خودش.

یک ابرویش را بالا داد.

-به ساعت این بنده خدا چیکار داری؟

شانه‌ای بالا انداختم و پشت میز رفتم تا کیفم را بردارم.

-رنگ خاصی داشت، توجهم رو جلب کرد؛ همین.

بند کیف را روی شانه‌ام محکم کردم و چرخیدم طرفش.

-این ساعت هدیه‌ی یه دوست قدیمیه.

-پس همچین هم از زندگی خصوصیش بی‌اطلاع نیستی!

پشت سرم از در بیرون آمد.

-من کی ادعا کردم بی‌اطلاعم؟ اتفاقاً خیلی چیزها هست که می‌دونم.

سعی کردم کنجکاو به نظر نرسم.

-مثلاً؟

از کنارم رد شد و قدم‌هایش را تند کرد.



©DONYAiEMAMNOE

تقریباً پشت سرش می‌دویدم.

-نگفتی؟

بدون این‌که نگاهم کند لبخند شیطانی زد.

-گفتم می‌گم؟

باز شیطنتش گل کرده بود.

بی‌تفاوت شانه بالا انداختم.

-بدو بریم، باید به بی‌آرتی برسم.

-بی‌خود، خودم می‌رسونمت.

-مگه تو ماشین داری؟

دکمه‌ی آسانسور را زد و نگاهم کرد.

-یه اتاقک با چهار تا چرخ.

در آسانسور باز شد، وارد شدیم و دکمه‌ی پارکینگ را زد.

رو به آینه‌ی آسانسور کردم و مقنعه‌ام را مرتب.



#من_خواب_بودم

#پارت_۳۶

©DONYAiEMAMNOE

-مسیر من به تو نمی‌خوره.

-از کجا می‌دونی کجا می‌رم؟ تعقیبم کردی؟

با تعجب نگاهش کردم و او همین‌طور با لبخند نگاهم کرد.

-اگر نمی‌خوای خونه‌ات رو یاد بگیرم دلیل موجه‌تری بیار.

در آسانسور باز شد و دنبالش رفتم.

-چشمت کور، بیا دو ساعت تو ترافیک بمون تا آدرس خونمون رو یاد بگیری.

به طرف ماشینش رفت و ریموت را زد.

-بپر بالا.

یک ساعت و چهل و پنج دقیقه‌ی بعد جلوی در خانه‌مان نگه داشت.

بدون اینکه یک‌بار از دوری راه شکایت کند و یا راجع به خیابان‌ها و کوچه‌هایی که دائم تنگ‌تر می‌شد اظهار نظر.



©DONYAiEMAMNOE

فقط یک لامپ سر کوچه روشن بود و ظلمت بیداد می‌کرد.

از سر درد نمی‌توانستم چشم‌هایم را باز نگه دارم.

دستم روی دستگیره‌ی در نشست.

-بیا بریم تو.

دنده را جا زد و گاز داد و به جلو خیره ماند.

-برو پایین بابا، همین الان راه بیفتم دو ساعت دیگه می‌رسم خونمون.

چشم‌های شیطانش خسته به نظر می‌آمد.

-در عوض از هم‌صحبتی با من لذت بردی.

خم شد و در را باز کرد.

-برو پایین، نذاشتی یه آهنگ گوش کنم.

-روت خیلی زیاده، ان‌قدر صدای موزیکت رو زیاد کردی سرم داره می‌ترکه.

بالاخره نگاهم کرد.

خندید و ردیف دندان‌های سفید و فاصله‌دارش را به نمایش گذاشت.

-من دختر شادیم، نمی‌تونی افسرده‌ام کنی.



©DONYAiEMAMNOE

از ماشین پیاده شدم و نگاهی به دو سر کوچه کردم، پرنده پر نمی‌زد.

خیلی دیر شده بود و حتماً بابا تا الان نگران شده بود.

خم شدم و نگاهش کردم.

-باشه خانم مفرح، مطمئنی نمیای تو؟

دستش را تکان داد.

-در رو ببند برم تا منم مثل تو سر درد نگرفتم.

در را بستم، ایستادم و او حرکت کرد.

نگاهم به چراغ‌های ماشینش بود که احساس کردم کسی پشت سرم حرکت می‌کند.

هنوز برنگشته بودم که چیزی راه بینی و دهانم را سد کرد.

بی‌اختیار دست و پا زدم تا خودم را نجات دهم، اما چشم‌هایم سیاهی رفت.

با ناامیدی دستم را سمت ماشین صبا دراز کردم، اما می‌دانستم بی‌فایده است.



©DONYAiEMAMNOE

لحظه‌ای که چشم‌هایم بسته می‌شد حس کردم ماشین صبا به جای دور شدن نزدیک می‌شود و اسم مراد بود که هر چه روشنی در ذهنم بود را تیره و تار کرد و دیگر چیزی نفهمیدم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۳۷

حس سنگینی پشت پلک‌هایم به پیشانی و سرم کشیده شد.

ناخوداگاه پیش از باز کردن چشم‌هایم سعی کردم بنشینم.

دستم که به کف سرد و زبر زمین خورد، لای پلک‌هایم را باز کردم و سرگیجه‌ی شدید باعث شد سریع پلک ببندم.

بوی بنزین و گریس دلم را آشوب کرد.

آرام پلک‌هایم را باز کردم و با دیدن آچار و پیچ‌گوشتی‌های که ردیف شده به دیوار آویزان بود، چشم‌هایم درشت شد.



©DONYAiEMAMNOE

سردرگم به اطراف نگاه کردم و با دیدن ماشینی که روی چاله‌ی مکانیکی بود سریع نشستم.

با صدای استخوان‌هایم و دردی که تا کمرم پیچید، نیمه نشسته و بی‌تعادل به آرنج‌هایم تکیه دادم.

سرم آن‌قدر سنگین بود که احساس کردم روی گردنم سنگینی می‌کند.

کف دست‌هایم را روی زمین کثیف و سیاه از روغن گذاشتم و نشستم.

بی‌اختیار زمزمه کردم

-لعنت بهت.

مراد سکوت کرده بود و همین سکوت ترسانده بودم، ترسانده بودم و کم کم از یاد برده بودمش و درست وقتی احساس خطر کم رنگ شد، کار خودش را کرد.

کاش بیهوش می‌ماندم، کاش مراد را فراموش نمی‌کردم.

کاش ... این ای‌کاش‌ها داشت خفه‌ام می‌کرد.

ترسیدم، با تمام وجود ترسیدم و از این ترس عمیق سِر شدم، بی‌حس شدم.



©DONYAiEMAMNOE

ذهنم مثل ساعت کار می‌کرد و بر عکس، قلبم ناموزون می‌زد.

دست روی سینه‌ام گذاشتم و نفس عمیق کشیدم شاید کمی حالم بهتر شود، اما بوی روغن تا عمق ریه‌هایم کشیده شد و بی‌اختیار عق زدم.

خم شدم و حس کردم این سیاهی که لابلای ترک کاشی‌ها خانه کرده، آخرین چیزی است که می‌بینم.

سرم گیج رفت، شاید از بو، شاید از ترس و شاید از این‌که می‌دانستم آزاد شدنم یا با بی‌آبرویی‌ست، یا با عقد مراد شدن.

به سختی روی پا ایستادم.

باید فرار می‌کردم، پیش از آن‌که بی‌آبرو شوم و یا اسمم کنار اسم مراد بشیند.

صاف ایستادم و اول به تنها راه خروج نگاه کردم.

به در کرکره‌ای که از داخل دو قفل بزرگ خورده بود.

خم شدم و قفل کتابی را لمس کردم، زنگ زده بود.



©DONYAiEMAMNOE

اگر در از داخل قفل شده بود پس باید در دیگری هم باشد که مراد از آن‌جا بیرون رفته باشد. یا شاید اصلاً بیرون نرفته بود.

ترسیده به دیوار چسبیدم و به اتاقکی که با پله‌های آهنی باریک از پایین جدا شده بود، خیره ماندم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۳۸

شیشه‌ی کوچک و خاک آلودش خبر از متروک بودن این مکانیکی می‌داد، مثل قفل‌های زنگ زده، اما این ماشین این‌جا چه می‌کرد.

گیج و گنگ دور خود چرخیدم و احساس کردم هر لحظه ممکن است بالا بیاورم.

از درد استخوان، از نگرانی برای بابا، از سر درد و از دلشوره‌ی مدام که وقتی مراد بیاید چطور باید خود را از شرش حفظ کنم.

سرم را به دیوار تکیه دادم و چشم بستم.

"فکر کن نجوا، باید راهی باشه".



©DONYAiEMAMNOE

با شنیدن صدای موتور سریع چشم باز کردم و به سمت دیوار روبرو که پنجره‌ی کوچکی داشت دویدم.

روی پنجره الوارهای کلفت میخ شده بود.

به صدا گوش دادم و وقتی دور شد نفس راحتی کشیدم.

هنوز نمی‌دانستم می‌خواهم چکار کنم.

اگر مراد می‌آمد با سرگیجه و حالت تهوع نمی‌توانستم جلویش بایستم.

چشمم به شیر آب خورد که کنار در و روی دیوار تعبیه شده بود.

کنارش نشستم و بازش کردم.

از صدای بدی که در لوله پیچید و آبی که یک‌باره بیرون ریخت عقب رفتم.

خم شدم، شیر را بستم و نگاهی به مانتوی خیسم انداختم.

چه اهمیتی داشت وقتی حتی از یک ثانیه بعدم خبر نداشتم.

درمانده به اطراف نگاه کردم.



©DONYAiEMAMNOE

حتماً تلفن در اتاقک بالا بود، آرزو کردم قطع نباشد.

دستم دور میله‌ی سرد و آبی نشست و به سختی خودم را بالا کشیدم.

دستگیره را که پایین کشیدم احساس کردم چیزی جلوی در را گرفته.

شانه‌ام را به در تکیه دادم و با تمام توانم فشار دادم.

پایین در روی زمین کشیده شد و صدایش با صدای لولاهای زنگ خورده در فضا پیچید. خودم را از لای در به درون اتاقک کشیدم. آن‌قدر تاریک بود که هیچ جا را نمی‌دیدم. دستم را روی دیوار کشیدم و با لمس کلید برق فشردمش، اما روشن نشد.

کمی سرجایم ایستادم تا چشم‌هایم به تاریکی عادت کند.

روبرویم یک میز بود که صندلی پشتش را می‌دیدم.

به سمتش رفتم و دستم را رویش کشیدم. دستم با چیزی برخورد کرد و روی زمین افتاد.

سعی کردم تشخیص بدهم روی میز چیست، اما تاریکی بیشتر از نور چشم‌های من بود. دستم را به



©DONYAiEMAMNOE

همه طرف کشیدم و جز خاک قطوری که روی میز نشسته بود، هیچ چیز پیدا نکردم.

دستم را تکاندم و قدمی جلو رفتم که صدایی از پایین، پایم را میخکوب کرد.

#من_خواب_بودم

#پارت_۳۹

لحظه‌ای بی‌حرکت ماندم و به این امید که اشتباه شنیده باشم گوش تیز کردم.

فقط صدای قلبم را می‌شنیدم که بی‌سر و سامان به قفسه‌ی سینه‌ام کوبیده می‌شد.

اشتباه نکردم، صدای بلند مراد حالت تهوعم را بیشتر کرد.

تنها یک درصد امید داشتم که دزدیدنم کار مراد نباشد و آن هم نقش بر آب شد.

دستم را لبه‌ی میز گذاشتم و سعی کردم تعادلم را حفظ کنم و صدایش حالم را به هم می‌زد.



©DONYAiEMAMNOE

-پیشی کوچولوی وحشی من کجاست؟

پلک‌هایم را محکم فشردم.

باید می‌رفتم پایین، فضای بسته خطرناک‌تر از پایین بود.

صدای بابا در گوشم پیچید.

"انقدر بهت اعتماد دارم که می‌دونم اگر میون یه فوج پسر از خدا بی‌خبر هم ولت کنن، سالم و پاک از در میای بیرون"

محکم شدم.

من سر آبروی پدرم، سر اعتمادش قمار نمی‌کردم.

یا سالم می‌رفتم بیرون و یا جنازه‌ام از در بیرون می‌رفت.

نفس عمیقی کشیدم و بوی خاک، ریه‌ام را سوزاند.

دستم را روی دستگیره گذاشتم.

صدای پای مراد را روی پله شنیدم و فهمیدم جای تامل نیست.

بسم الله گفتم و یک‌باره در را باز کردم.



©DONYAiEMAMNOE

روی پله‌ی سوم ایستاد، با دیدنش تمام خشم و نفرتم جوشید و تا گلویم بالا آمد.

دو پله‌ی باقی مانده تا او را پایین رفتم و روبرویش ایستادم.

از حرص فکم منقبض شده بود و دندان‌هایم آن‌قدر محکم فشرده می‌شد که درد را تا شقیقه‌هایم حس کردم.

با لبخند حریص و کثیفش نگاهم کرد.

-از لونه‌ات اومدی بیرون پیشی؟

طوری گردنش را به یک سمت کشید که فکر کردم اشاره می‌کند به آن طرف بروم.

به دیوار، سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم و چیزی نبود.

-کجا رو نیگا می‌کنی طلا؟

ناخوداگاه دستم بالا رفت و صدای سیلی‌ام پیچید.

وقتی گیج و منگ سرش را تکان می‌داد، به دست سرخ شده‌ام چشم دوختم.

دستش روی فکش نشست و نگاهم کرد.



©DONYAiEMAMNOE

از بی‌آبرویی می‌ترسیدم، اما از او هرگز.

-ضرب دستتم خوشه چشم خوشگله.

دستم را به میله گرفتم، سرگیجه امانم را بریده بود و این فضای سیاه و تنگ عاصی‌ام کرده بود.

لبخند تهوع آورش عمیق‌تر شد.

تا دهان باز کردم موهایم را چنگ زد و از لای دندان‌های کلید شده‌اش غرید

- اما اگر یه بار دیگه دستت روم بلند شه نه نیگا به چشات می‌کنم، نه به دل صاب مرده‌ی خودم، جوری لت و پارت می‌کنم که نه بابات تو این دنیا بشناستت، نه ننه‌ات تو اون دنیا.

#من_خواب_بودم

#پارت_۴۰

تمام مدتی که حرف زد فقط به چشم‌هایش خیره ماندم؛ نه ترسیدم و نه لرزیدم.

شاید مسخ شده بودم که هیچ حسی نداشتم جز نفرت.



©DONYAiEMAMNOE

دائم گردنش را می‌کشید و این کارش اعصابم را بیشتر خُرد می‌کرد.

سرم را محکم کشیدم و او دست کثیفش را از لابلای موهایم بیرون کشید.

دوباره تیک عصبی‌اش تکرار شد و حرکتش شدیدتر.

-خوب گوش کن چی می‌گم آقا مراد، اگر فکر کردی با دزدیدنم به چیزی که می‌خوای می‌رسی باید بگم زهی خیال باطل.

از کنارش رد شدم و پله‌ها را پایین رفتم.

پایم که به زمین رسید، چرخیدم و به سر تا پایش نگاه کردم.

-یا مثل آدم من رو آزاد می‌کنی، یا جنازه‌ی یکی از ما دو تا از این‌جا می‌ره بیرون.

چشم‌های درشت شده‌اش ریز شد و آرام آرام پایین آمد.

تمام توانم را جمع کردم که عقب نروم، بی‌حس شدن چیزی فراتر از ترس بود که دور گلویم حلقه زد و نفسم گرفت.



©DONYAiEMAMNOE

روبرویم که ایستاد خندید، بلند و بی‌انقطاع و وقتی گردنش را کشید به شاهرگش نگاه کردم که می‌تپید.

یقه‌ام را کشیدم تا شاید کمی نفس بگیرم.

-نه بابا؟ دست مریزاد خانوم. ما فکر می‌کردیم از اون سوسولاشی، این‌جوری که دل مراد بیشتر برات می‌لرزه لامروت؛ اینکارو نکن با مرادت.

از لحنش، از حالت نگاهش چندشم شد.

این‌بار کمی عقب رفتم و دستم را به دستگیره‌ی پراید گرفتم و محکم ایستادم.

-دلت بره یا نره برام مهم نیست، مهم اینه که همین الان این در رو باز می‌کنی و می‌ذاری برم.

به دستم که رو به در گرفته بودم خیره ماند و دستم مشت شد.

-دستای خوشگلی داریا.

دستم را انداختم و نفس عمیقم دیگر بوی گریس را حس نکرد.

زمهریر بود تنم، قلبم.

-مراد...



©DONYAiEMAMNOE

-جون مراد که الهی فدای چشات بشه.

حرکت گردنش آرام‌تر شده بود.

چرا تا آن موقع متوجه این حالتش نشده بودم؟

حس کردم که از فشار فکم دندان‌هایم در حال شکستن است.

-می‌گم این در رو باز کن بذار برم.

قدمی نزدیک شد، تکیه دادم به در ماشین. روبرویم ایستاد.

-می‌خواستم ولت کنم که نمیاوردمت اینجا پیشی.

وقتی آن‌قدر که نباید نزدیکم شد، تمام بدنم آتش گرفت.

نباید ضعف نشان می‌دادم، اما دست‌هایم را روی سینه‌اش گذاشتم و هولش دادم عقب تا بیشتر از این هرم بدنش را حس نکنم و از درون نلرزم.

-مراقب حرکاتت باش.

دستش میان موهای لخت و سیاهش چنگ شد و نفس عمیق کشید و زیر لب زمزمه کرد.

-حیف که اهل حروم نیستم.



©DONYAiEMAMNOE

سرش را بلند کرد و صدایش بالاتر رفت.

-حلالت می‌کنم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۴۱

قلبم، وجودم، تمام تظاهر به آرامشم لرزید. مانتوی خیسم میان مشتم مچاله شد و نفسم سنگین.

-چی از جونم می‌خوای؟ چرا دست از سرم برنمی‌داری؟

خیره به چشم‌هایم دو دستش را دو طرف سرم و روی سقف ماشین گذاشت.

-چشات شهلاس، این‌بار قسم خوردم این چشا مال من شه و می‌شه.

لحظه ای گیج شدم. "اینبار؟"

از زیر دستش رد شدم و عقب عقب به طرف میز کوچک جلوی در رفتم.

فقط می‌خواستم از او دور باشم.



©DONYAiEMAMNOE

-این‌بار؟ پس من شبیه کسی هستم که تو دوستش داشتی، درسته؟

نگاهش گنگ روی صورتم چرخید.

احساس کردم نگاهم می‌کند، اما نمی‌بیند. زمزمه کرد

-دوستش داشتم؟ اون... اون زنم بود.

با چشم‌های گرد شده خیره ماندم.

"یعنی چی؟"

تکیه داد به ماشین و به روبرو، درست جایی که همه‌ی وسایل به دیوار آویزان بود خیره ماند.

-دوستش داشتم، خیلی خوشگل بود، مهربونم بود. جونمون واسه هم درمی‌رفت.

ناخوادگاه نزدیک شدم و به نیم‌رخش که اگر با این نفرت نگاه نمی‌کردم زیبا بود چشم دوختم.

-شد محرمم، آقاش اجازه داد واسه یه سال. اما ننه‌ام تا فهمید نابودش کرد. رفت مثلاً خواستگاری، ولی هر چی از دهنش دراومد گفت.

باباش زد زیر همه چیو گفت دختر بهت نمی‌دم؛ ولی نمی‌تونستم ازش بگذرم.



©DONYAiEMAMNOE

دست‌های چنگ شده‌ی لابلای موهایش را بیرون کشید و برگشت نگاهم کرد.

-نه ننه‌ی من گذاشت، نه بابای اون.

می‌خواستم بگم فرار کنیم، می‌خواستم بگم همه چیو به بابات می‌گم و مجبور می‌شه رضا بده.

باورم نمی‌شد روزی مراد را با چشمانی به اشک نشسته ببینم.

در آن لحظه به قدری صورت و نگاهش مظلوم بود که یادم رفت چه کسی روبرویم ایستاده.

نزدیک‌تر شدم.

-خب؟

آهسته به طرف دیوار رفت ابزار رفت و ایستاد.

نگاهم با او رفت تا دست‌هایش را لب میز گذاشت و سرش را پایین انداخت.

-ترسید از بی‌آبرویی، همش هیفده سالش بود، آفتاب مهتاب ندیده بودش.

صدایش بغض داشت و من بدن ناتوانم را به ماشین تکیه دادم تا شاید بتوانم تعادلم را حفظ کنم.



©DONYAiEMAMNOE

-خودشو نفله کرد.

یک‌باره چرخید و دستش را برد بالا.

-خودشو از یه ساختمون به چه هوا انداخت پایین.

گردنش چنان چرخید که صدای شکستن رگ‌هایش را شنیدم.

قلبم می‌کوبید و می‌ایستاد.

#من_خواب_بودم

#پارت_۴۲

دلم سوخت برای دختری که ندیده بودمش، برای مرادی که عاشق بود، که اگر ازدواج کرده بود کارش به الواتی نمی‌کشید.

نزدیک شد.

-چرا؟ من که باهاش بودم، من که گفتم همه جوره نوکرشم، گفتم زنم بوده و حلال و کسی نمی‌تونه بهش انگ بزنه. چرا؟



©DONYAiEMAMNOE

بغضش نشکست، اما قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم راستش روی گونه‌اش دوید.

سریع پاکش کرد.

دستش دور گردنش حلقه شد، اما گردنش همینطور کشیده می‌شد.

جوابی نداشتم.

بگویم خام بود؟ بگویم تو اشتباه کردی که او را از دنیای دخترانه‌اش بیرون آوردی؟ حلالش بوده و به خود مطمئن.

نفس عمیقی کشید و نزدیکم شد.

گردنش آرامتر شده بود و این حرکت ترسناک‌ترش می‌کرد.

-فکر نکن آوردمت قصه‌ی حسین کرد شبستری واست بگم، آوردمت و گفتم که بدونی می‌دونم از ننه‌ام دلت خوش نیست، منم دلم خونه. بخوای اصلاً دیگه سراغشون نمی‌رم.

با هر جمله نزدیک‌تر می‌شد و من واقعا ترسیدم.

او هدف داشت، یک‌بار شکست خورده بود و این‌بار به هیچ قیمتی کوتاه نمی‌آمد.



©DONYAiEMAMNOE

-گفتم که بدونی از محالاته بذارم این‌بارم دلم خون بشه.

تو مال من می‌شی، چه بخوای، چه نخوای.

شتابزده به طرف در رفت و خیلی راحت قفل‌های زنگ زده را باز کرد و در را تا نیمه کشید بالا.

-الکی دنبال اون یکی در نگرد، دادم سیمانش کردن.

دویدم جلو، اگر می‌رفت معلوم نبود کی برگردد.

دلم پیش پدری بود که یک شب کامل از من بی‌خبر مانده بود و می‌دانستم دوام نمی‌آورد.

-مراد... بذار برم، بابام سکته می‌کنه.

نیم‌رخ شد و چشمش چرخید سمتم.

دست روی قلبم گذاشتم و دعا کردم.

وحشت بود که باعث شد رنگ التماس صدایم حتی دل خودم را هم سوزاند، اما دل او را که خیلی وقت پیش سوخته بود و دودش چشم‌هایش را کور کرده بود را نه.

-این‌بار واسم مهم نیست کی می‌میره، کی می‌مونه.

تو باس بمونی و من که می‌مونیم.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم
#پارت_۴۳

در را به اندازه‌ی قدش بالا کشید.
تا چشم کار می‌کرد خاکی بود.
بغض چنگ زد به سینه‌ام.
این‌جا کجا بود؟
حتماً جایی خارج از شهر، یا شاید جاده‌ی یک روستا.
-تا فردا فکراتو بکن. یا عقدم می‌شی، یا ان‌قدر این‌جا می‌مونی تا عقدم بشی.
پیش از این‌که جواب دهم بیرون رفت و در را پایین کشید.
دو قدم تا در را سریع جلو رفتم و مشت کشیدم.
-باز کن لعنتی، باز کن. اون دوستت داشت، من ندارم. فرقش رو نمی‌فهمی؟
صدای قفل زدن به در قطع شد و نفس من هم.



©DONYAiEMAMNOE

-واسم توفیری نداره، یه بارم بذارین مراد به مراد دلش برسه.

با کوبش مشتش روی در یک قدم عقب رفتم. صدای موتوری که پشت در ندیده بودم پیچید و دور شد.

دو زانو روی زمین افتادم.

انگار مکانیکی که نه، دنیا دور سرم می‌چرخید.

مشت به زمین کوبیدم و نالیدم و فریاد دردم فقط گوش‌های خودم را پر کرد.

به سختی بلند شدم و بغض گلوگیرم را پس زدم.

بقچه‌ی غم‌هایم جایی برای غصه‌ی جدید نداشت، ترجیح می‌دادم بمیرم تا همسر مراد شوم.

نگاهی به اطراف انداختم و جز همان پنجره‌ی میخ شده هیچ راه خروجی ندیدم.

جلوی دیوار ابزار ایستادم تا بفهمم چه ابزاری به دردم می‌خورد و بالاخره چشمم به میخ‌کش افتاد.

آن‌قدر بالا بود که قدم نمی‌رسید.

به اطراف نگاه کردم شاید نردبان پیدا کنم، اما نبود.



©DONYAiEMAMNOE

نهایتاً صندلی پشت میز کوچک جلوی در را برداشتم و کشیدمش تا جلوی دیوار.

پایه‌های صندلی چوبی همین‌طور هم از کفه باز شده بود و لق می‌زد.

بسم الله گفتم و روی صندلی رفتم.

به شدت تکان خورد و من ثابت ایستادم. جرات حرکت نداشتم.

دستم را دراز کردم، اما هنوز دستم نمی‌رسید. آرام روی پیشخوان جلوی دیوار که مثل میز کار بود رفتم و میخ‌کش را از دیوار قاپیدم.

دیگر جرات پا گذاشتن روی صندلی را نداشتم.

از همان‌جا پریدم، ایستادم و مچ پایم تیر کشید.

دستم را دور پایم حلقه کردم و چشم بستم. "نه، خدایا نشکسته باشه"

چند لحظه با درد جنگیدم، اما بی‌فایده بود.

ایستادم و سعی کردم راه بروم.

اگر به یک پایم تکیه می‌دادم راحت‌تر حرکت می‌کردم.



©DONYAiEMAMNOE

خودم را تا جلوی پنجره کشیدم و آه از نهادم بلند شد.

میخ‌های پایین را می‌توانستم بکشم، اما برای میخ‌های بالا حتماً باید روی صندلی می‌رفتم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۴۴

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم.

از هفت گذشته بود.

"خدایا بابا در چه حالیه؟"

فکر عذاب کشیدن بابا نفرت را تا گلویم جوشاند و قسم خوردم به هر قیمتی شده دستم را به دست‌های بابا برسانم.

دست‌هایی که مایه‌ی آبروریزی‌اش نشود. میخکش را زیر میخ اول انداختم و کشیدم. بارها و بارها میخکش از زیر میخ در رفت و دستم زخمی شده بود و یک‌بار انتهای میخکش محکم به صورتم خورد، انا برایم مهم نبود. ساعت از هشت گذشته بود که میخ‌ها دستم را در آوردم.



©DONYAiEMAMNOE

حالا باید بالای صندلی می‌رفتم.

مچم ورم کرده بود و تا زانو تیر می‌کشید

خیس از عرق و خسته روی زمین نشستم.

تشنه بودم، گرسنه بودم.

به دستشویی کوچک و کثیف رفتم و وقتی بیرون آمدم حالم از بوی تعفن و یا شاید نگرانی مدام به هم خورد.

نتوانستم خودم را کنترل کنم و هر چیزی که در معده‌ام نبود را بالا آوردم.

آن‌قدر عق زدم که حس کردم تمام روده‌ام بالا می‌آید.

بی‌جان به نیم دیوار روبروی پنجره تکیه دادم و برای بار اول بغضم سر باز کرد.

-خدا لعنتت کنه مراد.

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و مچ پای دردمندم را فشردم، تورمش بیشتر شده بود و کمی کبود بود.

-بابا...

روی زمین خوابیدم و زمین سرد بدنم را لرزاند.



©DONYAiEMAMNOE

جمع شدم و دست‌هایم را دور زانوهایم حلقه کردم و چشم بستم.

-چی‌کار کنم بابا؟

از خستگی و ناامیدی و درد نفهمیدم چطور خوابم برد.

وقتی با صدای پارس سگ از خواب پریدم، زمان و مکان را گم کردم.

ناخوداگاه فریاد زدم.

-بابا...

تاریک بود، بابا نبود، تنها بودم، بابا منتظرم بود، خسته بودم، بابا بدون من می‌مرد، درمانده بودم.

بابا بود که میان حجمه‌ی گلوگیر شکستن و تسلیم شدن موفق شد و دست به دیوار گرفتم و خواستم بلند شوم که مچ پایم جوری تیر کشید که درد تا مغز استخوانم پیچید.

ایستادم تا چشم‌هایم به تاریکی عادت کند.

کم کم توانستم اطرافم را تشخیص دهم.



©DONYAiEMAMNOE

دستم را روی دیوار گذاشتم و حرکت کردم. درست کنار در کلید را پیدا کردم و بر خلاف تصورم تک لامپ خاک گرفته‌ی وسط سقف روشن شد.

بی‌اختیار میان اشک‌هایم خندیدم.

"خدایا شکرت".

نگاهی به پنجره انداختم و نگاهی به صندلی، به هرحال باید بالا می‌رفتم.

تا صندلی را کشیدم دو پایه‌ی پشتش افتاد و مات زده به پایه‌ها نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاه کردم. میز کوچک جلوی در هم به دیوار تعبیه شده بود.

هیچ چیز برای بالا رفتن نبود.

زیر پنجره نشستم و به روبرو خیره شدم.

یاد صورت رنجور پدرم، تصور این‌که بلایی سرش بیاید بازهم خرچنگ شد میان گلویم. سرم را به دیوار تکیه دادم و به هیچ‌جا نگاه کردم؛ به هیچ جایی که جای من نبود.

داشتم خفه می‌شدم، از درد پا و از ترس، از مراد و از نگرانی برای بابا.



©DONYAiEMAMNOE

چشم‌هایم روی جای پلاک ماشین که خالی بود، ماند.

#من_خواب_بودم
#پارت_۴۵

از جا پریدم، مهم نبود تیر کشیدن پایم وقتی این ماشین می‌توانست منجی من شود.

درش را باز کردم و جای خالی سوییچ به افکارم دهان کجی کرد.

نباید ناامید می‌شدم.

اگر این‌جا مکانیکی بود، که بود، پس باید سوییچ ماشین همین‌جا باشد.

روی صندلی نشستم و در داشبورد را باز کردم و دقیق نگاه کردم.

یک پیچ‌گوشتی و یک عینک آفتابی خاک گرفته تنها وسایل درون داشبورد بود.

خم شدم و دست کشیدم زیر صندلی و هیچ چیز پیدا نکردم.



©DONYAiEMAMNOE

پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم.

میز جلوی دیوار سراسر کشو داشت.

وسایل کشوها را پرت می‌کردم زمین و صدایشان ناقوس می‌شد در سرم.

جز وسایل کار چیزی پیدا نکردم و آخرین لنت را پرت کردم سمت ماشین و به هوا مشت کوبیدم.

-یه راهی نشونم بده، می‌شنوی؟

بی‌نفس و خسته به میز تکیه زدم.

درد پایم کلافه‌ام کرده بود.

تنها جایی که نگشته بودم اتاق بالا بود.

پایم را دنبال خودم کشیدم و بالا رفتم.

آن‌قدر تاریک بود که چیزی نمی‌دیدم، دست کشیدم داخل کشو و باز هم هیچی.

به دیوار تکیه زدم و چشم بستم.

"خدایا به خاطر بابا کمکم کن"

یاد میز جلوی در افتادم که حتماً کشویی داشت.

سریع به سمت در رفتم که پایم روی چیزی رفت و تا مغز استخوانم تیر کشید.



©DONYAiEMAMNOE

خم شدم و از زیر پایم بیرون کشیدمش و با لمس سوییچ از شادی فریاد زدم.

همان چیزی بود که لحظه‌ی اول روی میز به دستم خورد و روی زمین افتاد، حتماً روی موکت افتاده بود که صدایش بلند نشده بود.

از پله‌ها پایین رفتم و دعا کردم سوییچی که در دست دارم سوییچ همین ماشین باشد.

سوار شدم و دستم لرزید وقتی سوییچ را جا زدم.

به راحتی در جایش قرار گرفت.

از خوش‌حالی بلند خندیدم و بغضم که لحظه‌ای باز می‌شد و لحظه‌ای گره می‌خورد سر باز کرد.

چشم بستم و استارت زدم.

صدای ریپ زدن ماشین در مکانیکی پیچید و روشن نشد.

به درجه‌ی بنزین نگاه کردم که پر بود و دوباره استارت زدم و این‌بار حتی صدا ضعیف‌تر شد.

تا ده دقیقه‌ی بعد و هر بار با صلوات استارت زدم و هیچ.



©DONYAiEMAMNOE

چیزی از مکانیکی نمی‌فهمیدم و نمی‌دانستم باید چکار کنم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۴۶

پاهایم را از ماشین بیرون گذاشتم و سرم را به پشت صندلی تکیه دادم.

دلم بابا را می‌خواست، حتی صبایی که تازه با او آشنا شده بودم و یا اخم‌های غلیظ آقای جاوید.

دلم کربلایی حسن را می‌خواست و کوچه‌ای که همیشه بوی کود می‌داد.

دلم همان یخچال خالی را می‌خواست و خاک مادرم.

دیگر اشکی برای ریختن نداشتم، انگار به ته خط رسیده بودم.

چشم بستم و خودم را در همان کوچه‌ی متعفن دیدم، همان راهی که مرا به بابا می‌رساند.

انگار از زمانی که دیده بودمش سال‌ها می‌گذشت.



©DONYAiEMAMNOE

مشت زدم روی سینه‌ام، این بغض لعنتی نه پایین می‌رفت و نه درست می‌بارید.

چشم باز کردم و به گوشه‌ی سقف، جایی که تار عنکبوت بسته بود خیره ماندم.

عنکبوت دور خود می‌چرخید و می‌چرخید و چه تلاشی می‌کرد برای شکار کردن و دریغ از یک پشه که در این فضا پرواز کند.

نیم ساعت بعدی چشمم به عنکبوت بود و فکرم پیش بابا، انگار روز مرگم بود که هر چه خاطره داشتم از جلوی چشم‌هایم می‌گذشت.

وقتی به خود آمدم که بالاخره تمام گوشه‌ی سقف را تار عنکبوت گرفته بود، آن‌هم با چرخیدن و ...

چرخیدن... یک‌باره یاد چیزی افتادم که می‌توانست کمکم کند.

سریع پیاده شدم، وقتی پایم را زمین گذاشتم ناله‌ام بلند شد.

خم شدم و سعی کردم کفش را از پایم بیرون بکشم، اما آن‌قدر ورم کرده بود که کفش بیرون نمی‌آمد.



©DONYAiEMAMNOE

بی‌اهمیت و لنگ لنگان به سمت دیوار رفتم و رشته طناب طولانی که حلقه شده به آن آویزان بود برداشتم و به سمت لاستیک ماشین رفتم و چشم بستم،

باید یادم می‌آمد وقتی باطری ماشین آقای مرتضوی خوابیده بود، مراد چطور راهش انداخت.

مرحله به مرحله‌اش یادم آمد و چشم باز کردم. دنده را جا زدم و سوییچ را آزاد کردم.

طناب را دور لاستیک سمت چپ پیچیدم.

این آخرین امیدم بود و قلبم اسم خدا را فریاد می‌زد.

با بسم‌الله طناب را کشیدم و صدای موتور ماشین در فضا پیچید و صدای خنده در گوش‌هایم.

ناباور به ماشینی که روشن شده بود خیره ماندم و خندیدم... خندیدم و فریاد زدم.

-خدایا، شکرت.

پشت ماشین نشستم و گاز را فشردم.

یک‌ربع تمام ماشین روشن ماند و من لبخند از روی لبم پاک نشد.

"خیلی زود میام خونه بابا"



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم
#پارت_۴۷

حالا دیگر بی‌صبرانه منتظر صبح فردا و آمدن مراد بودم.
با اضطراب ماشین را خاموش کردم. می‌ترسیدم اگر تا صبح روشن بماند بنزین تمام کند.
یک‌بار دیگر استارت زدم و ماشین روشن شد و من بوسه‌ای به آسمان فرستادم.
-قربونت برم.
تصمیم گرفتم همان‌جا پشت ماشین بنشینم تا مراد بیاید.
می‌ترسیدم وقتی آمد وقت نکنم خودم را به ماشین برسانم.
از فکر فرار کردن خوشحال بودم و از فکر این‌که اگر موفق نشوم مراد چه بلایی به سرم می‌آورد، می‌ترسیدم.



©DONYAiEMAMNOE

حتی برای لحظه‌ای خوابم نبرد و به کرکره خیره ماندم.

ساعت از هشت صبح گذشته بود و من سعی می‌کردم چشم‌هایم را باز نگه دارم.

دست‌هایم دور فرمان قفل شده بود تا وقت بگذرد.

تا به آن لحظه آن‌قدر مشتاق دیدار مراد نبود.

با شنیدن صدای موتور ذهنم هوشیار و چشم‌های خواب آلودم کاملاً باز شد.

تا موتور را خاموش نکرده بود باید استارت می‌زدم، والا صدای ماشین را می‌شنید.

ماشین که روشن شد نفس راحتی کشیدم، پایم را روی پدال گاز گذاشتم و دنده را جا زدم و منتظر حرکت کرکره ماندم.

قلبم در حال بیرون پریدن بود و پای متورمم به شدت درد داشت.

صدای قفل آمد و دست مراد را دیدم که زیر کرکره نشست و آن را رو به بالا کشید.

باید پیش از این‌که مرا می‌دید یا متوجه روشن بودن ماشین می‌شد حرکت می‌کردم.



©DONYAiEMAMNOE

اما از بخت بد دقیقاً وسط در ایستاده بود و اگر راه می‌افتادم حتماً می‌رفت زیر ماشین.

-برو کنار لعنتی، برو کنار.

انگار صدایم را شنید که کنار رفت و از بغل کرکره را گرفت و بالاتر داد.

هنوز در از سینه‌اش بالاتر نرفته بود که تمام قدرتم را در پایم جمع کردم و پدال را فشردم. لاستیک‌ها درجا چند دور چرخید و پیش از این‌که مراد متوجه شود صدا از چیست ماشین راه افتاد و صدای کشیده شدن پایین در روی سقف ماشین در گوشم زنگ زد.

#من_خواب_بودم

#پارت_۴۸

با دیدن فضای باز نفس عمیقی کشیدم و از آینه به مراد که بهت‌زده و با دست‌های باز مانده به ماشین نگاه می‌کرد لبخند زدم.



©DONYAiEMAMNOE

پشت سرم مراد مانده بود و گرد و غباری که به پا شده بود و روبرویم جاده‌ی خاکی‌ای که نمی‌دانستم باید به کدام طرفش بروم.

نباید معطل می‌کردم، به راست پیچیدم و پایم را روی پدال فشار دادم و تا رانم تیر کشید.

مشت محکمی روی پایم زدم تا شاید کمی آرام بگیرد، الان وقت از کار افتادن نبود.

گیج و گنگ بودم و نمی‌دانستم اصلاً کجا هستم.

هنوز در تهرانم یا...

با شنیدن صدای موتور، بهت‌زده از آینه به مراد نگاه کردم که سپر به سپرم می‌آمد.

فکر این‌جا را نکرده بودم.

تا جایی که می‌شد پایم را روی گاز فشردم.

مراد با آن موتور سواری‌ای که زبانزد پسرهای محله بود پشت سرم ویراژ می‌داد، انگار می‌خواست با من بازی کند.

عصبی و ترسیده فرمان را محکم چسبیدم، خم جاده را پیچیدم و چشمم به تابلویی افتاد که خیالم را راحت کرد.



©DONYAiEMAMNOE

در یکی از جاده‌های فرعی قم بودم و باید هرطور شده خودم را به جاده‌ی اصلی می‌رساندم.

مراد کنار پنجره آمد و با لبخند نگاهم کرد.

باد در موهایش پیچیده بود و چشم‌هایش از شدت وزش بادی که به خاطر سرعت بالایش بیشتر شده بود ریز به نظر می‌آمد.

-ماشین سواری بسه، بزن کنار.

می‌مردم هم حاضر نبودم تسلیم شوم.

خم بعدی را پیچیدم و با دیدن پل نفس عمیقی کشیدم.

چند متر بیشتر نمانده بود تا به جاده‌ی اصلی برسم و مسلماً او نمی‌توانست میان ازدحام همیشگی جاده مرا به زور با خودش ببرد.

انگار او هم همین حساب‌ها را با خودش کرد که سرعتش را بیشتر کرد و رفت جلوی ماشین و من با دیدن پل که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد و کم شدن سرعت مراد که باعث می‌شد من هم سرعتم را پایین بیاورم، در یک تصمیم آنی زدم روی ترمز.

پرت شدم جلو و سرم محکم به شیشه خورد.



©DONYAiEMAMNOE

سرگیجه دیدم را تار کرد، اما سعی کردم چشم نبندم و مراد را دیدم که چند متر جلوتر ایستاد.

روی زین چرخید و نگاهم کرد.

چند بار پایم را روی گاز فشردم.

-خدایا کمکم کن، من باید برم... باید...

انگار تمام ترسم زیر پایی که روی پدال گاز فشردم خُرد شد که با تمام سرعت به طرفش رفتم.

با دیدن سرعتم او هم راه افتاد و خودش را کنار جاده کشاند.

وقتی از کنارش می‌گذشتم فریاد زدم.

-دیدار به قیامت.

#من_خواب_بودم

#پارت_۴۹

نمی‌دانم چرا آن حرف را زدم، اما آن‌قدر رویش اثر گذاشت که تلوتلو خوردن بی‌اختیار موتور را دیدم و



©DONYAiEMAMNOE

برخوردش به گاردریل کنار جاده و سقوطش روی زمین.

بی‌اختیار زدم روی ترمز و از آینه به موتوری که دود از آن بلند می‌شد و به مراد که بی‌حرکت کنار آن افتاده بود خیره ماندم.

بین رفتن و کمک کردن به مراد مانده بودم.
می‌ترسیدم که هنوز به هوش باشد و یا حتی این زمین خوردن ظاهر سازی باشد.

چند لحظه به او نگاه کردم که یک‌باره صدای انفجار بلند شد، چشم بستم و سرم را در فرمان فرو بردم.

چند لحظه بعد که سرم را بالا بردم زبانه‌های آتش آینه را پر کرده بود.

سریع پیاده شدم.

با پایی که به سختی دنبال خود می‌کشیدم و با آخرین سرعتی که می‌توانستم به سمتش دویدم.

بیهوش بود و صورتش خون‌آلود.

درمانده به اطراف نگاه کردم، هیچ ماشین و رهگذری نبود.



©DONYAiEMAMNOE

دست‌هایم را زیر بغلش انداختم و به سختی چند قدم کشیدمش.

آتش زبانه می‌کشید و من درمانده به او خیره مانده بودم.

کنارش نشستم، سرش را روی پایم گذاشتم و چند بار آرام به صورتش زدم.

-مراد... مراد...

حتی پلک هم نزد.

دست در جیبش بردم و با پیدا کردن گوشی نفس راحتی کشیدم.

اولین اسمی که به ذهنم رسید صبا بود.

نه از کربلایی کاری بر می‌آمد و نه من دوست و آشنایی داشتم.

خدا را شکر کردم که شماره‌ی صبا آن‌قدر رند بود که همان لحظه‌ی اول در حافظه‌ام مانده بود.

سریع شماره را گرفتم.

دستم می‌لرزید و بوی دود نشسته در گلویم باعث سرگیجه و سرفه‌ام شد.



©DONYAiEMAMNOE

صدای صبا را که شنیدم انگار جان گرفتم.

-صبا...

چند لحظه مکث کرد و یک‌باره جیغ زد.

- کجایی؟

به اطرافم نگاه کردم، اما تابلویی ندیدم.

دوباره و آرام به صورت مراد زدم شاید بتواند بگوید کجا هستیم، اما حالش هیچ تغییری نکرده بود.

-نمی‌دونم... فقط می‌دونم تو یکی از جاده‌های فرعی قمم، یه پل بزرگم جلومه.

صدایش دستپاچه بود و شتابزده.

-از جات تکون نخور، میایم دنبالت.

گوشی را قطع کردم و شماره‌ی آمبولانس را گرفتم، اما نتوانستم آدرس بدهم و آن‌ها هم بی‌اهمیت گوشی را قطع کردند.

درمانده به صورت مراد نگاه کردم.

هر لحظه رنگش بیشتر می‌پرید و نگرانی من بیشتر می‌شد.



©DONYAiEMAMNOE

سرش را از روی پایم برداشتم و با دیدن شلوار غرق در خونم چشم‌هایم درشت شد. دستم را پشت سرش کشیدم و با دیدن خون غلیظی که انگشت‌هایم را رنگ زد قلبم تا گلو بالا آمد.

#من_خواب_بودم

#پارت_۵۰

سرش را روی زمین گذاشتم و سریع به طرف ماشین رفتم.

باید کمک می‌آوردم.

به جاده‌ی اصلی رسیدم و پیاده شدم و جلوی اولین ماشین را گرفتم.

زنی که پشت فرمان نشسته بود با دیدن سر و وضعم نه تنها پیاده نشد، که شیشه را هم بالا کشید.

پشت شیشه ایستادم.

-خانم من نمی‌دونم کجا هستم، لطفا فقط به آمبولانس و پلیس زنگ بزنید و آدرس این جاده رو بدید.



©DONYAiEMAMNOE

زن به مسیر انگشتم نگاه کرد و با رنگ پریده سر تکان داد.

وقتی گوشی همراهش را از روی داشبورد برداشت و شماره گرفت خیالم راحت شد.

-بگید تصادف شده.

زن دوباره سر تکان داد و من مسیر رفته را برگشتم.

مراد هنوز در همان حال بود.

فقط یک مرد داشت بطری آب را روی موتور خالی می‌کرد.

وقتی کارش تمام شد و آتشی که کم جان شده بود خاموش شد، نگاهی به مراد انداخت، سر تکان داد و رفت.

پنجاه دقیقه‌ی بعدی را بین ماشین و مراد راه رفتم و پایم تیر کشید و ناله زدم و گریه کردم. دلم می‌خواست زودتر برگردم پیش بابا، می‌دانستم از نگرانی روی پا بند نیست و بدتر این‌که روز قبل باید برای دیالیز می‌رفت و من نبودم.

وقتی صدای آمبولانس را شنیدم، نفس راحتی کشیدم.

دست‌هایم را بلند کردم و تکان دادم.



©DONYAiEMAMNOE

پشت سر آمبولانس که کنار مراد ایستاد، ماشین شاسی بلندی ایستاد و من فقط چشمم به این بود که سر مراد چه بلایی آمده.

دکتر گردنبند را دور گردنش بست و نبضش را گرفت.

صدای آژیر پلیس که بلند شد دستم کشیده شد.

برگشتم و با دیدن صبا که به شدت رنگش پریده بود بغضم سر باز کرد و میان آغوش دوستی که حتی به درستی نمی‌شناختمش آرام گرفتم.

محکم بغلم کرد.

-آروم عزیزم... تموم شد.

خدایا من وسط این برهوت چه می‌کردم؟ با جسم بی‌جان مراد و تن زخمی‌ام چه می‌کردم؟ چرا هر چه نحسی بود سرازیر می‌شد به زندگی‌ام؟

صورتم را به شانه‌اش فشردم و سعی کردم هق‌هقم را خاموش کنم.

صدای آژیر بلند شد و نمی‌دانستم از آمبولانس است یا پلیس.

-ببخشید خانم.



©DONYAiEMAMNOE

دست‌های صبا شل شد و من سر بلند کردم. آمبولانس دور می‌شد، پس مراد را بردند.

برگشتم و با دیدن پلیسی که روبرویم ایستاده بود و بدتر از آن آقای جاوید که پشت سر افسر بود شوکه شدم.

" این این‌جا چیکار می‌کنه؟"

#من_خواب_بودم

#پارت_۵۱

اما افسر نگذاشت افکارم شکل بگیرد.

-شما ایشون رو پیدا کردید؟

باید چه می‌گفتم؟ نه دنبال دردسر بودم و نه می‌توانستم چیزی نگویم.

نیم‌نگاهی به صبا انداختم و او سر تکان داد که حرف بزنم.

خیالم راحت نشد، به آقای جاوید نگاه کردم که با ابروهای گره خورده به موتور خیره مانده بود.



©DONYAiEMAMNOE

بدون اینکه نگاهم کند سرش را پایین انداخت.

دست‌هایم جلوی لب‌هایم قفل شد.

-بله... می‌شه بریم بیمارستان؟ کجا بردنش؟

افسر پلیس بی‌اهمیت به سوالم ادامه داد.

-ایشون رو می‌شناسید؟ ضارب رو دیدید؟

دلم می‌خواست فریاد بزنم.

من فقط می‌خواستم برگردم پیش بابا و این سوال‌ها نشان می‌داد این آخر قصه نیست.

-من از آینه دیدمشون. با گاردریل تصادف کردن و منم رفتم کمکشون.

افسر نگاه مشکوکی به من انداخت و سر تکان داد.

افسر راهنمایی رانندگی نزدیکش شد و چند لحظه‌ای با هم صحبت کردند.

مامور برگشت و با اخم بیشتری روبرویم ایستاد.

-کارت شناساییتون لطفاً.

به دست دراز شده‌اش نگاه کردم و با نگرانی به صبا و آقای جاوید.



©DONYAiEMAMNOE

آقای جاوید جلو رفت و کارت شناسایی‌اش را جلوی افسر گرفت.

-من آرکا جاوید هستم، مدیر عامل بانک خصوصی... اگر اجازه بدید ایشون بعداً خدمتتون برسن.

می‌بینید که نه شرایط جسمی و نه روحیشون اجازه نمی‌ده بخواید وسط خیابون بازجوییشون کنید.

افسر نگاهی به کارت شناسایی و کارت شخصی آقای جاوید انداخت و سر تکان داد.

-می‌تونید برید بیمارستان... بیمار رو بردن اونجا.

مثل این‌که آرکا جاوید بیشتر از آن‌چه فکر می‌کردم برش داشت که افسر بدون هیچ سوال و جواب دیگری رفت.

دست صبا روی پشتم نشست که افسر برگشت و نگاهم کرد.

-تا بیمارستان همراهیتون می‌کنیم.

برای لحظه‌ای قلبم فرو ریخت، اگر بلایی سر مراد می‌آمد پای من هم گیر بود.



©DONYAiEMAMNOE

صبا تا کنار ماشین آقای جاوید همراهی‌ام کرد. وقتی روی صندلی نشستم در را بست و خودش کنار آقای جاوید نشست و برگشت سمت من.

سرم را به شیشه تکیه دادم و چشم به پرایدی که نجات دهنده‌ام بود دوختم تا از کنار آن گذشتیم.

-نگران نباش نجوا، من دیدم که دزدیدنت.

سرم را از سرمای شیشه جدا کردم و نگاهش کردم.

اشک در کاسه‌ی چشم‌هایش نشسته بود.

-از آینه دیدم دست و پا می‌زنی و دنده عقب گرفتم، اما اون فرزتر از من بود و پیچید تو یه کوچه.

رفتم دنبالش، اما گمش کردم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۵۲

بغضم را فرو دادم و سعی کردم به آقای جاوید که سنگینی نگاهش را از آینه حس می‌کردم نگاه نکنم.

خجالت می‌کشیدم از فکری که در موردم می‌کرد.

-از بابام خبر داری؟



©DONYAiEMAMNOE

آینه را روی صورتم تنظیم کرد و جواب سوالم را داد.

مجبور شدم نگاهش کنم.

-صبا همون موقع به من خبر داد و من به کربلایی. الان پیش پدرتون هستن و حالش خوبه، نگران نباشید.

بغضم سر باز کرد و برای این‌که اشکها و درماندگی‌ام را نبیند دست‌هایم را روی صورتم گذاشتم و خم شدم.

-نگران نباش نجوا، هیچ اتفاقی واسه اون قلچماق نمیفته.

کاش حرفی که آقای جاوید در مقابل حرف صبا زد کمی از نگرانی‌ام کم می‌کرد.

-اتفاقی هم بیفته مهم نیست. تو شاهد بودی که ایشون رو دزدیدن و حتماً دلیلی داره که سر از اینجا درآوردن.

دقیق نگاهم کرد، می‌دانستم هر دو منتظرند تعریف کنم و من می‌دانستم مدیون این دو غریبه هستم.

به سختی بغضم را قورت دادم و از لحظه‌ی اول تعریف کردم.

وقتی حرف‌هایم تمام شد صبا بلند خندید.



©DONYAiEMAMNOE

-خیلی زیرکی دختر. به عقل کی می‌رسه که اینطوری ماشین راه بندازه.

دوباره سرم را به شیشه تکیه دادم.

-از خود مراد یاد گرفتم، ماشین همسایه رو همین‌طوری راه انداخت.

آقای جاوید نگاهم می‌کرد و چقدر وزن داشت نگاهش که شرمگین سر پایین انداختم.

- پدرتون در عین نگرانی مطمئن بودن که خودتون رو نجات می‌دید، حق داشتن.

با شنیدن این حرف کمی قلبم آرام گرفت.

صبا دستش را عقب آورد و سرمای دست‌هایم را به انگشتانش سپردم.

-پلیس رو در جریان گذاشتیم، اونا هم دنبال مراد می‌گردن.

پس اگر اتفاقی هم بیفته تو مقصر شناخته نمی‌شی.

کمی مکث کرد و دقیق نگاهم کرد.

-تو که نزدی بهش نجوا؟



©DONYAiEMAMNOE

آن‌قدر شوکه بودم و ناراحت و نگران که نفهمیدم چرا این سوال را می‌پرسد.

-نه، خودش خورد به گردریل. اگر من می‌زدم باید خط ترمزم اونجا باشه.

مطمئنم فقط مشکوک شدن که من تنها تو اون جاده‌ی خاکی چیکار می‌کردم.

از نفس آزاد شده‌ی آقای جاوید فهمیدم نگران همین مسئله بوده.

با تعجب به آن‌ها نگاه کردم.

-من داره دل از حلقم درمیاد که بلایی سر اون آدم نیومده باشه و شما فکر کردید خودم زدم بهش؟

آقای جاوید سریع سر تکان داد.

-نگرانیتون رو درک می‌کنم خانم صداقی، اما باید بدونید پلیس ازتون هزار جور سوال می‌پرسه و باید براش آماده باشید.

کافیه تناقض ببینن و اونوقته که به راحتی ولتون نمی‌کنن.

نفسم گرفته بود و این حرف‌ها حالم را بدتر می‌کرد.



©DONYAiEMAMNOE

شیشه را پایین کشیدم و صورتم را جلوی باد گرفتم تا کمی نفسم بالا بیاید.

باد گرم به صورتم می‌خورد و من دعا کردم بلایی سر مراد نیاید.

#من_خواب_بودم

#پارت_۵۳

دلم شانه‌های نحیف پدرم را می‌خواست.

مردی که فکر می‌کردم من از او مراقبت می‌کنم و حالا می‌فهمیدم بودن او بود که از روح و بودن من نگهداری می‌کرد؛ او سایه‌ی امن زندگی‌ام بود.

اشک‌هایم میان باد پیچ می‌خورد و من بی‌هدف به حرکت سریع تپه‌ها و کوه‌ها نگاه می‌کردم تا وارد شهر شدیم.

شهر شلوغ همیشگی که با هوای دم کرده و غبار آلودش برای من بوی پدر می‌داد.

تمام مدت ماشین نیروی انتظامی پشت سر ما حرکت می‌کرد و دل‌نگرانی من از سوالاتشان بیشتر می‌شد.



©DONYAiEMAMNOE

کی پایم حتی به جاهای دولتی باز شده بود، چه رسد به کلانتری؟

وقتی جلوی بیمارستان ایستادیم سریع پیاده شدم و هنوز چشمم به ساختمان بیمارستان نیفتاده بود که مامور اخم‌آلود کنارم ایستاد.

نگاهش نکردم، می‌ترسیدم، اما نگرانی‌ام بیشتر بود.

نگرانی برای بابا، برای مردی که عذابم داد و تا سر حد مرگ مرا ترساند و حالا که آزاد شده بودم حسی جز دلسوزی نسبت به او نداشتم.

سایه‌ی بلندی کنار سایه‌ام افتاد، مردی با شانه‌های پهن و قد کشیده‌اش که هنوز حضورش برایم سوال بود.

لرزش دستم میان دست گرم صبا آرام گرفت.

-نگران نباش نجوا، خوب می‌شه.

آفتاب چشمم را می‌زد، مثل شعله‌های آتشی که از موتور مراد بلند می‌شد.

سایه‌ی آقای جاوید کمی خم شد، انگار مرا نگاه می‌کرد.

-خانم سریع‌تر بریم داخل، باید بریم کلانتری.



©DONYAiEMAMNOE

سری به سمت پلیسی که حتی درجه‌اش را نمی‌دانستم تکان دادم و به سختی حرکت کردم.

صبا محکم‌تر دستم را گرفت.

سعی کردم محکم‌تر قدم بردارم.

نه تصویر شعله‌های آتش از جلوی چشم‌هایم کنار می‌رفت و نه صدای مراد قطع می‌شد. سایه‌ام روی پله‌ها تکه تکه شد و بالا رفت.

وارد بیمارستان که شدم از ازدحام و بوی الکل حالت تهوع گرفتم.

دست صبا را فشردم و او دست دیگرش را دور شانه‌ام حلقه کرد.

صدایی از کنارم بلند شد.

-شما بشینید تا من برم اطلاعات.

بدون اینکه نگاهش کنم سرم را تکان دادم و به سختی خودم را به سمت نیمکت فلزی کشاندم و نشستم.

درد پایم تا مغز استخوانم کشیده شده بود و تلخی را تا گلویم حس می‌کردم.

صبا کنارم نشست و سنگینی نگاهش را حس کردم.



©DONYAiEMAMNOE

-تو چته؟ صورتت جمع شده، جاییت درد می‌کنه؟

دستم را روی پایم کوبیدم.

از درد طاقتم تمام شده بود.

-پام.

سریع از جایش بلند شد و بازویم را گرفت.

-بلند شو بریم دکتر ببینتت.

#من_خواب_بودم

#پارت_۵۴

مامور سریع کنارم ایستاد.

-کجا؟

حوصله‌ی جواب دادن نداشتم، نگران بابا بودم، نگران مراد و نگران برخورد خانواده‌اش.

چنگ زدم به بازوی صبا.

-باید با خانواده‌ی مراد تماس بگیریم.

مامور به جای صبا جواب داد.



©DONYAiEMAMNOE

-باهاشون تماس گرفتیم، پس شما ایشون رو میشناسید!

از خستگی و درد، صبر سر آمده‌ام را بالا آوردم. رو کردم به مامور که با ابروی بالا رفته نگاهم می‌کرد.

-من گفتم نمی‌شناسم؟ چی می‌خواید از من؟ این‌که اعتراف کنم مخصوصاً مرد به اون گندگی رو کشیدم تو بیابون و اونم وایساد تا موتورش رو چپ کنم؟

یک قدم مانده به من را تمام کرد و چشم در چشمم دوخت

-واقعیت، ما فقط واقعیت رو می‌خوایم.

صدایم بالا رفت، انقدر بالا که دیگر صدای کش آمده‌ی زنی که دائم دکتری را پیج می‌کرد نشنیدم.

-واقعیت اینه، این آقا من رو دزدید، فرار کردم و اون با موتور دنبالم اومد و نمی‌دونم چطوری کنترلش رو از دست داد و خورد زمین و موتور آتیش گرفت.

نه ابروی بالا رفته‌اش پایین آمد و نه واکنشی در صورتش نشان داد.

-این تمام واقعیته، برام مهم نیست باور کنید یا نه.



©DONYAiEMAMNOE

صبا دستم را کشید و من بی‌نفس دو قدم عقب رفتم، اما چشم از چشم مامور برنداشتم.

صدای محکم آقای جاوید بلند شد.

-شنیدید که سرکار، پس لطف بفرمایید فقط انقدر به ما زمان بدید که خانم صداقی حالشون بهتر بشه و برای ثبت اظهاراتشون با شما تشریف بیارن کلانتری.

مامور هنوز هم چشم به من دوخته بود. چشم‌هایم می‌سوخت، سرم از درد در حال انفجار بود.

صدای آژیر آمبولانسی که جلوی در ایستاده بود خاموش شد و جایش را به سر و صدای زن و مردهایی داد که مردی مسن را که روی برانکارد آمبولانس خوابیده بود همراهی می‌کردند.

سرم گیج رفت و ناخوداگاه دست دراز کردم و دستم چنگ شد به آستین آقای جاوید و چشم‌هایم را بستم.

صدای صبا در سرم اکو می‌شد.

-نجوا... نج...وا...دک...تر...

و کاش پدرم بود تا به جای دکتر به او پناه ببرم.

کاش دست‌های پدرانه‌اش بود تا کمی از نوازشش آرام بگیرم.



©DONYAiEMAMNOE

دستی زیر پاهایم رفت و فقط حس کردم روی هوا بلند شدم و بوی تلخ و گس اودکلن جای بوی الکل را گرفت و با آرامش خودم را به سیاهی سپردم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۵۵

پیش از اینکه چشم‌هایم را باز کنم صدایش را شنیدم.

-دختر بابا...

بغض تا پشت لب‌هایم بالا آمد و تر شدن شقیقه‌ام را احساس کردم.

انگشت‌های زبرش اشک را پیش از رسیدن به گوشم پاک کرد.

-خدایا شکرت.

زمزمه‌اش، لرزش صدایش آرامم کرد.

آرام چشم‌هایم را باز کردم و نگاه نگرانش میان چشم‌هایم دو دو زد.



©DONYAiEMAMNOE

-خوبی دخترم؟

آرام پلک زدم و دستم را میان دستش مشت کردم.

-شما خوبی بابا؟

لبخند نیم بندش مثل زهر کامم را تلخ کرد.

-خوبم بابا جان.

دست دیگرم میان دستی نشست.

رو برگرداندم و با دیدن صبا لبخند زدم، حالا آرام بودم.

حالا که پدرم را صحیح و سلامت می‌دیدم انگار تمام نگرانی‌هایم دود می‌شدند و به هوا می‌رفتند.

صبا مضطرب گفت

-تو که ما رو کشتی دختر.

-فکر می‌کنم فشارم خیلی اومده بود پایین.

صدای فریادی که از پشت در بلند شد نگاهم را به آن سمت کشاند.

صبا با عصبانیت به سمت در رفت و بابا دستم را میان دو دستش فشرد.

صدای صبا پیچید.



©DONYAiEMAMNOE

-خانم محترم، از اینجا برید، والا از شما هم شکایت می‌شه.

صدای خانم رسولی را شناختم.

-باید جواب پس بده، باید بگه با بچم چیکار کرده که خونین و مالین شده. فکر کردین شهر هرته؟

صدای محکم مامور بلند شد.

-خانم شما دارید نظم اینجا رو به هم می‌ریزید. مطمئن باشید به همه چیز رسیدگی می‌شه.

صدای فریادش بلند شد.

-هی نجوا، فکر نکن قصر در رفتی پاپتی، ازت شکایت می‌کنم، باید تقاص کارتو پس بدی.

دستم بیشتر فشرده شد و نگاهم برگشت سمت بابا.

-نگران نباش دخترم، همه چیز معلوم میشه.

صدای فریاد خانم رسولی دور می‌شد که آقای جاوید وارد اتاق شد.

کمی خودم را جمع کردم و ملحفه را تا بالای سینه‌ام بالا کشیدم.



©DONYAiEMAMNOE

پشت سر آقا جاوید پرستار وارد شد و سرمی که تا آن لحظه حسش نکرده بودم را چک کرد.

-خب خانم، جواب عکس پاتون اومده، بعد از اینکه سرمتون تموم شد باید گچ بگیرید.

آقای جاوید جلو آمد.

-حتماً.

پرستار نگاه دیگری به سرم انداخت و از در بیرون رفت.

نگاهم گره خورده بود به مهتابی که دو سرش سیاه شده بود.

-نجوا.

نگاهش کردم و دلتنگی و نگرانی یک روز و نیم را پشت پلک‌هایم گره زدم تا نبارد.

-من خوبم بابا جون، نگران شما هستم. وقت دیالیز داشتید.

چشم‌هایش خندید و لب‌هایش را انگار دوخته بودند.

صبا گونه‌ام را نوازش کرد.

-نگران نباش، به زور بردیمشون.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم
#پارت_۵۶

در اوج بی‌کسی‌هایم صبا مثل نسیم وزیده بود.
-ممنون صبا.
بیشتر از این حرفی نداشتم.
شاید هیچ وقت یاد نگرفته بودم از کسی عمیقاً تشکر کنم.
-به من ربطی نداره پر دردسر، آقای جاوید و کربلایی بردنشون.
نگاهم چرخید روی او که به دیوار تکیه زده بود.
چشم‌هایش بسته بود.
ترک بزرگ دیوار از پشت سرش راه گرفته بود تا سقف، انگار طناب دار را دور گردنش پیچیده و تا سقف کشیده بودند.
صامت و بی‌حرکت مانده بود.
-ممنون آقای جاوید.



©DONYAiEMAMNOE

طناب دار را جا گذاشت و جلو آمد.

-خواهش‌می‌کنم.

نگاهی به بابا انداخت و تخت را دور زد و کنارش ایستاد.

-خانم صداقی برای ثبت اظهاراتشون و شکایت باید برن کلانتری.

من همراهیشون می‌کنم.

رو به صبا کرد.

-تو آقای صداقی رو برسون و همونجا باش تا بیام.

تو... تو... به صبا گفت تو و این تو بارها و بارها در سرم زنگ زد.

نگاهم بین آنها چرخید.

-باشه، پس منتظرتم.

او هم این انتظار را جمع نبست.

بین آنها احساس غریبی کردم.

-نیازی نیست آقای جاوید، خودم می‌تونم برم.

بابا اخم کرد.

-یعنی چی بابا جون، اصلا خودم باهات میام.



©DONYAiEMAMNOE

نگاهم روی صورت تکیده‌اش گشت و پیش از اینکه مخالفت کنم صدای آرکا بلند شد.

-احتمالا اونجا کمی معطل می‌شن، شما بهتره برید استراحت کنید

آرکا... چرا اسمش به زبان فکرم آمد؟

سر تکان دادم و رو به صبا کردم که نگاهش روی آرکا مانده بود.

متوجه علامتی که به او داد شدم و چشم بستم.

چند لحظه بعد هم صبا و هم آرکا از اتاق بیرون رفتند و من لب گزیدم.

بابا اما صورتش قرمز شده بود و به خود می‌پیچید.

پتو را کنار زدم و روی زمین افتاد.

-چته بابا؟

به سختی لبخند زد و دیدم که دستش چفت شد روی سینه‌اش و لب زد.

-باید باهات بیام، خانم رسولی...

دستی که روی سینه‌اش بود را گرفتم.



©DONYAiEMAMNOE

-قربونت برم بابا، آقای جاوید با منه. در ضمن اونی که طلبکاره منم.

چشم‌هایش اشک داشت و دستم رفت سمت صورتش که لب هایش لرزید و چه کسی می‌گوید مرد گریه نمی‌کند.

وقتی بشکند، وقتی خسته باشد خون جگرش را می‌بارد.

-نجوا... مراد...

نمی‌فهمیدم چه چیزی می‌خواست بگوید که آنقدر به دور خود تاب می‌خورد.

#من_خواب_بودم

#پارت_۵۷

-مراد چی بابا جون؟

سرش را پایین انداخت و دستش روی تخت جمع و ملحفه مشت شد.

لرزید و چشم بست.



©DONYAiEMAMNOE

-ببخش می‌پرسم بابا جان، اما باید بدونم.

به چشم‌هایم نگاه کرد.

-جز دزدیدنت، شکایت دیگه‌ای هم داری؟

تمام صورتم سوخت و تا پشت گردنم راه گرفت.

دلم برای بغضی که به سختی کنترلش می‌کرد آتش گرفت.

-ببین بابا، اگر شکایت دیگه‌ای داری من پشتتم، یه وقت فکر نکنی آبروت می‌ره؛ من...

هر لحظه صدایش پایین و پایین‌تر می‌آمد.

دستم را دور گردنش حلقه کردم و سرم را به شانه‌اش رساندم.

صدایش آنقدر لرزید که چشم بستم.

-بگو بابا، بگو جون بابا...

عقب رفتم و به چشم‌های نم‌خورده‌اش خیره شدم.

-فکر می‌کنی اگر چنین اتفاقی افتاده بود می‌تونستم اینطور تو چشمات نگاه کنم بابا؟

نگاهش میان چشم‌هایم خط خورد و من صامت نگاهش کردم تا خیالش راحت شود.



©DONYAiEMAMNOE

نفسش آزاد شد و اشک‌هایش میان چروک‌های ریز صورتش پیچ خورد.

-بمیرم برات بابا، چرا همون اول نپرسیدی؟

-چی بپرسم؟ همین که اومدی برام بس بود. الآنم پرسیدم به خاطر خودت که نکنه یه وقت به خاطر من شکایت نکنی.

دستم را روی صورتش کشیدم.

-خیالت راحت آقای صداقی، دخترت صحیح و سالمه.

آرکا در را باز کرد و وارد شد و من بارها و بارها در ذهنم تکرار کردم "آرکا نه، آقای جاوید."

نگاهی به سرم انداخت و عقب‌گرد کرد.

-می‌رم پرستار رو صدا کنم.

از در که بیرون رفت نفس راحتی کشیدم و چشم بستم.

بابا دستم را گرفت و چه می‌خواستم جز بودنش که بغض لانه کرد در گلویم؟

صبا وارد اتاق شد و یک‌سره به سمت تختم آمد.

-بلند شو که باید بریم این پا رو بکنیم تو گچ.



©DONYAiEMAMNOE

تازه رفته بودم سر کار، حالا باید چکار می‌کردم؟
دمپایی‌ها را پایین تخت جفت کرد و ایستاد.
با دیدن صورتم خندید.
-چرا قیافه‌ات شبیه تراکنش ناموفق شده؟
بابا خندید و من فقط توانستم بغضم را پس بزنم.
-با این پا چیکار کنم؟ کارم چی می‌شه؟
زیر بغلم را گرفت و آرام پایین رفتم.
-فکر این چیزها رو نکن، خود آقای جاوید می‌دونه چیکار کنه که از تو همون خونه هم پوستت رو بکنه.

#من_خواب_بودم
#پارت_۵۸

پاهایم را در دمپایی فرو بردم و از شدت درد به خود پیچیدم.
نگاهی به من انداخت و اخم کرد.
-اینطوری نمی‌شه، بشین تا بیام.



©DONYAiEMAMNOE

لب تخت نشستم و به بابا نگاه کردم که جلوی پنجره ایستاده بود.

تمام دنیای من در همین جسم تکیده‌ی پیش رویم جمع شده بود.

بعد از ساعت‌ها لبخند به لب آوردم.

در باز شد و پیش از صبا ویلچر وارد اتاق شد.

-آهای، آهای، آهای، خبر دارم، خبر.

خندیدم و یک قدم را به سختی برداشتم و صدایم را بلند کردم.

-بیاید میدان شهر، بیاید میدان شهر.

ویلچر را جلوی من کشید و انتظار داشتم باقی شعر شهر موش‌ها را بخواند که لب باز کرد.

-نه دیگه، بیاید آگاهی شهر، میدون می‌خوایم چیکار.

وا رفته نگاهش کردم، فکر می‌کردم نهایتا همین جا سوالاتشان را می‌پرسند و می‌روند.

دستم را روی دسته‌های ویلچر گذاشتم و نگاهش کردم.

-لازمه برم؟



©DONYAiEMAMNOE

-بله، مگه نمی‌خوای شکایت کنی؟

پیش از من بابا جواب داد.

-حتما.

نمی‌توانستم روی حرفش حرف بزنم، مگر می‌شد بگویم سی و هشت ساعت بی‌خبری از دخترت را به خاطر دل کسی ببخش که شکسته و خرده‌هایش تمام زندگی‌اش را زخم زده.

بی‌صدا روی ویلچر نشستم و صبا پشت سرم ایستاد که آرکا وارد شد.

به صبا اشاره کرد کنار برود و من واقعا معذب شدم.

-نه آقای جاوید، خودم می‌رم.

ویلچر را حرکت داد و لبه‌ی چرخ گیر کرد به سرامیک شکسته.

آرام ویلچر را به عقب کشید و من به سیاهی سرامیک چشم دوختم که میان سفیدی‌ها دل می‌زد.

نباید برای مراد دل می‌سوزاندم که سیاه بود بین آدم‌هایی که چندین ساعت بود پا به پایم می‌آمدند و سعی می‌کردند فقط کمی حالم را بهتر کنند.



©DONYAiEMAMNOE

که بهتر نمی‌شد. هنوز بوی گریس در مشامم بود و صدای گاز ماشین در گوشم می‌پیچید.

ترس انگار خانه کرده بود در دلم که آویز شده بود در سینه‌ام و هر لحظه فرو می‌ریخت.

وارد اتاقی در انتهای راهرو شدیم و مردی که داشت باندها را از جلدشان درمی‌آورد لبخند زد.

یک ربع بعد پایم تا زانو در گچ بود و آرکا ایستاده بود روبرویم.

-راحتید؟

-بله.

روی ویلچر نشستم و به سمت اتاق رفتیم.

-لباس‌هاتون رو بپوشید تا من برگردم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۵۹



کمی بعد با دو عصا وارد اتاق شد.

صبا دوید و عصاها را گرفت.

©DONYAiEMAMNOE

خجالت زده نگاهش کردم.

-ممنون.

دقیق نگاهم کرد.

معنای نگاهش را نمی‌فهمیدم، اما انگار می‌خواست ذهنم را بخواند.

عصاها را از صبا گرفتم و دست‌هایم را در حلقه‌ی مچی‌اش فرو بردم.

-اگر با اینها راحت نیستید عصای زیر بغل هم داشتن.

سر تکان دادم.

-نه اتفاقا این بهتره.

بابا کنارم ایستاد.

-به خوشی براتون جبران کنیم آقای جاوید. خیلی باعث دردسرتون شدیم.

از روتون شرمنده‌ام.

آرکا اخم کرد.

-دشمنتون شرمنده باشه، دوستان کربلایی برای من عزیزن. خوشحالم که می‌تونم کمکتون کنم.



©DONYAiEMAMNOE

وقتی بابا سوار ماشین صبا شد و من کنار آرکا نشستم، تمام ذهنم پر بود از یک سوال.

چطور مردی به سن و جایگاه آرکا با کربلایی آشنا شده بود و حتی او را دوست خود می‌دانست.

دنده را جا زد و راه افتاد.

-جای پاتون راحته؟

-بله، ممنون.

انتظار داشتم ماشین پلیس را پشت سرمان ببینم، اما از یک مامور هم خبری نبود.

-مامورها کی رفتن؟

-خیلی وقته.

نگاهش کردم.

یک دستش را به لبه‌ی پنجره تکیه داده بود و کف دستش روی شقیقه‌اش بود.

-چرا؟

-استعلام کردن و فهمیدن دزدیده شده بودید، فقط گفتن باید برید برای شکایت.



©DONYAiEMAMNOE

باز هم دلم گرفت برای امضایی که باید پای برگه می‌گذاشتم و چشم می‌بستم رو به سوختن مراد.

نگاهش سنگین بود و حرکت ماشین آرام‌تر.

-دوست ندارید شکایت کنید، درسته؟

شانه بالا انداختم.

-کاش می‌شد، اما نمی‌شه.

متعجب نگاهم کرد، اما توضیحی نخواست تا جلوی اداره‌ی آگاهی که ماشین را پارک کرد و چرخید سمتم.

-چرا؟

آنقدر از حرفم گذشته بود که متوجه سوالش نشدم.

-چی چرا؟

-چرا دوست ندارید شکایت کنید؟

شاید مهر احمق به من می‌زد، اما بهتر از این بود که فکر کند دلم را پیش مراد جا گذاشته‌ام.

-برای اینکه اونم سوخته، برای اینکه انقدر تو عشق همسرش غرق شده که همه جا دنبالش می‌گرده و مثل اینکه از شانس خوب من، چهره‌ی اون رو تو صورت من دیده.



©DONYAiEMAMNOE

ابرویش بالا رفت و چشم‌های خمارش ریز شد.

-یعنی چی؟

نفس گرفتم و تکیه دادم به در و تک تک کلماتی که مراد گفته بود را بیرون ریختم و بیشتر دلم سوخت.

#من_خواب_بودم

#پارت_۶۰

به جایی پشت سرم خیره مانده بود و گره‌ی ابروهایش باز نمی‌شد.

وقتی صحبتم تمام شد دستش را روی صورتش کشید و کف دست‌هایش را به هم چسباند و روی لب‌هایش گذاشت.

-دردناکه، خیلی زیاد، اما اگر شکایت نکنید معلوم نیست دست از سرتون برداره.

اتفاقا به خاطر همین مسئله ممکنه بیشتر پاگیر شما بشه.

دستم رفت سمت دستگیره‌ی در و بازش کردم.



©DONYAiEMAMNOE

-به هر حال من نمی‌تونم از حق پدرم بگذرم؛ بهتره سریع‌تر این موضوع رو تمومش کنیم.

وارد سالن آگاهی که شدیم نفهمیدم چطور دو سه قدم پرت شدم عقب.

نزدیک بود زمین بخورم که آرکا از پشت سر مرا گرفت.

کف دست‌هایش روی شانه‌هایم ماند تا توانستم تعادلم را حفظ کنم.

مریم جیغ زد.

-دختره‌ی هیچی ندار، حالا دیگه واسه داداش من پاپوش می‌دوزی؟

نگاهی به آرکا انداخت و پوزخند زد.

-معلوم نیست این دو روزه سرت به کدوم آخور بند بوده که می‌خوای بندازیش گردن داداشم.

پیش از اینکه جواب دهم، زنی که فرم تنش بود و کش چادرش را کج پشت سرش انداخته بود مریم را دور کرد.

-بگیر بشین.

نگاهی به من انداخت و اخم کرد.



©DONYAiEMAMNOE

-شماهم هر کاری داری زودتر انجام بده.

از هرج و مرج در حال خفه شدن بودم.

صدای زنی که دائم جیغ می‌زد در سرم ناقوس شده بود.

پیرمردی دنبال یک سرهنگ می‌دوید و او بی‌خیال با یک سرباز حرف می‌زد.

پیرمرد التماس می‌کرد و ضجه‌اش به دیواری که سرهنگ به دور خود کشیده بود می‌خورد و کمانه می‌کرد که پیرمرد به گریه افتاد و سرهنگ وارد اتاقش شد.

دختر بچه‌ای آب نبات چوبی‌اش را لیسید و پدر و مادرش با هم دعوا می‌کردند.

صورت کثیف و روسری سفید گلدارش بغضم را بیشتر کرد.

من اینجا چه کار داشتم؟

آرکا روبرویم ایستاد.

-بریم؟

-بریم.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم

#پارت_۶۱

آرام و لنگ زنان پاهایم را روی سرامیک‌های سفید کثیف کشیدم و کنار اتاق سرهنگ به دیواری که سبزی‌اش هیچ نشاطی نداشت تکیه زدم.

انگشت سبابه‌ی خم شده‌اش به در خورد و من به مریم که پر کینه نگاهم می‌کرد چشم دوختم.

کدام ما مقصر بودیم؟ مادر مراد با افکار پوسیده‌اش؟ مریم که نفهمید برادرش بیمار است؟ یا مراد که کوچه به کوچه دنبال همسرش گشت و ته مانده‌ی بقچه‌ی بودنش را پشت دیوار خانه‌ی ما پهن کرد؟

شاید هم من که دنبال آرکا به اتاق سرهنگ رفتم و خیلی ساده شکایتم را تنظیم کردم به خاطر پدرم و چشم بستم رو به درد مراد.

کاش می‌شد فقط یکبار با او حرف می‌زدم.

اما قدغن بود، ممنوع بود تا وقتی هنوز در صورت من دنبال چشم‌های همسرش می‌گشت.



©DONYAiEMAMNOE

سرهنگ قد کوتاهش را روی صندلی کشید و خودکارش را روی میز سر داد.

-آدرس جایی که بردنتون.

-من حدودش رو می‌دونم.

یک ابرویش شکسته بود و وقتی همان ابرو را بالا داد انگار ابرو به دو نیم کاملا جدا تقسیم شد.

-چطور؟

آرکا نفسش را آزاد کرد و نفس من گرفت.

-برای اینکه وقتی من رو برد اونجا بیهوش بودم.

وقتی هم که فرار کردم نفهمیدم از کجا و چطور به جاده رسیدم.

به پشت صندلی زوار دررفته‌اش تکیه داد و دست‌هایش را روی شکمش گذاشت.

-که اینطور، همون حدودی رو بنویسید.

پیش از اینکه من بگویم نمی‌دانم، آرکا دستش را روی برگه گذاشت و روی میز کشید.

خودکارش را از جیبش درآورد که صدای نازک سرهنگ بلند شد.



©DONYAiEMAMNOE

-شما چه نسبتی با این خانم دارید؟

آرکا بی‌توجه آدرس جاده را نوشت و برگه را روی میز گذاشت.

انتهای خودکار را فشرد و در جیب کتش جای داد.

-صاحب کارشون هستم، پدرشون شرایط روحی و جسمی مناسبی ندارن و به درخواست ایشون من اینجا هستم.

به چشم‌های سبز سرهنگ نگاه کردم تا ببینم حرف او را باور کرده یا نه.

اما انگار خیلی هم مهم نبود که از میان حرف‌های آرکا چشم دوخته بود به برگه.

ورق را لای پوشه‌ی آبی ابر و باد گذاشت و رو به من کرد.

-فردا اول وقت تشریف بیارید باهاتون مامور بفرستم.

باید محل رو پیدا کنیم.

سر تکان دادم و آرکا ایستاد.

-ممنون.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم
#پارت_۶۲

دست‌هایم را روی دسته‌های چوبی رنگ پریده‌ی مبل گذاشتم و ایستادم.
آرکا عصاهایم را به طرفم گرفت و سرهنگ نگاه خیره‌اش را از روی ما برنداشت تا از اتاق بیرون رفتیم.
مریم که یورش آورد طرفم، آرکا روبرویش ایستاد.
از پشت قامت بلندش نمی‌توانستم مریم را ببینم.
-هان، چیه؟ باید باهاش حرف بزنم، بکش کنار.
به سمت چپ آرکا رفتم و یک قدم جلوتر تا کنار مریم ایستادم.
حق داشت بداند، هر چند همه‌ی آنها گناهکار بودند، اما با وجود پدری معتاد که روز و شبش را در زیرزمین خانه‌اش مواد به سیخ می‌کشید، مراد تنها مرد زندگی‌شان بود.



©DONYAiEMAMNOE

-برادرت من رو دزدید مریم خانم، اگر می‌خوای بدونی چرا برو بیمارستان شاید بتونی برادرت رو ببینی و ازش بپرسی.

چشم‌های سیاهش در کاسه چرخید و با پشت دستش کوبید روی سینه‌ام.

-شهر هرت نیست، باید ثابتش کنی.

شاید لحنم خیلی ضعیف بود که آرکا به جای من جواب داد.

-فردا همه چیز مشخص می‌شه و می‌تونید برای آگاهی خودتون هم شده از مراجع قانونی پیگیر قضیه باشید.

کنار من ایستاد و دستش را جلو گرفت.

-بفرمایید خانم صداقی.

زیر نگاه سنگین مریم که پشت سر ما می‌آمد پله‌های آگاهی را پایین رفتم.

دختر آب نباتی چوب آب‌نباتش را لای دندان‌هایش گرفته بود و بین پدر و مادرش ایستاده گاهی به صورت پدر و گاهی مادرش نگاه می‌کرد.

تازه گریه کرده بود که تمام صورتش رد سیاه داشت.



©DONYAiEMAMNOE

آستین پیراهن پدرش را گرفت و بغضش را در گلوی خودم احساس کردم.

چقدر ناتوان و ضعیف به نظر می‌آمد.

مرد بی‌حوصله دستش را آزاد کرد و اینبار بغض دخترک شکست.

چوب آب‌نبات از بین دندان‌هایش افتاد و پا گذاشت روی آن و جلو رفت.

بند کیف مادرش را گرفت و کشید و زن پرتش کرد.

صدای نفس عصبی آرکا مرا به خودم آورد.

خیره مانده بود به آنها و پاهایش روی پله‌ی سوم و چهارم مانده بود.

نه بالا می‌رفت و نه پایین می‌آمد.

-آقای جاوید، بریم؟

سرش را پایین انداخت و موهایش روی چشم‌هایش را پوشاند.

پشت سرش آرام پایین رفتم و صدای زن و مرد هر لحظه واضح‌تر می‌شد.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم
#پارت_۶۳

-تقصیر اون داداش پدر سگته که تا خرخره سرم کلاه گذاشت، والا من کجا و نزول کجا.

خانوادگی عادت کردین به نون حروم.

اون بیشرفم اگر می‌گفت اون پولا نزوله قبول نمی‌کردم.

حالا وایسادی سنگ داداشتو به سینه می‌زنی؟ معلومه ازش شکایت می‌کنم.

پله‌ی هفتم و هشتم را آرام‌تر پایین رفتم. حواسم به آرکا بود که انگار چشم‌هایش میخ شده بود روی آنها.

نگاهش تیز بود و سخت.

صدای زن بلند شد.

-مگه می‌گم داداشم بی‌تقصیره؟ می‌گم شکایتم بکنی راه به جایی نمی‌بری.

تو پول نزول کردی و امضای تو پای اون چکه.

مرد عربده زد.



©DONYAiEMAMNOE

-اگه قرار باشه برم زندون، داداشتم میاد واسم ناقاره می‌زنه که حوصله‌ام سر نره.

زن به هق هق افتاد.

-تو رو خدا اکبر آقا، بابام دق می‌کنه.

پاهایم به زمین رسید و ثابت ماند.

-به جهنم، به درک، همتون بمیرین راحت شم.

دخترک روی زمین نشسته بود و چوب آب‌نباتش را پیدا کرده بود که هر کدام از تکه‌های شکسته‌اش را در یک دستش گرفته بود و از همان پایین، خیلی پایین‌تر از شانه‌های پدر و مادرش به آن‌ها نگاه می‌کرد.

-طلاق می‌گیرم.

من صدای سیلی شنیدم، اما ندیدم آرکا چطور خودش را به آنها رساند و دست مرد را که برای بار دوم بلند شده بود را روی هوا گرفت.

-آروم بگیر.

مرد مچش را از دست آرکا بیرون کشید.

-تو رو سننه؟



©DONYAiEMAMNOE

نفهمیدم چه شد، فقط مرد چسبیده بود به درخت چنار و آرکا یقه‌اش را رها نمی‌کرد.

زن هق‌هق می‌زد و به بازوی آرکا می‌کوبید که شوهرش را رها کند و دخترک بلند نشد، همراهشان نرفت.

همان‌طور به نیمه‌های شکسته خیره مانده بود.

-ول کن شوهرمو قلچماق.

آرکا یقه‌ی مرد را رها کرد و عقب رفت.

-می‌دونی که، اگر زنت ازت دفاع می‌کنه برای اینکه یادش دادن تو سری خور بودن، یعنی زن بودن. ولی تو مردونگی یاد نگرفتی که دستت روی زنت بلند میشه.

مرد با دهان باز به آرکا نگاه کرد و زن شانه‌های دخترش را گرفت و بلندش کرد.

نگاه پرکینه‌ای به شوهرش انداخت و اشک‌هایش را پاک کرد.

-شکایت کنی طلاق می‌گیرم اکبر.

شاید آقا گفتن را فراموش کرد و همین باعث شد مرد عربده بزند.



©DONYAiEMAMNOE

-از سگ کمتره اونی که طلاقت نده.

اون دختر دست‌پروردتم لاخ گیس خودت.

زن هق زد و دست دخترش را کشید و یکی از تکه‌های چوب روی زمین افتاد.

دنبال مادرش می‌دوید، اما نگاهش روی تکه‌ی خاک شده مانده بود.

حالا دیگر تمام صورتش از رد اشک مثل میله‌های زندان راه افتاده بود و کسی نبود اشک‌هایش را پاک کند.

#من_خواب_بودم

#پارت_۶۴

سرگیجه و حالت تهوع آنقدر منگم کرده بود که به درستی روبرویم را نمی‌دیدم.

-رنگتون پریده.

نگاهش کردم.



©DONYAiEMAMNOE

سفیدی چشم‌هایش به خون نشسته و بینی‌اش تیغ کشیده بود.

-حال شما بدتر از منه.

سرش را پایین انداخت و کتش را صاف کرد.

-متاسفم.

نبود، کاملا واضح بود که اگر زن جلوی او را نگرفته بود، هنوز آن مرد به درخت چسبیده بود.

سوار ماشین که می‌شدیم یاد قمر خانم، همسایه‌ی دیوار به دیوارمان افتادم.

زنی که هر چه بیشتر از شوهرش کتک می‌خورد، مطیع‌تر می‌شد و هر چه بیشتر تحقیر می‌شد، التماس‌هایش آتشین‌تر.

ناخوداگاه زبانم چرخید.

-برای همه‌ی مردها زن ناموس نیست، وسیله‌ست.

کمربندش را بست و استارت زد.

-مرد اگر مرد باشه، می‌فهمه اگر صدای زن در نمیاد به خاطر تربیت غلط خانوادشه.

نباید از مظلومیت اون زن سوءاستفاده کنه.



©DONYAiEMAMNOE

عصبی بود و رگ‌های پرخون شقیقه‌اش می‌کوبید.

حرفی که روی زبانم بود را با حالت تهوع شدید قورت دادم و سرم را روی دست‌هایم که گره شده بود رو حلقه‌های عصا گذاشتم.

-حالتون خوبه؟

با تمام توانم جلوی حالت تهوعم را گرفتم و سرم را بلند کردم.

-خوبم.

نیم نگاهی به صورتم انداخت و اخم کرد.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم.

-یعنی فکر می‌کنید هر کی صبوری می‌کنه به خاطر تربیت غلطه؟

اینطور نیست آقای جاوید، خیلی وقت‌ها صبوری تنها راهه.

بوی دود حالم را بدتر کرده بود و آرام حرکت کردن ماشین میان ترافیک سنگین کلافه‌ترم.

-همیشه راهی هست.



©DONYAiEMAMNOE

برای قمر خانم که هیچ‌کس را نداشت جز همسرش راهی بود؟

برای هزاران زن در همان حوالی؟

#من_خواب_بودم

#پارت_۶۵

-نیست آقای جاوید. گاهی یه زن به خاطر اینکه جایی رو نداره، کاری بلد نیست و خیلی چیزهای دیگه مجبوره سکوت کنه.

پایش را روی ترمز گذاشت و چشم باز کردم. پشت چراغ قرمز ایستاده بود و شقیقه‌اش را می‌فشرد.

-متوجه هستم، شما احتمالا دارید به قشری فکر می‌کنید که واقعا جایی برای رفتن ندارن و براشون خونه‌ی همون همسر مستبدشون از خونه‌ی پدری بهتره.

سرگرداند و نگاهم کرد.



©DONYAiEMAMNOE

-اما باور کنید خانم صداقی، حتی در قشر مرفه، حتی کسانی که دغدغه‌ای برای نون شب و سقف بالا سرشون ندارن هم چنین زنها و مردهایی زیادن.

چیزی فراتر از فرهنگ غلط آزارش می‌داد. وقتی حرف می‌زد انگار تصویری روبرویش بود که نگاهش آنقدر حسرت و درد داشت.

-همه چیز به خاطر یه سقف نیست. حتی یه عشق نابه‌جا و غلط هم می‌تونه انقدر تحقیر کنه که زن موجودیت و هویتش رو از یاد ببره.

کنجکاوی باعث شد حالت تهوعم را فراموش کنم.

تکیه داده به در انگشتم را دور حلقه‌ی عصا می‌گرداندم و نمی‌توانستم کنجکاوی کنم.

کف دستش را آرام روی فرمان می‌کوبید و به نظر کلافه می‌رسید.

چراغ سبز شد و راه افتاد و ضرب دستش آرام شد.

-می‌تونم یه سوال بپرسم؟

-بفرمایید آقای جاوید.

-ببخشید، نمی‌خوام جسارت کنم اما...



©DONYAiEMAMNOE

نگاهم کرد، هیچ پیش فرضی در مورد سوالش نداشتم تا بتوانم کمکش کنم.

-ببخشید، شما با خانواده‌ی پدری یا مادری رفت و آمد ندارید؟

پوزخندم تلخ بود.

برایش این حجم از تنهایی قابل درک و باور نبود.

تکیه دادم به صندلی و شقیقه‌ام روی شیشه‌ی سرد نشست.

خزان خیلی وقت بود شروع شده بود، خیلی سال پیش.

-هیچ‌کس آقای جاوید. ما هیچ‌کس رو نداریم.

نگاهش کردم وقتی به کوچه‌ی باریک ما می‌پیچید.

-ببخشید، نمی‌خواستم ناراحتتون کنم.

شانه بالا انداختم.

حق داشت، حق داشتم که خودم هم آرزو کنم کاش کسی بود که به او معرفی کنم و بگویم هست؛ حتی اگر کیلومترها از ما فاصله داشت.

-ناراحت نشدم، این یه حقیقته.



©DONYAiEMAMNOE

حقیقت شاید آزاردهنده باشه، اما باعث خجالتم نمی‌شه.

من برای بابا و بابا برای من کافی هستیم.

لبخندش مصنوعی بود که ترحم نگاهش را بپوشاند.

-صد در صد همینطوره. پدرتون بهتون افتخار می‌کنن و همین کافیه.

زهر تا گلویم بالا آمده بود و دستم دور دستگیره‌ی در مشت شد.

-کافی نیست آقای جاوید، اما چاره‌ای هم نیست.

باید باهاش کنار بیایم و اومدیم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۶۶



وقتی پیاده شدم همانطور پشت فرمان نشسته بود.

از پشت شیشه‌های دودی چهره‌اش را نمی‌دیدم.

چند ضربه به شیشه زدم.

©DONYAiEMAMNOE

-پیاده نمی‌شید؟

پیاده شد و نگاهم کرد.

حسی در نگاهش بود که نمی‌شناختم.

شاید حسرت، شاید ترحم و شاید...

رو برگرداندم و آرام وارد پیاده‌روی باریک شدم.

پشت سرم آمد.

جلوی در خانه ایستادم و زنگ را فشردم که دو قدم عقب رفت.

-شما برید داخل من برمی‌گردم.

حس اینکه بپرسم کجا می‌رود را نداشتم.

سری تکان دادم و وارد خانه شدم.

پا کشیدم روی کاشی‌های کهنه و دلزده جلو رفتم.

هر چه می‌گذشت حالم بدتر می‌شد.

آن میزان ترس که باعث کرخ شدنم شده بود کم کم خودش را نشان می‌داد.

روی پله نشستم.

نفس نداشتم برای بالا رفتن.



©DONYAiEMAMNOE

جان که نبود، حداقل باید چهره‌ی آرامی به خود می‌گرفتم.

صدای صبا سرم را بالا برد.

-حالت خوبه؟

چانه‌ام را روی عصا گذاشتم و به دیوار چشم دوختم.

-اضطراب دارم، سرگیجه، حالت تهوع. خسته‌ام، خوابم میاد...

کنارم نشست و دستم را بین دستانش گرفت.

-باید بذاری بگذره نجوا. زمان می‌بره، اما وقتی فکر می‌کنم اگر من جای تو بودم چی می‌شد پشتم می‌لرزه.

پوزخند زدم.

آنقدر از او جسارت دیده بودم که بدانم او هم تمام تلاشش را می‌کرد که خود را نجات دهد.

-تو هم همون کار رو می‌کردی.

خندید و آرام دستم را نوازش کرد.

-من بلد نیستم ماشین رو اونجوری روشن کنم.

خندیدم و شالم را از روی سرم برداشت.

-قلبم گرفت. بلند شو برو یه دوش بگیر.



©DONYAiEMAMNOE

دستم را دور نرده گره زدم که بادبادک علی جلوی پایم افتاد.

خیره به رنگ‌های زرد و نارنجی‌اش ماندم.

-خاله، خاله...

صدایم جان نداشت، اما او شنید.

-الان می‌ندازم برات.

بادبادک جدیدش را برداشتم و پرت کردم، به سلامت رسید به دستش.

-دوستت دارم خاله.

به خاطر یک بادبادک دوستم داشت؟ نمی‌دانست لمس کوچکی روی همین بادبادک تا کجا مرا می‌برد.

-بیا بریم دیگه.

-من هیچ وقت بادبادک نداشتم صبا.

یه بار بابا می‌خواست برام بخره، اما می‌دونستم انقدر پول نداریم که خرج این چیزها کنه، برای همین گفتم از بادبادک خوشم نمیاد.

در عوض برام بادکنک خرید.



©DONYAiEMAMNOE

تلخندم روی نگاه مبهوتش پاشید و ابروهایش در هم رفت.

-اینطوری نگاه نکن، فکر می‌کنی خیلی بچه‌ام؟

یک عصایم را گرفت و با یک عصا و به کمک نرده بالا رفتم.

-شاید زود بزرگ شدم، برای همین انقدر خسته‌ام.

#من_خواب_بودم

#پارت_۶۷

چرا حرف می‌زدم؟ من که عادت نداشتم، یا شاید هیچ وقت دوستی نداشتم که عادت کرده بودم به سکوت و دم نزدن.

هنوز وارد خانه نشده بودم که آرکا در را باز کرد و وارد شد.

در دستش کیسه بود و وقتی نزدیک شد بوی کباب در مشامم پیچید.



©DONYAiEMAMNOE

-در رو باز گذاشته بودید خانم صداقی، بهتره این روزها یک کم محتاط تر باشید. مادر مراد به نظر آدم متعادلی نمی‌رسه.

بوی کباب باید حالم را به هم می‌زد، اما احساس گرسنگی کردم.

چند روز بود چیزی نخورده بود؟ یادم نمی‌آمد.

-حتما.

پشت سر ما وارد شد و یک ربع بعد همه دور یک سفره نشسته بودیم.

به جمع غریبی که با یک اتفاق بد کنار هم جمع شده بودند نگاه کردم.

لقمه های اول را به سختی قورت دادم، اما کم کم تهوع رفت و سیخ دوم کباب را با اشتهاتر خوردم.

صبا خندید.

-بخور که مریضی و بستری نداریم، از فردا تشریف میاری سر کار.

نگاهی به صورتش انداختم. لقمه را با آب قورت داد و خندید.

-باشه بابا نیا.



©DONYAiEMAMNOE

واقعا توان نداشتم.

دلم یک خواب عمیق می‌خواست؛ شاید یک روز، شاید روزها.

-نیازی نیست نگران باشید. تا وقتی گچ پاتون باز بشه تو خونه استراحت کنید.

ما یه جوری کارها رو به شما می‌رسونیم.

رو به صبا کرد.

-شما فعلا تو پست قبلیت باش تا خانم صداقی بتونن بیان سر کار.

صبا شانه بالا انداخت.

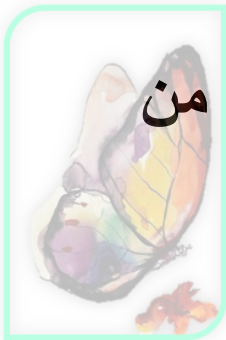
-نمی‌مونم، می‌خوام بیام پیش نجوا، دلم براش تنگ میشه.

بابا خندید و لیوانش را پر از دوغ کرد.

-شما هم بیاید، اصلا دفتر مرکزی رو منتقل کنید اینجا.

صبا خندید و دست‌هایش را به هم کوبید.

-می‌بینی آرکا؟ آقای صداقی هم متوجه شدن بدون من و نجوا کلا اونجا تعطیله، باید منتقلش کنید.



©DONYAiEMAMNOE

آرکا... چیزی بین آن دو بود که من خبر نداشتم.
نگاهشان صمیمی بود. والا چرا صبا باید به آرکا خبر می‌داد که مرا دزدیده‌اند؟ چرا باید آرکا صدایش می‌زد؟ چرا آرکا خیلی راحت به او می‌گفت کجا برود و کجا بماند؟

نگاهم بین آن‌ها می‌چرخید و لقمه‌ی آخر در دستم مانده بود.

آرکا زیر چشم نگاهی به دستم انداخت و لقمه‌اش را در سفره گذاشت.

#من_خواب_بودم

#پارت_۶۸

-خیالتون از بابت کارتون راحت باشه.

تا وقتی خونه هستید صبا کارهای شما رو انجام می‌ده.

سری تکان دادم و خودم را عقب کشیدم.

-ممنون آقای جاوید.



©DONYAiEMAMNOE

-خدا خیرت بده جوون.

دست بابا روی شانه‌ی آرکا بود و لبخندش گرم. آرکا پاسخ لبخندش را داد.

اما من هنوز گیج رابطه‌ی او و صبا بودم.

صبا ایستاد.

-خب سفره رو جمع کنم یه جایی برات ردیف کنم یک کم بخوابی.

آرکا پشت سرش بشقاب‌ها را به آشپزخانه برد و بابا لیوان‌ها را و من تنها به جای خالی آرکا چشم دوختم.

درک کردنش برایم سخت بود.

مردی که در اداره حتی به صورت کارمندان نگاه نمی‌کرد و قیمت ماشینش حداقل دو برابر قیمت همین خانه بود، الان با ما سر یک سفره نشسته بود.

آرکا و بابا از آشپزخانه بیرون آمدند و وارد اتاق شدند.

خودم را کنار دیوار کشیدم و سرم را روی زمین گذاشتم و صدای قلبم در گوشم پیچید. انگشتم را روی خطهای مارپیچ فرش کشیدم و خیره به خط سعی کردم به چیزهای خوب فکر کنم.



©DONYAiEMAMNOE

کم کم چشم‌هایم سنگین شد و آخرین تصویر پشت پلکم چشم‌های آرکا بود.

با صدای صبا چشم باز کردم.

-تو برو من اینجا هستم. بهتره امشب پیشش بمونم.

از میان پلک‌هایم به ساعت دیواری نگاه کردم، از نه شب گذشته بود.

چراغ‌ها خاموش بود و نور کم‌سوی لامپ راهرو کمک می‌کرد آن‌ها را ببینم.

-مراقبش باش.

-چرا؟

گوش تیز کردم تا جوابش را بشنوم.

-مگه برای همین اینجا نمی‌مونی؟

-پس نیازی نیست بازم توصیه کنی، نه؟

آرام نشستم و به سایه‌هایشان چشم دوختم.

-عصبی هستی؟

-تو چی فکر می‌کنی؟

صدای پوزخندش حتی مرا عصبی کرد، چه رسد به آرکا که صدای خفه‌اش کمی بالا رفت.



©DONYAiEMAMNOE

-من آزادم صبا؟

-تو آزادی، فقط باید قبل از اینکه زیادی رسوخ کنی جایی که نباید، تو چشم کسی که نباید، معنی آزادی رو براش توضیح بدی.

-پس دلت برای اون می‌سوزه.

بی‌دلیل اضطراب گرفته بودم، اصلا نمی‌فهمیدم راجع به چه چیزی صحبت می‌کنند.

اول موضوع بحث من بودم، اما حالا انگار چیزهای دیگری می‌گفتند که سر در نمی‌آوردم.

تمام استخوان‌هایم درد گرفته بود.

کمی جابه‌جا شدم که صبا متوجه حرکتم شد.

-شب بخیر.

آرکا جوابش را نداد و صدای در را شنیدم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۶۹



کمی بعد صبا روبرویم نشست.

©DONYAiEMAMNOE

میان تاریک روشن اتاق ابروهای گره خورده‌اش دست‌هایم را مشت کرد.

-چیزی شده صبا؟

نور راهرو روی چشم‌هایش افتاد وقتی نگاهش را به چشم‌هایم دوخت.

نیمی از صورتش در روشنایی بود و نیمه‌ی تاریکش را باور نداشتم.

صبا حسود نبود.

پس موضوع چه بود که آنقدر ناراحتش کرده بود.

-ناراحت نیستم، نگرانتم نجوا.

-به خاطر نگرانی اون حرف‌ها رو به آقای جاوید زدی؟

چشم بست و سیاهی زلال چشم‌هایش پشت پلک‌های ظریفش پنهان شد.

-من نگران توئم، نگران دلت، نگاهت.

چشم باز کرد و خیره به چشم‌هایش ماندم. کمی، فقط کمی اعتراف لازم بود برای خودم، نه برای او که خوب می‌دانستم از همان روز اول روی من تاثیر گذاشت.



©DONYAiEMAMNOE

هنوز نمی‌دانستم وقتی می‌بینمش تمام بدنم داغ می‌شود یعنی چه.

نمی‌دانستم وقتی نزدیکم می‌ایستد فقط کمی نفس کم می‌آوردم یعنی چه.

اما این را خوب می‌دانستم که خیلی راه مانده بود تا عشقی که صبا از آن می‌ترسید و من بدتر که پشت تنهایی‌ام پنهان شده بودم.

می‌ترسیدم، سلول به سلول بدنم می‌لرزید از دل بستن به مردی که گرچه همراه بود، اما دور بود، به اندازه‌ی تمام زمستان‌هایی که با کفش‌های تابستانی از میان تپه‌های گل آلود شده‌ی برف‌ها گذشتم و او در پیست‌های اسکی چرخید.

پاییزهایی که از خوف سرما خوردن شعله‌های گاز را روشن کردم و در آشپزخانه نشستم و او در کوچه‌های خزان زده با لباس گرم قدم زد.

هر بهاری که از دور، خیلی دور به مغازه‌ها نگاه کردم و دست‌های پر شده‌ی مردم را رد کردم تا به دست‌های بابا رسیدم و او دست در دست خانواده‌اش دور هفت سین نشست و عیدی داد و گرفت.



©DONYAiEMAMNOE

هر تابستانی که پایم را در جوی پهن انتهای کوچه فرو بردم و تصور کردم رود است و او استخر به استخر چرخید.

به اندازه‌ی تمام روزهایی که در دنیای دیگری زندگی کرده بود از من فاصله داشت.

دنیای او سراسر رنگ بود، مثل لباس‌هایش، عینک‌های آفتابی و زمستانی‌اش، ساعت‌هایش و...

دنیای من سیاه بود وقتی بابا سر گرسنه زمین می‌گذاشت و سفید بود وقتی لبخند می‌زد.

این فاصله‌ها تمام ناشدنی بود که به صبای نگران لبخند زدم.

-نگران من نباش، من روی خط سرنوشتم راه می‌رم.

موهای سیاهش نیمه‌ی روشن صورتش را پوشاند.

-اگر سرنوشتت گره بخوره به کسی که نباید؟

خندیدم، بلند و بی‌انقطاع.

-دختر خوب، از سرنوشتم حرف زدم، نه دلم.

دلم هر جا بره باز سرنوشتمه که تو همین کوچه‌ها نوشته شده و من رو برمی‌گردونه همین‌جا.



©DONYAiEMAMNOE

اگر اونی که می‌گی نبایده، نباید باشه مطمئن باش رقم می‌خوره. اگر باید باشه سرنوشت نمی‌ذاره خوابش رو هم ببینم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۷۰

شانه‌هایش افتاد و موهایش عقب رفت و تمام صورتش روشن بود وقتی بغض کرد.

-تو خیلی ناامیدی نجوا.

کارم از پوزخند و تلخند گذشته بود.

-من فقط باتجربه‌ام. فکر نکن از سرنوشتم ناراحتم، فقط خوش بودن، عاشق شدن، حتی یک پله بالاتر از خودم رو آرزو کردن رو یاد نگرفتم و باور ندارم.

دست‌هایش قفل دست‌هایم شد.

-این‌طوری حرف نزن نجوا، تا چندوقت پیش بی‌کار تو خونه نشسته بودی، امروز کاری داری که حداقل خرج روزانه‌ات رو بگذرونی.

لبخند زد و صورتم را نوازش کرد.



©DONYAiEMAMNOE

چانه‌ام را گرفت و سرم را بالا کشید.

-از همه مهم‌تر یه خانومی مثل من رو پیدا کردی.

هیچ جای دنیا لنگه‌ی من نیست.

دست‌هایش را روی فرش گذاشت و ستون بدنش شد.

-توام که عاشق من، دیگه چی می‌خوای از خدا؟

خندیدم و پایی که در گچ بود را روی پایش گذاشتم.

-امضا بزن بی‌مانند، بی‌مثال، بی... بی کم آوردم.

صدای خنده‌اش را دوست داشتم و فراموش کردم نگرانی او و حسرت‌های خودم را.

حتی لبخندش خسته بود، از صبح زود با من بود و بعد با بابا.

-بلند شو صبا، تشک‌ها تو کمده، بیا جات رو بنداز بخواب.

در کمد را باز کردم و سراغ لباس‌های داخل بقچه رفتم و لباس راحتی را برایش بیرون آوردم.

-بیا این رو بپوش.

لباس را روی هوا گرفت و خمیازه کشید.

-دستت درست خانوم جان.



©DONYAiEMAMNOE

به اتاق بابا رفتم و با دیدن آرامشش در خواب لبخند زدم.

صدای آرام صبا را شنیدم.

-دیشب اصلا نخوابید.

سرم را به چهارچوب در تکیه دادم و به صورت بابا که در تاریکی می‌درخشید نگاه کردم.

-بدو توام تا خواب از سرت نپریده.

تشک‌ها را چسبانده بود به‌هم و رو به من خوابید.

-نجوا، حرفام جدی بود، اما تو جدی نگیر.

به‌جای این حرف‌ها ترجیح می‌دادم کنجکاوی‌ام را ارضا کنم.

-صبا، امروز یه زن و مرد جلوی آگاهی دعواشون شد و مرده زنش رو زد.

نگذاشت حرفم تمام شود.

-حتما آرکا مثل شیر ژیان پرید یقه‌ی مرده رو گرفت.

دستم را زیر سرم ستون کردم و به چشم‌های خمار شده‌اش نگاه کردم.

-چرا؟ حس کردم بیش از حد عصبی شده.



©DONYAiEMAMNOE

طاق‌باز شد و دستش را زیر سرش گذاشت.

-آرکا حساسه، همین.

-دروغ نگو بچه.

خندید و چشم‌هایش را بست.

-شاید یه روزی خودش یا من برات تعریف کردیم.

ناامید نگاهش کردم که صدای نفس‌های منظمش بلد شد.

دراز کشیدم و به سقف خیره ماندم.

چرا گفت آرکا یک نباید است؟

چرا نباید دل بسته‌اش شد و یا به او فکر کرد؟ نیم ساعت بعدی را فکر کردم و دور خود چرخیدم تا کم کم خواب مرا با خود برد.

#من_خواب_بودم

#پارت_۷۱



چشمم روی ساعت نشست، پنج و نیم صبح بود.

©DONYAiEMAMNOE

تا صبح سه بار صبا صدایم زد و دو بار بابا و من باز هم کنج یک مکانیکی اسیر دست مراد بودم و او قهقهه می‌زد و من از بالای یک ساختمان بلند پرت می‌شدم و به زمین نرسیده پایم می‌شکست.

نشستم، دیگر توان از خواب پریدن را نداشتم. به همان خستگی دیشب بودم، اما از سر درد خبری نبود.

حداقل می‌توانستم بدون این‌که مغزم خودش را به در و دیوار جمجمه‌ام بکوبد راه بروم.

وارد آشپزخانه شدم و کتری زردی که سوخته بود و سیاهی‌اش تا دسته‌اش کشیده شده بود را پر از آب کردم و روی گاز گذاشتم.

وارد دستشویی شدم و با دیدن چهره‌ام واقعا وحشت کردم.

زیر چشم‌هایم گود افتاده و سیاه شده بود و پلکم آنقدر ورم داشت که به کیسه‌ی یخ پناه بردم.

کتری می‌جوشید و من با یک چشم باز دنبال قوطی چای گشتم.



©DONYAiEMAMNOE

آستینم را پایین کشیدم و دسته‌ی کتری را گرفتم و بخار روی صورتم نشست.

قوری پر شده را روی کتری گذاشتم و روی تنها صندلی آشپزخانه نشستم.

کیسه‌ی یخ کنار کتری داغ، روی گاز جا مانده بود.

آب می‌شد و من بغض آب می‌کردم و در دلم می‌ریختم.

نگران بابا بودم، کارم، مراد، خانم رسولی و ...

-چرا انقدر زود بیدار شدی؟

چشم‌هایش خواب‌آلود بود و با پشت دست پلک‌هایش را ماساژ داد.

-تو بخواب صبا، خیلی زوده.

نگاهش از روی من کشیده شد روی کتری.

-چای تازه دم رو بذارم بخوابم؟ از گناهان کبیره است.

عاشق چای بود، همیشه فلاسکش از چای غلیظ پر بود.



©DONYAiEMAMNOE

-تا بری یه آبی به دست و صورتت بزنی می‌ریزم برات.

رفت و من که بلند شدم تا استکان‌ها را بردارم، بابا وارد آشپزخانه شد.

-سحرخیز شدی دخترم!

چرخیدم سمتش و نگاهش نگران شد.

-حالت خوبه؟ چرا انقدر چشمات پف داره بابا.

سینی ملامین را برداشتم و روی گاز گذاشتم.

-زیاد خوابیدم بابا جون.

استکان‌ها را در سینی چیدم و کیسه‌ی یخ آب شده را در سینک انداختم.

هنوز نگاهم می‌کرد.

-به خدا راست می‌گم بابا، خوب خوبم.

دیگه سرمم درد نمی‌کنه.

شما نگران من نباشید.



#من_خواب_بودم

#پارت_۷۲

©DONYAiEMAMNOE

لبخند نیم‌بندی زد و صبا که بیرون آمد، وارد دستشویی شد.

موهایش را بست و ابروهایش را با انگشتانش شانه زد.

-خب ضعیفه، صبحانه چی داریم؟

بابا از دستشویی بیرون آمد و به سالن رفت. پشت سرش وارد سالن شدم.

-بابا جون نون می‌خرید؟ تموم شده.

جانمازش دستش بود و اذان می‌گفت.

به سجاده‌اش اشاره کرد.

-باشه.

وارد آشپزخانه شدم و استکان را از چای پر کردم.

-تا یه چایی بخوری بابا نمازش تموم شده و می‌ره نون می‌خره.

دستش دور استکان چای ماند.

-بزک نمیر بهار میاد. آقا من الان گرسنمه.

صدای قل هو الله احد بابا را شنیدم و لبخند زدم.



©DONYAiEMAMNOE

-دیروز صبح این موقع پشت ماشین نشسته بودم و منتظر بودم مراد برسه.

نگاهش کلافه شد.

-می‌شه بهش فکر نکنی؟ تا صبح انقدر تو خواب مراد مراد کردی فکر کردم مرض استکهلم گرفتی و عاشق ربایندهٔ خودت شدی.

بی‌اختیار و بلند خندیدم.

-مرض؟ به اختلال می‌گی مرض؟

چای داغش را به‌سختی قورت داد و اشک در چشم‌هایش نشست.

-ولمون کن تو رو خدا، اسم هر چی درد و مرضه گذاشتید اختلال که کلاس داشته باشه. دیوونه دیوونه‌ست دیگه، حالا چه استکهلم، چه نیویورک چه تهران.

جرعهٔ بعدی را هم به‌سختی قورت داد و اشک از چشم چپش راه گرفت.

-بیا، این مازوخیسمه، داری خودت رو آزار می‌دی دیگه.

خندید و استکان چایش را روی پایش ثابت کرد.



©DONYAiEMAMNOE

-همین، منم دیوونه‌ام حالا شما بگو مازوخیسم.

استکان را از روی پایش برداشتم.

-می‌ریزه روت.

-تو هم مریضی، نمی‌ذاری یه جاییم رو بسوزونم بیام ور دلت بخوابم.

صدای زنگ در که بلند شد قلبم فرو ریخت. مضطرب دست روی سینه‌ام گذاشتم و به دیوار تکیه دادم.

صبا از جا پرید.

-چت شد، مرض زنگ گرفتی؟

از آشپزخانه بیرون رفت و دکمه‌ی آیفون را زد. نه به الله اکبر بلند بابا گوش داد و نه به ترس من اهمیت.

-آرکاست، گفت صبح زود میاد.

#من_خواب_بودم

#پارت_۷۳



کمی آرامتر شدم، اما هنوز تا گوش‌هایم می‌سوخت و دلیلش را نمی‌دانستم.

©DONYAiEMAMNOE

با صدای سلام بلند آرکا سعی کردم به خودم مسلط شوم.

از آشپزخانه که بیرون رفتم بابا سلام نمازش را داد و ایستاد.

به سمت آرکا رفت.

-سلام، صبح بخیر.

در دستش نان سنگک بود و دو کاسه‌ی یک بار مصرف بزرگ.

جواب بابا را داد و دستش را فشرد.

زیر لب صبح بخیر گفتم.

در حالی که جوابم را می‌داد کیسه را سمت صبا گرفت و صبا داد زد.

-به روح اجدادم اگر بیاریش نزدیک من تمامش رو خالی می‌کنم رو سرت.

می‌دونی ازش متنفرم.

بابا قهقهه زد و آرکا نزدیکش شد.

صبا آنقدر عقب آمد که خورد به من.

-برو کنار دارم فرار می‌کنم.



©DONYAiEMAMNOE

آرکا صدا بلند کرد.

-خجالت بکش، کله پاچه ترس داره؟

-ترس نداره، حالم از بوش، ریختش، قیافه‌اش، صدای بع بع کردنش به‌هم می‌خوره.

پشت سرم ایستاد و شانه‌هایم را گرفت.

-بهش بگو نیاد جلو.

چرخیدم و نگاهش کردم.

-داری شوخی می‌کنی دیگه؟

همین‌طور که به آرکا نگاه می‌کرد جواب داد.

-نه به خدا، من مرض کله‌پاچه دارم، چی می‌گید شما؟ آهان... فوبیا.

آرکا از کنار ما رد شد و وارد آشپزخانه شد.

-چهار سالگیت یه گوسفند موهات رو جویده، بیست ساله از گوسفند نپخته و پخته می‌ترسی.

چهار سالگی؟ آنقدر صمیمی بودند که از کوچک‌ترین خاطرات هم خبر داشتند.

صبا به من نگاه کرد و دست آرکا روی کیسه ماند و صدای خش خش قطع شد.



©DONYAiEMAMNOE

خودم را به بی‌خیالی زدم.

-دستتون درد نکنه آقای جاوید، به زحمت افتادید.

جواب نداد، نگاهم نکرد، چشم‌هایش روی صبا نشست که اخم کرده بود.

زیر چشم نگاهشان کردم و هر دو کاسه را خالی کردم در یک قابلمه و روی گاز گذاشتم.

-صبا جان سفره رو می‌ندازی؟

-نه، این آقا بندازه.

نپرسیدم چرا ناراحت است، دلیلش خطای آرکا بود که فراموش کرده بود هنوز هم جلوی من نقش دو غریبه را بازی می‌کنند.

-صبا جان، لطفا. نمی‌تونم ده بار برم بیام.

پاهایش را روی زمین کوبید و نزدیک شد. سفره را از کشوی گاز برداشت و بیرون رفت.

#من_خواب_بودم

#پارت_۷۴



©DONYAiEMAMNOE

بشقاب‌ها را که از کابینت درمی‌آوردم بی‌اختیار بغض کردم.

اگر آنقدر صمیمی بودم که لحظه‌ای تنهایم نگذارند پس برای چه دروغ می‌گفتند؟

اگر غریبه بودم پس برای چه نمی‌رفتند؟

زمزمه کردم

-زیادی پر توقع نشدی؟

گفتم و می‌دانستم شده‌ام.

آن دو تنها کسانی بودند که برای اولین بار نشانم دادند وقتی کسی را داشته باشی چقدر امنیت داری، چقدر احساس آرامش می‌کنی.

به حباب‌های روی سطح آب خیره مانده و فکر می‌کردم چرا صبا باید آنقدر عصبی شود.

صدای بشقاب‌ها را شنیدم و روگرداندم.

صبا با چهره‌ای عادی در حال برداشتن بشقاب‌ها بود.

-پنیر که دارید ان‌شاءالله بتونم یه لقمه نون و پنیر سق بزنم؟

به یخچال اشاره کردم و او پشت سرم ایستاد.



©DONYAiEMAMNOE

-بعدا صحبت کنیم، باشه؟

اگر آرکا حواسش جمع بود تصمیم نمی‌گرفت حرف بزند.

زیر گاز را خاموش کردم و چرخیدم سمتش.

-راجع به چی خانم زیبا؟

با انگشت روی پیشانی‌اش زدم.

-این کله‌ی پوک رو آزار نده.

اخم کرد و من زیر دیگی را از کشوی گاز برداشتم و دسته‌های قابلمه را گرفتم و به سالن رفتم.

صبا حتی سر سفره ننشست.

لقمه‌ی بزرگ نان و پنیرش را در همان آشپزخانه درست کرد و دور از ما نشست.

آرکا نگاهی به من انداخت.

-حاضرید؟

بابا لقمه‌اش را پایین آورد.

-کجا؟

-باید بریم برای شناسایی محل.

بابا با نگرانی نگاهم کرد.



©DONYAiEMAMNOE

برگشتن به آنجا مثل کابوس بود، اما مثل همیشه اجبار دست و پایم را بسته بود.

-براش آماده‌ام.

#من_خواب_بودم

#پارت_۷۵

سفره را صبا جمع کرد و آرکا ایستاده نگاهم کرد.

-بریم؟

-الان حاضر می‌شم.

وارد اتاق بابا شد و من به خاطر گچ پایم مجبور شدم دامن بلند مشکی‌ام را تنم کنم.

آماده که شدم جلوی در اتاق بابا ایستادم.

-من حاضرم.

صبا کنارم ایستاد و دستم را گرفت.

-می‌خوای باهات بیام؟

پیش از من آرکا جواب داد.



©DONYAiEMAMNOE

-تو بمون آقای صداقی تنها نباشه. از این جماعت رسولی هر چی بگی برمیاد.

به‌سمت در رفتم و صبا دمپایی مردانه‌ی دستشویی را جلوی پایم گذاشت.

-بپوش تیپت تکمیل شه.

پای گچ گرفته‌ام را در دمپایی سرمه‌ای فرو بردم.

لنگه کفشم را پوشیدم و عصاهایم را برداشتم.

آهسته از پله‌ها پایین رفتم و چرخیدم و به صبا و بابا که ایستاده بودند و نگاهم می‌کردند لبخند زدم.

آرکا جلو افتاد و در را باز کرد.

از کنارش که رد می‌شدم بند کیفم را گرفت.

-این رو بدید به من، اذیت می‌شید.

لحظه‌ای نگاهش کردم و برای اولین بار واقعا حس کردم قلبم پیچ و تاب خورد و یک‌باره ایستاد.

سریع دستم را از بند بیرون کشیدم و کیف را در دستش گرفت.

دیگر نگاهش نکردم، حرف نزدم.



©DONYAiEMAMNOE

چشم دوختم به ازدحام ساختمان‌هایی که هر کوچه بلندتر و عریض‌تر می‌شدند و درختانی که فاصله‌شان کمتر می‌شد.

صدای آهنگ ملایم در ماشین پیچیده بود تا وقتی جلوی آگاهی پارک کرد.

-شما باشید تا من برم اطلاع بدم.

بیست دقیقه‌ی بعدی و یک ساعت بعدش را در سکوت سر کردیم تا وارد جاده‌ی قم شدیم.

ماشین پلیس با سه مأمور پشت سرمان می‌آمد.

آرکا صدای پخش را کم کرد.

-خانم صداقی، من... من بابت دیروز یه عذرخواهی بهتون بدهکارم.

بند کیفم را دور انگشتم چرخاندم.

-مشکلی نیست آقای جاوید، حساسیتتون رو درک می‌کنم.

ابرویش بالا رفت و بالاخره نگاهم کرد.

-صبا از حساسیت من چیزی گفته؟

ناخوداگاه جواب دادم و گره‌ی ابروهایش کورتر شد.



©DONYAiEMAMNOE

-تا شما نخواید صبا در هیچ موردی صحبت نمی‌کنه، شک نکنید.

نفس کلافه‌اش را بیرون داد و دستش را میان موهایش کشید.

-متوجه منظورتون هستم، حالا می‌خواید راجع به دیروز براتون توضیح بدم یا چیزهایی که صبا به خواست من نمی‌گه؟

نباید نزدیکم می‌شد، نباید می‌پرسیدم، آنقدر نبایدهای بین ما زیاد بود که طعنه می‌زد به با هم بودنمان.

#من_خواب_بودم

#پارت_۷۶

-هیچ‌کدوم آقای جاوید. صبا دوست منه و فقط شخصیتش برام مهمه، نه مسائلی که ترجیح می‌ده نگه.

بند کیفم زنجیر شده بود دور انگشت تا مچم و دستم درد گرفته بود.

سعی کردم دستم را آزاد کنم.



©DONYAiEMAMNOE

-در مورد شما هم همین‌که همراهم هستید لطف کردید، فکر نمی‌کنم حق داشته باشم راجع به چیزهایی که آزارتون می‌ده توضیح بخوام.

سنگینی نگاهش نیم‌رخی که رو به او بود را می‌سوزاند.

-می‌دونید اصلا شبیه دخترهای دیگه نیستید؟

بالاخره مچم از بند رها شد، دستم را روی ردهای قرمز شده کشیدم.

-متوجه منظورتون نمی‌شم.

پخش را خاموش کرد و سرعتش را پایین‌تر آورد.

-شاید.

-شاید چی؟

فلاشر را زد و ماشین را به لاین کندرو کشید.

-شاید متوجه منظورم می‌شید و فقط می‌خواید براتون توضیح بدم.

قلبم از دیدن پل منحوس فرو ریخت.

-این‌طور که می‌شم مثل دخترهای دیگه.



©DONYAiEMAMNOE

وسط جاده‌ی فرعی ایستاد و من به گاردریل شکسته چشم دوختم.

-نمی‌شید.

به جایی که تصادف شده بود اشاره کرد.

-از اینجا به بعدش با شماست.

از آینه‌ی بغل به ماشین پلیس نگاه کردم که پشت سرمان ایستاده بود.

باید به یاد می‌آوردم.

-همین راه رو برید جلو.

راه افتاد و من چشم بستم.

از زمانی که از مکانیکی بیرون رفتم تا به جاده‌ی فرعی برسم چندبار پیچیدم، به کدام سمت و حس کردم مراد پشت سرم است.

نفس‌هایم سنگین شد.

چشم باز کردم.

-بپیچید چپ.

کمی جلوتر به چپ پیچید و آرام جلو رفت.

تا چشم کار می‌کرد خاکی بود.



©DONYAiEMAMNOE

دست‌هایم مشت شد.

زمزمه کردم.

-تمرکز کن.

مراد پشت سرم بود، به راست پیچیدم و کمی جلوتر چند درجه به چپ.

-یک کم برید سمت راست.

پیچید و آرام جلو رفت.

وقتی از پیدا کردنش مایوس شدم دست‌هایم روی داشبورد مشت شد و به شیشه چسبیدم.

-نمی‌شه، باید همین جاها باشه.

به راست من اشاره کرد.

-اون نیست؟

از دور دیدمش.

همان در بود، همان تصویری که از آینه‌ی ماشین دیده بودم.

یک مکانیکی وسط ناکجاآباد، آخر برای چه؟

-چرا اینجا؟

ماشین را به آن سمت کشاند.



©DONYAiEMAMNOE

-احتمالا چند تا روستا نزدیک اینجاست.

هر چه نزدیک‌تر می‌شدیم نفسم تنگ تر و مراد نزدیک‌تر می‌شد.

#من_خواب_بودم

#پارت_۷۷

جلوی در آهنی که وسطش جمع شده بود ایستاد.

-خودشه؟

سر تکان دادم.

پیاده شد و ماشین پلیس کنارمان ایستاد و مأمورین پیاده شدند.

توان نداشتم از ماشین پیاده شوم.

در را باز کرد و نگاهم کرد.

-لطفا به خودتون مسلط باشید، چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه.



©DONYAiEMAMNOE

دست بی‌جانم روی دستگیره نشست و پایم را بیرون گذاشتم.

خاک میان انگشت‌های پایم غلتید و من به درب آهنی خیره ماندم.

پشت سرش راه افتادم.

در نیمه باز بود، مامورین دستکش‌هایشان را دستشان کردند.

یکی از آن‌ها به‌سمت در رفت.

-به چیزی دست نزنید.

در که بالا رفت نفس من به قعر سینه‌ام کشیده شد.

آهسته جلو رفتم، جای ماشین خالی مانده، صندلی شکسته همانجا افتاده و من بودم که دست و پایم می‌لرزید.

همه‌چیز سر جایش بود جز توان من.

به دیوار تکیه دادم و راه پله‌ها را مراد پایین آمد و سرش را کشید.

-برگشتی پیشی خوشگله؟

دست‌هایم را روی گوش‌هایم گذاشتم و چشم بستم.



©DONYAiEMAMNOE

-این‌بار نمی‌ذارم.

بوی بدنش، نفسش، سری که به یک سمت کشیده می‌شد دور سرم می‌چرخید و روی سلول به سلولم زنجیر می‌شد.

لرزیدم، دست‌هایم را بغل کردم و چشم باز کردم و تصویرش نابود شد.

کاش به همین سادگی بود، کاش مثل یک کابوس که در حبابی دور سرم می‌چرخید بود که با یک دست تکان دادن به‌همش بزنم و همه‌چیز را فراموش کنم.

روبرویم آرکا بود و در ذهنم مراد.

مامورین در حال انگشت نگاری بودند.

یکی از آن‌ها نزدیک شد.

-می‌تونید بگید چه اتفاقی افتاد؟

تازه درست دیدمش، مسن بود، با نگاهی مهربان.

آرکا اخم کرد.

-لازمه؟

نگاهش را از روی من برنداشت.



©DONYAiEMAMNOE

-چون این‌جا پیداتون نکردن هر چی بیشتر به ما اطلاعات بدید پرونده قوی‌تر و سنگین‌تر می‌شه.

سر تکان دادم.

نجوایی که در دست مراد اسیر بود را زنجیر کردم به ماشینی که فرار کرده بود و جلو رفتم.

همه‌چیز را توضیح دادم. قدم به قدم چه کردم، کجا رفتم. سوییچ را کجا پیدا کردم و...

تمام مدت یکی از مامورین یادداشت می‌کرد و آرکا با یک قدم فاصله پشتم می‌آمد.

وقتی جلوی در ایستادم بغضم آب شد، اما نگذاشتم اشکی روی گونه‌ام بریزد.

#من_خواب_بودم

#پارت_۷۸



جلوی در آهنی که وسطش جمع شده بود ایستاد.

-خودشه؟

©DONYAiEMAMNOE

سر تکان دادم.

پیاده شد و ماشین پلیس کنارمان ایستاد و مأمورین پیاده شدند.

توان نداشتم از ماشین پیاده شوم.

در را باز کرد و نگاهم کرد.

-لطفا به خودتون مسلط باشید، چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه.

دست بی‌جانم روی دستگیره نشست و پایم را بیرون گذاشتم.

خاک میان انگشت‌های پایم غلتید و من به درب آهنی خیره ماندم.

پشت سرش راه افتادم.

در نیمه باز بود، مامورین دستکش‌هایشان را دستشان کردند.

یکی از آن‌ها به‌سمت در رفت.

-به چیزی دست نزنید.

در که بالا رفت نفس من به قعر سینه‌ام کشیده شد.



©DONYAiEMAMNOE

آهسته جلو رفتم، جای ماشین خالی مانده، صندلی شکسته همانجا افتاده و من بودم که دست و پایم می‌لرزید.

همه‌چیز سر جایش بود جز توان من.

به دیوار تکیه دادم و راه پله‌ها را مراد پایین آمد و سرش را کشید.

-برگشتی پیشی خوشگله؟

دست‌هایم را روی گوش‌هایم گذاشتم و چشم بستم.

-این‌بار نمی‌ذارم.

بوی بدنش، نفسش، سری که به یک سمت کشیده می‌شد دور سرم می‌چرخید و روی سلول به سلولم زنجیر می‌شد.

لرزیدم، دست‌هایم را بغل کردم و چشم باز کردم و تصویرش نابود شد.

کاش به همین سادگی بود، کاش مثل یک کابوس که در حبابی دور سرم می‌چرخید بود که با یک دست تکان دادن به‌همش بزنم و همه‌چیز را فراموش کنم.

روبرویم آرکا بود و در ذهنم مراد.

مامورین در حال انگشت نگاری بودند.



©DONYAiEMAMNOE

یکی از آن‌ها نزدیک شد.

-می‌تونید بگید چه اتفاقی افتاد؟

تازه درست دیدمش، مسن بود، با نگاهی مهربان.

آرکا اخم کرد.

-لازمه؟

نگاهش را از روی من برنداشت.

-چون این‌جا پیداتون نکردن هر چی بیشتر به ما اطلاعات بدید پرونده قوی‌تر و سنگین‌تر می‌شه.

سر تکان دادم.

نجوایی که در دست مراد اسیر بود را زنجیر کردم به ماشینی که فرار کرده بود و جلو رفتم.

همه‌چیز را توضیح دادم. قدم به قدم چه کردم، کجا رفتم. سوییچ را کجا پیدا کردم و...

تمام مدت یکی از مامورین یادداشت می‌کرد و آرکا با یک قدم فاصله پشتم می‌آمد.

وقتی جلوی در ایستادم بغضم آب شد، اما نگذاشتم اشکی روی گونه‌ام بریزد.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم
#پارت_۷۹

-از اینجا زدم بیرون، برای همین وسط در این‌طور شده.

مامور در را بالا داد و یک مامور دیگر مقداری از رنگ ماشین که روی در مانده بود را تراشید و در کیسه‌ی مخصوصش ریخت.

مامور مسن رو به من کرد.

-می‌دونم خیلی براتون سخت بود، همه‌چیز تموم شد، از اینجا به بعدش با ما. می‌تونی بری دخترم.

نفسم آزاد که نه، انگار تمام بدنم بال شد، پرواز کردم و از در بیرون زدم.

خاک با باد بلند می‌شد و در ریه‌ام می‌نشست و می‌ارزید به رهایی دوباره‌ام.

مراد روی تخت بیمارستان بود و من آزاد بودم.

اما دست‌هایم را روی زانوهایم گذاشتم و خم شده به بازی باد و خاک خیره ماندم و نمی‌توانستم صاف بایستم.



©DONYAiEMAMNOE

انگار زمانی که اینجا بودم نه پا، که کمرم شکسته بود.

شنیدن صدایش خوب بود، خوب مثل نسیم، مثل آرزوهای دست یافتنی که مرا از خمیدگی نجات داد.

-خانم صداقی، باید اعتراف کنم فکر نمی‌کردم حتی بتونید پاتون رو بذارید تو این مکانیکی.

نگاهم از روی کت پاییزه‌ی نسکافه‌ای‌اش کشیده شد تا چشم‌های روشنش که زیر نور آفتاب بیشتر به سبز می‌زد تا توسی.

به دور دست خیره شده بود.

-باید به خودتون افتخار کنید.

تمام تلاشم را کردم تا عادی به نظر برسم، والا تکه‌ای از وجود، قسمتی از اعتمادم به آدم‌ها، پشت سرم، در همان مکانیکی جا مانده بود.

-صد در صد. اصلا می‌خوام اسمم رو بذارم افتخارالملوک.

با لبخند سر تکان داد و رو برگرداند از برهوت روبرویش.

-تاثیرات صبا...



©DONYAiEMAMNOE

در را برایم باز کرد و عصا در خاک فرو می‌رفت و خاک پخش می‌کرد.

-مگه بده آقای جاوید، شوخ‌طبعی حجابیه که می‌تونی پشتش پنهان بشی و یک سری واقعیت‌ها رو نگی؛ حتی به خودت.

به نظر نمیاد صبا خیلی هم بی‌درد باشه که اگر بود این‌قدر سفت و سخت نبود.

نشستم و عصاهایم را بین پاهایم جا دادم و او در را بست.

پشت فرمان نشست و دنده عقب گرفت.

به مأمورینی که هنوز در مکانیکی در رفت و آمد بودند چشم دوختم.

آرزو کردم دیگر هیچ وقت مسیرم به این جاده نکشد که جان می‌دادم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۸۰



©DONYAiEMAMNOE

-طبیعیه که رنگتون انقدر پریده، اما من متعجبم که اگر الان این‌طور ناراحتید، زمانی که ...

سرم را تکیه دادم و به جاده‌ی فرعی چشم دوختم تا دور و دورتر شوم.

-می‌خواید بدونید وقتی زندانی بودم چه حالی داشتم؟

نگاهم کرد و نگاهش نکردم، هر لحظه سخت‌تر می‌شد با او حرف نزدن، حسش نکردن.

-نمی‌دونم، از ترس بی‌حس شده بودم.

فقط دنبال راه فرار بودم.

شاید برای همینه که الان حالم خوب نیست.

-صد در صد.

چشم بستم تا به جاده‌ی اصلی رسیدیم و پایش را روی گاز فشرد.

صدای نرم موتور ماشین و داروهای آرام‌بخش تجویز شده‌ی دکتر کار خودش را کرد که باز هم خوابم برد.

با صدایش چشم باز کردم.

-خانم صداقی، رسیدیم.

صاف نشستم.



©DONYAiEMAMNOE

-من... من شرمنده‌ام. نفهمیدم چطور خوابم برد.

در را باز کرد.

-خواهش می‌کنم.

پیاده شده و دنبالش راه افتادم.

از دور مریم را جلوی در خانه‌شان دیدم که با دیدن من دوید.

آرکا هم او را دید که چند قدم جلو رفت و زنگ را زد.

دو قدم مانده به در، مریم رسید و صدایش را روی سرش انداخت.

-بگو، چی شد که گفتی امروز همه چی معلوم می‌شه؟

آرکا روبرویش ایستاد و من وارد خانه شدم. تکیه دادم به دیوار باغچه‌ی عریان و صدای آرکا را شنیدم.

-ایشون نگفتن، من گفتم.

-تو چیکارشی؟ محافظ شخصی؟

-خانم محترم، خانم صداقی همین الان از اون جایی میان که برادرتون زندانیش کرده بود. فکر می‌کنید توان دارن که بایستن و با شما بجنگن؟



©DONYAiEMAMNOE

صبا از پله‌ها پایین آمد و بعد از یک روز آزادی تازه احساس کردم عصبانی‌ام، از مریم، از مراد، از مادرشان، حتی از دختری که خودش را کشت و مرا به این حال و روز انداخت.

در را باز کردم و جلو رفتم.

-مریم خانم، لطفا، لطفا هر سوالی داری برو از برادرت بپرس؛ دست از سر من بردار.

کاش بادی که می‌وزید می‌توانست این چند روز را بشوید و ببرد.

من سر کارم باشم و صبا هنوز هم رابطه‌اش با آرکا را پنهان کند.

به او نگوید آرکا، از خاطراتشان نگویند.

خشم تا گلویم بالا آمد از هر چه می‌دانستم و نمی‌دانستم و بدنم که هیچ، قلبم تاوان می‌داد.

صدایم را بالا بردم.

-اگر خیلی خواهر بودی می‌فهمیدی درد برادرت چیه.

اگر ان‌قدر که الان سنگش رو به سینه می‌زنی یک کم می‌شستی پای درد دلش، شاید امروز رو تخت بیمارستان نبود.



©DONYAiEMAMNOE

چشم‌هایش را چرخاند و بغضش را حس کردم.

-داداش دردی نداشت تا توی طاعون افتادی تو زندگیش.

آن‌قدر رفتم تا سینه به سینه‌اش ایستادم.

-برو از برادرت بپرس مریم، برو اون‌وقت شاید یک کم از خودت خجالت کشیدی.

#من_خواب_بودم

#پارت_۸۱

مریم زبان به دهان گرفت و من متعجب از سکوتش به او چشم دوختم.

صدایش در نمی‌آمد و عقب می‌رفت.

وقتی سه چهار قدم دور شد انگشت سبابه‌اش را با تهدید تکان داد.

-می‌پرسم، اگر بفهمم چرت و پرت گفتی یه کاری می‌کنم کارستون.

نمی‌ذارم سرت تو این محل بالا بیاد. نگی نگفتم.



©DONYAiEMAMNOE

صبا دستش را دور آرنجم حلقه کرد. می‌دیدمش، اما انگار از جایی خیلی دورتر از این کوچه‌های بی‌دررو که سر و تهش را با خشت حسرت ساخته بودند.

-خسته‌ام صبا.

همراهم وارد حیاط شد و رو به آرکا کرد.

-من فردا میام، تو برو.

نمی‌خواستم به خاطر من از کارش بماند. نمی‌خواستم بیشتر از این شرمزده‌ی دو غریبه شوم.

دستم را روی دستش گذاشتم.

-لطفا برو، تازه ظهر شده.

-نمی‌خوام تنهات بذارم.

به‌سختی لبخند زدم.

-با کی؟ بابام؟

لبخند او هم تصنعی بود.

واقعا در آن لحظه تنهایی می‌خواستم، تنهایی‌ای از جنس تک چراغ پوشانده شده با حباب وسط باغچه‌ی لخت.

آن‌قدر تنها که کسی حتی متوجه بودنم نشود.



©DONYAiEMAMNOE

وسط پله‌ها ایستادم و رو گرداندم، آرکا دقیق نگاهم می‌کرد.

این نگاه نافذش آزارم می‌داد وقتی واژه به واژه‌ام را باید در پستوی قلبم پنهان می‌کردم، حتی از خودم و یادم نمی‌رفت صبا و آرکا کنار هم ایستاده‌اند.

نگاه دزدیدم و به صبا چشم دوختم.

-خواهش می‌کنم برو سر کارت، به اندازه‌ی کافی وقتتون رو گرفتم.

رو کردم به آرکا و در عین حال نگاهم میخ کفش‌های چرمش شد.

-از شما هم ممنونم آقای جاوید. خیلی اذیتتون کردم.

-کاری نکردم. استراحت کنید، به‌زودی با یک عالمه کار مزاحمتون می‌شم

دست به نرده گرفتم و بالا رفتم.

-خوشحال می‌شم.

صدایش از پشت سرم بلند شد و مخاطبش صبا بود.

-تو ماشین منتظرتم.

-باشه.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم
#پارت_۸۲

وقتی از در خانه وارد شدم صدای بسته شدن در حیاط را شنیدم.
صبا بارانی و شالش را از روی پشتی سالن برداشت.
-مطمئنی راحتی؟
سر تکان دادم و عصاها را به دیوار تکیه دادم.
-برو خیالت راحت.
از در که بیرون رفت به دیوار تکیه زدم و صدای زمزمه‌ی بابا به گوشم رسید.
با کنجکاوی تقه‌ای به در زدم و بازش کردم. با دیدن کربلایی خوشحال شدم.
-سلام، ظهرتون بخیر.
لبخند زد و دستش را با دانه‌های گره خورده‌ی تسبیح دور انگشتانش بالا برد.
-سلام دخترم. ظهر توام بخیر.



©DONYAiEMAMNOE

بابا در حال پوشیدن پیراهنش بود و آه از نهادم بلند شد. روز دیالیزش بود و به کل فراموش کرده بودم.

-صبر کنید یه آب به دست و صورتم بزنم بیام.

کربلایی به‌سختی بلند شد و تسبیحش را در جیب کتش انداخت.

-من باهاش می‌رم.

-نه کربلایی، نمی‌خوام بیشتر از این باعث زحمتتون بشم.

بابا بلاتکلیف به ما نگاه می‌کرد و کربلایی بحث را ختم کرد.

-می‌خوام با رفیق گرمابه و گلستانم برم بیرون، شمام یه کم بخواب.

به بابا نگاه کردم و او سر تکان داد.

-نگران نباش دخترم.

خودم را کنار کشیدم و تا لحظه‌ای که از در بیرون رفتند همان‌جا، در زاویه‌ی راهرو و سالن ایستادم.

با رفتنشان سکوت و تنهایی در سلول به سلولم چرخید.



©DONYAiEMAMNOE

تنهایی می‌خواستم، اما این یک‌باره خالی شدن اطرافم باعث وحشتم شد. از این وحشت بیشتر از تنها بودن ترسیدم.

نفسم هر لحظه سنگین‌تر می‌شد. از این در بسته، این دیوارهایی که انگار راه فرار نداشتند متنفر بودم.

بدون عصا به‌سمت در رفتم و آنچنان کشیدمش که دستگیره در دستم ماند. نگاهی به فلز سرد و سخت انداختم و پرتش کردم وسط حیاط.

هیچ در بسته‌ای نمی‌خواستم. وارد حیاط شدم و روی پله نشستم. نفس کشیدم، عمیق و پر حجم تا باور کنم زندانی نیستم.

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و نجوا کردم.

-بیا صبا، مرض فضای بسته گرفتم.

خندیدم و بغض کردم، بغض کردم و گریه کردم و باز هم خندیدم.

اولین نم باران که روی گونه‌ام نشست رو به آسمان کردم، نه از خورشید خبری بود و نه از ماه، هر چه بود ابر بود که آماده‌ی باریدن بود.



©DONYAiEMAMNOE

شاخه شاخه‌ی برق جایی در دل آسمان گم شد و صدای رعد آنچنان پیچید که به دیوار چسبیدم.

رگبار یک‌باره با دانه‌های ریز در عرض چند دقیقه سراپایم را خیس کرد. نگاهی به در انداختم، دستگیره نداشت که بسته شود.

وارد خانه شدم و عصاهایم را جلوی در گذاشتم تا بسته نشود و وسط راهرو نشستم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۸۳

سر به دیوار تکیه دادم و انگار نه فضای بسته، که تنهایی آبم می‌کرد.

خودم را سمت در کشیدم و تکیه زده به آن و به آسمان چشم دوختم.

قطرات باران روی صورتم راه می‌گرفت.

باید آرام می‌شدم، این همه ضعف و دلهره برای منی که باید از پدرم مراقبت می‌کردم مثل سم بود.



©DONYAiEMAMNOE

ایستادم، نفس عمیقی کشیدم و در را بستم. تکیه داده به در شمردم. از یک تا ده مراد را دور دیدم، آنقدر دور که دیگر دستش به من نرسد.

از ده تا بیست از این در بسته نترسیدم؛ از هیچ در بسته‌ای.

بیست تا سی، چهل... صد رسید و هنوز هم نشد که فراموش کنم این روزها مردی کنارم قدم بر می‌دارد که دور است، به نزدیکی هر نفسم.

چشم باز کردم و باور کردم که جایی میان قلبم نشسته و گاهی صدایش، حرف‌هایش، بودنش دل می‌لرزاند و آرامم می‌کند.

باور کردم که این مسیر نرفته‌ی بن‌بست، از هر دو سر مسدود است و هیچ گاه نباید پا بگذارم جایی که غرق شدنم حتمی باشد.

در را باز کردم، باید قدم می‌زدم، باید کمی به خودم می‌آمدم.

باید مثل همیشه در تنهایی همه‌چیز را تمام می‌کردم.

باران قطع شده بود و بوی خوش خاک نم‌خورده پیچیده بود.



©DONYAiEMAMNOE

پالتو و شالم را پوشیدم و بدون عصا به دل خیابان زدم.

ده تا بیست را شمرده بودم، اما هنوز هم در بسته نفسم را تنگ می‌کرد.

هیچ‌کس در خیابان نبود، کوچه همان کوچه بود.

فقط انگار من بودم که دیگر نجوای سابق نبودم.

سابق یعنی همین چند روز پیش، چند روز پیشی که تمام غصه‌ام بابا بود و کاری که باید به‌درستی انجامش می‌دادم.

پا کشیدم و رفتم به خیابان اصلی و وارد فضای سبز شدم.

نیمکت آهنی خیس بود، دستمال را از جیبم بیرون کشیدم و به اندازه‌ی یک نفر خشکش کردم و هنوز خیس بود؛ اما باید می‌نشستم.

پا دردم شروع شده بود.

نشستم و پای گچ گرفته‌ام را روی پای دیگرم گذاشتم.

صدای جیغ دختری روی اعصابم خط انداخت.

-خیلی خسیسی، بده به من دیگه.



©DONYAiEMAMNOE

کمی آن‌طرف‌تر، زیر درخت کاج دو دختر ایستاده بودند.

پسری که به‌نظر می‌آمد از آن‌ها بزرگ‌تر است به درخت تکیه داده بود و توپش را زیر کفشش می‌غلتاند.

#من_خواب_بودم

#پارت_۸۴

دختری که یویو بازی می‌کرد خندید و چرخید و دختر دیگر دستش را کشید.

-خیلی بدی، اگه دیگه عروسکمو بهت دادم.

به‌نظر پنج ساله می‌آمد، موهای روشن و فِرش که خرگوشی بسته شده بود صورتش را زیباتر نشان می‌داد.

دختر بار دیگر چرخید و یویو بالا رفت و پایین و من به بازی آن چشم دوختم.

واقعا بعد از هر فرودی، فرازی هم بود؟ اگر بود پس چرا من غرق و غرق‌تر می‌شدم؟



©DONYAiEMAMNOE

دختر حلقه‌ی نخ را از دستش بیرون کشید و به‌سمت دختر دیگر گرفت.

دخترک بالا پرید و موهای فر خورده‌اش پیچ و تاب خورد.

دستش که دراز شد یویو روی زمین افتاد و پیش از دخترک بور، پسر خم شد و آن را برداشت.

هر دو دختر وامانده به پسر خیره ماندند.

شاید از قدش ترسیدند و یا نگاهش که برای من خنده‌دار بود و برای آن دخترها پر غضب.

-برید اونور بازی کنید.

یویو را پرت کرد و چرخید و غلتید و جلوی پای من آرام گرفت.

هر دو دختر دویدند.

خم شدم و آن را برداشتم و منتظر نگاهشان کردم.

وقتی روبرویم ایستادند لبخند زدم.

-بدم به کدومتون؟



©DONYAiEMAMNOE

هر دو دست دراز کردند و من نخ یویو را میان دست‌هایشان باز کردم و پایین رفت، از نخ جدا شد و روی زمین افتاد.

هر دو با حسرت به گردونه‌ی کوچک نگاه کردند.

دنیای صاف و زلال بچگانه‌شان خش افتاده بود.

باز هم از روی زمین برش داشتم و صدای پسر بلند شد.

-بریم وسطی؟

هر دو به‌هم نگاه کردند و چه ساده از چیزی که تا چند دقیقه‌ی پیش سر آن دعوا می‌کردند دل کندند و با خنده دویدند سمت پسر.

یویو در دست من ماند و آن‌ها رفته بودند.

تنها بودم، باد می‌وزید و شاخه‌های سوزنی کاج‌ها به‌هم می‌پیچیدند.

باید یاد می‌گرفتم که گام‌هایم را آهسته بردارم، آنقدر آهسته که این کوچه‌ها هم حضورم را حس نکنند.

نمی‌خواستم زندگی هیچ‌کس را به‌هم بزنم. نمی‌خواستم به هر طرف که دلم مرا می‌کشید بروم.



©DONYAiEMAMNOE

باید محکم و با چشم‌های بسته ادامه می‌دادم. آنقدر سفت و سخت چشم می‌بستم که نبینمش.

#من_خواب_بودم

#پارت_۸۵

با تصمیم به اینکه مثل همیشه فقط به بابا فکر کنم و زندگی‌مان را سر و سامان دهم راه افتادم.

کوچه‌ها را آرام برگشتم، آنقدر آرام که خواب برگ‌هایی که تن‌پوش خیابان‌ها شده بودند به‌هم نخورد.

با دیدن صبا که جلوی خانه رژه می‌رفت قدم‌هایم را تندتر کردم.

جلوی در چرخید و با دیدن من دست‌هایش افتاد، میخکوب نگاهم کرد و من لبخند زدم.

-این‌جا چیکار می‌کنی؟ چند ساعته رفتی!

سریع به‌سمتم آمد.



©DONYAiEMAMNOE

-ای بمیری نجوا، تو کجات نجواست، تو عین نعره‌ی شیری.

خندیدم و در را باز کردم.

پشت سرم ایستاد.

-شما که جنازةالملک تشریف داشتید، کجا رفته بودی؟

در را باز کردم و وارد حیاط شدم.

-رفتم قدم بزنم. نگفتی اینجا چیکار می‌کنی؟

جواب نداد.

برگشتم و با دیدنش که به در باز مانده‌ی خانه خیره مانده بود به‌سمت دستگیره رفتم و برش داشتم.

-نترس، اینجاست.

نگاهی به دستگیره انداخت و بعد به چشم‌هایم.

-جریان چیه؟

-اول تو بگو اینجا چیکار می‌کنی؟

-می‌دونستم بابات می‌ره برای دیالیز اومدم بکشمت از شرت راحت شم.

پله‌ها را بالا رفتم و سعی کردم دستگیره را جا بزنم.

©DONYAiEMAMNOE

کنارم به دیوار تکیه داد.

-اومدم یه چیزی بهت بدم برم.

یک چشمم به دستگیره و یک چشمم به او بود که دست به سینه نگاهم می‌کرد.

-چی؟

پرونده‌ای را سمتم گرفت و با دیدن پوشه‌ی آبی ابر و بادش حدس زدم پرونده‌ی شخصی آرکا باشد.

دستگیره جا رفت و عقب رفتم.

-من که نظرم رو گفتم و مشکلاتش رو هم گفتم، دیگه قراره چیکار کنم؟

به‌دنبالم وارد خانه شد و من به‌سمت آشپزخانه رفتم تا غذا درست کنم.

-زیر سر هیچ کدوم نبوده، نه انبار و نه پیمان‌کار.

قابلمه را از کابینت برداشتم و بسته‌ی مرغ را از فریزر.

-چرا انقدر مطمئنید؟

مرغ را انداختم در قابلمه و پیاز را برداشتم و چشم دوختم به صبا که صورتش جمع شده بود.



©DONYAiEMAMNOE

-دلم رو به هم زدی، این چه طرز غذا درست کردنه.

خندیدم و پوست پیاز را کندم.

-وقتی برمی‌گرده جون نداره غذای سفت بخوره، به خاطر اینکه آبش رو سوپ کنم ساده درست می‌کنم.

زیر گاز را روشن کرد و عقب رفت.

-آرکا با هر دو صحبت کرده، کلا بی‌اطلاع بودن.

پیازهای خرد شده را در قابلمه ریختم و زردچوبه را اضافه کردم و نگاهش کردم.

-به این ارقام هر حال همخونی نداره، اما پرونده رو بذار.

ابرو بالا انداخت.

-فلش رو هم آوردم.

از آشپزخانه بیرون رفتم.

-لپ‌تاپ ندارم.

-اونم آوردم.

خندید و به چهره‌ی شیطانش نگاه کردم.

-ممنون.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم
#پارت_۸۶

رفت و من به لپ‌تاپ روبرویم نگاه کردم.
باید راهی برای حل کردن این قضیه پیدا می‌کردم.
روشنش کردم و با دیدن عکس زمینه لبخند زدم.
صبا با لباس بابا نوئل و چشم‌های چپ شده، شاید زیادی دل خوش داشت و باید از او یاد می‌گرفتم چطور باید زندگی کنم که روز به روز سنگین‌تر نشوم.
حواسم را جمع کردم.
نمی‌خواستم کارم را از دست بدهم، حتی اگر مجبور می‌شدم خودم را به چشم کسی بیاورم که می‌خواستم از او دور باشم.
پرونده را باز کردم و شروع کردم.
یک ساعت بعد به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بودم جز سر درد.



©DONYAiEMAMNOE

بابا با کربلایی آمد، رنگ به رو نداشت و مثل همیشه خم مانده بود.

تا جایی که می‌توانستم سریع از جا بلند شدم. کربلایی تا جلوی در حمام با او رفت و وقتی در را پشت سرش بستم به او که نگاه می‌دزدید چشم دوختم.

-اوضاع چطوره؟

سرش را تکان داد و اشاره کرد کمی از حمام فاصله بگیرم.

با نگرانی‌ای که به وجودم چنگ می‌انداخت دنبالش رفتم و آرزو کردم خبر بدی در راه نباشد، دیگر تابش را نداشتم.

ایستاد و دستش را در جیب کتش فرو برد.

-گفتن دیگه جواب نمی‌ده، باید زودتر کلیه بگیره.

سست و بی‌جان به دیوار تکیه زدم و سرم پایین افتاد.

-من چیکار کنم؟ اسمش تو لیسته.

دستم را روی گلویم گذاشتم و خم شدم.

چشم بستم، هیچ چیز عوض نمی‌شد با چشم بستن من.



©DONYAiEMAMNOE

-چقدر وقت دادن؟

دانه‌ی تسبیح در دستش مانده بود و ذکر نمی‌گفت.

-هر چی زودتر بهتر دخترم.

به‌سمت در رفت و کفش‌هایش را پوشید.

-خدا بزرگه.

عصبی بودم، عاصی، دلزده از این‌همه فشار و دلم می‌خواست می‌توانستم فرار کنم.

-کربلایی، صدای من که به خدا نمی‌رسه، شما صدا بلند کن و بگو من خسته شدم؛ شاید دلش به رحم بیاد.

دست‌هایش به چهارچوب در ماند و من سر خوردم تا زمین.

-بهش بگو اینجا هم یه بنده داره که ظرفیت تکمیله، اگر به امتحانه دیگه بسه.

هق زدم و پیشانی‌ام را روی زانوهایم گذاشتم.

صدایش آرام بود، اما دیگر تاثیری روی آشفتگی‌ام نداشت.



©DONYAiEMAMNOE

-دعا می‌کنم دخترم، ولی بترس از کفر که روزگارتو سیاه می‌کنه.

#من_خواب_بودم

#پارت_۸۷

نگاهش کردم و رفت و تنها صدای دوش آب بود که سکوت را به‌هم می‌زد و پدرم بود که نیمه‌جان تن می‌شست و دردش پاک نمی‌شد.

دیگر حوصله‌ی گریه و گله‌گذاری به خدا را نداشتم، باید کاری می‌کردم و نمی‌دانستم چه کاری.

هیچ‌چیز مثل درماندگی روحیه‌ام را خراب نمی‌کرد.

بابا که از حمام بیرون آمد هنوز همان‌جا کنج راهرو نشسته بودم.

با دیدنم اخم کرد.

-چی شده؟

لبخند زدم و ایستادم.



©DONYAiEMAMNOE

-چیزی نیست. قبل از اینکه خوابتون ببره یه چیزی میارم بخورید.

کفگیرم برنج‌ها را دانه می‌کرد و بشقاب را پر می‌کردم.

مرغ را ریش کردم و هق زدم.

انگار جگرم ریش می‌شد.

باید چکار می‌کردم؟

بشقاب به دست دنبال قاشق و چنگال می‌گشتم که بابا وارد آشپزخانه شد.

دستش به پهلویش بود و صورت سرخ شده‌اش یعنی درد دارد.

-برو بشین بابا جون.

لبخندی زد و به بشقاب نگاه کرد.

-خودتم یه چیزی بخور، زیر چشمات گود افتاده بابا جون.

سری تکان دادم و برای دلخوشی‌اش بود که چند قاشق غذا در بشقاب ریختم.

سفره را زیر بغلم زدم و به اتاق بابا رفتم.



©DONYAiEMAMNOE

بی‌جان قاشق نیمه خالی را به دهان می‌گذاشت و من بغض را با دانه‌های برنج قورت می‌دادم.

نیم بیشتر بشقابش مانده بود که عقب کشید.

-دستت درد نکنه، من یک کم بخوابم.

نگاهش کردم و پتو را رویش نینداختم، سفره جمع نکردم.

خودم را از اتاق بیرون انداختم و وسط سالن، وسط زندگی‌ای که هر جایش را می‌گرفتم از جای دیگر به رفو می‌افتاد زانو خم کردم و پیشانی‌ام را به فرش ساییدم.

هر چقدر ضربه‌های سرم محکم‌تر می‌شد فایده نداشت.

مشتم را روی فرش جمع کردم و سر بلند کردم.

هیچ چیز نمی‌توانست اراده‌ام را برای نگه داشتن بابا سست کند.

بلند شدم، پالتو و شالم را برداشتم، پتو را رویش انداختم.

سفره را جمع کردم و روی کابینت گذاشتم و از خانه بیرون زدم.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم

#پارت۸۸

دو کوچه بالاتر جلوی کیوسک تلفن ایستادم. کارت را جا زدم و شماره‌ی صبا را گرفتم.

از پشت شیشه‌ی غبار گرفته‌ی کیوسک به پیاده‌رو نگاه کردم.

همه چیز آرام بود.

مردی قدم می‌زد، زنی با کیسه‌های خرید تند و پشت هم قدم برمی‌داشت و پسر بچه پشت سرش لی‌لی می‌کرد.

پسری سوت زنان و دست در جیب با دوستش صحبت می‌کرد.

آسمان همان رنگ بود، فقط من بودم که باید از دل این مردم خودم را به آب و آتش می‌زدم تا بتوانم نفس‌های پدرم را حفظ کنم.

-بله؟



©DONYAiEMAMNOE

-سلام صبا.

-صبا خانوم. خانوم یادت نره.

حوصله‌ی خندیدن نداشتم.

دستم دور گوشی محکم شد.

-می‌تونی کمکم کنی؟

-باز مراد دزدیدتت؟ می‌گم زنش شو هم خودت رو راحت کن، هم اون بدبخت رو.

چشم بستم و هوا که نبود، سنگینی ترحمش را به جان خریدم و به سینه کشیدم.

-دیگه دیالیز جواب نمی‌ده، می‌تونی از آقای جاوید بپرسی راهی داره نوبت بابا رو جلو بندازیم، یا... نمی‌دونم... نمی‌دونم صبا.

بغض خفه‌ام کرد، او سکوت کرده بود و من ناامیدی قورت می‌دادم.

نفس عمیقش را حس کردم.

-می‌پرسم.

-ممنون. خداحافظ.

-خداحافظ.



©DONYAiEMAMNOE

گوشی را روی پایه‌ی فلزی‌اش گذاشتم و چرخیدم و به همان مسیری رفتم که زن با خریدهایش می‌رفت و مرد قدم می‌زد.

وارد خانه شدم و به سالن رفتم.

لباس‌هایم را روی پشتی گذاشتم و قرص آرام‌بخشم را خوردم.

کاش بخوابم، آنقدر عمیق و طولانی که سال‌ها قبل چشم باز کنم و همراه مامان بروم و یا با هم برگردیم و یا هیچ کدام برنگردیم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۸۹

بالشم را کنار بابا گذاشتم و دراز کشیدم.

آنقدر به زوایای صورتش نگاه کردم تا کم‌کم آرام گرفتم و چشم‌هایم سنگین شد.

از دور دست صدا می‌آمد.

انگار کسی در سرم سوت می‌زد.



©DONYAiEMAMNOE

کم‌کم صدا نزدیک شد، چشم باز کردم.

مهتاب اتاق را روشن کرده بود و از لای پنجره باد می‌زد به پرده و سایه‌اش روی بدنم بازی می‌کرد.

نشستم و موهایم را عقب زدم.

صدای بابا می‌آمد. شاید کربلایی بود.

هر چند با این تاریکی هوا بعید بود.

گوش تیز کردم و با شنیدن صدای آرکا لبخند زدم.

خیلی سریع‌تر از چیزی که فکر می‌کردم سر و کله‌اش پیدا شده بود.

سریع بلند شدم و پتو را تا زدم و روی بالش انداختم.

دستی به موهایم کشیدم و ابروهایم را مرتب کردم و آرام طول راهرو را رفتم تا مرا نبیند. شال را از جالباسی برداشتم و روی سرم انداختم.

وارد سالن که شدم با اینکه پشتش به من بود متوجه حضورم شد.

-سلام.

تنها بود. با دیدنم ایستاد.

-سلام. شبتون بخیر.



©DONYAiEMAMNOE

-بفرمایید.

نشست و استکان چای را در دستش گرفت.

دعا کردم چیزی به بابا نگفته باشد.

به آشپزخانه رفتم و گوش تیز کردم.

-فکر نمی‌کنم کار پیمان‌کار باشه، هر چند از هیچ‌کس هیچ‌چیز بعید نیست.

پس صحبت‌های معمول بود. لیوان چای را پر کردم و به سالن برگشتم.

زیر چشم نگاهم کرد.

-ببخشید بی‌وقت مزاحمتون شدم.

نشستم و پای دراز شده‌ام را کمی جمع کردم.

-خواهش می‌کنم، من بی‌موقع خوابیدم.

نگاهی به بابا انداختم.

رنگش بهتر بود و لبخند به لب داشت.

آرکا کمی صحبت را در مورد ساختمان و کار بانک و ... ادامه داد و برای من که منتظر حرف و اشاره‌ای از او بودم آن لحظات واقعا عذاب‌آور بود.

ساعت از ده گذشته بود که بلند شد.



©DONYAiEMAMNOE

-با اجازه‌تون رفع زحمت کنم.

بابا ایستاد و دستش را جلو برد.

-ممنون که ما رو فراموش نمی‌کنید. بودنتون واقعا دل‌گرمیه.

بود، حضورش، لحن آرامش، نگاه محکمش، اطمینانی که در چهره‌اش بود ناخوداگاه احساس امنیت تزریق می‌کرد.

آرکا دستش را فشرد و دست دیگرش روی شانه‌ی بابا نشست.

-همجواری با شما افتخار منه آقای صداقی.

به‌سمت در رفت و بابا همراهش حرکت کرد که نگذاشت.

-خواهش می‌کنم شما استراحت کنید، فقط خانم صداقی بیان که من یه فلش در مورد کار بهشون بدم.

دروغ بود، دو فلشی که باید دستم می‌بود را صبا آورده بود.

شاید راه حلی داشت و من ذوق‌زده لبخند زدم.

-حتما.



©DONYAiEMAMNOE

بابا با اصرار تا جلوی در آمد و بعد از خداحافظی به داخل رفت.

#من_خواب_بودم

#پارت_۹۰

همراهش از پله‌ها پایین رفتم، بدون درد، بدون لنگیدن یا حتی دست به نرده گرفتن.

وسط حیاط ایستاد، نور چراغ نیمی از صورتش را روشن کرده بود.

-صبا در مورد مشکلتون بهم گفت.

امیدوار نگاهش کردم و او سر کفشش را روی موزائیک کشید.

موهایش روی پیشانی‌اش ریخته بود و دلم می‌خواست فریاد بزنم تا حرفش را ادامه دهد.

سر بالا آورد و نگاهم کرد.

-من تمام سعیم رو می‌کنم که نوبت پدرتون رو جلو بندازم. می‌دونید نفر چندم لیستن؟



©DONYAiEMAMNOE

ناامید و سرخورده نگاهش کردم.

برای چه آمده بود؟ که بگوید سعی می‌کند؟ سعی...

-نمی‌دونم.

سرم را پایین انداختم و هر چه هوا نبود و اشک و افسوس بود را با هم بلعیدم.

-خانم صداقی...

وقتی سکوت کرد سرم را بالا گرفتم.

نگاهش آنقدر عمیق بود که برای لحظه‌ای ناتمام قلبم از تپش افتاد.

-خواهش می‌کنم چند روز به من فرصت بدید، باید راهش رو پیدا کنم.

فقط سر تکان دادم.

چند لحظه نگاهم کرد و کلافه شدنش را با دستی که محکم بین موهایش کشید نشان داد.

بی‌اختیار لب زدم.

-نمی‌خوام اذیتتون کنم، فکر کردم شاید واقعا راه حلی باشه.

باز هم پایش روی موزاییک بازی گرفت.



©DONYAiEMAMNOE

-همیشه هست، بهتون قول می‌دم تمام تلاشم رو بکنم و راهش رو پیدا کنم.

آن‌قدر محکم حرف زد که قلبم آرام گرفت و بعد از روزها لبخند زدم.

-ممنون.

چشم برنداشت و در نگاهش حبس شدم.

لب‌هایش تکان خورد و صدایش درنیامد، اما سوالات من زیاد بود و یکی از آن‌ها بی‌اختیار روی زبانم آمد.

-دلتون برام می‌سوزه آقای جاوید؟

یک ابرویش بالا رفت و نگاهش حیرت‌زده بود.

-دلم بسوزه؟

فقط نگاهش کردم.

از ترحم بیزار بودم، اما همین یک‌بار اگر ترحم باعث می‌شد بابا برایم بماند با جان و دل خریدارش بودم.

سر تکان داد.

-خانم صداقی، شما پدر دارید، یه سقف بالای سرتون هست، بدن سالم دارید، می‌تونید کار کنید.

من افراد زیادی رو دیدم که خیلی از این‌ها رو ندارن.



©DONYAiEMAMNOE

اگر بنا بر ترحم باشه اون‌ها قابل ترحم‌ترن.

-پس برای چی کمکمون می‌کنید؟

#من_خواب_بودم

#پارت_۹۱

میخکوب شده نگاهم کرد.

یک قدم جلو آمد و من عقب نرفتم.

سایه‌ی بلندش مرا بلعید.

-مطمئنم دلتون نمی‌خواد بدونید، منم دوست ندارم توضیح بدم.

برای اولین‌بار نگاه و لبخندش شیطان شد و من مبهوت نگاهش کردم.

-البته فعلا.

سریع چرخید و من خیره به دیوار ماندم. صدای در بلند شد و تازه نفسم بالا آمد.

-این چرا این‌جوری کرد؟



©DONYAiEMAMNOE

کاش می‌توانستم هر چه خواب و رویا بود را در همین نگاه و لبخند معنا کنم.

آرام از پله‌ها بالا رفتم و دعا کردم مثل همیشه خوش قول باشد.

بابا در جایش دراز کشیده بود و چراغ را خاموش کردم.

-حالت خوبه ؟

سرش جنبید.

-خوبم بابا جان، کم خوابیدم.

-بخواب بابایی.

آرام در را پیش کردم و تشک و بالش دیگری از کمد برداشتم تا مزاحم بابا نشوم.

لپ‌تاپ را برداشتم و تکیه دادم به دیوار و خودم را برای یک شب طولانی آماده کردم. باید مشکل را پیدا می‌کردم.

ساعت از پنج صبح گذشته بود که با لبخند لپ‌تاپ را خاموش کردم و سرم را به دیوار تکیه دادم.

حالا دستم پر بود. لپ‌تاپ و پرونده را گوشه‌ی دیوار گذاشتم، دراز کشیدم و چشم بستم.



©DONYAiEMAMNOE

صدای اذان بلند شد و بسم‌الله را به نیمه نرسانده خوابم برد.

***

سه روز بعد را چشم بستم رو به دردهایم و دل دادم به دل بابا که بند هر لبخند و اخم من شده بود.

شب‌ها کابوس دیدم و روز خندیدم.

تنها حفره‌ی ریزی که روی دیوار بود و حالا شده بود سکه‌ای بزرگ و عمیق، اضطرابی که با من مانده بود را می‌فهمید.

پوسته‌ی کنار حفره را کندم و گچ سفید روی دامنم ریخت و فوتش کردم که بابا وارد سالن شد.

سریع دستم را کشیدم و پوسته را از زیر ناخنم کندم.

-امروز صبا میاد؟

-گفته میاد.



©DONYAiEMAMNOE

دوباره وارد آشپزخانه شد و انگشتم راهش را به‌سمت حفره‌ای که هر روز عمیق و عمیق‌تر می‌شد باز کرد.

صدای زنگ در که بلند شد نشستم و بالش را پشتم مرتب کردم.

بابا دکمه‌ی آیفون را زد و به آشپزخانه برگشت.

گوش تیز کردم تا مثل تمام این چند روز اول صدایش بیاید بعد خودش.

اما با صدای فریاد خانم رسولی که از حیاط بلند شد، تمام بدنم تیر کشید.

#من_خواب_بودم

#پارت_۹۲

-آهای نجوا، بیا بیرون ببینم تا کی می‌خوای بچه‌ی منو کنج زندون نگه داری.

صدایش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و رگ‌های عصبی من کشیده‌تر.



©DONYAiEMAMNOE

-دختره‌ی نفهم، مگه ...

بابا و خانم رسولی با هم به سالن رسیدند.

بابا روبرویش ایستاد.

-برو بیرون خانم.

با آرنجش بابا را کنار زد و جلو آمد.

خواستم دهان باز کنم که با دیدن آرکا و صبا حرفم را خوردم.

-د آخه کرم از خودت بود، اگه تو خروار خروار عشوه نمی‌اومدی که خر نمی‌شد بیفته دنبالت.

صبا جلو آمد و کنارم ایستاد و اصلا برای خانم رسولی مهم نبود.

پشت دستش را کف دست دیگرش زد و فریاد زد.

-همین فردا میری رضایت میدی، حالیت شد؟ والا کاری می‌کنم کارستون.

مودب بودن فایده‌ای نداشت.

دستم را حلقه کردم دور مچ صبا و ایستادم.

زیر نگاه تیز آرکا سخت بود حرف زدن، اما بیشتر از این سکوت کردن در خون من نبود.



©DONYAiEMAMNOE

صدایم را بالا بردم.

-مسبب زندانی شدن مراد تویی، تویی که اسمت مادره اما دل بچه‌ات رو خون کردی.

تو که باعث شدی یه دختر هفده ساله خودکشی کنه.

مراد دلش برای من نرفته، دلش برای این صورت رفته.

پر حرص نگاهم کرد و من دیگر کسی را نمی‌دیدم.

بغض مراد بود که با لب‌های من فریاد می‌شد.

-به این صورت نگاه کن، یاد اون دختر بدبختی که فرستادی زیر خاک نمیفتی؟

چشم‌هایش مثل یک پلنگ وحشی برق می‌زد.

-مرادم یاد اون افتاده که می‌خواد من رو بشونه جای زنی که عاشقش بوده، حلالش بوده و تو، توی مادر حرومش کردی.

جیغ که زد بلندتر فریاد زدم.

-تا وقتی تو زنده‌ای مراد تو زندان می‌مونه؛ این‌طوری حداقل از شر تو در امانه.

چشم‌های درشت شده‌اش را بیشتر درید.



©DONYAiEMAMNOE

-دختره‌ی هرجایی....

صدای عربده‌ی آرکا حتی بدن مرا لرزاند.

-حرف دهنت رو بفهم.

با دو قدم بلند خودش را به خانم رسولی رساند.

-خوب گوش کن ببین چی می‌گم، اون خیابونی که تو توش پرسه زدی و پسرت لی‌لی کرده رو، من آسفالت کردم.

فکر کردی با دو تا آدم مظلوم و بی‌سر و زبون طرفی که اومدی قرشمال بازی درمیاری؟

خر برت داشته. برو بشین کنج خونه‌ات، اگر شوهرت مَرده بگو بیاد صدا کلفت کنه تا حالیش کنم تو خونه‌ی کی یه هرجایی پرسه می‌زنه.

حالام برو رد کارت تا یادم نرفته روبروم مثلا یه زن وایساده. هری.

با هر کلامش خانم رسولی که هیچ، من هم عقب می‌رفتم.

خانم رسولی آن‌قدر عقب رفت تا دیگر ندیدمش و صدایش بلند شد.



©DONYAiEMAMNOE

-پس این مرتیکه قاپتو دزدیده که مراد منو نمی‌خوای.

خاک بر اون سر بی‌لیاقتت.

صدای در بلند شد و آرکا رو برگرداند

#من_خواب_بودم

#پارت_۹۳

نه می‌توانستم حرف بزنم و نه از چهره‌ی متینش چشم بردارم.

باور نمی‌کردم آن جمله‌ها را از دهان این آدم شنیده باشم.

صدای صبا که بلند شد به خودم آمدم.

-آرکا توأم؟ بابا دستت درست، جلا دادی به روح مرده و زنده‌مون.

آرکا اخم کرد.

-درست صحبت کن.



©DONYAiEMAMNOE

صدای قهقه‌ی صبا هم نتوانست بهتم را از بین ببرد تا آرکا روبروی من ایستاد.

-من شرمنده‌ام، فقط باید جواب ایشون رو با زبون خودشون می‌دادم. شما ...

سر بلند کرد و نگاهش روی یاخته به یاخته‌ی قلبم حک شد.

مکثش طولانی شد و من نمی‌توانستم نگاه از چشم‌هایش بردارم.

- معصوم‌تر از اونی که بتونی...

حرفش را خورد، قلبم لرزید، نگاهش عمیق‌تر شد و پاهایم سست و لب‌هایش بسته ماند.

نگاهش، چشم‌هایش حرف داشت و من لال شده بودم.

نگاه برید، عقب رفت و من دستم را به دیوار گرفتم.

-نمی‌تونم تحمل کنم کسی بهتون توهین کنه.

این را ثابت کرده بود که در هر حالی پشتم می‌ایستد، اما این بار، این نگاه برای شانه‌های من زیادی سنگین بود.



©DONYAiEMAMNOE

مردی که از چشم‌هایش پل می‌زد به قلبم سه روزی که ندیده بودمش را در یک لحظه و با یک نگاه خاک کرد.

پشتم به دیوار سرد تکیه خورد و آرام تا روی زمین کشیده شدم.

صبا غم‌زده نگاهش می‌کرد که به خودم آمدم.

صبا دوستش داشت، این از هر حرکتش، هر حرفش می‌بارید و آرکا هم جواب محبتش را می‌داد.

پیش از این‌که بتوانم خودم را جمع کنم و حرفی بزنم، صدای آرکا بلند شد.

-آقای صداقی.

جلوی در حمام نشسته بود.

قلبم مشت شد.

میان آن هجوم یک‌باره‌ی خانم رسولی و حرف‌های آرکا به کل بابا را فراموش کرده بودم.

روی زانوهایم جلو رفتم و وقتی چشم‌های بسته و سر خم شده‌اش که روی سینه‌اش افتاده بود را دیدم صدای فریادم را شنیدم.

-بابا.



©DONYAiEMAMNOE

آرکا را کنار زدم و چهار دست و پا جلو رفتم و سرش را در آغوشم گرفتم.

-بابا جون، قربونت برم چشمات رو باز کن.

به صورتش زدم و پلک‌هایش تکان خورد، اما سرش بی‌حرکت مانده بود.

صدای فریاد آرکا بلند شد.

-صبا قرص زیر زبونیشون رو بیار؛ بدو.

زیر زبانی؟ این قرص که برای ناراحتی قلبی بود.

پیش از این‌که حرف بزنم آرکا خیز برداشت سمت اتاق بابا و چند لحظه بعد با قرص برگشت.

صبا که در آشپزخانه دنبال قرص می‌گشت صدا لرزاند.

-نیست آرکا، نیست.

آرکا جواب نداد و قرص را زیر زبان بابا گذاشت.

گیج‌تر شدنم ممکن نبود.

بابا ناراحتی قلبی داشت و من نمی‌دانستم؟

#من_خواب_بودم



©DONYAiEMAMNOE

#پارت_۹۴

بی‌حس به در آهنی حمام تکیه دادم و به آرکا که فک بابا را گرفته بود نگاه کردم.

چهره‌اش نگران بود و تمام وجودم از دلهره لرزید.

-بابا جونم، تو رو خدا بلند شو.

دست لرزانش که روی دستم نشست بغضم ترک برداشت.

کف دستش را بوسیدم و بوسیدم.

-الهی قربونت برم، چشمات رو باز کن ببینمت، دارم سکته می‌کنم بابا.

پیشانی و شقیقه‌اش را بوسیدم و اشک مجال نمی‌داد که چشم‌هایش را ببینم.

-خو... خوبم بابا.

آرکا تکیه داد به دیوار و دستش میان موهایش مشت شد.

-مگه دکتر نگفت به خودتون فشار نیارید؟



©DONYAiEMAMNOE

بابا آرام سرش را بلند کرد و چشم‌هایش کاملا باز شد.

-نفهمیدم...

حس کردم از هیچ‌چیز خبر ندارم.

در آن یک روز و نیم چه اتفاقی برای بابا افتاده بود که آرکا از جای قرص بابا خبر داشت و صبا از جای داروها در آشپزخانه.

صبا لیوان آب را دستم داد.

-بده بخورن.

لیوان را جلوی لب‌های خشک شده‌اش گرفتم.

-بخور بابا جون.

کمی که بهتر شد انگار بار سنگینی از روی شانه‌ام برداشتند که توانستم صاف بنشینم.

دستم را به دستگیره‌ی آهنی که یک پیچش باز شده بود و لق می‌خورد گرفتم و ایستادم.

-لطفا یکی به من بگه چه خبره.

سر آرکا بالا آمد.



©DONYAiEMAMNOE

این نگاهی که از سر ناراحتی بود را نمی‌خواستم، جواب می‌خواستم.

خشمم از بی‌اطلاعی در مورد بابا بود یا صبایی که آنقدر سکوت کرد تا من ذهنم سمت مردی برود که این یک مدت را مردانه پشتم ایستاده بود را نمی‌دانم، اما باعث شد صدایم بالا برود.

-پدر من ناراحتی قلبی داشته و همه سکوت کردید؟

بابا هر دو دستش را روی زمین گذاشت و ایستاد.

هنوز نفسش سنگین بود.

-من گفتم بهت نگن بابا جان.

نباید اخم می‌کردم که اگر خودم هم بودم همین کار را می‌کردم.

-بهم بگید چی شده، شما که مشکل نداشتی.

آرکا ایستاد و بابا سر خم کرد و صبا به سالن رفت.

باز رودرروی مردی قرار گرفتم که انگار با چند ساعت غیبتم شده بود محرم خانه و زندگی‌ام.

-اون شبی که دزدیده شدید حال پدرتون به هم خورد.

فقط شانس آوردن که کربلایی اینجا بوده.



©DONYAiEMAMNOE

-اصلا کی به بابا گفت من رو دزدیدن؟

ابروهایش گره خورد و عرض یک متر راهرو را با نیم‌قدم پر کرد و دستش را زیر بازوی بابا انداخت.

همین‌طور که بابا را به سمت اتاق می‌برد ادامه داد.

-کربلایی به خاطر دیرکردنتون با من تماس گرفتن و من هم که از صبا شنیده بودم بهشون گفتم.

لی‌لی کنان دنبالش رفتم و وسط اتاق ایستادم.

صبا عصاهایم را دستم داد و عقب رفت.

عجیب ساکت و کم حرف شده بود و می‌دانستم هنوز گیر نگاهی است که من می‌خواستم نادیده بگیرم و آرکا می‌خواست ادامه‌اش دهد که دائم سر می‌چرخاند و چشم‌هایم را دوره می‌کرد.

#من_خواب_بودم

#پارت_۹۵



-و دکتر چی گفتن آقای جاوید؟

©DONYAiEMAMNOE

پتویی که دستش بود تا روی پاهای بابا بیندازد برای لحظه‌ای در هوا ماند و ابرویش بالا رفت.

باید حد و مرز را نگه می‌داشت و باز هم تکرار کردم.

-آقای جاوید!

پتو را روی پاهای بابا تنظیم کرد.

-جاتون راحته؟

-بله، ممنون آقای جاوید.

سرش چرخید و نه به بابا نگاه کرد و نه به من، چشم‌هایش دوخته شد به دست من و صبا که در هم گره خورده بود.

-آرکا، خوشحال می‌شم من رو از خودتون بدونید.

مخاطبش من بودم یا بابا مهم نبود وقتی انگشت‌های صبا دور انگشت‌هایم محکم شد.

-آقای جاوید لطفا بگید دکتر چی گفتن.

-گفتن استرسه، ایشون ناراحتی قلبی ندارن، اما نباید اضطراب و نگرانی داشته باشن خانم...

صدایش را پایین آورد.

-نجوا!



©DONYAiEMAMNOE

دست‌هایم یخ بست و نگاهم بین چشم‌هایش دوید.

این سه روز که ندیده بودمش چه اتفاقی افتاده بود که تصمیم گرفته بود ریشه‌ی قلبم را از بیخ و بن بزند؟

همراهی با من آن‌قدر جسورش کرده بود که جلوی چشم‌های صبا این‌طور صحبت کند و حتی نیم‌نگاهی هم به او نیندازد.

دست صبا شل شده از دستم جدا شد و من حق نداشتم طعم نجوا گفتن زیبای آرکا را بچشم.

دو قدم را به کمک عصا عقب رفتم.

-ممنون، باعث زحمتتون شدیم.

نهایتا رو به صبا کرد.

-تو می‌مونی یا میای؟

-من هستم، تو برو.

صدا و لحنش همان بود.

چطور می‌توانست آنقدر خونسرد جواب دهد وقتی مرد دلخواهش، شاید حتی عشقش، جلوی چشم‌هایش، چشم در چشم دختر دیگری بدوزد و اسمش را نجوا کند. از شرم سرم را پایین انداختم.



©DONYAiEMAMNOE

صبا به‌سمت آشپزخانه رفت و آرکا رو به بابا کرد.

-امری با من ندارید آقای صداقی؟

بابا لبخند نیمه‌جانی زد و سر تکان داد.

-عرضی نیستم، زنده باشی جوون.

باید تا جلوی در همراهی‌اش می‌کردم و نمی‌خواستم.

اثر دست‌های سرد صبا روی دستم مانده بود و خجالت می‌کشیدم از همراهی آرکا.

-صبا جان، آقای جاوید دارن میرن.

دست‌هایش را به چهارچوب در آشپزخانه تکیه زد و بدنش را به جلو تاب داد.

چشم در چشم آرکا دوخت

-منتظر بدرقه‌ای مستر؟ برو دیگه، به سلامت.

نه تنها لحنش که چشم‌هایش هم شوخ بود.

"خدایا اینجا چه خبره"؟

#من_خواب_بودم

#پارت_۹۶



©DONYAiEMAMNOE

آرکا کفش‌هایش را جلوی پایش گذاشت.

-هوای خودت رو داشته باش صبا خانوم.

دستم روی دستگیره‌ی در مانده بود و فقط سرم حرکت می‌کرد و اصلا نمی‌فهمیدم.

کفش‌هایش را پوشید و صبا به آشپزخانه رفت.

-بیاید.

از پله پایین رفت و همراهش رفتم.

پله را تمام نکرده ایستاد و رو به من کرد.

-مشکل حل شد خانم صداقی، پدرتون رو آماده کنید برای جراحی.

بهت‌زده نگاهش کردم.

سه روز، فقط سه روز زمان برد تا جان پدرم را به او برگرداند و من باور کنم هنوز هم خدا مرا می‌بیند.

دیگر اسم بابا سر لیست بیمارستان بود و فقط باید منتظر کلیه می‌ماندیم.

نفهمیدم کی رفت.



©DONYAiEMAMNOE

دقیقه‌ها کش می‌آمدند و لبخند شده بود جزئی از لب‌هایم و نگاه آرکا مهر شده بود روی صورتم که می‌سوختم.

از شادی برای بابا و عذاب وجدان برای صبا.

شاپرکی که دور تک لامپ وسط باغچه‌ی عریان می‌چرخید به بدن حباب خورد.

به شاپرک سرگردان خیره مانده بودم و فکر می‌کردم.

باید پیش از اینکه دیر شود قلبم را نجات می‌دادم.

شاپرک باز هم به حباب خورد و خسته نمی‌شد از چرخیدن.

باید از دل صبا در می‌آوردم، باید می‌فهمید من نارفیق نیستم.

یک نه، یک‌باره چندین شاپرک شروع کردند دور حباب سفید چرخیدن و رقصیدن.

انگار دسته جمعی دنبال راه یافتن به منبع نور بودند.

باید ذهن صبا را روشن می‌کردم و استعفا می‌دادم.

گربه‌ای که نفهمیدم از کجا آمده بود، صدا بلند کرد و هر چه شاپرک بود از حباب فرار کرد.



©DONYAiEMAMNOE

گربه از میله‌ی سبز بالا رفت و خودش را پرت کرد روی دیوار و حباب تنها ماند.

در را بستم و دستم را در یک عصا فرو بردم و به‌سمت آشپزخانه رفتم.

باید با صبا صحبت می‌کردم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۹۷

-افتادی تو زحمت صبا، نمی‌شه که هر شب هر شب بیای شام و ناهار درست کنی بری، خودم می‌تونم.

در حالی‌که گوشت و سیب زمینی چنگ می‌زد دست آغشته به موادش را پشت گوشش گذاشت.

-چی گفتی؟

وارد آشپزخانه شدم و صدایم را کمی بالاتر بردم تا مزاحم استراحت بابا نشوم.

-گفتم به زحمت...

صدایش را بالاتر برد و مواد به موهایش کشیده شد.



©DONYAiEMAMNOE

-چی می‌گی؟ نمی‌شنوم...

تا دهان باز کردم رویش را برگرداند.

-چقدر حرف می‌زنی تو دختر، برو استراحت کن بذار منم این کتلت رو بسوزونم بیام دیگه.

نمی‌خواستم بروم، فقط می‌خواستم آن‌قدر صحبت کند که بفهمم چه حسی دارد.

به در آشپزخانه تکیه دادم و نگاهش کردم که روغن را درون ماهیتابه می‌ریخت و آهنگی را زمزمه می‌کرد.

موهای روشنش را با بازویش کنار زد.

جلو رفتم و موهایش را جمع کردم و نیم‌رخ شده لبخند زد.

-ممنون چشم خوشگله.

موهایش را لوله کردم و به خاطر لختی بیش از حدش سریع باز شد.

-صبا.

مواد را کف دست دیگرش گذاشت و با چند ضربه صافش کرد.



©DONYAiEMAMNOE

-جانم؟

کمی عقب رفتم و موهایش را در پلیور صورتی‌اش جا دادم.

-تو از من ناراحتی؟

صدای جلز و ولز مواد در ماهیتابه بلند شد.

-آره، مثل این دارم جلز ولز می‌کنم.

یک کتلت دیگر و حباب‌های ریز روغن دور مواد ترکید و صبا عقب پرید.

-عجب مایتابه‌ی وحشی‌ای دارین.

ذهنم شلوغ‌تر از آن بود که بخواهم به شوخی‌اش بخندم.

ماهیتابه که پر شد، شعله را کم کردم و دستش را کشیدم.

-می‌گم نجوا، می‌خوای دستم رو ول کنی؟ داره کنده می‌شه.

به تشکم که رسیدیم نشستم و پایم را دراز کردم.

نشست روبرویم و موهایش را از پلیورش بیرون کشید.



©DONYAiEMAMNOE

-خورد تن و بدنمو.

موهایش را انداخت پشتش و نگاهم کرد.

-بدو، غذا می‌سوزه.

-پرسیدم.

-منم جواب دادم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۹۸

خیره به چشم‌هایش نگاه کردم و هیچ‌چیز جز آرامش ندیدم.

-چته؟ کالبدشکافیِ نگاه می‌کنی؟

چشم‌هایش را درشت کرد و صورتش را جلو آورد.

-بیا، قشنگ برو تا تهش.

دستم را روی شانه‌هایش گذاشتم و کمی هولش دادم عقب.

-دارم جدی می‌پرسم.



©DONYAiEMAMNOE

لبخند از لبش رفت و پتو را روی پاهایم انداخت.

-برای چی باید دلخور باشم دیوونه؟ مگه کاری کردی؟

نگاه می‌دزدید و دلم می‌لرزید از اینکه حتی گوشه‌ی ذهنش غاصب عشقش باشم.

-صبا، من اینجا نشستم، انقدر به این پتو ور نرو.

سرش را بالا آورد و ابرویش را بالا داد.

-بیا، بازم می‌گم مگه کاری کردی که دلخور باشم؟

-تو بگو، کردم؟

خندید و سر تکان داد.

دست‌هایش را دو طرف پاهایم روی تشک گذاشت و جلو آمد.

-آرکا پسردایيِ منه نجوا.

مبهوت نگاهش کردم و لبخند او عمق گرفت.

دست‌هایم دور مچ‌هایش حلقه شد.

- آرکا پسر داییته؟ یعنی چی؟

-بله، پسردادییمه. معنیشم مشخصه، اما توضیح می‌دم که قشنگ شیرفهم بشی.



©DONYAiEMAMNOE

پسردایی منه یعنی تقریبا سی و یک سال پیش دایی من و خانومش کارای مثبت هجده کردن که نمی‌تونم تعریف کنم چون چشم و گوشت باز می‌شه و نه ماه بعدش آرکا به دنیا اومد.

باور نمی‌کردم. چرا تا الان نگفته بود؟

حالا که خودش صراحتا حرف زده بود، من هم باید صریح از او می‌پرسیدم و خیال خودم را راحت می‌کردم.

-تو... تو دوستش داری؟

ترسیده از جوابی که می‌شنیدم به لب‌هایش چشم دوختم.

-نجوا، مطمئن باش اگر دوستش داشتم همون اول بهت می‌گفتم.

این‌که اون پسر دایی منه رو هیچ‌کس نمی‌دونه، هیچ‌کس.

اونم به خواست خود آرکا؛ پس نذار به حساب پنهان کاری من و فکر نکن حاضرم حسم رو به خاطر سفارش کسی پنهان کنم.



©DONYAiEMAMNOE

از کلمه‌ی اول تا آخرش قلبم یکی در میان زد و وقتی جمله‌اش تمام شد نفسم راهش را پیدا کرد.

محض اطمینان پرسیدم.

-مطمئن؟

دستم را بین دست‌هایش گرفت.

-قبلا هم گفتم، من آدم رکی هستم.

وقتی بهت می‌گم آرکا برای من فقط یه پسر داییه باور کن.

جایی در سینه‌ام بلوای احساساتی بود که نهایتش لبخند به لبم آورد.

-ممنونم.

از جا بلند شد.

-برم که الان این کتلت می‌سوزه.

#من_خواب_بودم

#پارت_۹۹



همین‌طور که دور می‌شد صدایش را بلند کرد.

©DONYAiEMAMNOE

-برادرم نداری که یه پاداشی برای این‌همه خدمت بگیرم.

سرخوش صدایم را بلند کردم.

-بیا بشو زن بابام.

-جون من راست می‌گی؟

لب برچید و شانه بالا انداخت.

-هر چند، هیچی بهم نمی‌رسه.

دو تا حرکت بزنه نفسش می‌گیره، پول و پله هم نداره که دلم خوش بشه آخه.

بالش را برداشتم و پرت کردم سمتش.

-بی‌تربیت، داری جلوی من حرف می‌زنیا.

بالش را در هوا گرفت.

-حواسم نبود خب، داشتم حساب کتاب می‌کردم ببینم می‌ارزه یا نه که دیدم نه، نمی‌ارزه. حتی به قیمت این‌که تو بشی دختر شوهرم.

چشمکی زد و بالش را پرت کرد روی پاهایم.

-خوب شو دیگه چلاق، حوصله‌ام سر رفت.



©DONYAiEMAMNOE

وقتی وارد آشپزخانه شد دراز کشیدم و به حفره‌ی دیوار چشم دوختم و لبخند زدم.

آرکا آزاد بود و قلب من هم در هوایش پر می‌زد.

مراد و خانم رسولی را به گوشه‌ی ذهنم فرستادم و روزهایی که آرکا مردانه پشتم ایستاد را دوره کردم.

کمی بعد صبا با سفره‌ی زیر بغلش از آشپزخانه بیرون آمد.

-نجوا یه کتلتی درست کردم به سگ بدن نمی‌خوره، اما تو بخور، برات خوبه.

-هی، بابا هم می‌خواد از این بخوره‌ها.

-گلش رو گذاشتم برای بابا جونت، مگه می‌شه به شوهر بعد از این غذای بد بدم آخه.

رفت و با بشقاب و سینی کتلت برگشت.

-چی شد؟ تو که گفتی نمی‌ارزه؟

همین‌طور که دوزانو نشسته بود و بشقاب‌ها را می‌چید نگاهم کرد.

-داشتم ناز می‌کردم بابا.

ایستاد و نگاهش جدی شد.



©DONYAiEMAMNOE

-تو هم نازکردن رو یاد بگیر، تا یکی میخ شد تو نگاهت، وا نده دختر.

به آشپزخانه برگشت و من ایستادم تا برای صدا کردن بابا بروم.

با سبد نان بیرون آمد و به من اشاره کرد که بشینم.

سبد را گرفتم و او به اتاق رفت.

کنار سفره نشستم و به حرف صبا فکر می‌کردم.

نمی‌خواستم دلبری کنم، من همین بودم؛ نجوا.
نمی‌خواستم برای این‌که در دل کسی جا باز کنم دست به کارهایی بزنم که در تربیتم نبود.

به هر حال بهتر بود کمی فاصله را حفظ می‌کردم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۰۰

بابا با چشمانی خواب‌آلود وارد سالن شد و کنار سفره نشست.

-خوبی بابا جون؟



©DONYAiEMAMNOE

-خوبم دخترم. نگران من نباش.

صبا نشست و جعبه‌ای را کنارش گذاشت.

-این چیه صبا؟

در حالی‌که کتلت کوچکی برمی‌داشت نگاهی به جعبه کرد.

-مرگ موش، گفتم فله‌ای برات بیارم، تو که از دست مراد جون سالم به در بردی، فقط باید با یک کیلو مرگ موش کلکت رو کند.

بابا از ته دل خندید و من به چشم‌های خندانش نگاه کردم.

-دیگه به نقشه‌ی قتل منم می‌خندی بابا؟

-دوستت تو روت داره نقشه‌ی قتلت رو می‌کشه اون‌وقت بند کردی به خنده‌ی من؟

صبا جعبه را برداشت و به طرفم گرفت.

-مال توئه.

متعجب جعبه را گرفتم و لقمه را زمین گذاشتم.

زرورق رویش را پاره کردم و با دیدن عکس گوشی روی جعبه ابروهایم بالا پرید.



©DONYAiEMAMNOE

مدل گوشی آرکا بود، نگاهم تا چشم‌های صبا بالا رفت.

-این چیه؟

-تو دهات ما بهش می‌گن گوشی، تو شهر شما رو نمی‌دونم.

بدون اینکه زرورق را کامل دربیاورم آن را کنار صبا گذاشتم.

-نمی‌تونم قبولش کنم.

شانه بالا انداخت و جعبه را برداشت.

-به صاحب کارت می‌گم حتی با قول کسر شدن هزینه از حقوقت قبولش نکردی.

تازه کلی کار هم هست که باید بهش برسی و به گوشی یا لپ‌تاپ نیاز داری که اون رو هم بیخیال شدی.

بنابراین بهش می‌گم استعفا دادی.

لقمه‌ی بزرگی در دهانش گذاشت و بی‌خیال مشغول جویدن شد.

بابا به من نگاه کرد.



©DONYAiEMAMNOE

-اگه از حقوقت کم کنن مشکلی نداره که بابا جون.

چشمم روی گوشی بود و فکر می‌کردم چرا خودش گوشی را به من نداد.

-در ضمن خودش نداد بهت چون فکر کرد از من راحت‌تر قبولش می‌کنی.

کتلت را سر چنگال زدم و نگاهش کردم.

-اگر قراره از حقوقم کم بشه چرا نباید قبول کنم؟

شانه بالا انداخت.

-من که نفهمیدم، بالاخره قبول می‌کنی یا نه.

لقمه رو قورت دادم و خودم را عقب کشیدم.

-باشه.

-منت می‌ذاری خانم صداقی.

باز بابا خندید و چقدر قشنگ بود خنده‌ای که آرامم می‌کرد.

دستم را دراز کردم.

-بده ببینم این چیه.

-گوشیه.

-صبا اذیت نکن.



©DONYAiEMAMNOE

خندید و کارتن گوشی را سر داد طرفم.

-نوش جون.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۰۱

کارتن را باز کردم و با دیدن رنگ آبی و مشکی گوشی خندیدم.

شاید اتفاق بود که رنگ آبی را انتخاب کرده بود.

رنگ آرامش من، رنگ محبوب مادرم.

گوشی را از کارتن درآوردم و روشنش کردم.

با دیدن سیم کارت روشن ابرویم بالا رفت.

-سیم کارت داره؟

هنوز جواب نداده بود که شماره‌ای روی صفحه افتاد و ابروهایم در هم رفت.

بابا بلند شد.



©DONYAiEMAMNOE

-فکر می‌کنم آقای جاویده، ازشون تشکر کن.

-بلد نیست که، الان می‌خوره پسره رو.

آن‌قدر آرام گفت که فقط من شنیدم و بابا بشقابش را به آشپزخانه برد.

خط را آزاد کردم و نفسم را بیرون دادم.

-بله؟

-سلام خانم صداقی، شبتون بخیر.

به صبا که مشغول جمع کردن سفره بود نگاه کردم.

-ممنون، شب شما هم بخیر.

-آقای صداقی بهترن؟

انگشتم کاس‌برگ رنگ‌پریده‌ی قالیچه را لمس کرد.

-بهترن، ممنونم.

-فایل‌هایی که فرمودید تموم کردید رو می‌تونید برام ایمیل کنید؟

مکث کرد و ادامه داد.

-ایمیل دارید؟

سرم را بالا گرفتم و چشم بستم.



©DONYAiEMAMNOE

-نه.

-بگید صبا براتون بسازه.

-حتما.

سکوت کرد و صبا که از آشپزخانه بیرون آمده بود سری به تاسف تکان داد.

-بنال دیگه، یه تشکره.

-آقای جاوید، بابت گوشی ممنونم، سعی می‌کنم در اسرع وقت فایل‌ها رو براتون بفرستم.

-خواهش می‌کنم، مراقب خودتون باشید.

لحنش رسمی و جدی بود و من این‌همه تناقض رفتاری رو نمی‌فهمیدم.

شاید فقط برای یک لحظه هوس کرده بود کمی با دختری از جنس من بازی کند و حالا یادش افتاده بود که من کارمندش هستم و عقب کشیده بود.

از حرص دستم روی گل‌برگ‌های قالی مشت شد.

-ممنون شب بخیر.

-شب شما هم بخیر.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۰۲

باز هم شدم شما.
گوشی را قطع کردم و روی تشک پرت کردم.
صبا بلند خندید.
-چیه؟ زد تو پرت؟
نگاهش که کردم روبرویم نشست و دستم را گرفت.
-نجوا، مراقب باش.
این راهی که داری می‌ری توش دست انداز زیاد داره.
نه از این دست اندازایی که فقط تکونت بده، یه دفعه دیدی تو آسمونی، یه لحظه بعد با سر می‌خوری زمین.
ته دلم خالی شد، چرا صبا باید چنین هشداری به من می‌داد؟
-کدوم راه؟



©DONYAiEMAMNOE

-با من بازی نکن نجوا، می‌فهمم برای دختری مثل تو حمایت و مردونگی حرف اول رو می‌زنه.

آرکا پشتت ایستاد، پا به پات همه‌جا اومد. خیلی طبیعیه که دیگه به چشم آقای جاویدی که صاحب کارته نگاهش نکنی.

موهایش را جمع کرد و روی یک شانه‌اش انداخت.

-ولی مراقب باش این احساس دین، این قهرمان‌پروری رو با عشق اشتباه نگیری.

بذار خودش رو بهت ثابت کنه.

حرفی نداشتم جز یک باشه‌ی بزرگ که او را به خنده بیندازد برای اعتراف به احساسم و برای من شروع راهی باشد که حتی به آغازش شک داشتم.

هر چند همان‌طور که به صبا گفته بودم می‌دانستم سرنوشت برایم خواب خوش نمی‌بیند.

**

بابا را صبا برای دیالیز برده بود و قرار شد در مورد جراحی شدنش صحبت کند و من کلافه از خانه‌نشینی



©DONYAiEMAMNOE

مانتو را روی شانه‌هایم انداختم تا حداقل به حیاط بروم.

خیلی‌وقت بود حتی از سالن به اتاق نرفته بودم، چه رسد به حیاط.

روی اولین پله نشستم و به دیوار تکیه دادم. کم‌کم سرمای آبان جای خودش را به سوز آذر می‌داد.

آسمان گرفته بود، اما ابرها سفید بودند و یک دست.

پالتو را دور خودم پیچیدم و سرم را به دیوار تکیه دادم و چشم بستم.

صبا گفته بود چند روز است بداخلاق شده‌ام و خودم می‌دانستم بیشتر از این حرف‌هاست است؛ دقیقا ده روز.

دلتنگی که نه، اما علامت سوال بود که پشت سر هم ردیف می‌شد در ذهنم و جوابی برایشان نداشتم.

یک روز درمیان بعد از کار شرکت، صبا را به خانه‌ی ما می‌آورد و در همان پاشنه‌ی در حال بابا را می‌پرسید و می‌رفت.



©DONYAiEMAMNOE

لج کردم، لج کردم که هشت روز بود حتی تا جلوی در هم نرفتم و فقط صدایش را شنیدم که حتی حال مرا از بابا نمی‌پرسید و می‌رفت.

تمام تماسش با من همان ایمیل‌های فایل کاری بود و وقتی کار انجام شده را می‌فرستادم یک تشکر و تمام.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۰۳

چرا باید لج می کردم؟ دلش سوخته بود که پابه‌پایم همه‌جا سرک کشید و وقتی آرام شدم رفت.

توقع زیادی بود که به‌خاطر محبتش باز هم چشم به‌راه باشم که بیاید و حداقل حالم را بپرسد؟

یک لحظه از سر شیطنت نجوا را گفت و من منتظر تعبیر خواب‌هایی شدم که تنها با شنیدن اسمم دیده بودم.

شاید صبا راست می‌گفت، من حمایت ندیده بودم که با همراهی آرکا فکر کردم دنیا حول محور او می‌گردد.



©DONYAiEMAMNOE

محور انتظار دیدنش، شنیدن صدایش، یک‌بار دیگر نجوا گفتنش...

چشم باز کردم و صدای نکره‌ی سمسار محله پیچید.

-ضایعات، سماور، کتری، آهن آلات خریداریم.

ناامیدی نمی‌خرید، والا وانتش را پر می‌کردم.

زنی صدایش را بلند کرد.

-دیوونمون کردی از بس هر روز صبح وسط این کوچه عربده زدی مرتیکه. هر کی هر چی داشت مفت فروخت رفت دیگه.

دلم را مفت فروختم یا مفت بودم که به خودش اجازه داد حتی برای یک آن قلبم را بلرزاند و برود؟

بیست و پنج سال، هفت روزهای زیادی را سر کردم، مادرم رفت، دایی گم شد، بابا دیالیزی شد و دزدیده شدم.

چرا به خودم اجازه دادم فقط برای چند روز ناقابل رویا بچینم که این‌طور چنگ بزند به تنهایی‌ام؟

شاید به قول صبا از سرخی چهره‌ام حسم را خواند که رفت و دیگر پایش از پاشنه‌ی در جلوتر نیامد.



©DONYAiEMAMNOE

من، نجوایی که فکر می‌کردم هیچ‌گاه دل به کسی نمی‌دهم انگار فراموش کرده بودم تا همین چند وقت پیش وقتی می‌دیدمش از دلهره پشت میز کوچک می‌شدم.

حالا او از آقای جاوید تبدیل شده بود به آرکا و من از نجوای ساده مبدل شده بودم به رویازده‌ی منتظر.

گوشی که زنگ خورد به‌سختی از جا بلند شدم و وارد خانه شدم.

منتظرش نبودم، اما امید را که نمی‌شد خاک کرد وقتی تنها دستاویز روزهای تنهایی‌ات می‌شود.

پیش از این‌که به گوشی برسم چشمم روی اسمش ماند.

گوشی می‌لرزید و اسمش ثابت مانده بود.

آب دهانم را قورت دادم و خط را آزاد کردم.

-بله؟

-سلام، وقت بخیر.

-سلام، وقت شما هم بخیر.



©DONYAiEMAMNOE

کمی مکث کرد و من چشم به حفره‌ی تو خالی دوختم که این روزها تمام سرگرمی‌ام ساختن جفتش در همان نزدیکی خودش بود، تا تنها نماند.

-فردا می‌شه بیست و یک روز خانم صداقی، ساعت چهار منتظر باشید بیام دنبالتون.

نفهمیدم از چه حرف می‌زند.

-چی می‌شه بیست و یک روز؟

-بیست و یک روزه که پاتون تو گچه، فردا باید برید بازش کنید.

حرص بود که جوشید و ادب بود که نگذاشت بگویم "به تو چه"

-نیازی نیست تشریف بیارید آقای جاوید، با بابا می‌رم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۰۴



©DONYAiEMAMNOE

روی تشکم نشستم و درجا انگشتم رفت سمت جفت حفره که اصلا در اندازه و قد حفره‌ی اول نبود.

-پدرتون امروز دیالیز دارن و مسلما فردا حالشون خیلی خوب نیست، بنابراین تعارف نکنید خانم صداقی، میام دنبالتون.

نمی‌خواستم ببینمش، مخصوصا اگر به بهانه‌ی محبتی دیگر به من باشد.

فکرم را بلند گفتم و او مکث کرد.

-نمی‌خوام.

در سکوت با گچ‌هایی که روی پتو ریخته می‌شد چشم دوختم.

-چرا؟

نمی‌شد نپرسد؟ من که نمی‌توانستم بگویم نمی‌خواهم مبتلای محبتش شوم که بیشتر از این جان بکنم.

-آقای جاوید، از این‌که این مدت من رو تنها نذاشتید ممنونم، اما دیگه می‌تونم برگردم به روال سابق.

-در خودساخته بودن شما شکی نیست خانم صداقی، اما وقتی می‌گم میام دنبالتون یعنی میام.

لطفا ساعت چهار آماده باشید.



©DONYAiEMAMNOE

گفت و قطع کرد و هیاهوی ذهنم شد فریاد و گوشی را پرت کردم وسط سالن.

-نمی‌خوام بیای، نمی‌خوام.

سرم را روی بالش کوبیدم و هر چند واقعا نمی‌خواستم ببینمش، اما بودنش بعد از دو هفته ندیدنش لبخندی داشت که نمی‌توانستم پشت لب‌هایم خفه‌اش کنم.

چشم به ساعت دوختم، دیگر خواب نبود و ثانیه را کش می‌آورد.

به آشپزخانه رفتم و کیسه زباله‌ای برداشتم و با کش سرم دور پایم محکم کردم.

وارد حمام شدم و زیر دوش قصه‌ی عشق من و تو خواندم و کسی نبود بگوید، قصه‌ها همان رویاهایی هستند که تو به اندازه‌ی قلبت می‌نویسی و نمی‌دانی یک روز، یک جایی قصه‌ها عوض خواهند شد و تو می‌مانی و راهی که نمی‌دانی انتهایش کجاست.

با شنیدن صدای صبا شیر را بستم و موهای خیسم را از روی صورتم کنار زدم.

-صبا، برگشتین؟



©DONYAiEMAMNOE

-نه، هنوز تو خیابونیم.

خودم را آب کشیدم و حوله را تنم کردم و کلاهش را روی سرم انداختم.

در را باز کردم و بیرون رفتم و با دیدن صورت سرخ شده‌اش میخکوب ماندم.

-چی شده؟

نگرانی برای بابا تا گلویم بالا آمد، اما با دیدن او که بدتر از صبا تمام پیشانی و گوش‌هایش سرخ شده بود نفس راحتی کشیدم که حداقل سلامت است.

-چی شده؟

صبا شانه بالا انداخت و زیر بغل بابا را گرفت.

-چیز مهمی نیست.

همراه بابا وارد اتاق شد و دنبالشان رفتم.

-مهم نیست که صورت هر دوتاتون این‌قدر برافروخته‌ست؟

بابا روی تشکش نشست و سرش را به دیوار تکیه داد.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۰۵

صبا رو به من کرد و خندید.

-این دختره مریمه، کوکبه، سوسنه، همون که اسمش گله ولی نوع و نژاد خرزهره داره، وایساده بود جلو درتون، تا ما رو دید شروع به زهر پراکنی کرد.

نگاهی به صورت بابا انداختم که رگ‌های نازک شقیقه‌اش می‌تپید و بینی‌اش تیغ کشیده بود.

هر چه سکوت کرده بودم کافی بود.

-چی می‌گفت؟

لبخندش از آن خنده‌هایی بود که طعم زهر می‌داد.

-هیچی، مهم نیست.

هر چی لیاقت خودش بود بار کرد.

منم جوابش رو دادم.

کیسه‌ی خیس از آب را از پایم درآوردم.



©DONYAiEMAMNOE

از اتاق بیرون رفتم و از کمد تک در، لباس‌هایم را درآوردم.

پلیور خاکستری را به تنم کشیدم و موهای خیسم را جمع کرده و بالای سرم محکم کردم.

شال را که روی سرم انداختم، صبا روبرویم ایستاد.

-کجا به‌سلامتی؟

-می‌رم خونه‌ی خانم رسولی.

-جون من راست می‌گی؟

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و هولش دادم عقب.

-برو صبا، نمی‌تونی جلوی من رو بگیری.

خودش را کنار کشید و دست‌هایش را به‌هم کوبید.

-کی خواست جلوی تو رو بگیره؟ الان می‌ریم، اونا هم چهارتایی می‌ریزن سرمون لت و پارمون می‌کنن، داغون برمی‌گردیم خونه. اونوقت بابات بهت افتخار می‌کنه.

منم میام پیش تو می‌خوابم آرکا برامون پرستار می‌گیره. بزن بریم.



©DONYAiEMAMNOE

کفشم را پایم کردم و پای گچ گرفته‌ام را در دمپایی فرو بردم.

-برام مهم نیست صبا، شما هم نیازی نیست بیای، پیش بابا بمون.

-پیش شوهر جون؟ حوصله‌اش رو ندارم.

میام ببینم چند تا می‌خوری، چند تا می‌زنی.

سریع‌تر از من از پله‌ها سرازیر شد و من جواب فریاد بابا را دادم.

-کجا می‌ری این وقت شب؟

-زود برمی‌گردم بابا.

پشت سر صبا از خانه بیرون رفتم.

جلوی در ایستاده بود و به اطراف نگاه می‌کرد.

-کدوم ور بریم؟

به طرف چپ اشاره کردم.

سریع‌تر از من راه افتاد.

-می‌گم نجوا، برادر داره؟

-نمی‌دونم، فکر نمی‌کنم.

-چه بد، از اینجا هم آبی گرم نمی‌شه برام.



©DONYAiEMAMNOE

حوصله‌ی شوخی‌های صبا را نداشتم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۰۶

عصا روی سنگ‌ریزه‌ای رفت و صدای شکستنش بلند شد.

-ببین، بد شگونه، بیا برگردیم.

زدی شکستی دیگه، خشمت نخوابید؟

از کنارش رد شدم و جواب ندادم.

-نخیر، این دختره تا امشب سرمون رو به باد نده ول نمی‌کنه.

رو به من و عقب عقب می‌رفت و من فقط به در خانه‌ی آن‌ها نگاه می‌کردم.

تنها خانه‌ای بود که تک لامپ کثیفش در رنگ و رو رفته‌اش را به نمایش می‌گذاشت.



©DONYAiEMAMNOE

-جون صبا بیا برگرد، خل شدی؟ آخه اونا در حد و اندازه‌ی تو نیستن که.

ایستادم و پر خشم نگاهش کردم.

-حد و اندازه‌ی من چقدره صبا؟ انقدر که وایسم یکی بابای مریضم رو به اون حال و روز بندازه؟

روبرویم ایستاد و راهم را سد کرد.

-فکر می‌کنی بری دعوا کنی اوضاع درست می‌شه؟

-نه، می‌رم روشنشون کنم که هیچ چیز این پرونده دست من نیست.

عصبی نگاهم کرد و عصایم را گرفت که جلوتر نروم.

-فکر می‌کنی می‌فهمن؟ از نظر اونا باعث و بانی گرفتاری مراد تویی، حالا تو می‌خوای بری بگی رضایتم بدی مدعی‌العموم هست؟

فکر می‌کنی می‌فهمن؟

عصا را از دستش کشیدم.

-بهشون می‌فهمونم.

از کنارش رد شدم.

-نخیر، تا امشب یه جنجالی به پا نکنی ول نمی‌کنی.



©DONYAiEMAMNOE

بی‌خیال کوچه را تمام کردم و پشت در خانه‌شان ایستادم.

دستم را روی زنگ گذاشتم و برنداشتم.

صدای زنگ بلبلی در کوچه پیچیده بود و گربه‌ها ساکت شده بودند.

صبا پشت سرم ایستاده بود.

-خدایا هر گناهی کردم به بزرگی خودت ببخش. ببین اومدم مردم رو به راه راست هدایت کنم، این رو تو کارنامه‌ام بنویس.

یادت نره‌ها.

صدای خانم رسولی در حیاط پیچید.

-چه خبرته، سرآوردی؟

دست برنداشتم و آنقدر ادامه دادم تا در به شدت باز شد و خانم رسولی دو پله‌ی سیمانی جلوی در را بالا آمد.

-چه مرگته دختره‌ی روانی؟

عصا را بلند کردم و روی سینه‌اش گذاشتم.

پله‌ها را پایین رفت و مبهوت نگاهم کرد.



©DONYAiEMAMNOE

-تو چقدر پررویی دختر.

صدای مریم از انتهای حیاط بلند شد.

-کیه مامان؟

بدون اینکه چشم از چشمم بردارد داد زد.

-این دختره‌ی زبون نفهم ترشیده که می‌خواست خودشو بندازه به مراد.

صدای فریاد مریم بلند شد.

-اومده چیکار؟

متوجه در خانه‌ی همسایه شدم که باز شد و سر صدیقه مفتش بیرون آمد.

صدایم را بلند کردم.

-بیا بیرون تا بهت بگم چیکار دارم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۰۷



©DONYAiEMAMNOE

بیرون آمد و صدایش را پایین آورد.

-اگر یه کلمه از اون دختره‌ی کثیف حرفی به مریم بزنی آبرو واست نمی‌ذارم.

متعجب نگاهش کردم.

چرا مریم خبر نداشت؟

مریم که از در بیرون آمد، صبا جلو رفت.

-عرض ادب خانوم بی‌ادب. حالتون چطوره؟

مریم زد به سینه‌ی او و صبا به جای اینکه عقب برود دست او را که هنوز روی هوا بود گرفت، پیچاند و خودش پشت سر او ایستاد.

خندید و سرش را نزدیک گوش مریم برد.

-جفتک ننداز دخترم. آروم بگیر ببین خانم صداقی چی می‌گن.

از درد اشک در چشم‌های مریم پر شده بود.

خانم رسولی چادر نماز سرمه‌ای‌اش را دور کمرش گره زد.

-ولش کن دختره‌ی بی‌همه‌چیز.



©DONYAiEMAMNOE

صبا با دست دیگرش گلوی خانم رسولی را گرفت و چشم‌های او بیرون زد.

به حرکات صبا خیره مانده بودم.

خانم رسولی دست و پا می‌زد و صبا فشار دستش را بیشتر می‌کرد.

حالا مادر و دختر با هم داد می‌زدند و من مبهوت مانده بودم باید چکار کنم.

صبا جیغ زد.

-بابا حرفت رو بزن بریم دیگه، دستام درد گرفت.

میان جیغ‌ها و فحش‌های مادر و دختر صدا به صدا نمی‌رسید.

صبا بلندتر از آنها فریاد زد.

-دهنتون رو ببندید دیگه. ساکت بشین تا ولتون کنم.

هر دو دست از جیغ زدن کشیدند.

نمی‌دانستم باید به حالت آن‌ها بخندم یا به چهره‌ی عادی صبا.

خانم رسولی گردنش را ماساژ داد و غبغبش روی دستش افتاد.



©DONYAiEMAMNOE

-دختره‌ی بی‌شعور.

صبا خندید.

-لطف دارید.

رو به من کرد و دو قدم تا پشت سرم رفت.

-بفرمایید خانم صداقی، می‌شنون.

هر دو خیره به من نگاه کردند و من یاد پیشانی سرخ بابا افتادم و اعصاب ناراحتش.

یک قدم جلو رفتم و روبرویشان ایستادم

-یک، حتی اگر من رضایت بدم یه چیزی داریم به اسم مدعی‌العموم که دست از این پرونده نمی‌کشه؛ آدم‌ربایی جرمه.

دوم این‌که اگر یک‌بار دیگه به هر دلیلی حتی از جلوی خونه‌ی ما رد بشید از شما هم شکایت می‌کنم.

پس دست از سر من و زندگیم بردارید.

پشتم را کردم که صدای مریم بلند شد.

-تو رضایت بده اون مدعی نمی‌دونم چی چی با ما.



#من_خواب_بودم

©DONYAiEMAMNOE

#پارت_۱۰۸

پوزخند زدم و نیم‌رخ شدم.

-از قائله پرتی خانم، فکر می‌کنی مدعی‌العموم مثل منه که بری جلوش جیغ جیغ کنی و مراد رو ول کنه؟

چرخیدم و به چشم‌های سیاهش نگاه کردم.

-اگر با رضایت من مراد میومد بیرون مشکلی نبود، اما مریم خانوم به دو دلیل رضایت نمی‌دم.

خانم رسولی با چشم‌های درشت شده جلو آمد، از او رو گرفتم.

-یک این‌که می‌دونم دست از سرم برنمی‌داره، دوم این‌که می‌دونم مادرت دست از سرش برنمی‌داره. همون‌طور که عشق برادرت رو کرد زیر خاک، این‌قدر به کارهاش ادامه میده که مراد یا خودکشی کنه یا مادرت رو بکشه.

چرخیدم و راه افتادم و صبا دنبالم آمد.

صدای دمپایی‌هایی که روی زمین کشیده می‌شد از پشت سرم بلند شد.



©DONYAiEMAMNOE

چند قدم بیشتر نرفته بودم که مریم روبرویم ایستاد

-منظورت چیه؟

وقتی برگشتم و مریم را با چشم‌های اشک‌آلود دیدم، دلم برایش سوخت.

به چشم‌های خانم رسولی که به خون نشسته بود و لبش که میان دندان‌هایش اسیر شده بود نگاه کردم.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم.

-باور کن من با مراد مشکلی ندارم، خیلی وقته اون رو بخشیدم، چون فهمیدم اون بدبخته.

علت بدبختیش رو از مادرت بپرس که دنیا رو روی سرش خراب کرد؛ والا الان مراد سر زندگیش بود.

چشم‌های مریم دو زد تا پشت سرم و می‌دانستم به مادرش نگاه می‌کند.

او هم سوخته و ساخته‌ی همین مادر بود.

اگر مادری می‌توانست با پسرش کاری کند که تا مرز جنون برود، با دخترش چه می‌کرد؟

دستم را از روی شانه‌اش برداشتم.



©DONYAiEMAMNOE

-می‌رم رضایت می‌دم که فکر نکنی مشکلی با برادرت دارم، اما فکر نکن با رضایت من مراد آزاد می‌شه.

در ضمن هیچ‌وقت دیگه مزاحم پدر من نمی‌شید.

چشم‌هایش برق زد و صدای فریاد شادی‌اش با فریاد صبا یکی شد.

-یعنی چی نجوا؟ دیوونه شدی؟

به هیچ کدامشان نگاه نکردم.

مریم را دور زدم و هم‌پای صبا که پاهایش را به زمین می‌کوبید و جلو می‌رفت راه افتادم.

-تو دیوونه‌ای، زده به سرت، برای چی می‌خوای رضایت بدی؟ ترسیدی؟

جواب ندادم و فقط خودم می‌دانستم برای چه دلم نرم شده بود با کسی که سخت‌ترین لحظات را برایم رقم زده بود.

اگر عشق همان انتظاری بود که هر لحظه‌اش جان می‌گرفت، مراد به اندازه‌ی یک عمر جان کنده بود.



#من_خواب_بودم

©DONYAiEMAMNOE

#پارت_۱۰۹

نمی‌خواستم در این از بین رفتن، هر لحظه زجر کشیدنش نقشی داشته باشم.

صبا رفته بود و یک ساعت بود که به سقف خیره مانده بودم.

شاید زود تصمیم گرفته بودم، اما باید به بابا می‌گفتم.

تسبیحش را در دست می‌چرخاند و ذکر به ذکر را روی لب‌هایش زمزمه می‌کرد.

-بابا.

چشم باز کرد و صورتش خندید.

-جانم بابا؟

تسبیح را بوسید و کنار تشکش گذاشت.

روبرویش نشستم و سعی کردم جمله‌هایم را مرتب کنم.

-بگو دخترم، مشکل چیه؟



©DONYAiEMAMNOE

سر بالا بردم، اما نگاهم روی پتوی سبزش خیره مانده بود.

-من می‌خوام رضایت بدم.

سکوتش کش آمد، نگاهش خیره ماند و یک تای ابروی کم‌رنگش بالا رفت.

-برای چی؟

تمام داستان مراد را گفتم و رضایت نداد به رضایت، اما دیگر خشمی در نگاهش نبود.

-بابا جون، به هر حال که آزاد نمی‌شه، حداقل از شر مزاحمت‌های مادر و خواهرش راحت می‌شیم.

-باید با کربلایی مشورت کنم.

می‌دانستم کربلایی هم با آرکا مشورت می‌کند.

برای همین هر طور شده باید آرکا را مجاب می‌کردم و بهترین فرصت زمانی بود که برای باز کردن گچ پایم می‌رفتیم

وقتی می‌خوابیدم یاد جراحی بابا افتادم. نگران بودم، اما چیزی باقی نمانده بود به رهایی از این دلواپسی.

ژاکتم را روی مانتو مرتب کردم و شال گلبهی‌ام را روی سرم انداختم.



©DONYAiEMAMNOE

در آینه لبخند زدم و رژ صورتی ماتم کمی به لب‌هایم رنگ داد.

برس کوچکم را روی ابروهایم کشیدم و مژه‌هایم را مرتب کردم؛ بلند بود و در هم تاب می‌خورد.

نگاهی به چشم‌هایم که انگار برق افتاده بود انداختم و سعی کردم عادی باشم.

بابا می‌گفت "چشمات آیینه‌ی احساسته" و نمی‌خواستم باشد.

باید برای پنهان کردن احساسم، نگاه می‌دزدیدم.

دلتنگ بودم و خجالت‌زده از این اعتراف که ثانیه می‌شمردم برای آمدنش، دیدنش.

بابا پشت سرم ایستاد.

-مراقب خودت باش، وقتی برگشتی نذار آقای جاوید بره، بیارش تو کارش دارم.

از آینه نگاهش کردم و لبخند زدم به چشم‌های باریک شده‌اش.

اهل آرایش نبودم، ریملم آنقدر می‌ماند که فاسد می‌شد و حالا با همین لب رژ خورده حس می‌کردم جلوی بابا آب می‌شوم.



©DONYAiEMAMNOE

-حالا شد، حالم بد شد از بس مثل پیرزنا رنگ و روی پریده‌ات رو دیدم.

برای این می‌گفت که خجالت نکشم، آن‌قدر می‌شناختمش که بدانم آرایش کردنم را دوست ندارد. کاری نداشت، اما دوست نداشت و حالا این تاییدش یعنی دارد آرکا را تایید می‌کند؟

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۱۰

با قد یک و هفتاد تا سر شانه‌اش بودم و چقدر استوار به نظر می‌رسید وقتی سرحال بود و وقتی از درد خمیده می‌شد حتی سرش به شانه‌ی من می‌رسید.

حق نداشتم حقش را ببخشم، حق نداشتم وقتی با شرایط اسفناکش برای دزدیده شدن من راهی بیمارستان شده بود بخواهم بگذرم از باعث و بانی‌اش.

-با کربلایی حرف زدید بابا؟



©DONYAiEMAMNOE

موهایی که از شال بیرون مانده بود را جمع کرد و داخل مانتو انداخت و از زیرکی‌اش خنده‌ام گرفت.

نه خیلی با آرایش مشکل داشت و نه با لباس، فقط روی موهایم حساس بود.

-صحبت کردم، بعدا بهت می‌گم.

احتمالا کربلایی هم وقت خواسته بود برای استخاره و یا مشورت با اهل فنش و یا آرکا که بابا جوابم را نمی‌داد.

لبخند زدم و چرخیدم و به چشم‌هایش که چروک آن‌ها را ریز کرده بود چشم دوختم.

-اگر راضی نباشید فقط کافیه بهم بگید.

هنوز جواب نداده بود که صدای زنگ در بلند شد.

قلبم بود که ضربان گرفت و خون به صورتم دوید.

بابا دکمه‌ی آیفون را زد و برگشت.

-بیا برو بابا جون، فکر کنم اومدن.

به‌سمت در رفتم

-چشم، مراقب خودتون باشید.

پایم که به آستانه‌ی در رسید جا خوردم.



©DONYAiEMAMNOE

آقای جلالی با سر پایین افتاده از پله‌ها بالا می‌آمد.

-یاالله.

شالم را جلو کشیدم.

-سلام حاج آقا.

سر بلند نکرد و تسبیحش را دور مچش انداخت.

-علیکم السلام.

سرد بود، ده سالی که مستاجرش بودیم هیچ‌وقت با این اخم و با این ابروهای گره خورده ندیده بودمش.

همه‌چیز را از یاد بردم و راهنمایی‌اش کردم.

-بابا هستن؟

-هستن، بفرمایید.

وارد شد و بابا به‌سمتش آمد.

-سلام حاج آقا، منور کردید.

دستش را در دست بابا گذاشت.

-سلام.

به اتاق بابا رفتند و من راهی آشپزخانه شدم تا چای بیاورم.



©DONYAiEMAMNOE

قلبم مثل سیر و سرکه می‌جوشید.

کل این ده سال پنج‌بار ندیده بودمش و این وقت سال که نه اجاره‌ی عقب افتاده‌ای بود و نه سر رسید قرارداد، حضورش نیش می‌زد به ذهنم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۱۱

سینی چای را روبرویش گذاشتم و کنار بابا نشستم.

-این طرف‌ها حاج آقا، سرفرازمون کردید.

تسبیحش را از دور مچش باز کرد و دانه انداخت و یک سمت کت خاکستری چهارخانه‌اش را عقب زد.

-والا غرض از مزاحمت آقای صداقی، سبیه‌ی بنده در شرف ازدواج هستن و از اون‌جایی که دامادم مشکل اقتصادی دارن بنده قول این خونه رو بهشون دادم که اجاره نشین نشن.



©DONYAiEMAMNOE

شرمنده‌ی روی شما هستم، ولی تا آخر ماه خونه رو تخلیه کنید.

لبخند بابا رنگ‌پریده بود و دست من مشت شد روی پتو.

-مبارک باشه آقای جلالی. به روی چشم.

دست به چایش نزد و از جا بلند شد.

-پس من منتظر خبرتونم.

به‌سمت خروجی که رفت ایستادم و به شانه‌های افتاده‌اش نگاه کردم.

-ببخشید حاج آقا، ازدواج سبیه‌ی محترمتون ربطی به خانم رسولی هم داره؟

صدای بابا بلند شد.

-نجوا.

اما مهم نبود که می‌خواهد سکوت کنم، تا جایی که از صدیقه مفتش شنیده بودم حاج آقا یک دختر داشت که آن‌هم پنج سال پیش ازدواج کرده بود.

مکث کرد و تسبیح در یک دستش چرخید.



©DONYAiEMAMNOE

-من خونمو لازم دارم، چه سبیه‌ام ازدواج کنه و چه نکنه.

-که کردن، پنج سال پیش. درست می‌فرمایید، خونتون رو لازم دارید، اما منم می‌خوام بدونم از کجا دارم نیش می‌خورم.

چرخید و باز هم نگاهش جایی روی فرش را هدف گرفت.

-من به این کارا کار ندارم دختر جون، ولی شمام بیشتر فکر این پیرمرد باش که آبروش نره تو اهل محل.

اصلا نمی‌فهمیدم از کدام آبروریزی حرف می‌زند.

بابا ایستاد و پیش از اینکه حرفی بزنم صدا بلند کرد.

-احترامت واجب حاج آقا، ولی شمایی که

حج رفتی و نماز می‌خونی و روزه‌ات به جاست، این قضاوت روی حرف خاله زنکا رو کجای دینت جا دادی که اومدی و راجع به دختر من این‌طوری حرف می‌زنی؟

نگاه حاج آقا از قالی کنده شد و روی چشم‌های بابا جاخوش کرد.



©DONYAiEMAMNOE

-یعنی می‌فرمایید کل اهل محل دروغ می‌گن که دخترت نشسته زیر پای مراد و باهاش فرار کرده؟

کل محل خاله زنکن که می‌گن دخترت دو روز تموم غیب شده بوده؟

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۱۲

صدای قلبم را در گلو می‌شنیدم.

زبانم بند آمده بود و رگ‌های سرم را می‌کشیدند.

-دختر من رو همون مراد دزدیده و پرونده‌اش تو دادگستریه.

میومدی از خودم می‌پرسیدی مرد مومن.

هر چند به تو ربطی نداره، ولی میومدم و بهت ثابت می‌کردم که هر چی می‌گن دروغه.



©DONYAiEMAMNOE

حالا هم از این خونه برو بیرون، روز اسباب‌کشی زنگ می‌زنم بیای کلیدت رو بگیری.

عار دارم تو خونه‌ای بمونم که صاحبش دست می‌ذاره رو آبروی یه دختر و حق به جانب وایمیسته تو روی پدرش.

برو بیرون.

اخم کرد و صدایش را بالا برد.

-ده سال نون و نمک همدیگر رو خوردیم، آخر کاریه خرابش نکن.

-کدوم نون و نمک؟ ده سال خونه‌ات شد سقف سر ما و اجاره‌اش رو دادیم.

هیچ حقی به گردن هم نداریم جز تهمتی که به دخترم زدی.

دست بابا را گرفتم که انگار آتش گرفته بود. دست و صورتش سرخ بود و باز هم دستش روی قلبش مشت شد.

صدا بالا بردم.



©DONYAiEMAMNOE

-اونایی که گفتن من دو روز نبودم، نگفتن پلیس ریخته تو محله؟ نگفتن وقتی برگشتم پام شکسته بود؟ فرار کردم که پام رو بشکنم و برگردم؟

برو حاج آقا، ببخشید آقای جلالی. حاجی شدن ارج و قرب داره.

خوش اومدید.

سرش را پایین انداخت و رفت و صدایش را از بیرون شنیدم.

-تا آخر ماه آقای صداقی.

دستم دور آرنج بابا چفت شده بود و آستینش را چنگ می‌زدم.

-خدا بزرگه دخترم، این‌قدر حرص نخور.

تکیه زد به دیوار و آنقدر حالم بد بود که تا مغز استخوانم می‌سوخت.

با دو میلیون پول پیش کجا می‌رفتم؟ چرا باز هم باید من قربانی می‌شدم؟ چرا باید اول زمستان با پدری بیمار دربه‌در می‌شدم چون مراد خبط کرده بود.

هر چه بود زیر سر خانم رسولی بود، این را مطمئن بودم.



©DONYAiEMAMNOE

حتی اگر می‌رفتم جلوی خانه‌اش و از حقم دفاع می‌کردم فایده‌ای نداشت.

به دیوار تکیه زدم و ترک بزرگش کمرم را خراشید تا به زمین رسیدم.

خیره مانده به پرده‌ای که با باد می‌رقصید پیچ و تاب خوردم.

حتی صدای زنگ در هم نتوانست از جا بلندم کند.

اشکی برای ریختن نداشتم، هر چه بود خشم بود، از زندگی، از این‌که یک نفس راحت به من حرام بود.

دست‌هایم قلاب شد روی سرم و پیشانی‌ام را روی زانوهای تا خورده‌ام گذاشتم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۱۳



صدای آرکا را که شنیدم انگار یادم رفت تا همین چند دقیقه پیش چه هیجانی داشتم برای دیدنش.

©DONYAiEMAMNOE

می‌خواستم برود، او را کجای درزهای غیرقابل رفوی زندگی‌ام جا می‌دادم؟

-حاضرید خانم صداقی؟

سرم به یک طرف چرخید.

ایستاده بود در چهارچوب در، با آن بارانی چرم بلند مشکی و بافت سرمه‌ای و عینک مارک دارش میان دیوارهای ترک خورده‌ی این خانه، میان ازدحام مصیبت‌های من، برای جا شدن در زندگی ناسور من، ناکوک بود.

دستم را به دیوار گرفتم و ایستادم.

-امروز نه آقای جاوید، فردا خودم می‌رم.

واقعا توان نداشتم، هر چه جان داشتم به دست مردی که لقب حاجی داشت و زیر خاکی که از آن مهر می‌ساخت و پیشانی را روی آن می‌سایید دفن شده بود.

-برای چی؟ من با دکترتون هماهنگ کردم.

ذهنم غلغله بود از تهمت‌ها، از بی‌آبرویی‌ای که نقشی در آن نداشتم.

از خانه‌ای که باید عوضش می‌کردم و پول نداشتم.

©DONYAiEMAMNOE

از مردی که نیامده باید حتی اسمش را به‌دست باد می‌سپردم.

انگشت‌هایم را روی شقیقه‌هایم گذاشتم و چشم بستم.

-نمی‌تونم، برید خواهش می‌کنم.

نماندم که جوابی بشنوم.

زیر نگاهش به سالن رفتم و جز مانتو را درآوردم و پرت کردم روی پشتی و روی تشک افتادم.

پتو را تا بالای سرم کشیدم و چشم بستم.

-خدا لعنتت کنه مراد که نه آبرو برام گذاشتی و نه سقفی بالای سرم.

خشت خشت نفرتم را با انگشتم فرو بردم در حفره و وقتی به خودم آمدم که روبرویم پر از گچ بود و حفره‌ی دوم بزرگتر از اولی شده بود.

از این‌که باز هم‌اندازه‌ی هم نشدند خنده‌ام گرفت.

-نمی‌شه نجوا، وقتی نخواد بشه، نمی‌شه.

-می‌شه.

سریع نشستم.



©DONYAiEMAMNOE

فکر می‌کردم مدت‌هاست رفته، اما هنوز بود، دقیقا روی قالی رنگ و رو رفته ایستاده بود.

-شما هنوز اینجایید؟

روبرویم، کنار تلویزیون نشست.

-آقای صداقی مشکل رو گفتن.

خودم را بالا کشیدم و حرص خوردم.

بابا دیگر زیادی با او خودمانی شده بود.

-مشکلی نیست آقای جاوید، یه اسباب‌کشیه.

چهارزانو کمی خودش را جلو کشید.

-یه پیشنهاد براتون دارم.

نگاهش کردم.

-به آقای صداقی گفتم و ایشون موافقتشون رو منوط کردن به پذیرش شما.

باز هم پول بدهد و از حقوقم کم کند؟ همراهی‌ام برای گشتن دنبال خانه؟

وام گرفتن از بانک؟

دیگر ذهنم به هیچ‌جا قد نمی‌داد.

-بفرمایید.



©DONYAiEMAMNOE

-تو خونه‌ی ما یه سوییت هست.

دستم را بلند کردم تا سکوت کند. امکان نداشت قبول کنم.

ابروهایش گره خورد.

-خانم صداقی، اجازه بدید صحبتم تموم بشه بعد جبهه بگیرید.

سکوت کردم و بی‌حوصله نگاهم را به گچ‌های ریخته شده دوختم.

-سوییت که نه، یه خونه‌ی کوچیک هفتاد متریه با دو تا خواب.

پوزخندم ناخودآگاه بود.

به هفتاد متر و دو خواب می‌گفت خانه‌ی کوچک، پس چطور می‌توانست به این چهل متر دیوار و سقف بگوید خانه؟

-کاملا مستقله، خونه‌ی ما جداست، دو طبقه.

-مبارکتون باشه.



#من_خواب_بودم

©DONYAiEMAMNOE

#پارت_۱۱۴

ابروهایش بیشتر در هم رفت.

-با من مشکل دارید، با پیشنهادم یا لجبازی‌ای که احتمالا اسمش رو می‌ذارید غرور؟

حرفش برخورنده بود، اما آن‌قدر کلافه بودم که حوصله‌ی توضیح مودبانه نداشتم.

-دارید می‌گید غرور مهم نیست؟

من از شما کار خواستم و شما محبت کردید. دلم نمی‌خواست براتون دردسر درست کنم، اما نبودم که مانعش بشم و شما خواه ناخواه وارد قضیه‌ی مراد شدید.

سر جراحی بابا هم واقعا راهی نداشتم جز شما و تا آخر عمر بهتون مدیونم.

اما از این‌جا به بعد رو لطف کنید بذارید به عهده‌ی خودم.

مشت‌هایش کنار پاهایش نشست و ایستاد.



©DONYAiEMAMNOE

وقتی به‌طرفم آمد حس کردم عصبی‌تر از هر زمان دیگری است.

کنار تشکم نشست و من به دیوار چسبیدم.

-خوب فکر کنید، بعد تصمیم بگیرید.

توی همین محل اگر بخواید خونه اجاره کنید حداقل باید ده میلیون پول پیش داشته باشید، دارید؟

خیره نگاهش کردم و او می‌دانست برایم مهم نیست که ادامه داد.

-باید حداقل ماهی پونصد تومن بدید، می‌گیم اون رو می‌تونید. اما کجا می‌خواید برید که صاحب خونه فکر نکنه یه دختر مجرد و یه پدر مریض لقمه‌ی دندون گیریه.

تا گوش‌هایم آتش گرفت.

دهان باز کردم که این‌بار دست او باعث سکوتم شد.

-اجازه بدید. فکر کنید من الان می‌گم ده میلیون بهتون وام می‌دم، بلا عوض قبول می‌کنید؟ مطمئنم نمی‌کنید.

تا چند ماه ماهی پونصد تومن پونصد تومن کم کنم از حقوقتون که تموم بشه؟ بیست ماه؟



©DONYAiEMAMNOE

سرم را پایین انداختم

-فکر می‌کنم قسط می‌دم.

-چرا بچگانه حرف می‌زنید؟ چقدر باید کار کنید که بتونید به جای صد تومن، پونصد تومن بدید و پونصدم بذارید روش و قسط بدید؟ اون‌وقت قسطتون تموم نشده باید حداقل پنج میلیون بذارید روی پول پیش خونه، اون رو از کجا میارید؟ باز وام؟ تا ابد می‌خواید قسط بدید؟

سرم گیج می‌رفت از حقیقت‌هایی که دوست نداشتم بشنوم.

-در ضمن تو این محل همه پدر شما رو می‌شناسن، وقتی شما سر کارید دو تا همسایه هست که به داد پدرتون برسه، جای جدید چی؟ به پشت‌گرمی کی می‌خواید تنهاش بذارید؟ این مرد چند وقت دیگه جراحی داره، این رو می‌خواید چیکار کنید؟

چیزی نگفتم و فکر کردم باید بروم دنبال خانه.

کلافه دستی میان موهایش کشید و ایستاد.

-غرور خوبه خانم صداقی، اما می‌دونید کی تاوان این غرور بی‌جای شما رو میده؟ پدرتون.



©DONYAiEMAMNOE

با این وضع جسمی‌شون می‌خواید خونه به دوشش کنید.

آفرین به شما که این غرور و لجبازیتون رو به سلامتی و آرامش پدرتون ترجیح می‌دید.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۱۵

به‌سمت در راه افتاد و هنوز وارد راهرو نشده برگشت و نگاهم کرد.

-به هر حال اون خونه خالیه، ماه به ماه کرایه‌اش رو می‌دید، بدون پول پیش.

تو رفت و آمد هم راحتید، چون صبا هست که همراهیتون کنه.

ناخودآگاه سرم بالا رفت.

-صبا؟

-بله خانم، طبقه‌ی اول ما هستیم و طبقه‌ی دوم صبا.



©DONYAiEMAMNOE

واقعا شرایط خوبی بود، با چه کسی لج می‌کردم؟

-وقتی سر کارید کسانی هستند که حداقل یک‌بار به پدرتون سر بزنن.

من نمی‌دونم دیگه دنبال چی می‌گردید یا کجای رفتار من اشتباه بوده که فکر کردید منتی سر شما می‌ذارم.

-اصلا این‌طور نیست.

-هست خانم صداقی، آدم غرورش رو برای کسانی حفظ می‌کنه که قصد خرد کردنش رو دارن.

حتما رفتار ناشایستی داشتم که این‌طور فکر می‌کنید.

وارد راهرو شد و صدای خداحافظی کردنش از بابا را شنیدم.

لحظه‌ای سر خم کرد و نگاهم کرد.

-فردا میام دنبالتون بریم برای گچ پاتون.

پوزخند زد.

-برای اینکه دنبال خونه بگردید بهتره گچ پاتون رو باز کنید.

صدای در را که شنیدم نفسم آزاد شد.



©DONYAiEMAMNOE

او نمی‌دانست، من که می‌دانستم باید تا جای ممکن فاصله می‌گرفتم از نگاهش، حمایتش، مردانگی‌اش.

نمی‌خواستم عادت کنم، همان‌طور که به این چهاردیواری خو گرفته بودم و نمی‌توانستم از خاطرات آخرین‌سال زندگی مادرم دل بکنم.

از میخی که برادرم را بلند کردم تا خودش آن را بکوبد و عروسک پشمی‌اش را آویزان کند و هنوز هم همان کنج دیوار جاخوش کرده بود.

از جای انگشت‌های زردچوبه‌ای مامان که بالای گاز، روی دیوار جا مانده بود.

آه کشیدن که زیاد نبود برای حسرت‌ها و خاطراتی که باید در این خانه‌ی خاک گرفته از درد می‌گذاشتم و می‌رفتم؟

سینه‌ام را سوزاند و چشم بستم.

-من نمی‌تونم، نمی‌خوام نزدیکت باشم، این که غرور نابه‌جا نیست؛ تو نمی‌فهمیش.



#من_خواب_بودم

©DONYAiEMAMNOE

#پارت_۱۱۶

***

بی‌حس، بدون رژ لب، بدون ریملی که می‌رفت تا فاسد شود بارانی شکلاتی که روز قبل صبا هدیه داده بود را پوشیدم و شال ستش را روی سرم انداختم.

از پله‌ها پایین رفتم، در را که باز کردم آرکا را دیدم.

در پیاده‌رو راه می‌رفت و موهایش زیر نور آفتاب برق می‌زد.

دیگر دلم نلرزید، فقط داغ شدم.

علی بادبادک جدیدی خریده بود، وسط خیابان می‌دوید و نخش را تاب می‌داد.

-سلام خاله.

لبخند زدم به شادی کودکانه‌اش که آرکا مقابلم ایستاد.

-سلام.

از گوشه‌ی چشم بادبادک علی را می‌دیدم که اوج می‌گرفت.

-سلام، به زحمت افتادید آقای جاوید؛ شرمنده.



©DONYAiEMAMNOE

حرفی نزد، در را باز کرد و نشستم.

عصاهایم را بین پاهایم گرفتم و به آسمان نیمه ابری نگاه کردم.

وقتی نشست و ماشین را روشن کرد برای لحظه‌ای حس‌کردم از دنیا بریده شدم.

پدری داشتم که دل بسته بودم به نفس‌های نیم‌بندش و نمی‌دانستم به سلامت از اتاق عمل بیرون می‌آید یا نه، بدنش کلیه را قبول می‌کند یا نه.

خانه‌ای داشتم که باید فراموشش می‌کردم. دوستی داشتم که خوب نمی‌شناختمش.

مردی را می‌خواستم که نباید آرزویش می‌کردم.

داشته‌هایم زیاد بود مثل ابرهای تکه تکه شده‌ی آسمان و نداشته‌هایم یک‌سره زندگی‌ام را پوشانده بود.

مثل ابر بزرگ خاکستری که می‌رفت روی ابرهای تکه شده را بپوشاند.

فاصله‌ی زیادی بین دست‌هایمان نبود، به‌اندازه‌ی کشش یک عضله و آن‌قدر دور بود که تار و پود حسرت را ببافد و بخندد به سرمای دست‌هایم.



©DONYAiEMAMNOE

-حال آقای صداقی بهتره؟

شالم را مرتب کردم و صاف نشستم.

-ممنونم، سلام رسوندن خدمتتون.

-بزرگوارند. سر لیست هستن خانم صداقی، آماده‌اید؟

-آماده‌ایم.

باز هم سکوت شد.

کاش حداقل سیستم ماشین را روشن می‌کرد که نفس‌هایش را نشنوم، نشمرم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۱۷

جلوی بیمارستان پیاده شد.

در را باز کردم و او منتظر به من نگاه کرد تا پیاده شوم.

ابروهایش به‌هم گره خورده بود و به من نگاه می‌کرد.



©DONYAiEMAMNOE

دسته‌های عصا را گرفتم و ایستادم.

-ممنون.

در را بست و پشت سرم راه افتاد.

-می‌شه این‌قدر تشکر نکنید خانم صداقی؟ من به میل خودم اینجا هستم.

قدم‌هایم را آهسته‌تر برداشتم و به سایه‌ی کشیده‌اش چشم دوختم.

-شما محبت دارید، این‌که به اختیار این محبت رو خرج می‌کنید یا نه باعث نمی‌شه من ممنون شما نباشم.

نفسش را بیرون داد و انگشت‌هایش موهایش را شانه زد و یک طرف پیشانی‌اش ریخت.

از پله‌ها که بالا می‌رفتیم جواب داد.

-محبت و تشکر به عمله، اگر محبت کردم و شما وظیفه‌ی خودتون دیدید که تشکر کنید، لطفا با عمل این کار رو انجام بدید، نه به زبون.

وارد بیمارستان شدیم و چرخیدم سمتش.

-متاسفانه نمی‌تونم محبتتون رو جبران کنم، شما به کمک من نیاز ندارید.



©DONYAiEMAMNOE

روبرویم ایستاد.

صدایش خلسه داشت که چنگ زد به قلبم و گوشم را نوازش کرد.

-می‌تونی نجوا، فقط کافیه بخوای.

چرا با من بازی می‌کرد؟ چرا یک روز نجوا بودم و یک روز حاضر نبود حتی مرا ببیند.

عصبی و کلافه صدا بلند کردم.

-چی باعث می‌شه به خودتون اجازه بدید من رو نجوا صدا کنید؟

سرش که نزدیک آمد و نفسش روی گونه‌ام نشست نه صدا شنیدم و نه چیزی جز توسی چشم‌هایش دیدم.

-چشمات.

نفس بریدم، نفسم را برید.

از چشم‌هایش جدا شدم و بدنم خورد به دیوار سرد و هوش برنگشت به سرم.

لبخند هم نزد، دستش را به سمت سالن گرفت.

-دکتر می‌ره.

راه افتاد و من کشیده شدم.



©DONYAiEMAMNOE

در کشویی مدام باز و بسته می‌شد و صدایش در سرم تاب می‌خورد.

روی نیمکت نشستم و چشم دوختم به زنی که پشت کانتر ترياژ نشسته بود و مشغول صحبت با آرکا بود.

نمی‌دیدمش وقتی با هم به اتاق رفتیم. نمی‌شنیدمش وقتی گچ پایم باز شد و اصلا نفهمیدم کسی که گچ را باز کرد مرد بود یا زن.

از حرف‌های دکتر هم چیزی نفهمیدم.

هیات سفیدپوش لب تکان می‌داد و آرکا اخم کرده بود.

جایی دور از آنجا، دور از آرکا، در حوالی کوچه‌های قلبی می‌گشتم که برای اولین بار تپیدن را آغاز کرده بود.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۱۸



©DONYAiEMAMNOE

گاهی بی‌جهت لبخند می‌زدم و گاهی از نگرانی پیچ‌وتاب می‌خوردم.

شاید لذت بردن از احساس را یاد نگرفته بودم که به در چسبیده بودم تا از مردی که کنارم نشسته بود و دنده به دنده عوض می‌کرد تا مرا به مقصد برساند فاصله بگیرم.

سر کوچه و زیر نگاه خانم رسولی از ماشین پیاده شدم و سعی کردم به چشم‌هایش نگاه نکنم.

-ممنونم آقای جاوید.

سری تکان داد و دنده را جا زد.

-امروز چهارشنبه‌ست، شنبه سر کارتون حاضر باشید لطفا.

-حتما.

یک قدم عقب رفتم و در را بستم و به دور شدن ماشینش چشم دوختم.

قلبم بود که با او می‌رفت، والا باید حواسم را جمع می‌کردم که دیگر خانم رسولی تنها نیست و آقای جلالی نگاهش را چسبانده به من.



©DONYAiEMAMNOE

نفسم را آزاد کردم و برگشتم که چشم در چشم او شدم.

پوزخند زد.

-داشتم حرفای بابات رو باور می‌کردم دختر جان.

به مسیری که آرکا رفته بود اشاره کرد.

-چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است.

دیگر چه اهمیتی داشت چه تصوری در مورد من دارد؟

بدون اینکه جواب بدهم وارد پیاده‌رو شدم و آرام به‌سمت خانه رفتم.

هنوز پایم تیر می‌کشید و باید آهسته راه می‌رفتم.

-این دورو برا دنبال خونه نگرد، کل محل منو می‌شناسن، دوست ندارم تو این کوچه‌ها ببینمت دختر.

چرخیدم و نگاه میخکوب شده‌ی خانم رسولی خندید.

-مطمئن باشید جایی نمی‌مونم که از دیانت اسمش رو یدک می‌کشن و از انسانیت فقط آدم بودنش رو.

این محله و اهالی محل پیشکش شما.



©DONYAiEMAMNOE

روبرگرداندم و شادی‌ام را به دست بغض دادم تا خفه‌اش کند.

انگشتم را بین آجرهای سه سانت گذاشتم و تا خانه پا کشیدم.

باید می‌رفتم دنبال خانه، اما کجا؟ کی؟

وارد خانه شدم و سعی کردم بدون عصا از پله‌ها بالا بروم.

صدای خنده‌ی بابا می‌آمد.

سریع‌تر دو پله‌ی باقی مانده را بالا رفتم و با دیدن کفش‌های صبا در را باز کردم و وارد شدم.

کیفم را که آویزان می‌کردم از اتاق بابا بیرون آمد. نگاهی به من انداخت و دست به سینه به دیوار تکیه داد.

-چرا قیافه‌ات مثل بغض کفتر شده؟

بارانی را آویزان کردم و به‌رویش لبخند زدم.

-خوش اومدی، کی رسیدی؟

شانه بالا انداخت و تکیه‌اش را از دیوار برداشت.

-ده صبح.



©DONYAiEMAMNOE

چشم‌هایم درشت شد.

ساعت ده من خانه بودم.

-یعنی چی؟

رو گرداند و رفت سمت سالن.

-برو یه آبی به دست و صورتت بزن بیا تا بهت بگم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۱۹

اول جلوی اتاق بابا ایستادم.

-سلام بابا جون، خوبی؟

در حال راه رفتن در اتاقش بود، هر وقت هوا زیادی گرم یا سرد می‌شد در اتاق قدم می‌زد تا استخوان‌هایش خشک نشود.

-خوبم دخترم.

نگاهی به پایم انداخت و لبخند زد.



©DONYAiEMAMNOE

-راحت شدی.

مسیر نگاهش را دنبال کردم.

-آره بابا، ولی بدجور می‌خاره.

دست به کمرش زد و کمی خم شد.

-خوب می‌شه.

عصاها را به دیوار تکیه دادم و به دستشویی رفتم.

دست‌هایم را که می‌شستم به آینه نگاه کردم.

چشم‌هایم برق افتاده بود، اما جای حرف‌های آقای جلالی در ذهن و قلبم درد می‌کرد.

از دستشویی بیرون رفتم و روبروی صبا که در سالن نشسته بود، نشستم.

-خب...

موهایش را روی یک شانه‌اش ریخت.

عمیقاً در فکر بود.

سه برگه کاغذ را روبرویم گذاشت و تکیه داد. متعجب برگه‌ها را برداشتم و خواندم.

تماماً آدرس و مشخصات خانه بود با پولی که باید برایشان پرداخت می‌شد.



©DONYAiEMAMNOE

چشم‌هایم درشت شد از قیمت‌ها.

هنوز عکس‌العملی نشان نداده بودم که لب باز کرد.

-از ده صبح دنبال خونه بودم برات.

به کاغذها اشاره کرد.

-نه فقط این محل، که ده تا محل بالاتر و پایین‌تر رو گشتم.

می‌بینی که پایین‌ترین رقم مال یه سوییته که دوازده میلیون پول پیششه و ماهی ششصد تومن. کلا هم سی و پنج متره.

می‌خواستم بگویم اشکال ندارد که تکیه‌اش را از دیوار برداشت و صدایش را بالا برد.

-رفتم دیدمش. آشپزخونه‌اش فقط یه سینک داره که اسم آشپزخونه بگیره، یه کابینت نداره، کلا هم مخروبه‌ست. همسایه هم نگم بهت که یه پسر معتاد بود.

از وقتی که رفتیم تا وقتی برگردیم روی پله نشسته بود و دود می‌کرد.

دست به سینه به دیوار تکیه زد.



©DONYAiEMAMNOE

-شماره همه‌ی املاکی‌ها هست، می‌خوای خودت تماس بگیر که مطمئن بشی.

ناامید به دیوار تکیه دادم و به او خیره ماندم.

چهار دست و پا خودش را جلو کشید و دست‌هایم را گرفت.

-ببین نجوا، ممکنه تو مشکلی نداشته باشی که بری ته دنیا یه اتاق بگیری و زندگی کنی، که اگر تنها بودی خودم همپات همه‌ی محله‌ها رو می‌گشتم که شده یه اتاق پیدا کنی.

اما تو یه پدر مریض داری که بعد از جراحی دائم باید مراقبش باشی.

سرم را پایین انداختم.

من خسته‌تر بودم یا سرنوشتم؟

خسته نمی‌شد از این‌که هر روز خواب یک بلای جدید را برایم می‌دید؟

سر تکان دادم.

-می‌خوای چیکار کنم؟ اصلا راهی هم دارم؟

دست‌هایم را محکم‌تر گرفت.



©DONYAiEMAMNOE

-تو فکر نکن آرکا، فکر کن من بهت پیشنهاد می‌دم بیای پیش ما.

اون‌موقع هم قبول نمی‌کردی؟

بغضم را پس زدم.

-رد می‌کردم، من صدقه قبول نمی‌کنم صبا.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۲۰

عصبی نگاهم کرد و ناخن‌های بلندش کف دستم فرو رفت.

-خجالت بکش. من گفتم بیا بشین اجاره نده؟

پوزخند بی‌صدایم در دلم فریاد می‌زد.

برگه‌ها را جلوی صورتش گرفتم.

-خودت می‌گی از پس دادن اجاره‌ی همین یه اتاق برنمیام.

اون‌وقت چطوری اجاره‌ی خونه‌ی شما رو بدم؟



©DONYAiEMAMNOE

-نجوا، مشکل تو اجاره نیست. حقوقت اون‌قدر میرسه که اجاره بدی. مسئله پول پیش خونه‌ست.

سرم را به دیوار تکیه دادم و به چشم‌هایش نگاه کردم.

تمام مشکل آرکایی بود که آنجا بود و باید به جان می‌خریدم وقتی چاره‌ای نداشتم.

-باشه.

دست‌هایش را به‌هم کوبید و محکم بغلم کرد.

نفس‌هایش سنگین بود و صدایش بغض داشت.

-ممنون که قبول کردی.

آن‌قدر متعجب بودم که سرش را از روی شانه‌ام برداشتم و نگاهش کردم.

-صبا، چی شده؟ چرا بغض کردی؟

با پشت دست روی چشم‌های به نم نشسته‌اش کشید و من بهت‌زده نگاهش می‌کردم.

-چیزی نیست نجوا، خوشحالم که میای پیشم.

دست‌هایش را ستون بدنش کرد و بلند شد.

-من به آرکا خبر می‌دم، تو هم به بابات بگو.



©DONYAiEMAMNOE

**

کارتن را در وانت گذاشتم و به آقای جلالی که نزدیک می‌شد نگاه کردم.

سرش پایین بود و تسبیح می‌گرداند.

بی‌توجه به او وارد خانه شدم.

آخرین کارتن را برداشتم و به‌دست کارگر دادم و سریع وارد خانه شدم.

باید از خاطراتم خداحافظی می‌کردم.

از نوجوانی‌ای که این‌جا تمام شده بود.

دستم پیش رفت و میخ کم جان را از دیوار بیرون کشیدم و در جیب بارانی‌ام انداختم.

کاش می‌توانستم جای انگشت‌های مادرم را هم ببرم.

دستم را روی دیوار اتاق کشیدم.

-با ما میای مامان، مگه نه؟



©DONYAiEMAMNOE

باد لابلای موهایم پیچید و در پنجره محکم به‌هم خورد.

لبخند زدم و از در بیرون رفتم.

پله‌ها را که پایین می‌رفتم آقای جلالی را دیدم که در حیاط ایستاده بود و در حالی‌که سرش پایین بود با بابا صحبت می‌کرد.

از کنارشان رد شدم و زیر لب خداحافظ را زمزمه کردم

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۲۱

بابا پشت سرم از در بیرون آمد و دستش خالی از کلید بود. در وانت را باز کرد و نشست.

به‌سمت ماشین صبا رفتم و در را باز کردم.

-ای بابا دختر، بیا بریم دیگه.



©DONYAiEMAMNOE

سوار شدم و کمربندم را بستم. صبا راه افتاد و وانت پشت سرش.

چرا باید حسرت این کوچه‌های تنگ و تاریک را می‌خوردم؟ چشمم روی مینی‌بوس نارنجی ماند و بغضم را قورت دادم.

-هر وقت دلت تنگ شد باهم میایم اینجا قدم می‌زنیم.

با ابروی بالا رفته نگاهش کردم.

-واقعا مسخره نیست که دلم تنگ می‌شه؟

سر تکان داد.

-نه، تو اینجا بزرگ شدی. معلومه که دلت تنگ می‌شه.

سرم را به شیشه تکیه دادم و آجرهایی که سریع از پیش چشمم رد می‌شدند کم کم رنگ می‌گرفتند.

از آن محل دور می‌شدم، از جایی که با هر کوچه‌اش خاطره داشتم.

دستم را روی شیشه گذاشتم و رد انگشت‌هایم تا پایین کشیده شد. درخت به درخت بین رد انگشت‌هایم رد می‌شد.



©DONYAiEMAMNOE

هر چه خیابان‌ها را طی می‌کردیم، عریض‌تر، خوش آب و هواتر و خنک‌تر می‌شد.

به‌خاطر حرکت آهسته‌ی وانت به اجبار آرام حرکت می‌کردیم. برای همین، و خوش‌شانسی این‌که صبح بود و از ترافیک خبری نبود یک ساعت و نیم بعد، جلوی خانه‌ی آرکا ایستادیم.

سرم را نزدیک شیشه بردم و به شاخه‌های درختان سر به فلک کشیده نگاه کردم.

آهسته پیاده شدم و چشمم به بابا افتاد که به وانت تکیه داده و به زمین خالی خیره مانده بود.

راننده‌ی وانت مبهوت به اطراف نگاه می‌کرد، حتما فکر می‌کرد چطور از آن محل به این‌جا آمده‌ایم.

کوچه‌ی عریض با درختانی که با شاخه‌هایشان طاق درست کرده بودند با این خانه‌های ویلایی چشم‌نواز بود؛ اما بابا انگار سال‌های سال در این محل‌ها زندگی کرده بود که بی‌توجه اولین کارتن را از پشت وانت برداشت و به صبا نگاه کرد.

-راهنمایی می‌کنی دخترم؟



©DONYAiEMAMNOE

پیشانی‌اش سرخ بود و چشم‌هایش از نگاه صبا فرار می‌کرد. چرا فراموش کردم غرورم را از بابا به ارث برده بودم؟

نزدیکش شدم و کارتن را از دستش گرفتم و زمزمه کردم.

-بابا، اگر ناراحتی دیر نشده، هنوزم می‌تونیم برگردیم. خدا بزرگه، می‌گردیم یه جایی رو پیدا می‌کنیم.

لبخندی تصنعی زد و سر تکان داد.

-ناراحت نیستم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۲۲

به انتهای کوچه نگاه کرد و چشم‌هایش انگار خیالی دور را دوره می‌کرد.



©DONYAiEMAMNOE

-یه روز به مامانت قول دادم شده یه خونه‌ی کوچیک تو این محله‌ها براش می‌گیرم.

لب گزید و سرش را پایین انداخت.

-هیچ‌وقت نشد، حالا هم که شده با...

کلامش را برید و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و نگاه خیره‌ی کارگر وانت را به جان خریدم.

دستش را روی سرم کشید.

صدایش بغض داشت.

-بریم دخترم، بریم ببینیم اوستا کریم دیگه چه خوابی برامون دیده.

سرم را بلند کردم و به چشم‌هایش که به سختی می‌خواست به آن جان بدهد نگاه کردم.

-امیدوارم خواب‌های خوشمون رو تعبیر کنه.

پشت سر صبا حرکت کردیم.

جلوی درب بزرگ سفید ایستاد و کلید به در انداخت و در عین حال دستش را روی زنگ گذاشت.

وارد خانه که شدیم مبهوت ماندم.

حیاطشان بیشتر شبیه به باغ بود تا حیاط.



©DONYAiEMAMNOE

راه سنگ‌فرش شده را جلو رفتیم و اول چشمم به ساختمان کوچکی در ضلع غربی افتاد که یک‌سری درخت روبه‌رویش بود.

در ضلع شرقی هم ساختمانی بزرگ دو طبقه بود با سر ستون‌های مرمر.

وسط باغ راه سنگ‌فرش دو قسمت می‌شد، راهی به‌سمت خانه‌ی کوچک می‌رفت و راهی به ساختمان بزرگ.

صبا به‌سمت ساختمان کوچکی که میان درختان مستور شده بود راه افتاد.

پشت سرش رفتم و محو درخت‌های اقاقیا که شاخه‌هایشان روی شیروانی زرد خانه ریخته بود شدم.

دو پله‌ی سنگی را بالا رفتم و پشت سر صبا که کلید به در انداخته بود ایستادم.

در باز شد و صبا کنار ایستاد.

-بفرمایید.

آینه و قرآن را از داخل کارتنی که دست بابا بود برداشتم و وارد خانه شدم.



©DONYAiEMAMNOE

نزدیک‌ترین جا برای گذاشتن آن‌ها کانتر آشپزخانه بود که دو قدم با در فاصله داشت.

قرآن را بوسیدم و جلوی آینه گذاشتم و برگشتم سمت صبا.

-ممنون عزیزم.

هنوز جواب نداده بود که صدای لطیف زنی نگاهم را سمت خودش کشید.

-خیلی خوش آمدید.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۲۳

در همان نگاه اول سخت به دلم نشست.

موهای مصری و شرابی‌اش کمی جوانتر نشانش می‌داد، اما مشخص بود بالای پنجاه و پنج سال سن دارد.

حدس زدم باید مادر آرکا باشد.



©DONYAiEMAMNOE

یک عصا را به کانتر تکیه دادم و جلو رفتم که صبا بین ما ایستاد.

-به جون خودم به این یکی دست بزنی تیکه پاره‌ات می‌کنم، زن دایی مال منه؛ چشمات درویش، افتاد؟

خنده و خجالت را قورت دادم و به چهره‌ی نمکین مادر آرکا نگاه کردم.

بی‌اهمیت به صبا او را دور زدم و دستم را جلو بردم.

-سلام، خیلی ممنونم خانم جاوید. ببخشید باعث زحمتتون شدیم.

با لبخند نگاهم کرد و دستش را بین دست‌هایم گذاشت.

دست‌های کشیده‌اش اصلا به اندام توپرش نمی‌آمد.

-رحمتید. اسم من نسرینه نجوا جون، دوست دارم با هم راحت باشیم.

چشم گرداند که بابا از اتاق بیرون آمد.

با دیدن خانم جاوید سرش را پایین انداخت و جلو آمد.

-بابا جون خانم جاوید هستن



©DONYAiEMAMNOE

بابا با چشم‌هایی که به سنگ‌های یشمی دوخته شده بود لبخند زد.

-خوش‌وقتم خانم جاوید.

-من هم همین‌طور آقای صداقی. امیدوارم این‌جا رو پسندیده باشید.

پسندیده باشیم؟

در تمام زندگی‌ام نفهمیده بودم سلیقه یعنی چه.

هر چه پولم به آن رسید خریدم و هر چه پولم نرسید را فراموش کردم.

حالا، بعد از یک خانه‌ی چهل متری در آن سر شهر حتی به‌ذهنم خطور نمی‌کرد این خانه میدان اصلی بهشت نباشد وقتی مرا از دغدغه‌های مراد و قضاوت‌های آقای جلالی نجات داده بود.

بابا پیش از من جواب داد.

-همین‌که ما رو پذیرفتید منت گذاشتید، خونه‌ی خیلی قشنگیه.

خانم جاوید لبخندی زد و چشم‌های قهوه‌ای روشنش چرخید تا وسط سالن.



©DONYAiEMAMNOE

نگاهش را دنبال کردم، تازه متوجه شدم خانه مبله است.

جلو رفتم و با دیدن ال‌ای‌دی لبخند زدم.

حالا دیگر بابا می‌توانست کانال خبر را با صدا گوش کند، نه این که چشم بدوزد به زیرنویس

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۲۴

خانم جاوید وسط سالن ایستاد و رو به صبا کرد.

-صنم چای ریخته تو فلاسک، برو بیار دخترم.

صبا پشت چشمی نازک کرد و به‌سمت در رفت.

-نرسیده قاپ زن دایی رو دزدید، نمی‌گه من سه ساعته تو راهم، من عاشق چاییم.

جلوی در برگشت و انگشت‌هایش را جمع کرد، انگار می‌خواهد چنگ بیندازد.

-با همین ناخونام چشمات رو درمیارم.



©DONYAiEMAMNOE

خانم جاوید لبخند زد و من جلوی لب‌هایم را گرفتم تا صدای خنده‌ام بلند نشود.

در را باز گذاشت و بیرون رفت.

پشت سرش بابا با کارگری خارج شد.

با صدای خانم جاوید روگرداندم.

-هر چیزی نیاز داشتید تعارف نکن نجوا جون، امیدوارم همسایه‌های خوبی باشیم.

-ممنونم خانم جاوید، مزاحمتون می‌شم.

به‌سمت در رفت و من به قد متوسط و کت و دامن یاسی‌اش نگاه کردم.

شیک‌پوش و مودب بود و مهربان. آرکا هیچ شباهتی به مادرش نداشت، نه از لحاظ قد و نه چهره.

وقتی از در بیرون رفت نفس عمیقی کشیدم و روی مبل چرم نشستم.

دستم را روی سفیدی‌اش کشیدم و آرزو کردم دیگر سیاهی را تجربه نکنم.

غرق در فکر به میز سفید تلویزیون نگاه می‌کردم که صدای صبا از جا پراندم.



©DONYAiEMAMNOE

-تو کار و زندگی نداری؟

مسیر نگاهش را دنبال کردم و آرکا را دیدم که تکیه زده بود به کانتر آشپزخانه و نگاهم می‌کرد.

اصلا متوجه آمدنش نشده بودم.

صبا فلاسک و سینی استکان‌ها را روی کانتر گذاشت و دستش را جلوی صورت آرکا تکان داد.

-آهای، مشتی.

آرکا اخم‌آلود نگاهش کرد.

-این چه طرز صحبت کردنه؟!

صبا خندان به‌طرف من آمد.

-از روزی که این‌طوری با این رسولی حرف زدی خوشم اومده، دارم تمرین می‌کنم.

آرکا نزدیک شد و من که محو آن‌ها شده بودم بلند شدم.

-سلام آقای جاوید.

سری تکان داد و به اطراف نگاه کرد.

-اوضاع روبراهه؟ چیزی کم و کسر ندارید؟

پیش از من صبا جواب داد.



©DONYAiEMAMNOE

-بذار از راه برسن، بعد بپرس چیزی کم و کسره یا نه، شاید شیر دستشویی چکه کنه، نمی‌دونه که.

آرکا دو قدم تا او را طی کرد و یک‌باره گوشش را گرفت.

-شیرآلات دیروز تعویض شده، فقط پیچ و مهره‌ی دهن تو مونده که به‌زودی خدمتش می‌رسم.

صبا دستش را گذاشته بود زیر گوشش و بالا و پایین می‌پرید.

-ای جلاد، آدم‌کش، مراد دوم...

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۲۵

کمی عقب رفتم و به حالتشان نگاه کردم.

اگر نریمان زنده بود شاید رابطه‌ای مثل صبا و آرکا داشتیم و من با خنده‌های آن‌ها حسرت داشتن برادر نمی‌خوردم.



©DONYAiEMAMNOE

دستم روی جیب بارانی‌ام نشست و میخ را لمس کردم.

-به هر چیزی نیاز داشتید کافیه بگید خانم صداقی.

سرم بالا رفت و نگاهش کردم.

-حتما، ممنونم.

بابا و دو کارگر با کارتن وارد شدند.

آرکا جلو رفت و کارتن‌ها را از بابا گرفت.

-می‌تونم ببرم پسرم.

-نباید به خودتون فشار بیارید آقای صداقی.

تا بشینید یه چای بخورید تموم شده.

بابا نگاهی به اطراف انداخت و صدایش را پایین آورد و مخاطبش صبا بود.

-دستشویی کجاست؟

آرکا کارتن‌ها را وسط آشپزخانه گذاشت و پیش از صبا جواب داد.

-تو هر دو اتاق سرویس بهداشتی هست.

بابا به‌سمت یکی از اتاق‌ها رفت و من هنوز دستم روی میخ بود تا برادرم را به این خانه بیاورم.



©DONYAiEMAMNOE

خانه‌ی زیبایی بود، شیک بود، اما مامان را کم داشت، برادرم را کم داشت.

به‌سمت کارتنی که روی کانتر بود رفتم و عروسک نریمان را بیرون آوردم تا حداقل خاطره‌ی لبخندش به وقت هر آغوشی که عروسک را می‌فشرد را به دیوار بکوبم و یادم نرود گرچه پیش می‌روم، اما چه کسانی را همراهم ندارم.

پیش از این‌که حرکت کنم صبا عروسک را از دستم قاپید.

-خودم یه جدیدش رو برات می‌خرم.

این چیه آخه، نه چشم داره نه ریخت و قیافه.

پیش از این‌که عکس‌العملی نشان دهم عروسک را در سطل کوچک کنار سالن انداخت و چشم من ماند به درز پاره شده‌اش که دیگر پشم شیشه‌ای هم برایش نمانده بود تا از بدنش بیرون بزند.

بین وسایل تمام پشم شیشه‌اش بیرون زده و له شده بود و حالا سرنوشت، او را وارونه در سطل زباله انداخته بود.



©DONYAiEMAMNOE

بی‌اختیار بغض کردم و دستم نمی‌رفت که برش دارم، که صدای گریه‌ی برادرم را نشنوم.

دستی آن را برداشت و از وارونگی نجاتش داد.

گرچه چشم نداشت، اما لب‌های نخی قرمزش هنوز می‌خندید.

دستم را دراز کردم و آرکا آن را به آغوشم برگرداند.

محکم بغلش کردم و برایم مهم نبود که صبا نگاهم می‌کرد.

صدای آرکا بلند شد.

-یعنی هر چی کهنه بشه باید انداختش دور؟

-من...

دستم را گرفت و من محکم‌تر خرس کوچک را به سینه‌ام فشردم.

هیچ‌چیز از نریمان برایم نمانده بود جز همین عروسک و خاطراتی که به هر کجایش دست می‌زدم درد می‌گرفت، عمیق و پرسوز.



#من_خواب_بودم

©DONYAiEMAMNOE

#پارت_۱۲۶

-ببخش نجوا، فکر نمی‌کردم این‌قدر برات با ارزش باشه.

به جای دکمه‌های خالی چشم‌هایش نگاه کردم.

-مال برادرم بود.

صدای نفس عمیق آرکا را شنیدم، اما تنها دست‌هایش برایم مهم بود که نریمان را به من برگردانده بود.

-ممنون آقای جاوید.

نگاهش حرف داشت، اما چشم بریدم و به‌سمت اتاق سمت چپ رفتم.

برایم مهم نبود تخت چه رنگی دارد یا پرده با رنگ رو تختی همخوانی دارد یا نه.

مهم این بود که تدی کوچک روبروی تختم باشد که به وقت هر صبح در نگاه اول ببینمش.

اطراف را نگاه کردم تا چیزی برای کوبیدن میخ پیدا کنم که آرکا با میخ و چکش وارد اتاق شد.



©DONYAiEMAMNOE

نگاهی به کف دستش انداختم و از دست دیگرش چکش را گرفتم

-میخش رو هم آوردم.

به دیوار کوبیدمش و شال قرمزش را مرتب کردم.

عقب رفتم و لبخند زدم.

-میشه درستش کرد.

سریع سر تکان دادم.

-خودش چشماش رو کنده بود، یه سالش بود.
بزرگترم که شد می‌گفت این‌طوری خوشگل تره.

نفس عمیقم را آزاد کردم و لبخند از لبم پر کشید.

-شاید از اول ندیدن و نبودن رو انتخاب کرده بود.

صدایش زمزمه بود.

-اون شما رو می‌بینه، می‌بینه که هنوز این‌قدر براتون زنده‌ست.

نگاهش کردم.

افسوس بود یا حسرت نفهمیدم، فقط چشم‌هایش غمی داشت که تا آن روز در نگاه هیچ‌کس ندیده بودم.

-خیلی‌ها نمی‌بینن، نمی‌بینن چون نمی‌خوان ببینن.



©DONYAiEMAMNOE

چون وقتی زنده بودن هم نمی‌دیدن به خاطر اون چه عذابی می‌کشید.

دستش مشت شد میان موهایش و لبخندش آن‌قدر تلخ بود که بی‌اختیار پرسیدم.

-کسی رو از دست دادید آقای جاوید؟

سرش را بالا گرفت و سیبک گلویش فشرده بالا رفت و با سرش پایین آمد.

-برادرتون چند سالش بود؟

-هشت.

-خواهر من بیست و سه سالش بود.

اگر من از هشت سالی که برادرم نفس کشید از خاطراتش آلبومی ساخته بودم که ساعت‌ها دوره‌اش می‌کردم تا بخوابم؛ او با خاطرات خواهرش چه می‌کرد؟

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۲۷



©DONYAiEMAMNOE

تاسف کم بود، اما حرفی جز این نداشتم.

-من واقعا متاسفم.

برخلاف دقایقی پیش نگاهش غم نداشت، خشم داشت، زخم داشت.

-ممنون. مهم نیست، دیگه گذشته.

لبخندی زد و به اطراف اشاره کرد.

-ببخشید، وسایل اتاق شما سلیقه‌ی صباست.

دهانم از حیرت باز ماند، هم خانه داده بودند و هم وسایل را تازه خریده بودند؟

-آقای جاوید، قرار نبود ما خونه رو با وسایل بگیریم.

فکر کردم این وسایل این‌جا بوده.

صبا به در تکیه داد و شانه بالا انداخت.

-می‌خواستم وسایل اتاقم رو عوض کنم، برای همین فکر کردم ست کنیم شاید دلت خواست خودتم شبیه من بشی از این قیافه‌ی بغض شکسته‌ای که داری نجات پیدا کنی.



©DONYAiEMAMNOE

آرکا به سالن رفت، صبا نگاهی به من انداخت و جلو آمد.

-باید یه چیزایی بخریم نجوا.

نگاهی به اطراف انداختم.

تخت و میز آرایش سفید و روتختی و پرده‌ی بنفش و یاسی، حتی قالیچه‌ی فانتزی هم ست وسایل بود.

-چیزی نیاز نیست، همه چیز تکمیله.

-اون که بله، مدیریت با خودم بوده. منظورم از خرید برای یخچاله.

از حقوقم چیزی باقی نمانده بود و هنوز نیمی از ماه را باید با همان مقدار اندک می‌گذراندیم. نمی‌خواستم به دو میلیون پول پیش خانه دست بزنم، حتما برای جراحی بابا خیلی بیش از این حرف‌ها نیاز به پول داشتیم.

-می‌خرم صبا، نگران نباش.

بابا در آستانه‌ی در ایستاد.

-کارگرها رفتن دخترم، میتونید راحت باشید.

صبا شالی که دور گردنش افتاده بود را از روی شانه‌هایش برداشت.



©DONYAiEMAMNOE

-آخیش.

خندیدم.

-خیلی ناراحت بودی!

شال را از روی موهایم کشید و من چشمم رفت دنبال آرکا که در سالن مشغول جابه‌جایی کارتن‌ها بود.

بابا می‌خندید و من متعجب نگاهش کردم. پس کجا رفته بود تعصبش روی حجاب؟

نگاهم را خواند که جلو آمد و شالم را از دست صبا گرفت و میان دستانم گذاشت.

-بریم یه چیزی برای ناهار بخریم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۲۸

ایستادم و شالم را روی سرم انداختم.

-بریم.



©DONYAiEMAMNOE

از اتاق بیرون رفتیم. آرکا را دست به کمر وسط کارتن‌ها دیدم که به اطرافش نگاه می‌کرد.

-اگر شروع کنیم تا شب تموم میشه.

بابا به‌سمت در رفت.

-فعلا ما بریم برای ناهار یه چیزی بخریم، رستوران نزدیک نیست؟

آرکا اشاره‌ای به صبا کرد و خودش به سمت کانتر رفت.

-یه چای بخورید بریم برای ناهار.

استکان‌ها را پر کرد و برگشت سمت ما.

صبا از خانه خارج شد و ما استکان‌ها را از آرکا گرفتیم.

وقتی استکان‌های خالی را روی کانتر گذاشتیم با آرکا بیرون رفتیم.

برخلاف انتظارم خانه را دور زد و تازه پشت خانه را دیدم.

میز شش نفره‌ی فرفروژه میان قسمت سنگ‌کاری شده‌ی دایره‌ای شکل وسط درخت‌ها گذاشته شده بود.



©DONYAiEMAMNOE

صبا سینی به دست جلو آمد و تا خواستم اعتراض کنم صدایش را بالا برد.

-بیا اینها رو بگیر از کت و کول افتادم.

سینی برنج را گرفتم و سینی کباب‌ها را روی میز گذاشت.

سبدی که حلقه‌اش دور مچش افتاده بود را گرفتم و زمین گذاشتم.

بشقاب‌ها و قاشق چنگال‌ها را درآورد و ظرف‌های در بسته‌ی سالاد و ترشی را وسط میز گذاشت.

-صبا تو رو خدا، این‌طوری واقعا معذب می‌شیم.

آرکا صندلی را عقب کشید و نشست.

-لطفا بشینید که گرسنه‌ایم. دوم اینکه ببخشید به خونه دعوتتون نکردم، می‌خواستم فضای سبز این‌جا رو هم ببینید و بدونید در اختیار شماست.

صبا روبرویش نشست.

-البته بگذریم از این‌که صنم دائم این‌جا قدم می‌زنه.

بار دوم بود اسم صنم را می‌شنیدم، اما نمی‌خواستم با سوال کردن کنجکاو به نظر برسم.



©DONYAiEMAMNOE

ناهار که تمام شد وارد خانه شدیم و مشغول جابه‌جایی وسایل.

ساعت از نه شب گذشته بود که همه‌چیز چیده شد.

خستگی از سر و روی بابا می‌بارید و من هم هیچ اشتهایی به غذا نداشتم.

در مقابل اصرار آرکا و صبا برای رفتن به خانه‌شان برای صرف شام مخالفت کردیم.

بعد از رفتنشان هر کدام به اتاق‌های خودمان رفتیم و برای بار اول در زندگی بیست و پنج ساله‌ام در اتاق و تخت شخصی‌ام خوابیدم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۲۹

با صدایی دور خوابم سبک شد.

مکان و زمان را گم کرده بودم.



©DONYAiEMAMNOE

با حسی غریب روی تخت نشستم و با دیدن تدی که به دیوار آویزان بود همه‌چیز یادم آمد.

دوباره صدا بلند شد.

کسی به شیشه‌ی پنجره می‌کوبید.

دو زانو روی تخت چرخیدم و پرده را کنار زدم که با دیدن صبا با چهره‌ای خواب آلود و موهای ژولیده خشک شدم.

فکر کردم اتفاق بدی افتاده.

روی تخت ایستادم و پنجره را باز کردم.

-چی شده؟

-می‌گم نجوا، بیا خودت رو بزن به مریضی امروز سر کار نریم.

به جون تو دارم می‌میرم از خستگی.

مبهوت نگاهش کردم.

-سر به سرم می‌ذاری؟

اخم کرد.

-حالا یه کاری ازت خواستما، ببین چه مسئولیت‌پذیر شده برای من.



©DONYAiEMAMNOE

-دیوونه امروز جمعه‌ست.

چشم‌هایش درشت شد و محکم به پیشانی‌اش کوبید.

-ای نمیری که به خاطر تو روز و شبم رو گم کردم.

آرنج‌هایم را لب پنجره تکیه دادم و سوز سرد به صورتم خورد.

-به من چه تو مغزت تعطیله.

بی‌اهمیت به چهره‌ی مثلا عصبانی‌اش هوای پاک را به سینه کشیدم.

-چه هوایی.

-حالا که خواب از سرت پرید بدو بیا بیرون.

می‌خواستم جواب منفی دهم که با دیدن آرکا و دختری که همراهش از میان درختان جلو می‌آمدند مبهوت ماندم.

گرم صحبت بودند.

سر دختر پایین بود و موهای روشنش زیر نور آفتاب صبح‌گاهی می‌درخشید.

صبا مسیر نگاهم را دنبال کرد.

دوباره چرخید و به من چشم دوخت.



©DONYAiEMAMNOE

-صنمه، خواهرم.

برایم مهم نبود، مهم این بود که دست دختر زیر بازوی آرکا حلقه شده بود و بین سر او و شانه‌ی آرکا فاصله‌ای نبود.

صبا سکوت کرده بود و لب می‌گزید و قلب من تپیدن را از یاد برده بود.

نمی‌توانستم از آن‌ها چشم بردارم.

-هر روز صبح این‌جا قدم می‌زنن، البته...

سکوت کرد. بالاخره چشم از آن‌ها برداشتم و به صبا نگاه کردم که چشم‌هایش دودو می‌زد و انگار حرف زدن یادش رفته بود.

-صبا، چته؟

-هیچی.

نمی‌خواستم آن‌ها را ببینم، نمی‌خواستم در اولین روز اقامتم نه آن‌ها را معذب کنم و نه خودم را عذاب دهم.

-بیا تو.



#من_خواب_بودم

©DONYAiEMAMNOE

#پارت_۱۳۰

گفتم و پنجره را بستم.

اما انگار پنجره رو به روشنی بسته شد. همه‌چیز را سیاه دیدم.

مشتم روی تاج تخت نشست و فریاد خفه‌ام بلند شد.

-به تو چه؟ تو چی‌کاره‌ای؟

صدای آرام در بلند شد.

موهایم را پشت سرم ریختم و از اتاق بیرون رفتم.

بابا در حال دم کردن چای بود.

-زود بیدار شدی دخترم.

لبخندم مزه‌ی زهرمار می‌داد.

در را باز کردم و صبا با صورتی سرخ شده وارد شد.

او داخل شد و من به پشت سر آرکا و صنم خیره ماندم که به‌سمت خانه‌شان می‌رفتند.



©DONYAiEMAMNOE

حالا دیگر دست آرکا دور شانه‌ی صنم گره خورده بود.

-بیا تو نجوا.

آرام، خیلی آرام در را بستم و هر سانتی که در جلو رفت آرکا دور و دورتر شد تا در بسته شد و آرکا محو شد.

باید با خودم خلوت می‌کردم، باید دور آرکا یک حصار می‌ساختم و یادم می‌ماند که این حصار برای من امنیت می‌آورد، نه آرکایی که نجوا صدایم می‌زد و صنم را در آغوش می‌گرفت.

صبا دست روی شانه‌ام گذاشت.

-میای بریم نون بخریم؟

نگاهش کردم و نمی‌دیدمش. لب گزید و دستم را کشید تا اتاقم.

در را بست و روبرویم ایستاد.

-داری اشتباه می‌کنی.

سعی کردم خودم را جمع کنم، نجوای پیش از آرکا را به یاد بیاورم و محکم باشم.

-راجع به چی؟



©DONYAiEMAMNOE

به‌سمت دراور رفتم و بلوز حلقه‌ای بافت و شلوار می‌دی را بیرون کشیدم و روی تخت انداختم.

از آینه به صبا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم.

-نجوا، نه تو بچه‌ای، نه من. بهتر نیست یک کم راحت‌تر با هم حرف بزنیم؟

برس را برداشتم و روی موهایم کشیدم.

محکم و از ریشه، آنقدر محکم که سوزن‌هایش پوست سرم را می‌خراشید.

-من راحتم.

برس را از دستم گرفت و پرت کرد روی تخت.

بی‌اهمیت به‌سمت دستشویی رفتم.

-الان میام.

دو دقیقه، سه دقیقه، دقیقه‌هایی که جلوی آینه‌ی دستشویی ایستادم و به چشم‌هایم خیره شدم از دستم در رفت تا صبا به در زد.

-تا کی می‌خوای قایم شی؟ بیا بیرون.

مشتی آب به صورتم زدم و روی آینه دست روی لب‌هایم کشیدم و طرح لبم را پاک کردم



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۳۱

باید سکوت می‌کردم، اگر نه باور می‌کردم که مدت‌هاست حسی را در سینه‌ام دوره می‌کنم که نه در قلبم، که در یاخته یاخته‌ام پیچیده بود و زورم نمی‌رسید که شاهرگش را قطع کنم.

تنها راهم سکوت بود، که شاید حسم را زیر این خفقان دفن کند و حداقل غرورم نشکند.

در را باز کردم و بدون اینکه به صبا نگاه کنم به‌سمت تخت رفتم.

-نونوایی نزدیکه؟

-بابات رفت بخره.

-برو بیرون لباسم رو عوض کنم.



©DONYAiEMAMNOE

از در بیرون رفت و من سریع لباس عوض کردم. روبروی آینه ایستادم و رژ کالباسی‌ام را روی لب‌هایم کشیدم و ابروهایم را شانه زدم.

موهایم را روی یک شانه‌ام ریختم و بیرون رفتم.

روی میز وسط آشپزخانه نشسته و به روبرویش خیره مانده بود.

قوری را برداشتم و دو استکان را از چای پر کردم و روبرویش نشستم.

-بخور، داغ داغه؛ همون‌طور که دوست داری.

دقیق نگاهم کرد و چشم‌هایش ریز شد.

-دوست نیستیم نجوا، والا این‌قدر...

حرفش را بریدم.

-چی بگم صبا؟ دقیقا دوست داری چی بشنوی؟ اینکه الان دارم می‌میرم از چیزی که دیدم و تو بشینی بگی دارم اشتباه می‌کنم و صنم مثل خواهر آرکاست؟

گیج نگاهم می‌کرد، باید برای یک‌بار جلوی سوال‌هایش را می‌گرفتم.

-خیلی‌خب، من از آرکا خوشم میاد. خب که چی؟ یه نگاه به زندگی من بنداز صبا. فکرش هم خنده داره.

©DONYAiEMAMNOE

قصه‌ی شاهزاده و گدا فقط تو قصه‌هاست، مال رمان‌هاییه که برای خواننده‌هاشون رویا بسازن. من واقعی هستم صبا، آرکا واقعیه. برای ما قصه درست نکن لطفا؛ آخرش خیلی تلخه.

از جا بلند شدم و استکان دست نخورده را روی میز گذاشتم. نمی‌فهمیدم چرا، اما هر لحظه صدایم بالاتر می‌رفت.

-اون با راحتی بزرگ شده، من با زجر. اون زیر سایه‌ی پدر و مادرش بوده، من وقتی به مادر نیاز داشتم رفتم قبرستون و دفنش کردم.

دور خود چرخیدم و فریاد زدم.

-اون به این‌جا می‌گه سوییت، من می‌گم بهشت.

اون دو تا لیسانس داره و من دیپلمه‌ام.

بغض بود که تار به تار رگ‌هایم را می‌کشید و صدایم را بلند می‌کرد و وجودم را در خودم متلاشی.

-اون تمام هم و غمش هرس کردن باغ خونشه که گنجشک‌ها جاشون راحت باشه و من به فکر اینم که بابام از جراحی سالم بیرون میاد یا نه.

بغضم آب شد و فریاد زدم.



©DONYAiEMAMNOE

-بین من و اون یه دنیا فاصله‌ست، تو فکر می‌کنی بغل کردن یه دختر دیگه می‌تونه دلم رو بشکنه؟ نه خانم عزیز. اون چیزی که قلب من رو می‌شکنه سرنوشتمه که اون رو می‌ذاره سر راه من تا بفهمم نداشته‌هام انقدر زیاده که حق عاشق شدنم ازم می‌گیره.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۳۲

صدای افتادن صندلی پاهایم را میخکوب کرد. نگاهش عصبی بود و چشم‌هایش سرخ شده بود.

نفهمیدم چطور خودش را به من رساند.

دستم را گرفت و بی‌اختیار دنبالش دویدم.

در را باز کرد و مرا دنبال خودش کشید.

-بیا خانم، بیا تا بهت نشون بدم چقدر با هم فرق دارید.



©DONYAiEMAMNOE

حتی فرصت نداد کفش‌هایم را بپوشم، با دمپایی‌های خانگی دنبالش کشیده شدم.

خانه را دور زد و از کنار میز گذشت و صدایش بالا رفت.

-این تو نیستی که نباید دوستش داشته باشی، اونه که نباید به تو اهمیت بده، تویی که تا سر دماغت رو بیشتر نمی‌بینی. تویی که روی ظاهر قضاوت می‌کنی.

دنبالش می‌دویدم و نمی‌فهمیدم چه می‌گوید.

جلوی اتاقکی انتهای باغ ایستاد و در را باز کرد و پیش از این‌که به خودم بیایم مرا پرت کرد وسط اتاق.

مبهوت و بغض کرده نگاهش کردم.

رفتارش، حرف‌هایش تحقیرآمیز بود.

جلو آمد و صدایش بالا رفت.

-حالا تا می‌خوای داد بزن، هیچ‌کس نیست که صدات رو بشنوه جز من.

صدایم در نمی‌آمد.

هر چه حرف بود را زده بودم.

دلیل کارهایش را نمی‌فهمیدم.



©DONYAiEMAMNOE

-یه نگاه به اینجا بنداز.

آرام رو گرداندم، جز یک صندلی راک و یک گرامافون هیچ‌چیز آنجا نبود.

متعجب نگاهش کردم.

-دیدی؟ آرکا از این‌جا شروع کرد.

دستش را روی دیوار چوبی کشید و میخکوب نگاهم کرد.

-از یه اتاق به همین اندازه، می‌دونی چرا چوبی ساختتش؟ چون توی یه اتاق بیست و پنج متری چوبی بزرگ شده.

دهانم از حیرت باز ماند.

بغض داشت و برای اولین بار اشک‌هایش را دیدم.

-تو مادرت رو بردی قبرستون دفن کردی، اما اون تا دوازده سالگی هر روز شاهد تحقیر مادرش بود.

تو یه پدر داری که نگرانی نکنه از زیر جراحی زنده بیرون نیاد، اما اون بی‌پدر بزرگ شد، چون وقتی سیزده‌ساله بود پدرش رفت اون‌ور دنیا دنبال آرزوهاش.

جلو آمد و نمی‌توانستم حرف‌هایش را باور کنم.



©DONYAiEMAMNOE

-تو با پدری بزرگ شدی که ان‌قدر بهت جرات داد که بتونی تو روی مراد وایسی، اما مادر آرکا دخترش رو جوری بار آورد که شوهرش روز به روز پرروتر و وقیح‌تر شد و وقتی خواهر آرکا مچش رو تو خونه‌ی خودش، تو رختخواب خودش با یه زن گرفت اون رو کشت و خودش رفت بالای دار.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۳۳

قهقهه زد، خندید و گریه کرد و چرخید.

-دختر دایی من حتی جرات نداشت از شوهرش پیش برادرش شکایت کنه، چون مادرش بهش گفته بود هیس، یه زن می‌شینه سر زندگیش و صداش در نمیاد که اگر صدات در بیاد شوهرت پرروتر می‌شه.

پاهایم سست شد، قلبم آرام و بی‌نظم می‌کوبید و صبا میان هق‌هقش قلب و صدایش را می‌شکست.



©DONYAiEMAMNOE

-فکر می‌کنی ساده‌ست نیمه‌شب باهات تماس بگیرن که بری جنازه‌ی خواهرت رو تحویل بگیری؟ فکر می‌کنی ساده‌ست یه عمر شاهد تو سری خور بودن مادرت باشی و صدات درنیاد؟

وسط اتاقک خالی روبرویم ایستاد.

دستم را گرفت و پایین کشید و روبرویم نشست.

-با گارسونی، با ظرفشویی، با باربری درس خوند.

روزها درس خوند و شب‌ها کار کرد

شب‌ها کار کرد و روزها درس خوند و تو یه‌جوری می‌گی دو تا لیسانس داره که انگار زندگی اون مدرک‌ها رو گذاشته کف دستش.

مشتش روی پارکت‌ها فرود آمد و زمزمه کرد.

-این اتاق، اون خونه که می‌گی بهشته، اون خونه‌ی بی‌در و پیکر رو خودش با دست‌های خودش ساخت. جون کند نجوا.

سرش پایین افتاد و موهایش تمام صورتش را پوشاند.



©DONYAiEMAMNOE

-دایی اون سر دنیا سرطان گرفت و مرد. هر چی به دست آورده بود ارث رسید به آرکا و مادرش و مامان من.

سرش را بالا آورد و پوزخند زد.

-تمام اون خونه سهم‌الارث زن داییه، چون آرکا یک قرونش رو هم قبول نکرد.

همه رو بخشید به زن دایی.

آرکا فقط این خونه رو ساخته، همین.

هر چی داره از زحمت خودش داره.

اون ساختمانی که داره می‌سازه و پرونده‌اش دست توئه اولین چیزیه که برای خودش می‌سازه.

انگار مغزم از کار افتاده بود.

درک کردن این حجم از اطلاعات در مورد کسی که همیشه از پایین، خیلی پایین نگاهش می‌کردم برایم ممکن نبود.

می‌دانستم مدت‌ها زمان می‌برد تا بتوانم آرکایی که تا امروز تندیسی از خوشبختی می‌دیدمش را درک کنم.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۳۴

به دیوارهای خالی نگاه می‌کردم و هر تیرک قهوه‌ای تیره‌اش روزهای تیره و تار و خالی آرکا را در سرم می‌کوبید.

باور نمی‌کردم یک روز با شنیدن داستان زندگی یک آدم خدا را شکر کنم که پدر و مادرم عاشق هم بودند، که برادرم کشته نشد، بلکه خیلی آرام همراه مادرم رفت.

سرم در حال انفجار بود و موهایم میان مشت‌هایم به‌هم پیچیده بود.

صبا ایستاد و از بالا نگاهم کرد.

-دلم می‌خواست هر وقت لازم شد خودش این‌ها رو بهت بگه، اما امروز بهم ثابت شد با اخلاقی که داری نمی‌ذاری اون روز برسه.

به هر حال بهتر بود همه‌چیز رو در مورد آرکا بدونی.

به در که رسید به حنجره‌ی خشک شده‌ام جان دادم.



©DONYAiEMAMNOE

-صبا... صنم، آرکا...

بدون این‌که برگردد دستش روی دستگیره مشت شد.

-آرکا آزاده نجوا، آزاده که هر کسی رو می‌خواد برای خودش انتخاب کنه.

بعد از این‌همه مصیبت حقشه با کسی باشه که دوستش داره.

اگر دوستش داری بذار بفهمه.

چون می‌دونم اون‌هم همون حسی رو داره که تو داری.

ایستادم و به گام‌هایش که از اتاقک دور می‌شد خیره ماندم.

قلبم برای مردی می‌تپید که نزدیک بود، آن‌قدر نزدیک که موقع دفن کردن خواهرش دیدمش، به وقت هر گریه که نگذاشت بغض مردانه‌اش بشکند.

آنقدر با سلول به سلولم دوره‌اش کردم که وقتی از در اتاقک بیرون رفتم، آرکا برایم همان مردی شد که می‌خواستم با او خانه‌ای بسازم از جنس عشق و اعتماد.

او بی‌پدری را از یاد ببرد و من بی‌مادر بودن را.



©DONYAiEMAMNOE

من دست‌هایم را از خاک برادرم پاک کنم و او از تربت خواهرش.

با او دنیایی بسازم که بغضی ترک برندارد، می‌خواستم همراهش خوشبختی را دوباره معنا کنم، حتی برای خود زندگی.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۳۵

تا خانه صدهابار گفتم و گفتم که باورم شود به دست آوردن هر کسی مثل از دست دادن سخت است.

تنها تفاوتش این است که وقتی می‌خواهی به دست آوری امیدواری، اما وقتی از دست می‌دهی هیچ چاره‌ای جز صبر نداری تا آرام شوی.

فراموش نمی‌کنی، اما کم کم به این سوختن عادت می‌کنی.

اگر همان‌طور که صبا می‌گفت آرکا هم همان حسی را که من داشتم تجربه می‌کرد، باید زمینه را برای



©DONYAiEMAMNOE

صحبت کردنش فراهم می‌کردم. باید تکلیف قلبی که هر روز خودش را به دیوار سینه‌ام می‌کوبید تا از چنگ آرکا فرار کند را معلوم می‌کردم.

به خانه که نزدیک شدم بابا را دیدم که به اطراف نگاه می‌کرد.

سریع‌تر پیش رفتم.

یک دنیا انرژی داشتم از خبرهای بدی که نتیجه‌اش تصمیمی بود به بزرگی تنها نماندن.

-بابا جون، نون تازه‌ات کجاست؟

-کجا بودی تو؟

دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم و گونه‌اش را بوسیدم.

-رفته بودم باغ گردی.

پیشانی‌ام را بوسید و در را باز کرد.

-بریم، چایی‌ها یخ کرد.

از دور صبا را دیدم که در آلاچیق نشسته بود و به میز خیره مانده بود.

صدایم را بلند کردم.



©DONYAiEMAMNOE

-صبا...

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد.

-چای داغ حاضره، با نون تازه. نمی‌خوای مزاحم بشی؟

بلند شد و از آلاچیق بیرون آمد.

ایستاد و خیره به هم ماندیم.

لبخند زدم و خندید.

دوید و فریاد زد.

-اگر سرد باشه می‌ذارمت رو گاز.

کنار در ایستادم تا به من رسید.

دستم را محکم گرفت و چشمک ریزی زد.

-چشمات برق می‌زنه، خبریه؟

محکم پشت سرش کوبیدم.

-دیگه اونجوری با من رفتار نکن، والا چنان زیر آبت رو می‌زنم که به جای بخش حسابداری بری آبدارخونه تعداد حبه قندها رو حساب کنی.

پشت سرش را ماساژ داد و خیره نگاهم کرد.



©DONYAiEMAMNOE

-باشه، من می‌رم آبدارخونه، تو رو هم می‌سپارم دست ناتاشا جون تا هر روز جرواجر بری سر کار.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۳۶

قدم به قدم عقب رفت و لبخند شیطانی‌اش عمیق‌تر شد.

-تازه الان می‌رم به آرکا می‌گم چه اعتباری برای خودت قائلی که فکر کردی می‌تونی زیر آب من رو بزنی.

جلو رفتم و عقب رفت.

-بیا برو تو گرسنمه.

-نه جون تو من سیرم، می‌خوام برم گزارش امروز رو به آرکا بدم.

من دختر صادقی هستم و نمی‌خوام از دستم ناراحت بشه.



©DONYAiEMAMNOE

جلوتر رفتم و برگشت و دوید.

فکر کردم شوخی می‌کند، اما وقتی اسم آرکا را فریاد زد واقعا ترسیدم چیزی به او بگوید.

دنبالش دویدم.

-صبا، تو رو خدا.

بی‌اهمیت دوید و پشت آلاچیق سنگر گرفت و فریاد زد.

-آرکا، بیا بیرون نوبر پاییز آوردم برات.

دور آلاچیق دویدم و او پا تند کرد سمت خانه.

-جون نجوا بس کن، دیوونه این کارا چیه.

دستش را روی زنگ گذاشت.

-من باید بگم، از احساسات لطیف شما، از اون برق چشمات که می‌خواد پسر دایی من رو بسوزونه.

دستش را از روی زنگ برنداشت.

بالاخره به او رسیدم و موهایش را گرفتم و سرش را عقب کشیدم.

-به خدا یک کلمه از امروز حرف بزنی همین الان از اینجا می‌رم.



©DONYAiEMAMNOE

هنوز جواب نداده بود که در باز شد و آرکا جلوی ما ایستاد.

با دیدنش در تیشرت سفید جذب و شلوار ست شده‌اش فراموش کردم موهای صبا را رها کنم.

-سلام.

نگاهی به ما انداخت، چشم‌هایش خندید و به صبا اشاره کرد.

-صبح بخیر، قربونی آوردید برامون؟

سریع موهای صبا را رها کردم که سرش را نزدیک آورد و زمزمه کرد.

-شال سرت نیست بدبخت، آبرو و حیثیتت به باد رفت، اسلام به خطر افتاد.

وحشت‌زده دستم را روی سرم گذاشتم.

آرکا متعجب به من نگاه کرد.

عقب عقب رفتم و پیش از این‌که از پله‌ها پرت شوم صبا یقه‌ی لباسم را گرفت و جلو کشید و صدای پاره شدن بلوز پیچید.

هر دو حیرت‌زده به‌هم نگاه کردیم.



©DONYAiEMAMNOE

جرات نداشتم به لباسم نگاه کنم که ببینم تا کجا پاره شده.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۳۷

آرکا سریع وارد خانه شد و من آنقدر عصبی بودم که دلم می‌خواست
صبا را تکه پاره کنم.
دستم رفت سمتش که سریع وارد خانه شد و خندید.
-جرات داری بیا تو.
عقب رفتم.
-بلایی به سرت بیارم که مرغای هوا به حالت گریه کنن.
به چهارچوب در تکیه داد و دست به سینه نگاهم کرد.



©DONYAiEMAMNOE

-فعلا برو یه بلایی سر لباست بیار که تموم جونت معلومه.

سرم پایین افتاد و با دیدن پارگی که تا زیر سینه‌ام کشیده شده بود تمام بدنم سوخت.

*

ساعت از ده گذشته بود و بابا جلوی تلویزیون نشسته و کانال عوض می‌کرد.

از بی‌حوصلگی در حال خفقان بودم که صدای گوشی بلند شد.

با دیدن اسم صبا یاد لباس پاره‌ام افتادم.

خط را آزاد کردم.

-تو با چه‌رویی به من زنگ زدی؟

-من روم زیاده، تو این‌قدر پررو هستی که ناهار بیاید اینجا؟

-نه، نیستم.

-پس خودت به زن‌دایی بگو.



©DONYAiEMAMNOE

پیش از این‌که اعتراض کنم صدای خانم جاوید را شنیدم.

-سلام نجوا جون، صبحت بخیر.

روبروی بابا که صدای تلویزیون را کم می‌کرد نشستم.

-سلام، صبحتون بخیر خانم جاوید.

-عزیزم ما ناهار منتظرتون هستیم.

-اجازه بدید دعوتتون رو رد کنم، ما به اندازه‌ی کافی باعث زحمتتون شدیم.

-لطفا تعارف نکن عزیزم، ما هم دوست داریم بیشتر با شما آشنا بشیم.

حق داشت، شاید می‌خواست بداند چه خاصیتی در ما هست که آرکا ما را به حریم شخصی‌شان راه داده.

-مزاحمتون می‌شیم.

-پس من منتظرتونم.

-وقت بخیر.

-خداحافظ.

خط را قطع کردم و گوشی را روی میز گذاشتم.



©DONYAiEMAMNOE

-ناهار دعوتمون کردن بابا جان، می‌خوای یه دوش بگیری؟

بابا کنترل را روی میز گذاشت و بلند شد.

-باشه.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۳۸

وارد حمام که شد به اتاقم رفتم.

موهایم را جمع کردم و دستم رفت سمت ریملم.

یک ربع بعد آماده بودم و منتظر بابا نشسته بودم.

از حمام که بیرون آمد لحظه‌ای نگاهم کرد و با لبخند سر تکان داد.

خجالت‌زده نگاهش کردم.

-آرایشم زیاده؟

همین‌طور که حوله‌اش را روی موهایش می‌کشید لبخند زد.



©DONYAiEMAMNOE

-ذوق و شوقت زیاده.

سرم را پایین انداختم و به بهانه‌ی چای به آشپزخانه رفتم تا جلوی چشمش نباشم.

کمی بعد وارد آشپزخانه شد و پشت میز نشست.

-حواست به خودت هست نجوا؟

لیوان چای را جلویش گذاشتم.

-حواسم به همه چیز هست.

دستش دور لیوان گره خورد و من به بخاری که از چای بلند می‌شد چشم دوختم.

-حتی دلت؟

سریع سرم بالا رفت و نگاهش کردم.

تا حالا این‌طور با من حرف نزده بود.

نگران چه بود که من نمی‌فهمیدم؟

-بابا جون، اگر چیزی هست که نگرانتون کرده راحت بهم بگید.

به پشت صندلی تکیه داد و نگاه مهربانش روی صورتم چرخید.



©DONYAiEMAMNOE

-من نمی‌تونم جلوی دل کسی رو بگیرم دخترم، تنها کاری که می‌تونم بکنم اینه که بهت هشدار بدم تا وقتی از چیزی مطمئن نشدی ان‌قدر جلو نرو که راه برگشت رو گم کنی.

سرم پایین افتاد.

در خواب هم نمی‌دیدم پدر تعصبی من روزی از وارد رابطه‌ی عاشقانه شدن با من حرف بزند.

-این که توصیه بود بابا، نگران چیزی هستید؟

جرعه‌ی بزرگی از چایش را قورت داد و خندید.

-اگر می‌خوای بدونی انتخابت رو تایید می‌کنم یا نه هنوز نمی‌دونم. برای همین بهت می‌گم آروم پیش برو.

به چشم‌هایش که انگار گرد غمش پاک شدنی نبود نگاه کردم.

-شما با مامان آروم پیش رفتی؟

لبخندش تلخ بود.

-اون موقع‌ها که این چیزها نبود، یه نظر می‌دیدی و دلت می‌رفت و فکر می‌کردی همین کافیه.

من شانس آوردم که دلم جای اشتباهی نرفته بود.



©DONYAiEMAMNOE

از پشت میز بلند شد و به‌سمت اتاقش رفت.

-می‌رم لباس بپوشم.

نگاهی به ساعت دیواری انداختم.

یازده نشده بود.

-یه نیم ساعت دیگه می‌ریم بابا جون.

-باشه.

وارد اتاقش شد و من چشم به عقربه‌ها دوختم تا جلو بروند.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۳۹

نگاه آخر را در آینه انداختم.

پلیور ریز بافت آبی و شلوار جین سرمه‌ای گرچه زیادی اسپرت بود، اما بهترین لباسی بود که داشتم.

از یازده گذشته بود که از خانه بیرون رفتیم.



©DONYAiEMAMNOE

صبا زیر آلاچیق نشسته بود.

بابا به سمت خانه رفت و من مردد به صبا و بابا نگاه کردم.

-بابا سختتون نیست خودتون برید؟

-داشتم به این فکر می‌کردم برم شیرینی بگیرم. زشته دست خالی.

اصلا به این قضیه فکر نکرده بودم.

-باشه، شما برید من پیش صبا هستم تا بیاید.

از خانه بیرون رفت و من به سمت آلاچیق رفتم.

-چی شده؟ ناوگان‌هات غرق شدن؟

آنقدر جدی بود که ناخودآگاه خودم را جمع کردم و روبرویش نشستم.

-چی شده صبا؟

آرنج‌هایش را روی میز تکیه داد و مشت‌هایش زیر چانه‌اش نشست.

-آبی بهت میاد.

لبخند زدم، اما حتی تعریفش هم جدی بود.

-ممنون. چی شده؟



©DONYAiEMAMNOE

انگشت‌هایش در هم قلاب شد.

-تو عاشق آرکا شدی؟

از سوالش جا خوردم.

سوز سرد پاییز شلاق می‌زد به بدنم، صورتم، اما داغ شده بودم.

-چرا می‌پرسی؟

نفس عمیقی کشید و تکیه داد.

-من هر دوتون رو دوست دارم نجوا، دوست ندارم دخالت کنم اما می‌ترسم، می‌ترسم ضربه بخورید.

برای همین می‌خوام بدونم چه حسی داری.

تکیه دادم و نگاهش کردم.

چطور می‌خواستم حسی را توضیح دهم که هنوز خودم هم نمی‌دانستم؟

-ازش خوشم میاد، وقتی کنارمه دلم گرمه.

هر بار می‌بینمش تپش قلبم بالا می‌ره، دائم بهش فکر می‌کنم،

هر چند خاطرات غیر مشترکمون خیلی خیلی بیشتر از روزهاییه که با هم گذروندیم.



©DONYAiEMAMNOE

من نمی‌دونم این چه حسیه صبا، اسمش چیه، اما می‌دونم اگر آرکا همینی باشه که می‌بینم، می‌شه تا ته عاشقی باهاش رفت.

لبخند می‌زد، چشم‌هایش برق می‌زد و در عین حال حس می کردم نگران است.

-هر کاری می‌خوای بکن نجوا، اما بذار مطمئن شی که چه حسی داری.

نمی‌خوام با این سردرگمی نه خودت رو آزار بدی و نه آرکا رو.

ابرو بالا انداختم و دست به سینه شدم از سرما، انگشت‌هایم سرخ شده بود.

-شاید اون حسی به من نداشته باشه صبا، انقدر سخت نگیر.

ایستاد و از آلاچیق بیرون رفت.

-من فقط می‌دونم از تو خوشش میاد، اونجوری که تو رو نگاه می‌کنه رو هیچ وقت ندیدم. اما واقعا نمی‌دونم دوستت داره یا نه.

کنارش ایستادم و به بابا که با جعبه‌ی شیرینی وارد خانه شد نگاه کردم.



©DONYAiEMAMNOE

-نگران نباش، سرنوشت کار خودش رو می‌کنه.

-امیدوارم خوش باشه.

-امیدوارم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۴۰

بابا جعبه‌ی شیرینی را دستم داد و پشت صبا رفتیم.

آرکا در را باز کرد، به بابا خوش آمد گفت و من سعی کردم تصویر لباس پاره شده‌ام را از ذهنم پاک کنم.

مستقیم نگاهم نکرد و برای همین نفس راحتی کشیدم.

-خوش آمدید.

-ممنون.

به‌سمت خانم جاوید رفتم، جعبه‌ی شیرینی را گرفت.

-زحمت کشیدید.



©DONYAiEMAMNOE

-ناقابله.

ورودی خانه اندازه‌ی یک قالیچه‌ی چهار متری بود. اولین چشم انداز یک دیوار تمام شیشه بود که درختان کاج سوزنی را قاب گرفته بود.

دو پله‌ی ورودی سالن را پایین رفتیم و نمی‌توانستم چشم از منظره‌ی روبرویم بردارم.

-بفرمایید بشینید.

بالاخره چشم برداشتم و به سالن گرد نگاه کردم. مبل‌های نیم‌دایره‌ی سدری دور تا دور آن را گرفته بود.

گوشه‌ی سالن جلوی تک مبل ایستادم تا بقیه بنشینند و به آرکا نگاه کردم که هنوز مشغول تعارف با بابا بود.

همه نشستیم و رو کردم به صبا.

-خواهرت کجاست؟ نمیاد؟

دستش را سمت پله‌ها گرفت.

-حلال‌زاده.

روگرداندم و زیباترین دختر زندگی‌ام را دیدم.



©DONYAiEMAMNOE

آن‌قدر زیبا که به نظر نمی‌آمد واقعی باشد، حتی نحوه‌ی پایین آمدنش از پله‌ها آن‌قدر سبک و نرم بود که انگار روی ابرها راه می‌رود.

موهای لخت روشنش را عقب زد و لبخند روی لب‌های کوچک و سرخش نشست.

-سلام.

به‌سختی از جا بلند شدم و ناخودآگاه نگاهم رفت سمت آرکا. لبخندی که در نگاهش بود، دستی که به‌سمت صنم دراز شد و او دست کشیده و ظریفش را در دست آرکا گذاشت، تصویری بود که مثل یک فیلم رویایی روبرویم نقش می‌بست.

وقتی کنار هم ایستادند به‌سختی جواب سلامش را دادم و نگاه روشنش را تاب آوردم. چشم‌های خاکستری و مژه‌های بلند و مشکی‌اش در قاب پوست سفیدش می‌درخشید.

آنقدر به‌هم می‌آمدند که از تصور خودم کنار آرکا خجالت کشیدم.

بی‌نقص بودنش، لطافتش، حرکات موقرش حتی جای حسادت باقی نمی‌گذاشت.



©DONYAiEMAMNOE

اگر کسی صنم را کنار خود داشت و حتی نیم‌نگاهی به دختر دیگری می‌انداخت واقعا جای تعجب داشت.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۴۱

دست آرکا را رها کرد و به‌طرفم آمد.

دستش را به‌سمتم دراز کرد و من سر انگشتانش را گرفتم و باور کردم واقعی است.

آرکا و بابا کنار هم نشسته و فقط صدایشان را می‌شنیدم.

نزدیکم شد، لبخندش زیبا بود.

-صبا گفته بود خیلی زیبایید، انتظار این حدش رو نداشتم.

بی‌اختیار جواب لبخندش را دادم.

-خودتون رو تو آینه دیدید؟

صبا میان ما ایستاد.



©DONYAiEMAMNOE

-من از هر دوتون خوشگل‌ترم.

چشم‌هایش را چپ کرده بود و دندان‌های فاصله‌دارش را بیرون انداخته بود.

از نزدیک دیدن این چهره واقعا خنده‌دار بود و بلند خندیدم.

اما صنم لبخند نرمی زد و روی مبل نشست.

تازه متوجه عمق نگاهش شدم، چیزی در نگاهش بود که او را دست نیافتنی می‌کرد.

-بشین نجوا جون.

کنارش نشستم و به آرکا نگاه کردم.

زیر چشم به صنم نگاهی انداخت و برای یک لحظه حس کردم نگاهش نگران است.

خانم جاوید ظرف میوه را روی میز بزرگ و مربع شکل گذاشت و به صبا اشاره کرد.

صبا عسلی‌ها را روبروی ما گذاشت و بشقاب‌ها را رویشان و من نگاهی به اطراف انداختم.

رو به صنم کردم.

-مادرتون نیستن؟ دوست داشتم باهاشون آشنا شم.



©DONYAiEMAMNOE

نگاه صنم رمیده شد، دست صبا دور ظرف میوه گره خورد و خانم جاوید لبخندی تصنعی زد.

-شهلا خونه‌ی خودشه، وقت نکرد بیاد.

متعجب به صبا نگاه کردم.

سرش پایین بود و ناخن‌های بلندش را از زیر هم رد می‌کرد.

نمی‌فهمیدم چرا باید از مادرشان جدا زندگی کنند.

همان یک نگاه کافی بود که بفهمم نمی‌خواهند در مورد جدا زندگی کردن این دو خواهر صحبت کنند.

برای عوض کردن بحث رو کردم به صنم.

-صنم جان، چند سالتونه؟

دستش را پشت پلکش کشید.

مویرگ‌های ریز آبی انگار سایه زده بود پشت چشم‌هایش

-بیست و هشت.

ناباور نگاهش کردم و چشم‌هایم چرخید روی صبا.

از او هم کم سن‌تر به نظر می‌آمد.

صبا صدا بلند کرد.



©DONYAiEMAMNOE

-می‌شه تو قیاست از من استفاده نکنی؟

-من حرفی زدم؟

-اگر جلوت رو نمی‌گرفتم می‌زدی، الان می‌خواستی بگی از صبا هم کوچکتر به نظر میای، آقا به من چه خواهر من دوره‌ی تکاملش رو وارونه طی می‌کنه.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۴۲

خانم جاوید لبخندزنان ایستاد.

-کم زبون بریز دختر، بلند شو بریم کمک من.

صبا شانه بالا انداخت.

-به صنم بگید، من یه روز می‌خوام کنار دوستم باشم.

گاز بزرگی به سیبش زد و با همان سیب داخل دهانش خندید.

صنم اخم کرد.



©DONYAiEMAMNOE

-بلند شو صبا، بذار منم یک کم با نجوا جون آشنا بشم.

صبا سیبش را پرت کرد در بشقاب و بلند شد.

-حالا خوبه به زور طناب انداختیم گردنت کشیدیمت پایین، برای من نجوا جون نجوا جون می‌کنه.

خانم جاوید دست انداخت زیر بازوی صبا و او را دنبال خودش کشید.

-بیا دختر.

نگاه صنم دنبال صبا بود و من به پیراهن سفید ساده‌اش نگاه کردم.

بی‌نهایت ساده و در عین حال شیک بود.

رو گرداند و لبخند زد.

-ببخشید صبا زیادی شوخه.

سری تکان دادم و یاد اولین روز آشنایی‌مان افتادم.

-شوخ که چه عرض کنم، روز اولی که دیدمش فکر کردم از دارالمجانین فرار کرده.

خندید، ظریف و بلند و عجیب بود که با صدای خنده‌ی او سر آرکا یک‌باره چرخید و با تعجب نگاهش کرد.



©DONYAiEMAMNOE

انگار خندیدن صنم اتفاق عجیبی بود.

-چطور؟

پا روی پا انداختم و تمام آن روز را برایش تعریف کردم و او می‌خندید و نگاه آرکا از صورت او برداشته نمی‌شد.

مطمئن بودم اگر نزاکت حکم نمی‌کرد بابا را رها می‌کرد و می‌آمد تا بفهمد صنم برای چه می‌خندد.

سرم را نزدیک بردم و آرام گفتم.

-تازه یه چیزایی در مورد آقای جاوید گفت که فکر می‌کنم اگر بهشون بگم درجا اخراجه.

صدایش را پایین آورد.

-گفت هلو؟

-هلو، دیو، ترسناک، عقده‌ای، خشن... دیگه یادم نمیاد.

این‌بار قهقهه زد و من به ردیف دندان‌های صدفی‌اش نگاه کردم.

خنده‌اش شیرین بود.



©DONYAiEMAMNOE

صبا کفگیر به‌دست از آشپزخانه بیرون آمد و متعجب به صنم نگاه کرد.

بین شست و سبابه‌اش را گاز گرفت.

-جل‌الخالق، نجوا جادوگر می‌شود.

آرکا اخم کرد و صدایش بالا رفت.

-صبا، برو کمک مامان لطفا.

کفگیرش را در هوا تکان داد و چرخید که به آشپزخانه برگردد.

-میرم، ولی از این صحنه‌ها برام فیلم بگیر.

به صنم نگاه کردم، اشک در چشمش حلقه زده بود.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۴۳

آرکا سری تکان داد و خشمگین از جا بلند شد و با عذرخواهی از بابا به آشپزخانه رفت.

مطمئن بودم رفته تا با صبا صحبت کند.



©DONYAiEMAMNOE

چیزی که نمی‌فهمیدم این بود که چرا خنده‌ی یک نفر باید عجیب باشد و اشکش بلوا به پا کند.

صنم اشکش را پاک کرد و لبخند زد.

-ببخش عزیزم، امروز یک کم حالم خوب نبود، برای همین صبا تعجب کرد.

دروغ می‌گفت، اصلا حرفش معنایی نداشت. برای این‌که راحت باشد لبخند زدم و به حرف‌هایم ادامه دادم.

دلم نمی‌خواست غمگین باشد.

بی‌دلیل از او خوشم می‌آمد، نه تنها به خاطر چهره‌ی خاصش، بیشتر به خاطر نگاهی که معنای عمقش را نمی‌فهمیدم، آن دور از دسترس بودن که هر کسی را جذب می‌کرد.

با صدای خانم جاوید برای ناهار رفتیم.

پله‌های گرد را بالا رفته و وارد سالن غذاخوری شدیم.

آرکا صندلی را عقب کشید و به صنم اشاره کرد.

-بشین عزیزم.



©DONYAiEMAMNOE

عزیزم گفتنش بارها و بارها در گوشم پیچید. جایی برای حسادت نبود وقتی آن‌قدر کنار هم زیبا به نظر می‌رسیدند، اما نمی‌توانستم جلوی فشرده شدن قلبم را بگیرم.

صنم نشست و آرکا کنارش.

روبرویشان من و صبا نشستیم و بابا و خانم جاوید روبروی هم.

تمام مدت صرف غذا حواسم به آرکا بود که صنم را مجبور به خوردن غذا می‌کرد، هرچند نهایتاً صنم بیشتر از سه چهار قاشق نخورد.

در عوض صبا خیلی راحت سرش به غذا گرم بود.

همه مشغول صحبت بودند و ذهن من فقط دنبال تصویر روبرویم بود و نمی‌فهمیدم چه می‌گویند.

صبا با آرنج به پهلویم کوبید.

-بخور، چشمات دراومد.

حوصله‌ی شوخی‌هایش را نداشتم وقتی لقمه در گلویم گیر می‌کرد و حتی با آب هم فرو نمی‌رفت.

چند قاشق را به‌سختی فرو دادم و قاشق چنگال را در بشقابم گذاشتم.



©DONYAiEMAMNOE

-چیزی نخوردی عزیزم، دوست نداری؟

با صدای خانم جاوید، آرکا هم به من نگاه کرد و من به‌سختی لبخند زدم و دستم روی پارچه‌ی مخمل صندلی مشت شد.

-خوردم، ممنونم

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۴۴

وقتی خانم جاوید غذایش را تمام کرد مثل از بند رها شده‌ها بلند شدم.

-دستتون درد نکنه.

صنم پشت سر من بلند شد و بشقاب‌ها را جمع کرد.

تنها کسی که هنوز مشغول خوردن بود صبا بود که سالادش را پشت هم می‌جوید و قورت می‌داد.

آرکا قاشق را از دستش گرفت.

-بلند شو دختر.



©DONYAiEMAMNOE

صبا ایستاد و برگه‌ای کاهو برداشت و در دهان گذاشت.

-بی‌ریا باش آرکا، هر چی که هستی رو نشون بده، من هستم و ازش خجالت نمی‌کشم.

آرکا میخکوب نگاهش کرد و صبا بی‌خیال ظرف‌ها را جمع کرد.

نگاه آرکا چرخید روی من و یک لحظه ابروهایش در هم رفت.

دیس‌ها را برداشتم تا به آشپزخانه بروم و خودم را از نگاه سنگینش رها کنم.

پله‌ها را پایین رفتم و صدایش را از پشت سرم شنیدم.

-از چیزی ناراحتی؟

کمی، فقط کمی مکث کردم و به راهم ادامه دادم.

-نه آقای جاوید، برای چی باید ناراحت باشم؟

به‌طرف آشپزخانه که سمت راست سالن بود رفتم و از پله‌ها سرازیر شدم.

-پس لطفا امروز منتظر تماسم باشید، باید باهاتون صحبت کنم.



©DONYAiEMAMNOE

سری تکان دادم و او برگشت و من وارد آشپزخانه شدم.

دیس‌ها را روی جزیره‌ی بزرگ گذاشتم و فکر کردم آرکا چه کاری می‌تواند با من داشته باشد.

هر چه بود را از نگاه‌هایش به صنم فهمیده بودم.

هر چند صنم خیلی خودداارتر از او بود و نگاهش مثل آرکا دائم روی او نمی‌چرخید.

کلاً نمی‌شد چیزی از نگاهش خواند.

در و دیوار آشپزخانه تنگ‌تر می‌شد و نفس من فرو می‌رفت و به‌سختی بالا می‌آمد.

صبا اشتباه می‌کرد، رابطه‌ی آرکا با صنم آن‌قدر خاص بود که تردیدی برای ماهیتش نبود.

تا عصر را به‌سختی دوام آوردم، چه وقتی آرکا و بابا تخته بازی می‌کردند و سعی می‌کردم روی آلبوم خاطرات خانم جاوید تمرکز کنم.

و چه وقتی که صنم با عذرخواهی کوتاهی بالا رفت و نگاه نگران آرکا را با خودش برد.

ساعت از پنج گذشته بود که به بابا اشاره کردم برویم.



©DONYAiEMAMNOE

زیر نگاه سنگین صبا و لبخندهای صمیمی خانم جاوید سخت بود خودم را بی‌تفاوت نشان دهم.

تا بابا بلند شد ایستادم و با تشکر و عذرخواهی خداحافظی کردیم

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۴۵

بابا پله‌ها را پایین رفت و من کفش‌هایم را پوشیدم که آرکا صدایش را پایین آورد.

-نیم ساعت دیگه.

نگاهش کردم.

-باشه.

آرام همراه بابا رفتم و وقتی لباس‌هایش را عوض کرد و رفت که استراحت کند از خانه بیرون رفتم.

خانه را دور زدم و جلو رفتم.



©DONYAiEMAMNOE

آن‌قدر جلو که از هر دو ساختمان دور شدم و به اتاقک چوبی نزدیک‌تر.

هنوز نمی‌دانستم چه حسی دارم، اما هر احساسی هم بود با چیزهایی که دیدم باید جلوی جولان دادنش را می‌گرفتم، اما چطور؟

دستم روی تنه‌ی زبر درخت نشست و به مسیر باریک روبرویم خیره ماندم.

پشت سرم خانه‌ای بود که حداقل برایم آسایش آورده بود و روبرویم راهی که می‌دانستم مرا به هیچ‌جا نمی‌رساند جز خاطرات دردناک آرکا.

خاطراتی که صنم آن‌ها را دیده و شاید پا به پای او رفته بود تا دردش را کم کند.

من هیچ حقی نداشتم، حداقل نه آنقدر که بخواهم سهمی از قلبش را طلب کنم.

با شنیدن صدایش از جا پریدم.

-زود اومدید بیرون.

به درخت تکیه دادم و به او که به نظر سر حال می‌رسید نگاه کردم.

-می‌خواستم یک کم قدم بزنم.



©DONYAiEMAMNOE

روبرویم ایستاد و به مسیری که نه ما را به خانه می‌رساند و نه اتاقک اشاره کرد.

-بریم؟

کنارش قدم برداشتم.

سکوت کرده بود و من هم اصراری نداشتم که حرف بزند.

باد میان درختان می‌پیچید و بوی پاییز دور جانم حلقه می‌زد.

برگریزان احساسی بود که پا نگرفته به باد رفته بود.

ناخودآگاه پوزخند زدم به خوش خیالی‌ام.

-می‌تونم ازتون یه چیزی بخوام خانم صداقی؟

نگاهش نکردم، دیدنش دردم را بیشتر می‌کرد.

-البته.

-دختر عمه‌ی من رو دیدید، صنم.

-بله.

باز هم سکوت کرد و قصد نداشتم کمکش کنم؛ اگر می‌خواست حرفی در مورد صنم بزند.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۴۶

حالا که از دایره‌ی جاذبه‌اش خارج شده بودم دلم نمی‌خواست چیزی در موردش بدانم.

-ندیده بودم بیشتر از دو کلمه با کسی حرف بزنه، با شما خیلی راحت صمیمی شد.

-ما سر جمع چند جمله بیشتر حرف نزدیم، چرا فکر می‌کنید صمیمی شدیم؟

ایستاد و مجبور شدم روبرویش بایستم.

اما اجباری به نگاه کردنش نداشتم.

چشم دوختم به برگ‌های سبز سوزنی که پاییز را نمی‌فهمیدند.

-چرا نگاهتون رو می‌دزدید؟

قلبم فرو ریخت و نگاهش کردم. نباید چیزی از حسم می‌فهمید.

لبخندش شیطان، اما نگاهش دقیق بود.



©DONYAiEMAMNOE

-اشتباه می‌کنید، داشتم به درخت‌ها نگاه می‌کردم.

نفس عمیقی کشید و دست به سینه ایستاد. عضلاتش در سویی‌شرتش رد انداخته بود و من باز چشم بریدم.

-اشتباه نمی‌کنم، به هر حال می‌خواستم ازتون خواهش کنم اگر می‌شه یک کم بیشتر باهاش گرم بگیرید.

متعجب نگاهش کردم، مرا آورده بود تا پرستاری صنم را به من بسپارد؟

شاید می‌خواست مثل خیلی از ندیمه‌ها بشوم مونس و همراهش.

هر چه زهرمار بود را چشیدم و بیرون ریختم.

-من صبح تا عصر سرکارم، فراموش که نکردید؟ عصر هم باید به بابا برسم.

چشم‌هایش ریز شد و سر تکان داد.

-ازتون نخواستم بیست و چهارساعته کنارش باشید، خواستم گاهی بهش سر بزنید.

این‌بار نگاه او فرار کرد و به دور دست خیره ماند.

-بعد از سه سال خنده‌اش رو دیدم.



©DONYAiEMAMNOE

دوباره نگاهم کرد.

-نمی‌خوام اذیتتون کنم، فقط کمک خواستم.

سه سال را مثل سه قرن کشید و میخ کرد به قلبم که یادم نرود با هر لحظه‌ی هم زندگی ساخته‌اند.

-چه کمکی؟ گاهی بهشون سر بزنم؟ چشم.

و من چشم را طوری گفتم که بداند اگر این کلمه از دهنم درمی‌آید نه به دلخواه، که برای ادای دینی است که به دور گردنم حلقه شده بود و داشت خفه‌ام می‌کرد.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۴۷

نمی‌توانستم نگاهش را تاب بیاورم، باید می‌رفتم و یک جایی در همین نزدیکی، شاید در کنار اتاقک



©DONYAiEMAMNOE

خاطرات تلخش قلبم را دفن می‌کردم و کسی نمی‌فهمید که خوش خیالی‌ام را مسخره کند.

چرخیدم.

-با اجازه‌تون.

یک، دو، سه قدم دور شدم.

چرا دلم می‌خواست صدایم کند؟

چرا هر چه نسبت به حسم گنگ‌تر می‌شدم بیشتر می‌خواستم ببینمش؟

صدایش را بشنوم؟

قدم‌هایم را سریع‌تر کوبیدم و جلو رفتم. صدایش بلند شد و نوسان نبض من کوتاه.

-نجوا.

درست میان گلویم مشت شد، انگار اسمم بغض می‌آورد که هر بار می‌گفت نفسم می‌برید.

صدای قدم‌هایش را شنیدم، خرد شدن برگ‌هایی که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

-این‌طوری نرو.



©DONYAiEMAMNOE

سرم را پایین انداختم و به دست‌های مشت شده‌ام نگاه کردم.

از من چه می‌خواست؟

چرخیدم و نگاهش کردم.

-چطوری نرم آقای جاوید؟ شما لطف کردید و من رو برای همراهی دختر عمه‌تون انتخاب کردید و من از اعتمادتون ممنونم.

گفتم چشم. چیز دیگه‌ای هم هست؟

قدم‌هایش را شمردم تا روبرویم ایستاد.

-اسم من آرکاست.

-نه برای من.

نگاهش را برنداشت.

پیچ و تاب خوردم زیر خیرگی‌اش.

یعنی از قدرت نگاهش خبر نداشت؟

صدایم بالا رفت.

-با من بازی نکنید آقای جاوید.

من لقمه‌ی دندون‌گیری نیستم.



©DONYAiEMAMNOE

نه می‌تونم حتی چند لحظه سرگرمتون کنم و نه خاطرات خوش براتون رقم بزنم.

پس دست از سر قلب و زندگی من بردارید.

نمی‌فهمیدم داشتم به او اخطار می‌دادم یا فرصت می‌دادم حرف بزند تا دل‌خوش کنم به محال.

حرف نزد، فقط نگاهم کرد و تنها تغییرش ابروهای گره خورده‌اش بود.

-خواهش می‌کنم این کار رو نکنید.

برگشتم و دویدم.

سریع و فقط خانه‌ام را می‌خواستم.

خانه‌ای که شاید در نزدیکی او بود، اما دیوارهایش مرا از نگاهش در امان نگه می‌داشت.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۴۸



©DONYAiEMAMNOE

پیش از اینکه به خانه برسم دستم کشیده شد و محکم به سینه‌اش خوردم. "خدایا بگو ولم کنه"

نفس نفس می‌زد و پشت من با هر نفسش گرم می‌شد.

وقتی دستم را کشید تا برگردم بغضم سر باز کرد.

-تو رو خدا ولم کن، چی می‌خوای ازم؟

سکوتش کش می‌آمد و بغض من بیشتر ترک برمی‌داشت.

-آخه مگه من چیم، مگه کیم؟ صنم بس نیست؟ برای چی می‌خوای من رو بکشونی تو بازیت؟ من هم بازی خوبی نیستم. اصلا یاد نگرفتم.

دست‌هایش صورتم را قاب گرفت و جای انگشت‌هایش می‌سوخت و توان نداشتم عقب بروم.

-صنم دختر دایی منه و منم اهل بازی کردن نیستم.

عقب رفت و با شست‌هایش گونه‌هایم را نوازش کرد.

-باهات صادق باشم نجوا؟

لبخند زد و من چشم بستم.

-من عشق رو نمی‌شناسم، فقط می‌دونم مثل خیلی‌ها که میگن از همون اول عاشقش شدم نبودم.



©DONYAiEMAMNOE

برام یه دختر ساده بودی که زیبا بود و کمی دست و پاچلفتی.

سریع چشم‌هایم باز شد.

می‌خندید.

-هر بار من رو می‌دیدی دست و پات رو گم می‌کردی.

دست و پاچلفتی به نظر میومدی دیگه.

دست‌هایش افتاد و من گوش دادم به صدای نفس‌هایش.

-تا وقتی دزدیدنت. فقط اومدم که کمک کنم؛ همین.

اما وقتی فهمیدم فرار کردی و بعد هم تو بیمارستان و آگاهی دیدم چقدر محکم تو روی همه ایستادی، انگار تازه دیدمت.

محکم نگاهم کرد و انگار قلب مرا سفت و سخت در سینه‌ام جا می‌انداخت.

-از زن‌های ضعیف متنفرم، وقتی دیدم چقدر محکمی، وقتی دیدم در کمال ظرافت چطور از حقت دفاع می‌کنی.



©DONYAiEMAMNOE

وقتی دیدم برای مرادی که برات کابوس شده دل می‌سوزونی، اما پای آبروت وایسادی تا اون مجازات بشه، گفتم خودشه.

نزدیک‌تر شد و صداقتی که در نگاهش بود باعث شد آرام به حرف‌هایش گوش دهم و صدایش برایم بلندتر از صدای قلبم باشد.

-من درست نمی‌شناسمت، تو هم همینطور. اما ان‌قدر احساسم ضعیف نیست که بگم بی‌خیال رد می‌شم و تموم می‌شه.

چیزی که تو اسمش رو می‌ذاری بازی برای من یه شانسه. شانس بودن با دختری که ظریفه، نجیبه، محکمه، مستقله.

تو به من این شانس رو می‌دی که بهت نشون بدم آرکا کیه؟

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۴۹



©DONYAiEMAMNOE

باید می‌گفتم بله، چون فریاد قلبم بود، اما صنم...
چهره‌ی زیبای او و حساسیت بیش از حد آرکا نمی‌گذاشت بی‌خیال به صدای قلبم گوش دهم.

-صنم...

لبخند زد.

-خیلی دوستش دارم، اما از ضعفش متنفرم.

یکی از دلایلی که خواستم بهش نزدیک بشی برای اینه که یادش بدی محکم باشه.

اون افسرده‌ست، تحت نظر پزشکه.

صنم مسئولیت منه، می‌خوام دوباره لبخند رو روی لب‌هاش ببینم.

کمک می‌کنی نجوا؟

چطور می‌توانستم به کسی که برای اولین بار یادم آورد قلبی دارم نه بگویم؟

چطور می‌توانستم به اعتمادش پشت کنم؟

شاید درست نبود، اما آرکا برای من ترجمان تمام چیزهایی بود که حتی آرزو نکرده بودم.

-باشه.



©DONYAiEMAMNOE

وقتی یک قدم فاصله‌مان را پر کرد ترسیده عقب کشیدم.

-از من نترس نجوا. تا وقتی بفهمیم کجای این رابطه هستیم بین ما فقط و فقط یه دوستی ساده‌ست.

لبخندش را با جان و دل جواب دادم.

سرخوش وارد خانه شدم.

هیجان و ترس را با هم تجربه کردن باعث شد گاهی به دیوار خالی زل بزنم و گاهی با تدی حرف بزنم و صدای جیغ‌هایم را در گلو خفه کنم.

تا ساعت سه نیمه‌شب در تخت غلت زدم و نهایتاً با آرزوی این‌که همه‌چیز درست شود خوابم برد.

با آلارم گوشی چشم باز کردم، انگار دو دقیقه بیشتر نخوابیده بودم.

با به یاد آوردن آرکا پر انرژی از تخت بیرون آمدم.

در آینه‌ی دستشویی لبخند زدم و در آینه‌ی میز آرایش ریملی که می‌رفت فاسد شود را به مژه‌هایم کشیدم.

لباس پوشیده شماره‌ی صبا را گرفتم.

صدای خواب‌آلودش باعث شد لبخند بزنم.



©DONYAiEMAMNOE

-چی می‌خوای از جونم؟
-شنبه‌ست. باید بریم سرکار.
-مگه ما دو تا جمعه نداریم؟
کیفم را روی شانه‌ام انداختم و از اتاق بیرون رفتم.
-بدو صبا.
-ای کوفت و صبا، مایه‌ی سلب آسایش.
گوشی را قطع کردم و پشت میز نشستم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۵۰

-سلام بابا جونم، صبح عالی بخیر.
لیوان‌های چای را روی میز گذاشت و نگاهم کرد.
-صبح تو هم بخیر، کبکت خروس می‌خونه دختری.
لقمه‌ی نان و پنیر را گاز زدم و شکر را در لیوان ریختم.



©DONYAiEMAMNOE

-امروز باید بریم خرید، هیچی تو خونه نداریم.

روبرویم نشست.

-خودم می‌رم، تا تو برسی دیر می‌شه.

نیمه‌ی لقمه را روی میز گذاشتم، از کیفم کارت را بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم.

-بفرمایید.

اخم کرد.

-بذار تو کیفت، کارت بازنشستگیم پیشمه.

-اما اون کمه.

-چیزی هم به سر برج نمونده، چیز زیادی نیاز نداریم.

لقمه‌ی دوم را گرفتم و ایستادم.

-باشه. چیزی لازم دارید براتون بگیرم؟

دقیق نگاهم کرد و خندید.

-یه وجب دعا برای دخترم.

ابرویم بالا رفت.

-منظورت چیه بابا؟



©DONYAiEMAMNOE

چای را فرو داد و دست‌هایش را روی میز قلاب کرد.

-می‌خوام کبکت همیشه خوش آواز باشه، حالا اگر نمی‌خوای بگی چرا داره آواز می‌خونه مهم نیست، فقط همیشه بخونه.

از خدا می‌خوام دلیلش رو برات حفظ کنه و این لبخند رو روی لب‌هات نگه داره.

میز را دور زدم و دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم و محکم گونه‌اش را بوسیدم.

-عاشقتم.

آرام روی دستم زد.

-برو به امان خدا.

از خانه بیرون رفتم و صبا را دیدم که تا کمر خم شده بود در موتور ماشین.

-چی شده؟ امروز ماشینت مریض شده که نیای سر کار؟

سرش را از کاپوت بیرون کشید و دستش را روی پیشانی‌اش کشید.

سیاهی دستش روی پیشانی‌اش رد انداخت و من بلند خندیدم.



©DONYAiEMAMNOE

-چته؟ خنده داره؟

-قیافه‌ات آره.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۵۱

آرکا از در بیرون آمد. کت و شلوار آبی آسمانی و پیراهن یاسی‌اش پوست سبزه‌اش را روشن‌تر نشان می‌داد.

-صبح بخیر.

یک تای ابرویش بالا رفت و جلو آمد.

-صبح شما هم بخیر خانم.

نیم نگاهی به صبا که باز تا کمر خم شده بود در موتور ماشین کرد و آرام زمزمه کرد.

-گوشیتون خاموشه خانم.

کلاً فراموشش کرده بودم، هنوز عادت نکرده بودم به داشتن گوشی.



©DONYAiEMAMNOE

-وای، یادم رفت.

جلوی خانه نرسیده بابا با گوشی و شارژر بیرون آمد.

از دور دستش را برای آرکا بلند کرد.

گوشی و شارژر را گرفتم و برگشتم.

-می‌خوای با من بیای؟

متعجب نگاهش کردم.

او که حتی نمی‌خواست کسی بفهمد صبا دختر عمه‌اش است خیلی راحت پیشنهاد همراهی به من می‌داد.

-نه، ترجیح می‌دم با صبا بیام.

-درک می‌کنم.

به‌سمت ماشینش که در انتهای حیاط پارک شده بود رفت.

-صبا ماشینت روشن می‌شه؟

صبا پشت فرمان نشست و استارت زد.

ماشین روشن شد و صبا لبخند زد.

-همه فن حریف، صبا خوشگله در خدمت شماست.



©DONYAiEMAMNOE

آرکا رفت و من کنار صبا نشستم.

-مکانیکی هم بلدی؟

در حالی‌که پیاده می‌شد جواب داد.

-از خدمات فوق حرفه‌ای آقا آرکاست.

رفت و من به او که کنار شیر آب باغچه‌ی پر از گل به آب دست و صورتش می‌زد چشم دوختم.

وقتی دوباره پشت فرمان نشست کمربندها را بستیم.

-یعنی آرکا مکانیکی یادت داده؟

دنده عقب گرفت و از در بیرون رفت.

-وقتی قرار شد بیام این‌جا زندگی کنم آرکا گفت اگر می‌خوام از پدر و مادرم جدا بشم باید بتونم رو پای خودم وایسم.

اینم یک وجه استقلاله. آرکا ایستاده بود و انگار منتظر صبا بود.

صبا پایش را روی گاز گذاشت و از کنار ماشینش که رد می‌شد بوق زد.

آرکا پشت سر صبا راه افتاد.

-خب تعریف کن ببینم.



©DONYAiEMAMNOE

کیفم را روی صندلی عقب انداختم و نگاهش کردم.

-چی رو تعریف کنم؟

به خیابان اصلی پیچید و عینک زمستانی‌اش را به چشم زد.

-دیروز صبح ناراحت بودی، ظهر خوشحال بودی، عصر ناراحت بودی، امروز صبح خوشحالی. اگر دیوونه نیستی حتما یه چیزایی برای تعریف کردن داری دیگه.

به در تکیه دادم و کمربند را میان مشتم گرفتم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۵۲

-قرار شد یک کم بیشتر هم‌دیگه رو بشناسیم.

فقط ابروهایش بالا رفت.

-عجب، دیگه؟

ماشین را به دل ترافیک صبحگاهی کشاند.



©DONYAiEMAMNOE

-دیگه نداره، همین دیگه.

-نگفت از روزی که دیدمت عاشق شدم، شبا گیتار می‌زنم روزا ...

-نخیر، اتفاقاً بهم گفت روزای اول فکر می‌کرده دست و پاچلفتیم.

صدای قهقهه‌اش پیچید.

-پس دروغ می‌گن که عشق کور می‌کنه.

-اون عاشق من نیست.

پلک‌هایش را سریع به‌هم زد.

-آره خب.

خندیدم و به چراغ قرمز نگاه کردم که روی عدد دو مانده بود و پایین نمی‌آمد.

صدای بوق پیچیده بود و صبا با آرامش به در ماشین تکیه داده بود و به اطرافش نگاه می‌کرد.

-چرا سبز نمی‌شه.

دستش را روی پیشانی‌اش کشید و من برگشتم و دو ماشین عقب‌تر آرکا را دیدم.



©DONYAiEMAMNOE

-هنوز وقتش نیست نجوا خانم. وقتش که رسید راه باز می‌شه.

بدون این‌که چراغ سبز شود ماشین‌ها حرکت کردند و کمی جلوتر وارد تونل شدیم.

باز هم ترافیک بود و هیچ‌چیز جز چراغ‌های قرمز ردیف شده نمی‌دیدم.

صدای قهقهه‌ی مراد می‌آمد و دری که باز نمی‌شد.

این راه بی‌در و رو نفسم را تنگ می‌کرد.

شیشه را پایین کشیدم و نفس کشیدم.

-دیوونه سرده، بکش بالا.

نفسم سنگین و سنگین‌تر می‌شد، نتوانسته بودم ترس را دور کنم.

صدای بوق‌ها در تونل و سرم می‌پیچید.

صبا چنگ زد به دستم.

-چته تو؟ چرا این‌طوری نفس می‌کشی؟

دستش را پرت کردم و در ماشین را باز کردم. بوی دود در تونل پیچیده بود، بوی گازوئیل. بوی بنزین و مراد روبرویم ایستاد.



©DONYAiEMAMNOE

دوزانو روی زمین افتادم، برای کمی اکسیژن دست و پا می‌زدم و مراد خفه‌ام می‌کرد.

-نجوا...عزیزم.

روی هوا بلند شدم.

-چی شده؟

صدای فریادش پیچید و مراد می‌خندید.

-صبا از صندوق عقب آب بیار.

چشم بستم و با تمام توانم مراد را پس زدم.

"تو زندانی نیستی، تو آزادی، می‌تونی از این‌جا بری بیرون"

تمام صورتم خیس شد و کمی نفسم بالا آمد.

دست‌هایش آزارم می‌داد.

-ولم... ولم کن... باید برم بیرون.

ندیدمش، فقط کشیده شدم.

تونل را می‌دوید و من پشت سرش کشیده می‌شدم.

نور بود، روشنایی و من لبخند زدم به تصویر مراد که میان ابرها گم می‌شد.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۵۳

جاده بود، نور بود، ماشین‌ها حرکت می‌کردند. آزاد بودم.

بازوهایم را گرفت و فریاد زد.

-نفس بکش نجوا.

گیج به اطرافم نگاه کردم.

مریض شده بودم، من... نجوایی که آرکا می‌گفت محکم است در نهایت ضعف روبرویش ایستاده بود.

-من... من...

سرم بین دست‌هایش ثابت شد.

-نفس بکش نجوا.

عمیق‌تر نفس کشیدم، آن‌قدر عمیق که سینه‌ام از بوی دود سوخت.

اما می‌ارزید به آزادی از این تونل لعنتی.

-من خوبم.



©DONYAiEMAMNOE

کم کم شفاف و شفاف‌تر دیدمش.

روبرویم بود، با رنگی پریده و نگاهی نگران.

تلخندم قلب خودم را هم ریش کرد.

-دیدی، اون‌قدر هم که فکر می‌کردی قوی نیستم، مراد مریضم کرد.

دست‌هایم را محکم گرفت.

-خوب می‌شی. مطمئنم باهاش می‌جنگی و این رو هم شکست می‌دی.

نگاهش اما آسمان را هدف گرفت و زمزمه کرد.

-لعنت بهت.

صدای بوق زدن از تونل قطع نمی‌شد.

صبا ماشینش را کنار کشید و آرکا کمک کرد سوار شوم.

-مراقبش باش.

-تو برو، ماشینت ترافیک کرده.

آرکا دوید و من سرم را به لبه‌ی پنجره تکیه دادم.

-ببخش صبا.

هیچی نگفت.



©DONYAiEMAMNOE

زیر چشم نگاهش کردم.

زیر لب حرف می‌زد.

-بلند بگو، داری فحش می‌دی؟

عصبی نگاهم کرد.

-همیشه این‌طور بودی یا به خاطر اون زندانی شدنته؟

باز هم سرم را تکیه دادم و از آینه‌ی بغل ماشین آرکا را دیدم که پشت ما ایستاد و بوق زد تا راه بیفتیم.

-این‌طوری نبودم.

صدایش بالا رفت.

-عوضی... آرکا حق داره.

نگاهش کردم که هر لحظه سرعتش را بالا می‌برد.

-آروم‌تر، آرکا چی رو حق داره؟

-می‌خواد وکیل بگیره که تا می‌شه مجازات مراد سنگین‌تر شه، فقط منتظر اجازه‌ی تو و باباته.

باید چه می‌گفتم؟ این که نمی‌خواهم؟ این که دلم برای مراد می‌سوزد؟ وقتی خودم شده بودم یک دختر معیوب که حتی یک تونل را تحمل نمی‌کرد جایی برای دلسوزی باقی می‌ماند؟



©DONYAIEMAMNOE

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۵۴

-باشه.

-خدا رو شکر. فکر کردم باز می‌گی می‌خوام ببخشم.

-نمی‌بخشم.

-خوبه.

وارد پارکینگ اداره شدیم و من سریع پله‌ها را بالا دویدم.

نمی‌خواستم با سقف کوتاه پارکینگ دوباره حالم بد شود و بیشتر از این به‌هم بریزم.

کارت را زدم و خودم را به دفتر رساندم.

پشت میز نشستم و کامپیوتر را روشن کردم که آرکا و صبا وارد شدند.

آرکا یک‌سره آمد سمت من.

-حالت خوبه؟



©DONYAiEMAMNOE

-خوبم، ممنون.

هنوز از او خجالت می‌کشیدم.

از این‌که اوج ضعف مرا دیده بود، از این‌که جلوی صبا این‌طور راحت با من حرف می‌زد.

نیم‌نگاهی به صبا انداختم که داشت برای خودش چای می‌ریخت.

-تو آخر از کم‌خونی می‌میری.

گفت و به‌سمت دفترش رفت.

-دستتون خالی شد بیاید یه نگاهی به این آمار و ارقام بندازید.

نفهمیدم مخاطبش من بودم یا صبا.

صبا جواب داد.

-میاد.

خندید و کنارم نشست.

-خب، کار ساختمان آرکا که ردیف شد.

خودم را از بی‌حواسی‌ام لعنت کردم.

-چی شد؟ صحبت کرد؟



©DONYAiEMAMNOE

-شما کشف کردی چطور جنس‌ها بیرون میره، چرا از خودش نمی‌پرسی؟

بلند شدم و به‌سمت دفترش رفتم.

-بچه می‌ترسونی؟

تقه‌ای به در زدم و منتظر ایستادم.

-بیا تو.

وارد شدم و جلو رفتم. پشت میزش نشسته بود و با تلفن صحبت می‌کرد. با دست اشاره کرد صبر کنم.

-به هر حال ایشون اخراجن، باید خدا رو شکر کنه ازش شکایت نکردم.

گفت و قطع کرد.

-اتفاقی افتاده؟

به صندلی اشاره کرد و نشستم. صندلی را گرداند و خودکارش را روی میز و زیر دستش سر داد.

-تو درست گفتی، به بهانه‌ی این‌که یه سری جنس‌ها استوکه از انبار خارجشون می‌کرد و برای ما مرجوعی نمی‌فرستاد. کلی دزدی کرده از همین راه.

-خب چرا شکایت نمی‌کنی؟



©DONYAiEMAMNOE

دست‌هایش را روی میز گذاشت و ابرویش بالا رفت.

-هر وقت تو دست از دلسوزی برداشتی و به خاطر این حالت هم شده رضایت دادی به وکیل منم شکایت می‌کنم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۵۵

ایستادم و دست‌هایم را روی میز ستون کردم.

-پس شکایت کن.

به تلفن اشاره کرد.

-زنگ بزنم به وکیل؟

-شما با هر کسی می‌خوای تماس بگیر.

فقط من باید با بابا صحبت کنم.

-بابات با من. قطعا نمی‌دونه دخترش به چه حالی میفته.



©DONYAiEMAMNOE

دوباره نشستم و به دستش که خودکار را روی میز می‌چرخاند چشم دوختم.

گوشی را سر جایش گذاشت و بلند شد. چشم‌هایم با او حرکت کرد تا روبرویم نشست.

-ضعف به این نیست که تو زمین نخوری، ضربه نخوری، مریض نشی.

ضعف به اینه که وقتی زمین می‌خوری بلند نشی.

وقتی ضربه می‌خوری قبولش نکنی.

تو ضعیف نیستی نجوا.

سعی کردم لبخند بزنم، اما نشد.

در عوض برای اولین بار مراد را نفرین کردم و جمله‌ام تمام نشده استغفار کردم.

به‌سمت در رفتم.

-خوشحالم که مشکلتون حل شد، برم سر کارم.

جلوی در چرخیدم و نگاهش کردم.

-رییسم سخت‌گیره آقای جاوید، مجبورم.

صدای خنده‌اش که پیچید از در بیرون زدم. صبا پشت چشمی نازک کرد و رویش را برگرداند.



©DONYAiEMAMNOE

-قوره نشده، مویز شد.

روی صندلی نشستم و مانیتور را گرداندم سمت خودم.

-صبا، منم باید برم دادگاه؟

دوست نداشتم از خود آرکا بپرسم که فکر کند از رفتن می‌ترسم، اما حقیقت این بود که از روبرو شدن با مراد و خانواده‌اش گریزان بودم.

-نمی‌دونم، از آرکا یا وکیل بپرس.

سری تکان دادم و مشغول کار شدیم.

چهار ساعت بعدی را صبا جدی کار کرد و گاهی با یک تو سری مرا از دنیای خیال به واقعیت کشاند.

ساعت ناهار که رسید ایستادم و هنوز حرفی به صبا نزده بودم که صدای در بلند شد.

صبا اخم کرد.

-یعنی کی می‌تونه باشه این موقع شب؟

جلوی خنده‌ام را گرفتم و به‌سمت در رفتم که آرکا از دفتر بیرون آمد و با دست اشاره کرد بایستم.



©DONYAiEMAMNOE

در را باز کرد و مرد جوانی که بی‌نهایت بلند بود وارد شد.

با جلو آمدنش کم‌کم عقب می‌رفتم که بتوانم درست ببینمش.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۵۶

صدای صبا بلند شد.

-سلام آقای توکلی.

دستی میان موهای کم پشتش کشید و دست آرکا را فشرد و جواب صبا را داد.

-سلام خانم کلهر.

شلوارش تا قوزک پایش بود و کتش تا کمرش.
عینک بی‌نهایت بزرگی زده بود که چشم‌های درشتش را درشت‌تر نشان می‌داد.

آرکا به دفترش اشاره کرد.

-بفرمایید آقای توکلی.



©DONYAiEMAMNOE

به او نگاه کردم تا پشت سر آرکا وارد دفتر شد و در را بست. سریع به‌سمت صبا رفتم.

-این وکیله؟

اخم کرد.

-چشه؟

-خب... خب یه طوریه.

-چطوریه؟

دقیق نگاهش کردم، تا حالا ندیده بودم نسبت به چیزهای این چنینی جدی برخورد کند.

ابرویم بالا رفت.

-چند سالشونه این آقای توکلی؟

-بیست و نه سال.

کامپیوتر را خاموش کرد و بلند شد.

-بریم ناهار.

خندیدم.

-بریم خانم توکلی.



©DONYAiEMAMNOE

آنچنان زد پشت سرم که چند قدم را بی‌تعادل جلو رفتم و همان زمان آرکا در را باز کرد و من در قاب در و در دیدرس آقای توکلی قرار گرفتم.

ابروهای آرکا گره خورد و پر غیض به صبا نگاه کرد.

چهارچوب در را رها کرد و جلو آمد و صدایش را پایین آورد.

-می‌تونی یه روز دست از این کارهات برداری یا نه؟

صبا شانه بالا انداخت.

-خب داشت اونی که شما رد کردید رو نسبت می‌داد به من. نزنمش؟

نباید بهم بربخوره که اسم من رو همراه مردی میاره که داداش آرکا ردش کرده؟

چشم‌هایم درشت شده بود و پشت سرم را ماساژ می‌دادم.

صبا عصبانی بود و این را نه از کلامش، از حرکاتش فهمیدم.

-سر این قضیه رو باز نکن صبا، فهمیدی؟

رو به من کرد و به دفتر اشاره کرد.



©DONYAiEMAMNOE

-بریم.

نگاهی به صبا انداختم که کیفش را روی شانه‌اش ثابت می‌کرد.

بدون این‌که به ما نگاه کند از در بیرون رفت.

با آرکا وارد دفتر شدم، اما تمام ذهنم پیش صبا بود. باورم نمی‌شد سلیقه‌اش مردی با این تیپ باشد.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۵۷

روبروی آقای توکلی که داشت پرونده را ورق می‌زد نشستم.

بعد از چند لحظه برگه‌ای را جلوی من گذاشت.

-خانم صداقی، پرونده‌ی شما کاملا روشنه، خوشبختانه هیچ موضوع پیچیده‌ای نداره.

فقط شما زیر این برگه رو امضا کنید.

برگه را برداشتم و خودکار را آرکا دستم داد.



©DONYAiEMAMNOE

-این برگه رو امضا کنی آقای توکلی میشن وکیل شما.

امضا کردم و سرم را بالا بردم.

-لازمه من تو دادگاه باشم.

برگه را از دستم گرفت و روی پرونده گذاشت.

-نیازی نیست.

بلند شدم، می‌خواستم زودتر بروم سراغ صبا.

-فکر می‌کنید حکمش چیه؟

پرونده را بست و ایستاد.

عینکش را تا انتهای بینی‌اش سر داد و چشم‌هایش درشت‌تر شد.

-بالای سن قانونی هستید، هیچ کار منافی عفتی هم انجام نشده، اما چون پدرتون به خاطر این مسئله دچار مشکل شدن می‌تونیم ازش به عنوان اهرم استفاده کنیم.

پرونده را زیر بغلش زد و فکر کردم چرا کیف ندارد تا پرونده را زیر بغلش نزند.

-به هر حال، فکر می‌کنم بتونم بین ده تا دوازده سال براش حکم بگیرم.



©DONYAiEMAMNOE

پاهایم سست شد، چشم‌هایم دو زد و مبهوت به چهره‌ی خونسردش نگاه کردم.

-دوازده سال؟

-بله خانم.

رو به آرکا سری تکان داد و از در بیرون رفت و من واخورده نمی‌توانستم حرکت کنم.

-چرا جا خوردی؟

نمی‌توانستم حرف بزنم.

ده سال برای کسی که عشق برایش جنون آورده بود؟

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۵۸

برایم قابل باور یا حتی قابل هضم نبود.

باید فکر می‌کردم و شاید بزرگترین تصمیم زندگی‌ام را می‌گرفتم.



©DONYAiEMAMNOE

پیش از این‌که دیر شود، آن‌قدر در موردش خوانده بودم که بفهمم شاید مراد دو تا پنج سال زندانی شود و حتی پنج سال هم زیاد بود.

سردرگم به آرکا نگاه کردم.

-من چیکار کنم؟

دست‌هایم را گرفت و سنگین روی صندلی نشستم.

روبرویم نشست و دست‌هایم را رها نکرد.

-یادت بیار نجوا، اون لحظه‌ها که اونجا گیر افتاده بودی چه حالی داشتی؟ برو از بابات بپرس چه شب و روزی رو گذروند، بعد تصمیم بگیر.

فقط این رو بدون اولین کسی که باید براش دل بسوزونی خودتی.

سرم پایین افتاد و باز هم زخمی که مراد خورده بود از سوزش یادآوری آن لحظات بیشتر بود.

سربلند کردم و میخکوب نگاهش کردم.

-باید ببینمش.

آن‌قدر اخمش غلیظ شد که لحظه‌ای پشیمان شدم، اما نمی‌توانستم با روزهای زندگی کسی بازی کنم که سرنوشتش تلخ‌تر از روزگار امروزش بود.



©DONYAiEMAMNOE

-خواهش می‌کنم.

دست‌هایم رها شد و به پشت صندلی تکیه داد.

-مطمئنی؟

- آرکا...

مکث کردم، برای اولین بار اسمش را برده بودم و حتی بری خودم هم غریب بود.

لبخند زد.

-جون آرکا؟!

اگر می‌خواست پیش از شناختنش دلم را به دست آورد راه خوبی را انتخاب کرده بود.

-قراره این‌طوری حرف بزنی؟

نگاه زیرکش روی صورتم چرخید.

-قراره بهت بگم خانم صداقی گرامی؟

-نه، ولی...

خودش را روی صندلی جلو کشید.

-یکی از چیزهایی که باید بدونی همینه، باید بدونی باهات چطور حرف می‌زنم یا نه؟

یا زیادی زرنگ بود و یا خیلی صادق.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۵۹

به هر حال بهتر بود با دل او و و خودم راه می‌آمدم.

-اذیت نکن دیگه. می‌خواستم بگم باید تصمیم بگیرم و برای این تصمیم باید ببینمش.

شستش را زیر لبش کشید و چشم بست. سکوت کردم تا جواب بشنوم.

-باید ببینیم اجازه می‌دن یا نه.

-اگر تو بخوای می‌شه.

از جا بلند شد و دستش را دراز کرد.

-من که نمی‌خوام، اما اگر تو می‌خوای سعی می‌کنم.

دستم را در دستش گذاشتم و بلند شدم.

-ممنون می‌شم.

پشت دستم را بوسید و داغ شدم.



©DONYAiEMAMNOE

سعی کردم دستم را آزاد کنم، اما مچم را گرفت و جلو کشید.

-دستت که حرام نیست خانوم، فرار نکن.

حرام؟ اصلا در فکرش نبودم، برای من دستی حرام بود که راهم را از این نگاه آرامش بخش جدا می‌کرد، حتی اگر دست سرنوشتی بود که همیشه آرشه را روی ساز مخالف می‌کشید.

جلوی در دستم از دستش جدا شد.

او به دفترش برگشت و من رفتم که صبا را پیدا کنم.

مقابل آسانسور آن‌قدر شلوغ بود که از پله‌ها سرازیر شدم.

وسط پله‌ها ناتاشا را دیدم که کرم صورتش را عوض کرده بود و آن‌قدر سفید شده بود که رژگونه‌اش روی صورتش ماسیده بود.

-هی دختره، آقای جاوید هستن؟

-بله خانوم مثلا محترم، هستن.

صبر نکردم نیش و کنایه بشنوم.

سریع پایین رفتم.



©DONYAiEMAMNOE

به راهرو که پیچیدم صبا را دیدم که آرام جلو می‌آمد.

-ناهار خوردی؟

-بادمجون خاک بر سری رو به زور قورت دادم.

کنارش راه افتادم.

-هنوز ده دقیقه وقت داری، برو ناهارت رو بخور.

-گرسنه نیستم. بیا بریم یه کم حرف بزنیم.

به‌سمت خروجی رفت و دنبالش قدم تند کردم.

بالای پله‌ها ایستاد و چرخید سمتم.

-می‌خوای بدونی عاشق این آقای قد بلندم یا نه؟ نه نیستم.

چیزی که ناراحتم می‌کنه اینه که آرکا بدون این‌که ازم بپرسه ردش کرد.

بعد ادعای تساوی زن و مرد می‌کنه برام.

هنوز آن‌قدر نمی‌شناختمش که بتوانم قضاوت کنم.

به دیوار تکیه دادم و دست به سینه نگاهش کردم.

-ازش پرسیدی چرا؟

-جواب نداد.



©DONYAiEMAMNOE

از آرکا بعید بود.

سعی کردم آرامش کنم.

-باید جواب بگیری، نیش و کنایه زدن که جواب نشد.

موهایش را زیر مقنعه‌اش فرو برد.

-مگه ندیدی، می‌گه حتی حرفشم نزن.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۶۰

حتماً دلیلی داشت و باید می‌فهمیدم چرا.

هر چند با همان ظاهری که من دیدم هم می‌توانستم درک کنم چرا جواب آرکا منفی بوده.

چیزی که نمی‌فهمیدم ربط آرکا به خواستگار صبا بود.

تکیه‌ام را از دیوار برداشتم و دست‌هایم را در جیب مانتو فرو بردم.

-صبا، یه سوال بپرسم؟



©DONYAiEMAMNOE

گونه‌ام را بین سبابه و انگشت وسطش گرفت.

-نپرس جونم، چون جواب نمی‌دم.

واقعاً دلم می‌خواست بدانم چرا صبا و صنم جدا از پدر و مادرشان زندگی می‌کنند.

چرا آرکا برای خواستگار صبا تصمیم می‌گیرد. چرا آن‌قدر برای صنم نگران است و چراهای دیگری که هیچ راهی نداشتم برای فهمیدنشان جز صبا.

-باشه.

دستم را گرفت و کشید.

ورودی خلوت‌تر شده بود و شیفت با مرد چاق بود که کنار آسانسور ایستاده بود و سعی می‌کرد به رئیس بخش حسابداری تعظیم کند و شکمش اجازه نمی‌داد.

دلم برایش می‌سوخت، در آن سرما عرق می‌ریخت و دائم با دستمال پیشانی‌اش را پاک می‌کرد.

روبروی آسانسور ایستادم و دکمه را فشردم.

-خوبید آقای دماوندی؟

-ممنون. شما بهترید؟ شنیدم پاتون شکسته بوده.

آسانسور ایستاد و در کشویی باز شد.



©DONYAiEMAMNOE

-بله، بهترم. با اجازه.

-به سلامت.

لبخند پت و پهنش را پشت درهایی که بسته می‌شد جا گذاشتم.

-نمی‌ذاری بپرسم؟

-نمی‌دونم، تو بپرس اگر تونستم جواب می‌دم.

-چرا آرکا باید در مورد خواستگار تو نظر بده؟ منظورم اینه که ... خب...

آسانسور ایستاد و بیرون رفتیم.

-برای این‌که برای بابای من مهم نیست با کی ازدواج کنم. یا همونی که اون می‌گه، یا برم به درک.

بی‌اختیار ایستادم.

باورم نمی‌شد در این سطح از جامعه هم این نوع فرهنگ وجود داشته باشد.

-مگه می‌شه؟

شانه بالا انداخت و باز هم دنبالش راه افتادم.

-یا پسر برادر قلچماق زبون نفهمش، یا برم بمیرم. حرف آخرش این بود.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۶۱

-پسر عموت بده؟

جلوی دفتر ایستادیم و برگشت طرفم.

-مگه مهمه نجوا؟ از بچگی ازش متنفر بودم، هر جا گیرم میاورد می‌خواست یه جوری دستمالیم کنه.

عصبی شدم.

در را باز کردم و وقتی وارد شدیم صدایم را بالا بردم.

-خب به بابات نگفتی؟

پشت میز نشست و فلاسکش را برداشت.

-می‌گه قصه می‌بافم که سیامک رو از چشم بندازم.

متحیر نگاهش کردم.

مگر می‌شد یک پدر حرف دخترش را باور نکند؟



©DONYAiEMAMNOE

کنار تابلوی قایق شکسته تکیه دادم.

-مامانت چی؟

لیوانش را پر کرد.

-برای اون فقط پول مهمه، سیامکم چون پول زیادی نداره پس بهتر که من ازش خوشم نمیاد.

کمی جلو رفتم.

-برای بابات مهم نیست تو و صنم جدا زندگی می‌کنید؟

دستش دور لیوان ماند، چند ثانیه طول کشید تا بالاخره حرکت کرد و بدون این‌که نگاهم کند جواب داد.

-نه، مهم نیست. به هر حال زن دایی و آرکا هستن.

با تمام این احوال نمی‌فهمیدم چطور پدر و مادری رضایت می‌دهند که دخترهایشان جدا از آن‌ها زندگی کنند، اما نمی‌خواستم با حرف‌ها و سوال‌هایم آزارش دهم.

-مهم نیست، اما باید جواب سوالت رو از آرکا بگیری.

کنارش نشستم و او حبه‌ی بزرگ قند را در دهانش گذاشت.



©DONYAiEMAMNOE

-هنوز آرکا رو نشناختی، نخواد جواب سوالت رو بده یه کاری می‌کنه با همون سوال خودت رو حلق‌آویز کنی و نفهمیده از دنیا بری.

عجیب غیر قابل نفوذه این آدم.

کمی نگاهش کردم.

حس این‌که هیچ‌کس برایت ارزش و احترام قائل نباشد واقعا عذاب دهنده بود.

برای صبا که مادری پول‌پرست داشت و پدری مستبد، قطعاً آرکا پشتوانه‌ای بود که هر کلامش تاثیر عمیقی روی او می‌گذاشت.

در یک تصمیم آنی به‌سمت دفتر رفتم و در زدم.

-بیا تو.

صبا با قندی که گوشه‌ی لپش مانده بود ماتزده نگاهم کرد.

وارد شدم و در را بستم.

مشغول لپ‌تاپش بود.

با دیدنم تکیه داد.

-ناهار خوردی؟



©DONYAiEMAMNOE

-نه، شما هم نخوردی.

از پشت میز بلند شد و به ساعتش نگاه کرد.

-من یک ساعت دیگه جلسه دارم، ناهار رو با اعضای جلسه می‌خوریم

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۶۲

سکوت کردم و او میز را دور زد و روبرویم ایستاد

-اتفاقی افتاده؟

یک قدم جلو رفتم و صدایم را پایین آوردم.

-ببخشید، نمی‌خوام تو مسائل خانوادگیتون دخالت کنم، اما خیلی دلم می‌خواد بدونم چرا آقای توکلی رو رد کردی.

پیش از این‌که فکر کند من زیاده‌روی یا دخالت بی‌جا می‌کنم ادامه دادم.

-صبا دوست منه و واقعاً از ناراحتیش ناراحت می‌شم.

©DONYAiEMAMNOE

کلافه محکم دستش را زیر لبش کشید.

برگشت و به‌سمت پنجره رفت و اشاره کرد نزدیک شوم.

کنارش ایستادم و به خیابان پر ازدحام نگاه کردم.

-چیزی که می‌گم بین خودمون می‌مونه؟

متعجب نگاه از خیابان گرفتم و به او چشم دوختم.

-حتما.

-توکلی دو تا زن طلاق داده، سومی رو هم نامزد کرده و به‌هم خورده.

دهانم باز ماند، صبا این را به من نگفته بود.

-صبا می‌دونه؟

-پس برای چی می‌گم بین خودمون بمونه؟ همین که عذرش رو نخواستم به خاطر این بود که صبا حساس نشه، والا همین الان هم دلم می‌خواد نشونش بدم چقدر پاش رو از گلیمش درازتر کرده.

نفس راحتی کشیدم و شانه‌ام را به دیوار مجاور پنجره تکیه دادم.



©DONYAiEMAMNOE

-بهتر نیست بهش بگی؟ این‌که بفهمه اون آدم دو بار ازدواج کرده خیلی بهتر از اینه که فکر کنه تو برای نظرش احترام قائل نیستی.

نگاهم کرد و خندید.

-تو صبا رو نمی‌شناسی، درسته به ظاهر خیلی شوخ و راحته، اما اعتماد به نفسش خیلی پایینه.

همین که بفهمه مردی که دو تا زن طلاق داده به خودش اجازه داده ازش خواستگاری کنه سریع تو خودش دنبال عیب می‌گرده.

باورم نمی‌شد.

تمام حرکات صبا نشان دهنده‌ی شخصیت محکمش بود.

-یه مثال برات می‌زنم، ده سالش که بود یه پسر سر این‌که صبا توپش رو پاره کرد زد تو گوشش. تا هفده سالگیش فکر می‌کرد اگر می‌تونست از خودش دفاع کنه اون پسر جرات نمی‌کرد بزنتش.

برای همین بهش پیشنهاد دادم بره کلاس رزمی.

یاد کاری که با خانم رسولی و مریم کرد افتادم. پس آن حرکات نتیجه‌ی رفتن به کلاس‌های رزمی بود.



©DONYAiEMAMNOE

-حالا هم اگر بفهمه نمی‌گه این آدم زیاده خواهه، می‌گه من یه چیزی کم دارم که دست گذاشته رو من.

-خب، می‌فهمم چی می‌گی، اما این‌طوری دیدگاهش نسبت به تو بد می‌شه، حداقل یه دلیل قانع‌کننده براش بیار.

-یعنی دروغ بگم؟

-تنها دلیل رد کردن این آقا همین بوده؟

کمی فکر کرد و به‌سمت میزش رفت.

-می‌دونم تو کارش خیلی وارده، برای همین پرونده‌ی سیاه هم قبول می‌کنه.

پشت سرش ایستادم.

-دیگه؟

روی صندلی نشست و چرخید سمتم.

-پدر و مادرش جدا شدن، برادرش معتاده و خودشم یه دختر سه ساله داره.

این آدم زیادی وقیح بود.



#من_خواب_بودم

©DONYAiEMAMNOE

#پارت_۱۶۳

اگر پای یک ازدواج در بین بود می‌شد گذشت، اما دو ازدواج و یک نامزدی به‌هم خورده قطعاً او را مقصر نشان می‌داد.

-خب دخترش رو که نمی‌تونی بگی. اما همین که خط کاریش درست نیست و در خطره. همین که پدر و مادرش نیستن، برای صبایی که روی خوش هم از خانواده‌اش ندیده دلیل خوبی نیست؟

متفکر نگاهم کرد و ابرو بالا داد.

-چه عرض کنم، اگر صباست، نه.

-خب امتحان کن. من می‌گم تو این وضعیت این‌که تو بهش اهمیت بدی خیلی مهم‌تر از اینه که حتی با نیت خیر باعث بشی بهت بدبین بشه.

پا روی پا انداخت و یک‌باره دستم را گرفت و جلو کشید.

روبرویش ایستادم و دست‌هایم قفل شد بین انگشت‌های کشیده‌اش.



©DONYAiEMAMNOE

-کی می‌گه زن‌ها عاقل نیستن؟

اخم کردم.

-هر کی گفته زن نبوده.

-آی آی داری به مردها توهین می‌کنی؟

کمی عقب رفتم تا از جاذبه‌ی نگاهش دور شوم.

-اگر مرد بود که این حرف رو نمی‌زد، پس مرد هم نیست.

بلند خندید و یک‌باره ایستاد و من مجبور شدم دو قدم عقب بروم.

-برو خانم فراری، برو به صبا بگو بیاد اینجا ببینم حرف حسابش چیه.

صبا اشتباه می‌کرد، کافی بود با آرکا منطقی حرف بزنی تا بتوانی جوابی که می‌خواهی بگیری.

با لبخند به‌سمت در رفتم.

-در ضمن، مسائل خانوادگی تو خونه، امروز روز اول و آخر بود خانم صداقی.

با خنده گفت و با لبخند جوابش را دادم.

-گفتم که رییسم سخت‌گیره.



©DONYAiEMAMNOE

-منم نگفتم اشتباه می‌کنی.

خانوادگی حاضر جواب بودند. از در بیرون رفتم و به صبا اشاره کردم.

-رییس کارتون دارن خانم کلهر، بدو برو تو.

پیش از این‌که وارد دفتر شود نقاب قهرآلودش را به چهره زد و من با خیال راحت پشت سیستم نشستم.

ساده گذشته بود، اما امروز جنسی داشت از نوع آرامش، آرامشی که تا عمق وجودم راه گرفته بود. البته اگر آن تونل لعنتی را فراموش می‌کردم.

باید وقت مشاوره می‌گرفتم، نمی‌توانستم این‌طور ادامه دهم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۶۴

نیم ساعت بعد صبا خندان از دفتر بیرون آمد و در را باز گذاشت.



©DONYAiEMAMNOE

روبروی میز ایستاد و یک زانو را بر زمین گذاشت و صدا بلند کرد.

-ای ساحره‌ی اعظم، ای ملکه‌ی جادوگران، ای جد هری پاتر، به ما رحم کن و همین‌طور به ما مدد برسان، اگر خشمگین شوی دودمان ما را به فنا خواهی داد.

ایستاد، اخم کرد و من نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

آرکا به چهارچوب در تکیه داده بود و با لبخند نگاهش می‌کرد.

-اصلا تو بیخود می‌کنی بخوای ما رو به فنا بدی، دختره‌ی پررو، نرسیده اعمال قدرت می‌کنه.

رو کرد به آرکا.

-گول این رو نخور، این ظاهرش معصومه، ببین چطوری یه روزه تو رو متحول کرده.

آرکا جلو آمد.

-پرونده‌ی خانم سلیمی رو بیار امضا کنم، باید بره قسمت بازرگانی.



©DONYAiEMAMNOE

دهان صبا باز ماند و نگاهش از روی آرکا چرخید روی من.

-تو با کیمیا چیکار داری آخه حسود بخیل.

اصلاً نمی‌دانستم سلیمی کیست.

آرکا نزدیک‌تر رفت و لبخندش را جمع کرد.

-خانم سلیمی می‌ره قسمت بازرگانی، شما می‌ری قسمت حسابداری.

چشم‌های صبا برق زد.

-مگه نگفتی زوده؟

-خانم سلیمی باید منتقل می‌شد، بهتره زودتر بری. سپردم هوات رو داشته باشن.

بالا پرید و دست‌هایش را به‌هم کوبید.

یک‌باره ایستاد و با چهره‌ای متفکر به ما نگاه کرد.

آمد و روی صندلی‌اش نشست.

-ممنون من جام راحته.

سرش را در مانیتور فرو برد و زمزمه‌اش را هم من شنیدم و هم آرکا.



©DONYAiEMAMNOE

-من رو دک می‌کنه، گوشت رو بسپرم دست گربه خودم برم دنبال نخودسیاه؟ عمراً.

جنس رابطه‌شان، آرامش آرکا، بی‌غل و غش بودن صبا آن‌قدر مایه‌ی تسلای خاطرم شده بود که می‌توانستم برخلاف هر روز از زندگی‌ام بی‌دغدغه بخندم.

آرکا به‌سمت دفترش رفت.

-تا فردا تصمیمت رو بگیر. به هر حال این پست خالیه.

وارد دفتر شد و در را بست و نگاه صبا به در دوخته شد.

-این واقعا داره من رو می‌فرسته حسابداری؟ دو ساله دارم مخش رو می‌زنم می‌گه نه، یک دفعه صلاحیت پیدا کردم؟

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۶۵



©DONYAiEMAMNOE

-چقدر سخت می‌گیری صبا، گفت که جا خالی شده دیگه.

مقنعه‌اش را کمی عقب داد و بلند شد.

-به جون خودم این سرخوش شده، والا از این بذل و بخشش‌ها نمی‌کنه.

-حالا می‌ری یا نه؟

به‌سمت دستشویی رفت و در را بست و داد زد.

-مگه خر مغزم رو گاز گرفته که نرم؟ این معلوم نیست دیگه کی ان‌قدر روبراه باشه.

صدای آب آمد و صدایش را بالاتر برد.

-فقط جون صبا همین‌طوری باهاش مهربون باش بذار حکمم رو بزنه بعد خواستی یه تیپا بزنی بهش خودم پاهام رو بهت قرض می‌دم.

کامپیوتر را خاموش کردم و صدایم را بالا بردم.

-خوب داری از من استفاده ابزاری می‌کنیا.

آرکا در را باز کرد و بیرون آمد.

-چه خبرتونه؟ هر کی صداتون رو بشنوه فکر می‌کنه اینجا حموم زنونه‌ست.



©DONYAiEMAMNOE

صبا در را باز کرد و بیرون آمد.

همین‌طور که دست‌هایش را می‌تکاند لبخند زد.

-رفتی مگه؟ ای شیطون.

آرکا اخم‌آلود نگاهش کرد.

-بیا حکمت رو امضا کنم با رفتنت خوشحالم کن.

وارد دفتر که شد صبا هر دو شستش را بالا آورد.

-موفق شدم، موفق شدی. ما موفق شدیم.

وارد دفتر آرکا شد و صدایش را بلند کرد.

-الان میام بقیه‌ی موفقیت رو برات صرف می‌کنم زبانت قوی شه.

-یک دقیقه اون دهن نازنینت رو ببند و فقط امضا کن.

به حرف‌هایشان گوش می‌دادم و فکر می‌کردم چطور توانستند تمام آن مدت این رابطه‌ی گرم را پنهان کنند.

هر چه آرکا پنهان‌کار بود، صبا هم همان بود که آن‌قدر راحت باور کرده بودم که فقط یک منشی ساده است.

به آن روزها فکر می‌کردم که صبا حکمش را روی میز کوبید.



©DONYAiEMAMNOE

-من از فردا می‌رم این بخش، خوب بخونش. شاید یه روز افتخار دادم تو بخش من کار کنی.

برایش خوشحال بودم.

-مبارکه.

هرچند کنار تمام شادی‌ام کمی از تنها بودن با آرکا می‌ترسیدم.

روی میز خم شد و صدایش را پایین آورد.

-شاید آرکا بخواد ببرتت خونه، من باهات کار دارم، باهاش نرو.

فقط سر تکان دادم و پرونده‌ی شعبه‌ی فردوسی را باز کردم تا حکم معاونت را برای آرکا پیدا کنم.

تا ساعت چهار مشغول جمع‌آوری پرونده‌ها بودم و صبا مشغول جمع‌آوری پرونده‌هایی که به عهده‌ی او بود.

راس ساعت چهار آرکا بیرون آمد.

-خانم‌ها کار تعطیله. بریم؟

نگاهی به صبا انداختم و ترجیح دادم صبا جوابش را بدهد.



©DONYAiEMAMNOE

-من و نجوا کار داریم. تو برو.

نگاهی به ما انداخت و وارد دفترش شد. کیفش را برداشت و برگشت.

-نجوا امشب تصمیمت رو بگیر، چیزی نمونده به دادگاه.

-باشه.

-می‌بینمتون.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۶۶

بیرون رفت و صبا کشوی پرونده‌ها را بست و کیفش را برداشت.

-بزن بریم که کلی کار داریم.

جلوی ساختمان منتظر شدم تا از پارکینگ بیرون بیاید.



©DONYAiEMAMNOE

نگاهم چرخید روی پلیسی که سعی می‌کرد جای چراغ راهنمایی را بگیرد.

به شدت دست‌هایش را تکان می‌داد و ماشین‌ها به هم می‌پیچیدند.

با صدای بوق به خودم آمدم.

کنار صبا نشستم و راه افتاد.

-کجا می‌ریم؟

-می‌ریم خرید.

-چرا؟

-آخر هفته تولد آرکاست.

واخورده نگاهش کردم، حالا باید چکار می‌کردم؟

-جشن می‌گیرید؟

صدای قهقه‌اش پیچید و با باز شدن راه پایش را روی پدال گاز گذاشت.

-صدات در نیاد، صنم می‌خواد برای تموم شدن ساختمونش و تولدش یه جا جشن بگیره.

اگر آرکا بفهمه می‌ره یه جایی که دست هیچ‌کس بهش نرسه.



©DONYAiEMAMNOE

صنم... باور کرده بودم که صنم فقط یک دختر عمه است، اما نمی‌توانستم جلوی احساسم را بگیرم.

حسادت هم خصیصه‌ی جدیدی بود که در خودم کشف کرده بودم.

جلوی پاساژ بزرگی ایستاد و پیاده شدیم.

-من براش چی بخرم صبا؟

شانه بالا انداخت.

-من چه می‌دونم.

از پله‌ها بالا رفتیم و با دیدن صنم در پالتوی ارغوانی جلو باز و ست سفیدی که سرتاپایش را پوشانده بود قدم‌هایم را آهسته‌تر برداشتم.

متوجه نگاه‌های سنگین زن و مردهایی که روی او مکث می‌کردند شدم.

با لبخندی دلنشین جلو آمد.

-سلام عزیزم.

دستش را فشردم.

-خوبی صنم جان؟

به اطرافش نگاه کرد.



©DONYAiEMAMNOE

-خیلی شلوغه، کارهامون رو انجام بدیم بریم.

با هم وارد پاساژ شدیم.

از اولین مغازه ذوق و شوق صبا شروع شد.

-صنم چی می‌خوای بخری براش؟

-کت شلوار.

صبا ماتزده و من متعجب نگاهش کردیم.

-یه نگاهی به کمد آرکا بندازی می‌فهمی انتخابت چقدر به جاست.

جلوی ویترین ساعت فروشی ایستادیم.

چه می‌توانستم برایش بخرم؟

پول آنچنانی نداشتم.

صنم جواب صبا را داد.

-من عقلم به هیچجا نمی‌رسه.

-برای این‌که نداری خواهر من.

صنم اخم شیرینی کرد و از جلوی ویترین رد شدیم.



©DONYAiEMAMNOE

-بیا براش اون مجسمه رو بخر که ازش خوشش اومده بود، فقط امیدوارم هنوز باشه.

متعجب دنبالشان راه افتادم.

برای آرکا مجسمه می‌خرید؟

حتی من که آرکا وضعیت مالی‌ام را می‌دانست فکر خرید مجسمه را نکردم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۶۷

جلوی آنتیک فروشی ایستادیم و صبا در را باز کرد.

صدای زنگوله بلند شد و پشت سر هم وارد شدیم.

بوی عود پیچیده بود و پیش از این‌که وقت کنم به وسایل نگاه کنم صبا قدم تند کرد و وقتی کنار تندیسی که هم‌قد خودش بود ایستاد تازه منظورش از مجسمه را فهمیدم.



©DONYAiEMAMNOE

آن‌قدر زنده و طبیعی به نظر می‌رسید که به آرکا حق دادم.

نیمی از دیوار را گرفته بود و رنگ خاصش واقعاً آن را زیباتر کرده بود.

صنم به طرف پسر فروشنده رفت و من به‌سمت وسایل رفتم.

همه زیبا بودند، اما نهایتاً دخترانه.

صبا جعبه‌ی مخصوصی برداشت که اصلا نمی‌دانستم به چه کاری می‌آید.

-این چیه؟

-جای نسکافه و قهوه و از این مزخرفاتی که آرکا می‌خوره.

-تو چایی می‌خوری اون می‌گه مزخرفه؟

ابروهایش را بالا داد.

-بذار برسی، بعد تکیه بزن بر اریکه بانو.

خندیدم و خودم هم خجالت کشیدم از طرفداری نابه‌جایی که کردم.



©DONYAiEMAMNOE

رفت که حساب کند و من طبقه به طبقه‌ی وسایل چوبی و آنتیک رو دور زدم.

وقتی ناامید شدم چشمم به گوی بزرگی افتاد که مثل کره‌ی زمین میان نیم دایره‌ی چوبی تعبیه شده بود.

دست دراز کردم و گرداندمش، هر چرخی که می‌زد تصویری از فصل‌های مختلف را نشان می‌داد.

آن‌قدر زیبا و رویایی بود که باز هم گرداندمش و چشم دوختم به بارش باران و برفش.

زیر گوی را نگاه کردم قیمتش دو سوم مبلغی بود که در کارتم داشتم، اما خاص بود.

به‌سمت صنم رفتم که مشغول صحبت با صبا بود.

-خریدی صبا؟

-آره.

پسر که تیشرت طرح‌دارش بدن ورزیده‌اش را پرتر نشان می‌داد جلو آمد و روبروی صنم ایستاد.

-فرمودید ساعت ده؟

-بله.

-آدرس دقیقتون رو بنویسید.



©DONYAiEMAMNOE

قلم و کاغذی را سمت صنم گرفت و او آدرس را نوشت.

من به گوی اشاره کردم و پسر آن را آورد.

صبا زمزمه کرد.

-این دیگه چیه؟

وقتی پسر آن را روی میز گذاشت چرخاندمش.

صبا با دیدن تصاویرش آنچنان ذوق کرد که بالا پرید و چشم‌های مبهوت پسر را دنبال خودش کشاند.

-منم از این می‌خوام.

پسر خندید.

-همین یکی رو داریم.

صبا چهره‌ی پژمرده‌ای به خودش گرفت و زمزمه کرد.

-کوفتش بشه.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۶۸



©DONYAiEMAMNOE

هر دو هدیه‌هایمان را برداشتیم و بیرون آمدیم.

هدیه‌ی صنم که با شنیدن رقمش نزدیک بود چشم‌هایم بیرون بزند را ساعت ده می‌فرستادند، آن‌هم شب تولد آرکا.

این قیمت، این سورپرایز کردن اگر دلیلی جز خاص بودن آرکا داشت حتما در فرهنگ من معنی نشده بود.

کسل شده بودم و قدم‌هایم سست بود.

صبا جعبه را از من گرفت و رفت تا در ماشین بگذارد.

با صنم می‌چرخیدیم.

-نمی‌ریم؟

روبروی بوتیکی ایستاد.

-لباس لازم دارم، تو نمی‌خوای؟

پولی برایم نمانده بود و لباس هم نداشتم. دنبالش راه می‌رفتم.

چشمم به لباس شب نباتی‌ای افتاد که خیلی ظریف کار شده بود.



©DONYAiEMAMNOE

-این قشنگه صنم، نمی‌خوای امتحانش کنی؟

دقیق نگاهش کرد.

-قشنگه، فقط من دنبال رنگ خاصی هستم.

-چه رنگی؟

بی‌خیال جلو رفت و مسیرش را در انتهای راهرو عوض کرد و وارد راهروی دیگری شد.

-کت شلواری که می‌خوام آرکا بپوشه شکلاتیه، من رنگی می‌خوام که با اون ست باشه.

جان نداشتم که دنبالش راه بروم.

او مرا بازی می‌داد یا صنم؟

چشم به او دوختم که روبروی مغازه‌ای ایستاده بود.

در نگاه و چهره‌اش نه بدجنسی بود و نه خباثتی؛ اما من داشتم جان می‌دادم.

بیشتر از ناراحت شدن احساس فریب‌خوردگی داشتم.

معنای این کارها را نمی‌فهمیدم، فقط می‌دانستم حجمی به بزرگی بغض‌های بچگی در وقت هر واکسنی که زدم، دستم را مشت کردم و سعی کردم دم نزنم و



©DONYAiEMAMNOE

شجاع باشم در گلویم می‌چرخد و راه صدایی که در نمی‌آمد را می‌بست.

زانوهایم تا می‌شد، مثل هر زمانی که زمین خوردم و خون ریخت زیر شلوارم و من بدون این‌که مامان بفهمد آن‌ها را شستم و زیر کمد انداختم تا خشک شود.

یک‌باره تمام آرامشی که از آن روز گرفته بودم پر کشید.

دلم تنهایی می‌خواست.

تنهایی با بابا، با دیوارهای ترک خورده‌ی خانه‌ی قدیمی، حتی همان حفره‌ای که هیچ‌وقت با جفتش جور نشد.

روی سرامیک‌هایی که رد کفش را روی خودشان نقش زده بودند پا کشیدم و کنارش ایستادم.

چشمش روی لباس شب شیک و ساده‌ای بود، رنگ شکلاتی‌اش به رنگ چشم‌های روشن او می‌آمد.

مثل خودش که کنار آرکا تصویری بی‌نقص می‌ساختند.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۶۹

صبا نفس‌نفس زنان کنارم ایستاد.

-کل پاساژ رو دنبالتون گشتم.

صنم به ما نگاه کرد.

-این قشنگه؟

صبا چهره در هم کشید.

-از این رنگ خوشم نمیاد، چرا یه رنگ شاد نمی‌گیری؟

-می‌خوام ست کت شلوار آرکا باشه.

کشش چشم‌های صبا را حس کردم که سریع از روی من رد شد.

-ست کنی که چی بشه؟

صنم میخکوب نگاهش کرد و کم‌کم چشمش چرخید روی من.

به‌سختی لبخند زدم.



©DONYAiEMAMNOE

باید می‌فهمیدم بین آن‌ها چه می‌گذرد.

-قشنگه، ست کردنتون هم همین‌طور.

لبخندش واقعی بود.

-پس همین رو می‌خرم.

صبا دستش را کشید.

-بی‌خود، همه‌اش دنبال لباس‌های تیره‌ای، دلم پوسید.

صنم دستش را کشید و من تکیه زدم به دیوار باریک بین دو مغازه و به آنها نگاه کردم.

-می‌خوام همین رو بخرم.

صبا میخکوب نگاهش کرد، یک‌باره لبخند زد و شانه بالا انداخت.

-باشه عزیزم، باید بهت بیاد. برو بخرش.

صنم برگشت و وارد مغازه شد و صبا روبروی من ایستاد.

-تو چی؟

نه پول، نه حس، نه ذوقی برای خرید داشتم.

-هیچی.

بدون این‌که نگاهم کند دستم را کشید.



©DONYAiEMAMNOE

-این راهرو بغلی یه کت دامن شیک و مجلسی داره.

-نمی‌خوام صبا.

-به تو ربطی نداره نجوا. من می‌خوام.

دستم را کشیدم و ایستادم.

-صبا، نمی‌خوام.

روبرویم ایستاد و موهایش را عقب زد.

-می‌دونم این برج کلی خرج کردی، می‌دونم نگران خرج خونه‌ای، من بهت قرض می‌دم نجوا.

دوست دارم وقتی دوستم رو به خانواده‌ام معرفی می‌کنم زیباییش بیشتر به چشم بیاد.

سرم را پایین انداختم و او نزدیک شد و صدایش را پایین آورد.

-تو همین‌طوری هم زیبایی، هر چی بپوشی بهت میاد. اما روی من رو زمین ننداز. باشه؟

به مهربانی‌اش لبخند زدم و همراهش رفتم.

کت دامن سرمه‌ای و شیکی بود که کاملا باب سلیقه‌ام بود، فقط دامنش خیلی کوتاه بود.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۷۰

-این دامن خیلی کوتاهه.

دستم را کشید و وارد مغازه شدیم.

-برای اونم یه فکری دارم.

پسری که پشت ویترین ایستاده بود لبخند زد.

-بفرمایید.

صبا به کت و دامن اشاره کرد.

-سایز سی و هشت.

با اکراه وارد اتاق پرو شدم و لباس را پوشیدم. جلوی آینه نیم‌چرخی زدم و موهایم را باز کردم.

با این‌که فوق‌العاده بود، اما دامن کوتاهش جای انتخاب نمی‌گذاشت.

صبا در زد، در را باز کردم و با دیدن چکمه و کیف کوچک سفید نگاهش کردم.

-اینا چیه.



©DONYAiEMAMNOE

-تو بپوش.

چکمه‌ها را گرفتم و وقتی پوشیدمشان به اندازه‌ی دو انگشت از پاهایم معلوم بود.

بار اول بود که آن‌قدر از لباسی خوشم می‌آمد.

-قیمت صبا؟

هنوز جواب نداده بود که صنم کنارش ایستاد.

-وای نجوا جون، چقدر بهت میاد.

کلامش، نگاهش صادق بود.

او از هیچ‌چیز خبر نداشت، اما من می‌دانستم حتی اگر آرکا نسبت به او احساسی نداشته باشد، او بی‌احساس نیست.

-همین رو بخر. فوق‌العاده شدی.

صبا در را بست.

-تصویب شد.

لباس‌هایم را عوض کردم و بیرون رفتم. نفهمیدم صبا چقدر کارت کشید و نمی‌خواستم جلوی صنم حرف بزنم.



©DONYAiEMAMNOE

وقتی از پاساژ بیرون رفتیم صنم گوشی‌اش را از جیب پالتو درآورد و لبخند زد.

-آرکاست.

خط را آزاد کرد و همین‌طور که از پله‌ها پایین می‌رفتم سعی کردم نشنوم، اما نشد.

-سلام عزیزم.

دستم دور نرده گره خورد و سنگین پله را پایین رفتم.

-با صبا و نجوا هستم.

لب تا نگاهش می‌خندید.

پایم روی پله پیچ خورد و کاش زمین می‌خوردم که صدایش را نشنوم.

-نگران نباش، مراقبم.

پله‌ی آخر را پایین رفتم و پایم روی زمین نه، روی اعتمادم فرود آمد.

-می‌بوسمت.

نفسم را به‌سختی بیرون دادم.



#من_خواب_بودم

©DONYAiEMAMNOE

#پارت_۱۷۱

صبا که تا آن لحظه حواسم به او نبود داد زد.

-بسه دیگه.

صنم متعجب نگاهش کرد و گوشی را سمت من گرفت.

-با تو کار داره.

دستم می‌لرزید و به‌سختی گوشی را گرفتم.

-سلام.

لعنت به این صدا که تمام بغضم را فریاد می‌زد.

-سلام خانوم، شما عادت نداری گوشیت رو جواب بدی؟

-متوجه نشدم.

کمی مکث کرد و من دنبال صبا می‌رفتم و تمام حواسم به کلمه‌ی آخر صنم بود.

-اتفاقی افتاده؟

-نه.

باز هم سکوت کرد و من در ماشین را باز کردم.



©DONYAiEMAMNOE

-اگر کاری نداری برم.

صدای نفسی که کلافه بیرون داد را شنیدم.

-اومدی خونه صحبت می‌کنیم، باشه؟

حرفی هم مانده بود؟

دلم می‌خواست فریاد بزنم "شما به بوس و کنارت برس"

-فعلا.

-می‌بینمت.

قطع کردم و گوشی را به صنم دادم.

هوا سردتر شده بود یا من می‌لرزیدم؟

برای یک لحظه هر آنچه به ذهنم رسید را پس زدم و سرم را بالا گرفتم.

سوار ماشین شدم. هر چه بین آن‌ها بود به خودشان مربوط بود.

نیامده بودم برای دل دادن، آمده بودم برای شناختن.

اگر قرار بود آرکا را ببازم، ترجیح می‌دادم بدون شک و تردید دست‌هایش را رها کنم.



©DONYAiEMAMNOE

صبا از آینه نگاهم می‌کرد و آن‌قدر کلافه بود که دو بار مسیر را اشتباه رفت.

صدا از صنم درنمی‌آمد، اما من کلافه شده بودم.

-صبا یک کم دقت کن.

-من حواسم به بی‌دقتی توئه.

از آینه خیره نگاهش کردم.

مثل همیشه در لفافه حرفش را می‌زد و من حوصله‌ی آنالیز حرف‌هایش را نداشتم.

سکوت کردم و چراغ قرمز ماشین‌هایی که از کنارمان رد می‌شدند را می‌شمردم تا کمی تمرکز کنم.

وقتی به خانه رسیدیم ساعت از هشت شب گذشته بود.

وارد حیاط شد و پشت ماشین آرکا پارک کرد. پیاده شدم و جعبه را برداشتم.

دستم را بالا بردم.

-خوش گذشت، شب بخیر.

صنم جوابم را داد و صبا بی‌حرف نگاهم کرد تا وارد خانه شدم.



©DONYAiEMAMNOE

خیالم از بابا راحت بود، همان لحظه که از شرکت بیرون رفته بودیم خبر داده بودم که دیر می‌رسم.
مثل هر زمان دیگری که ذهنم خسته می‌شد خواب‌آلود شده بودم.
دوش گرفتم و بعد از عذرخواهی از بابا روی تخت افتادم و سریع خوابم برد.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۷۲

نیمه‌شب با صدای تقه‌های ضعیفی که به شیشه می‌خورد بیدار شدم.
گوش تیز کردم، باز هم صدا تکرار شد.
بی‌حس روی تخت چرخیدم و پنجره را باز کردم.
-صبا تو شب و روز سرت نمی‌شه؟
با دیدن آرکا جاخوردم.



©DONYAiEMAMNOE

به درخت روبروی پنجره که تنها دو قدم با خانه فاصله داشت تکیه داده بود.

کلاه سویی‌شرتش را روی سرش انداخته بود و سرخی سیگاری که تا آن روز دستش ندیده بودم باعث شد دقیق‌تر نگاهش کنم.

دود خاکستری ظلمات شب را می‌شکافت و بالا می‌رفت.

سایه‌ی برگ‌های سوزنی و دود نمی‌گذاشت واضح ببینمش.

تکیه‌اش را برداشت و جلو آمد.

-ببخش، فکر کردم بهتره یادآوری کنم قرار بود با هم حرف بزنیم.

نیمه‌شب بیدارم کرده بود که چه بگوید؟

این‌که عزیزم و می‌بوسمت را اشتباه شنیده‌ام؟ این‌که از میان این‌همه آدم اگر صنم تصمیم گرفته بود برای او جشن بگیرد فقط به خاطر حس قدرشناسی‌اش بود؟

این‌که وقتی اسم آرکا روی گوشی‌اش می‌افتاد لبخندش دل هر چه افسردگی چشم‌هایش بود را می‌شکافت به دلیل این بود که رابطه‌شان یک دوستی ساده است؟

©DONYAiEMAMNOE

-الان میام.

پنجره را بستم و پالتو و شالم را برداشتم و آرام بیرون رفتم.

پا گذاشتم روی سایه‌ی درخت‌ها و جلو رفتم.

خانه را دور زدم و روبرویش ایستادم.

حرف نزد، سکوت کردم.

سیگار برگش را تکاند و بین سبابه و شست چرخاندش.

-سیگار می‌کشی؟

سیگار را عمود روبروی چشم‌هایش گرفت و دود صورتش را مات کرد.

-فقط وقتی که فکرم مشغوله.

پالتو را بیشتر دور خود پیچیدم و دست‌هایم را زیر بغلم زدم.

دستش را انداخت و خیره نگاهم کرد.

-اگر نپرسی هر روز سوال‌هات بیشتر می‌شه و یه روزی می‌رسه که نمی‌تونی حتی جواب‌های منطقی رو هم قبول کنی. چون اون سوال‌ها برات این‌قدر



©DONYAiEMAMNOE

سنگین بوده که باورت نمی‌شه جواب‌های به این سادگی داشته باشه.

سکوت کرد و نگاهش کردم و لب زد.

-خب، سوالی نداری؟

نمی‌خواستم بپرسم، می‌خواستم بفهمم.

-من سوالی ندارم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۷۳

سیگارش را زیر پا انداخت و با سر کفشش له کرد. پایش چرخید، یک‌بار، دوبار، بارها چرخاندش و یک‌باره دستم را گرفت و کشید.

وقتی به میز رسیدیم رهایم کرد.

-امروز صنم به من گفت عزیزم، همیشه می‌گه چون عزیزشم. منم همین رو بهش می‌گم چون عزیزمه. بهم گفت می‌بوسمت، همیشه و به همه‌ی دوستاش



©DONYAiEMAMNOE

این رو می‌گه، اما جز روزهای تولد و عید نه بوسیدمش و نه اون من رو بوسیده.

نشستم و پا روی پا انداختم.

نم باران از میان شاخه‌هایی که طاق شده بود برای میز چکید و روی گونه‌ام نشست.

-من توضیح خواستم؟

-باید می‌خواستی.

-چرا؟ مگه نگفتی همدیگر رو بشناسیم؟ خب باید خودم بفهمم که شما عادت دارید که پسر دایی و دختر عمه این‌طور با هم صحبت کنید یا رابطه‌تون فراتر از این حرف‌هاست.

نگاهش دلخور بود، انگار انتظار داشت داد و بیداد را بیندازم و من دلیلش را نمی‌فهمیدم. هر چند اگر دل می‌دادم به دلم صدای فریادم باید تا آسمان می‌رسید.

نه برای عشقی که هنوز نمی‌دانستم دچارش شده‌ام یا نه، برای ناامیدی از رابطه‌ای که شروع نشده مشکلاتش از خودش پیشی گرفته بود.



نم‌نم باران بیشتر شده بود.

©DONYAiEMAMNOE

کف دستم را بالا گرفتم و قطره‌ای از باران را میان مشتم گرفتم.

-ببین، سهم این قطره نم زدن دست من بود.

ایستادم و جلو رفتم.

-اگر بودن تو سهم من باشه می‌گیرمش. اگر نباشه دنیا هم که زیر و رو بشه نشدنیه.

کمی نگاهم کرد و کف هر دو دستش را باز کرد.

یک قطره نه، قطراتی که فرصت نکردم بشمرم را مشت کرد.

-اگر دستت رو باز نکنی هیچ سهمی نداری. اعتقادت به سرنوشت بیشتر از اراده‌ایه که برات فرصت می‌سازه؟

به مشت‌هایش نگاه کردم.

-شاید این دست‌ها قبلا پر شده باشن.

باران نه نم‌نم، رگبار می‌زد به صورتم و او نزدیک‌تر می‌شد.

-دست‌های من پر از مسئولیته.

دستش را روی سینه‌اش گذاشت و لب زد.



©DONYAiEMAMNOE

-اما این‌جا تازه داره پر می‌شه.

نگاهم روی سینه‌اش نشست.

دستم را گرفت و آن‌قدر نزدیک شد که سرم بالا رفت برای دیدنش.

-گفتم شانس بده خودم رو نشونت بدم، خواهش می‌کنم نجوا نذار سوءتفاهم چیزی رو که شروع نشده تموم کنه.

ترجیح می‌دم خطا کنم و پای خطا کردنم ببازم، نه برای هیچی.

جاذبه‌اش نفسم را گره می‌زد.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۷۴

میان درختانی که سر به فلک می‌کشیدند و بارانی که بی‌امان می‌بارید با مردی بودم که نه از او دروغ شنیده بودم و نه حقم بود که بشنوم.



©DONYAiEMAMNOE

-پس بهم قول بده.

آرام پلک زد و مژه‌های نم‌خورده‌ی بلندش به‌سختی از هم باز شد.

-قول بده هیچ‌وقت دروغ نگی.

ابروهایش در هم رفت.

نگاهش روی اجزای صورتم چرخید و روی گردنم ثابت ماند.

-بهت دروغ نمی‌گم نجوا، شاید یه چیزهایی رو نتونم بگم، اما دروغ نمی‌گم.

شاید برای اولین قدم‌ها همین کافی بود، این من بودم که باید آن‌قدر اعتمادش را جلب می‌کردم که ناگفته‌هایش را بگوید.

-باشه.

لبخند زد و آب از میان لب‌هایش چکید.

-پس آشتی؟

-قهر نبودیم.

دست‌هایش روی شانه‌ام نشست و تا سرانگشتانم کشیده شد.



©DONYAiEMAMNOE

عقب رفت و فاصله‌ی دو قدمی‌اش آن‌قدر کم بود که گرم شدم از حضورش.

در آن سرما، باران و میان سنگینی سایه‌های رقصان برگ‌هایی که به دست باد تاب می‌خوردند تنها چیزی که ثابت بود، نگاهش بود که از چشم‌هایم جدا نمی‌شد.

-من برم؟

اگر نمی‌رفتم نفسم می‌برید.

-یه چیزی رو می‌دونی؟

-چی؟

یک دستم را رها کرد و دست دیگرم میان دست‌هایش گرم شد.

-همیشه فکر می‌کردم علاقه‌ای که با شناخت باشه خیلی قشنگ‌تره، دلم می‌خواست منطق حاکم باشه، اما امروز انتظار داشتم یک کم عصبی باشی، حساسیتت رو ببینم.

خودم رو آماده کرده بودم که با هم بجنگیم.

دستش را نرم روی دستم کشید.

-خوبه که منطقی هستی، اما همیشه نباش.



©DONYAiEMAMNOE

بی‌اختیار خندیدم.

-یعنی دوست داشتی الان جیغ و داد کنم که چرا صنم می‌گه می‌بوسمت؟ چرا بهت می‌گه عزیزم؟

دستش را میان موهایش کشید و کلاه از سرش افتاد.

-خودمم گیج شدم، مسخره‌ست نه؟

می‌فهمیدم. آن‌قدر خوب که لب باز کردم.

-وقتی بهت گفت عزیزم سخت تعادلم رو حفظ کردم. وقتی گفت می‌بوسمت انگار خیابون‌ها تنگ و تنگ‌تر شدن و نفسم رفت، اما آرکا...

لب زد.

-جون آرکا.

-نه می‌خوام تو ببازی، نه من. نمی‌خوام سر این‌جور مسائل چیزی که باید بسازیمش رو خراب کنم.

سرش را کج کرد و موهای لخت و خیسش روی پیشانی‌اش ریخت.

-می‌فهمم، درستش هم همینه.



©DONYAiEMAMNOE

انگشت‌هایش از روی گونه‌ام تا شقیقه‌ام کشیده شد و نگاهش میان باد و باران، شفاف و عمیق تمام وجودم را لرزاند.

-برو بخواب عزیزم. ببخش بیدارت کردم.

-شب بخیر.

چرخیدم سمت خانه و دستش از روی گونه‌ام تا شانه و سرانگشتانم کشیده شد و رها شدم تا خودم را به خانه برسانم و این دقایق را بی‌نهایت بار مرور کنم تا خواب آشفته‌ی رویاهایم را به‌هم بریزم و آرزویی بسازم به زیبایی جاودان بودن عشقی که آرزو می‌کردم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۷۵

تا طلوع خوابم نبرد، شبنم روی برگ‌ها می‌درخشید و آواز گنجشک‌ها جان می‌داد به تن طبیعت.



©DONYAiEMAMNOE

فلاسک را از چای پر کردم و در عین حال شماره‌ی صبا را گرفتم.

-باز چیه؟

در فلاسک را بستم و نان تست‌ها را در سبد نان چیدم.

-هیچی، می‌خواستم بگم فضای باز و نون تست و کالباس تنوری و بعدشم یه چای دبش قند پهلو. حالا که کلافه‌ای نمی‌گم.

گوشی را قطع کردم و با لبخند سه استکان در سینی چیدم و بیرون رفتم.

میز را آماده کردم و با بابا نشستیم که صدای صبا بلند شد.

-صاحب خونه‌ی عزیز، من فقیرم، درمونده‌ام، یه لقمه نون و کالباس دارید؟

بابا صدایش را بلند کرد.

-بیا این‌جا دخترم.

صدای قدم‌هایش را شنیدم.

سرگرم ریختن چای بودم که بابا بلند شد.



©DONYAiEMAMNOE

-صبح بخیر آقای جاوید.

چشم‌هایش سرخ بود و برخلاف همیشه ته‌ریش داشت.

-صبح شما هم بخیر.

نزدیک شدند و صبا ننشسته نان تست را برداشت و گاز بزرگی به آن زد.

برایم عجیب بود با این خوش اشتهایی و پرخور بودنش چطور آن‌قدر اندامش مناسب است.

آرکا نگاهی به سینی انداخت و سرش را بالا گرفت.

-مهمون ناخونده نمی‌خواید؟

بابا زد روی شانه‌اش.

-بشین پسرم.

برای آوردن استکان وارد خانه شدم.

وقتی می‌خواستم بیرون بروم چشمم به گل رز سفیدی افتاد که روی نرده‌ی ورودی گذاشته شده بود.

هنوز طراوت داشت و مطمئن بودم آرکا به باغچه‌ی مخصوص صنم شبیخون زده.



©DONYAiEMAMNOE

برگشتم و شاخه‌ی گل را برعکس لای شال گردن تدی گذاشتم تا خشک شود.

وقتی برگشتم زیر چشم نگاهم کرد.

ادر حالیکه چای را جلویش می‌گذاشتم لب زدم.

-ممنون.

صبا استکانش را برداشت و یک چشمش از داغی چای بسته شد.

-آقا گفتم داغ، نگفتم جگر سوز.

نشستم و رو کردم به آرکا.

-صبا می‌گفت صنم جون سحرخیزه، اگر دوست دارن بیان باهاشون تماس بگیرید. هم صنم هم خانم جاوید.

استکانش را در سینی گذاشت.

-مامان دیشب خونه نبود، امروز عصر برمی‌گرده. صنم هم نمیاد.

صبا استکانش را روی میز گذاشت.

-از اون روزاییه که به‌هم ریخته ست. بهتره تنها باشه.

هنوز دلیل افسردگی صنم را نمی‌دانستم.



©DONYAiEMAMNOE

حتی به‌سختی باور می‌کردم.

کسی که افسرده بود دنبال لباس ست کردن و جشن نبود.

تنها چیزی که مرا به شک می‌انداخت نگاه همیشه گریزانش بود و این‌که یک‌باره انگار زمان و مکان را فراموش می‌کرد و هر چه صدایش می‌کردیم نمی‌شنید.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۷۶

روز قبل میان آن ازدحام و راه‌هایی که اشتباه رفتیم نه حرفی زد و نه وقتی با او صحبت کردیم جواب داد.

بلند شدم و به کمک صبا همه‌چیز را داخل بردم.

وارد اتاقم شدم تا لباس عوض کنم که صدای عصبی آرکا را از بیرون شنیدم.

-یعنی چی؟ چطور ممکنه؟

صبا پنجره را باز کرد، کنارش ایستادم.



©DONYAiEMAMNOE

عصبی و کلافه قدم می‌زد.

-یا باز یکی یه بلایی سر موجودی صندوق آورده، یا...

صدای فریاد آرکا حرفش را برید.

-شما پیگیری کن، منم می‌رم آگاهی.

هر دو به هم نگاه کردیم.

مسئله‌ی بانک نبود.

یک‌باره آنچنان دلشوره‌ای گرفتم که به ثانیه نکشیده حالت تهوع گرفتم.

صبا دوید بیرون و من از قاب پنجره به او که به‌سمت آرکا می‌رفت نگاه کردم.

-چی شده آرکا؟ آگاهی برای چی؟

نگاه آرکا روی من نشست.

لب‌هایش تکان خورد و من نشنیدم.

فقط دیدم رنگ صبا پرید و بابا که کنار آرکا ایستاده بود دست روی میز گذاشت و نشست.

دویدم بیرون، هر خبری بود به ما مربوط بود.

هیچ‌چیز جز مراد به ذهنم نمی‌رسید.



©DONYAiEMAMNOE

حتماً مدرکی ارائه داده بود که من به میل خودم همراهش رفته‌ام.

تا به آن‌ها برسم هر احتمالی به ذهنم رسید جز چیزی که شنیدم.

-پیداش می‌کنن آقا صداقی، مطمئن باشید.

مراد فرار کرده بود.

چرخید، همه چیز، درخت‌ها، میز، صندلی و حتی صبا که بازوهایم را گرفته بود و تکانم می‌داد.

-جات امنه نجوا.

محکم بغلم کرد و من از بالای شانه‌اش به آرکا چشم دوختم.

کاش مطمئنم می‌کرد که دست مراد به من نمی‌رسد، دیگر نمی‌بینمش، دیگر...

مکثش روی صورتم زمان نبرد.

نزدیک شد و دستم را کشید و روبرویش ایستادم.

صبا زمزمه کرد.

-آرکا، آقای صداقی!

گنگ بودم، اما حضور بابا را فراموش نکرده بودم.



©DONYAiEMAMNOE

دستم را رها نکرد.

-به من نگاه کن.

لحنش محکم بود، بی‌اختیار نگاهش کردم.

-دست اون آدم بهت نمی‌رسه.

نمی‌خوام حتی خوابش رو ببینی، اون کابوس دیگه تموم شده.

مراد و هر چه بود تمام شده بود وقتی زیر نگاه بابا به من دست می‌زد و جان نداشتم از او فاصله بگیرم.

شانه‌هایم اسیر شد و برگشتم.

بابا بود که دست‌هایش را روی شانه‌ام گذاشته بود و نگاهم می‌کرد.

منتظر شماتتش بودم، اما سرم را روی سینه‌اش گذاشت و من چشم بستم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۷۷



©DONYAiEMAMNOE

تا وقتی این قلب می‌تپید تسلیم مراد نمی‌شدم.

-آروم باش دخترم، اون نمی‌تونه پیدات کنه. هیچ‌کس آدرس این‌جا رو نداره.

سربلند کردم و هیچ منطقی ترسم را کمرنگ نکرد.

-من می‌ترسم.

نفس کلافه‌ی آرکا را شنیدم و ناسزای زیر لبی صبا را، اما بابا بود که تابم داد و یادم آورد نباید ضعف نشان دهم وقتی آن‌قدر شکننده بود.

-پیداش می کنن دخترم، اون سابقه داره، حتماً یه راه‌هایی برای پیدا کردن این‌طور آدم‌ها دارن.

همان‌طور که در آغوشش بودم چرخید سمت آرکا.

-چطور فرار کرده؟

-امروز دادگاه اولش بود، داشتن منتقلش می‌کردن که تصادف شده و این وسط یکی زده در ون رو باز کرده و مراد رو کشیده بیرون. نتونستن جلوش رو بگیرن چون آدم زیاد بوده. خودش رو گم و گور کرده.

صبا فریاد زد.



©DONYAiEMAMNOE

-تصادف ساختگی بوده آرکا، پس این پلیس چیکار می‌کنه؟ به همین راحتی گذاشتن در بره؟

صدا از هیچ‌کس درنیامد.

تمام صدای بابا خفه شده بود در قلبش که آنقدر محکم می‌کوبید و من قفل زده بودم به لب‌هایم که باد هم صدایم را به مراد نرساند.

از آغوش بابا جدا شدم و به چهره‌ی عصبی آرکا نگاه کردم.

-وقتی... وقتی پیداش کردن هر چقدر می‌شه براش حکم بگیرین.

در حال راه رفتن بود که ایستاد و نگاهم کرد.

-پس بالاخره یادت اومد.

صبا کنارم ایستاد.

-تکلیف چیه؟

آرکا پاهایش را به عرض شانه‌هایش باز کرد و دست به سینه به من نگاه کرد.

-تا وقتی پیداش کنن تنهایی از خونه بیرون نرو، هر جا خواستی بری یا خودم، یا صبا می‌بریمت و میاریمت.



©DONYAiEMAMNOE

صدای در بلند شد و قلب من آنچنان کوبید که احساس کردم از گلویم بالا می‌آید.

صبا دستم را گرفت.

-بس کن، یه ساعت نیست فرار کرده.

آرکا در را باز کرد و با دیدن کربلایی نفس راحتی کشیدم.

طبق معمول سحرخیز بود و وعده‌اش حتی یک دقیقه هم جابه‌جا نمی‌شد.

قرار بود برای دیالیز بابا بیاید و آمده بود.

نزدیک که شد به‌سختی لبخند زدم.

-سلام.

تسبیح گرداند و لبخند زد.

-سلام.

بوی محله‌ام را می‌داد، بدون مراد، بدون ترس، بدون واهمه از آبرویی که بی‌گناه به باد رفته بود.

به‌سمت بابا رفت و من به درخت تکیه دادم. هنوز قلبم یکی در میان می‌زد و نگاه صبا از صورتم جدا نمی‌شد.



©DONYAiEMAMNOE

طاقت نیاورد و رو به آرکا کرد.

-برو دیگه، با این توکلی هم تماس بگیر ببین چیکار می‌شه کرد.

من و نجوا هم امروز نمیایم سر کار.

نمی‌خواستم در خانه بمانم تا در و دیوار مرا بخورد و دائم مراد را تکرار کند.

-من می‌خوام برم سر کار. نمی‌تونم تو خونه بمونم.

سر تکان دادم.

-نمی‌خوام بمونم تو خونه، در ضمن الان بابا می‌ره، تو هم که می‌ری آگاهی، سه تا دختر می‌مونیم تو خونه.

انتظار داشتم به ترسم بخندد، اما سر تکان داد.

-خوبه، اداره شلوغ‌تر و امن‌تره. آماده شید برید، منم سعی می‌کنم زود بیام.

صبا رفت که آماده شود و من وارد خانه شدم.



#من_خواب_بودم

©DONYAiEMAMNOE

#پارت_۱۷۸

****

صبا دکمه‌ی طبقه‌ی ششم را زد و پشت سرش هفتم.

-طبقه ششم چیکار داری؟

موهای تازه رنگ شده‌اش را زیر مقنعه فرو برد.

-دارم می‌رم بخش خودم.

سری تکان دادم و به شماره‌ی دیجیتال چشم دوختم.

-نجوا، کارم داشتی داخلی صد و پنج رو بگیر.

موقع ناهار میام پیشت.

-باشه.

وقتی بیرون رفت به آینه نگاه کردم. رنگم پریده بود و تنها خودم می‌دانستم آشوب درونم را چطور پشت چهره‌ای خونسرد نگه داشته‌ام تا ترس و دلهره‌ام نه بابا را نگران کند و نه باعث از کار افتادن فکر خودم شود.

از آسانسور بیرون آمدم و وارد راهرو شدم.



©DONYAiEMAMNOE

انگار همه جا تاریکتر شده بود، نگاهم روی شیشه‌های محدب نشست.

نه ابری بود و نه خورشیدی، فقط دل آسمان گرفته بود.

هیچ دستی گلوی آسمان را نگرفته بود، سرنوشت آسمان به وقت هر پاییز و زمستان گرفتگی و بود.

اما بهار و تابستانی هم داشت، بهار من کی می‌رسید؟

وارد دفتر شدم و دستم نرفت که در را ببندم.

روی صندلی نشستم و کیفم را به پشتش آویزان کردم.

چشم دوختم به پاروی شکسته، هیچ سبزینه‌ای نه پارو را ترمیم می‌کرد و نه تلاطم دریا را آرام.

اما بدتر از آن مرد پیر بود که انگار درد با یاخته یاخته‌اش همخو شده بود.

صدای بلند در از جا پراندم.

با دیدن ناتاشا ابرویم بالا رفت.

-آقای جاوید نیستن.



©DONYAiEMAMNOE

فقط می‌خواستم برود، میان این حجم از اضطراب فقط ناتاشا و کنایه‌هایش را کم داشتم.

بی‌اهمیت به حرفم جلو آمد.

موهایش را روشن کرده بود و رژ لب قرمزش با پوستی که بی‌نهایت سفید شده بود اصلا زیبا به نظر نمی‌آمد.

آنقدر به مژه‌هایش ریمل زده بود که قطر هر کدام سه برابر شده بود.

نگاهش کردم تا جلو و جلوتر آمد.

-لطفا برو بیرون، حوصله‌ی خزعبلات تو رو ندارم.

دست‌هایش را روی میز ستون کرد و با آرامش چشم به من دوخت.

اگر قصد رفتن نداشت نمی‌توانستم به اجبار بیرونش کنم.

سیستم را روشن کردم و منتظر به صفحه‌ی نمایشگر چشم دوختم.

صدای نفس‌هایش آرام و آرام‌تر شد، آنقدر که باعث شد نگاهش کنم.

-دوستش داری؟



©DONYAiEMAMNOE

گفت، اما بغض داشت سوالش. انگار سنگ شده بودم که حتی برای لحظه‌ای دل نسوزاندم از اشک و صدای خش خورده‌اش.

بدون اینکه جوابش را بدهم ایمیل را باز کردم

-من دوستش دارم، سه ساله.

-به من مربوطه؟

لب میز نشست و شلوارش تا بالای قوزک پایش کشیده شد.

-انقدر دوستش داشتم که همون سه سال پیش فهمیدم صبا دختر عمه‌شه.

سرم به شدت بالا رفت و با اخم نگاهش کردم.

این دختر را باید کجای دلم جا می‌دادم؟

-تمام خانواده‌اش رو می‌شناسم.

برای چه باید از احساسش به من می‌گفت؟

-خب می‌گی چیکار کنم؟

خم شد و چشم‌هایش برق زد، وحشی و عاصی.



©DONYAiEMAMNOE

-دارم بهت اخطار میدم خانم صداقی، اگر بفهمم بین تو و آرکا رابطه‌ای هست که نباید، بلایی به سرت میارم که نه تنها از اون خونه، که از این شهر بری.

چشم‌هایم روی نگاهش چرخید، چرخید و مریم را دیدم و بی‌اختیار خندیدم.

بلند، پر آشوب، عاصی.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۷۹

-به چی می‌خندی پاپتی؟

حرفش باعث شد بیشتر بخندم.

در همه جا، همه‌ی خیابان‌ها، دخترها و پسرهایی بودند که نقششان یکی بود.

پسرهایی مثل مراد، دخترهایی مثل مریم.



©DONYAiEMAMNOE

هیچ ربطی هم به فرهنگ نداشت و من در تمام عمرم اشتباه کرده بودم که فکر می‌کردم آدمها هم مثل خانه‌ها محل به محل بهتر و زیباتر می‌شوند.

اگر به انتخاب بود من مریم را ترجیح می‌دادم که با شلوار گلدار و چادر نمازی که دور گردن و کمرش گره خورده بود فریاد میزد، تا ناتاشایی که هر روز رنگ مو عوض می‌کرد و پشت نقاب تحصیلات و فرهنگ می‌خرامید و در خفا تهدیدم می‌کرد.

-یکی رو می‌شناسم که از پایین‌ترین سطح جامعه‌ست، ولی باور کن شرف داره به تو که داد نمی‌زنی، اما جنس حرف‌هات از اون هم بدتره.

پایش را روی زمین گذاشت و ایستاد.

دستش را روی دسته‌ی صندلی گذاشت و آنقدر نزدیک شد که دست‌هایم را روی شانه‌هایش گذاشتم تا عقب برود.

-اگر پای آرکا وسط باشه برام مهم نیست کی چی فکر می‌کنه.

لازم باشه جیغ می‌زنم، تهدید می‌کنم و به تهدیدم عمل می‌کنم.



©DONYAiEMAMNOE

مطمئن باش.

صندلی را روی چرخ عقب کشیدم و ایستادم.

-آرکا از این عشق وحشیانه‌ات خبر داره؟

شانه بالا انداخت.

-زیادی ساکت موندم، می‌خوام بهش بگم ولی باور کن چه قبولم کنه و چه نکنه نمی‌ذارم دست تو بهش برسه.

عقب رفت و پوزخندش لبخندم را پاک کرد.

-اگر قرار باشه کسی جز من کنارش باشه، حداقل یکی باشه در حد آرکا که دلم نسوزه.

نه تو که اگر سرتاپات رو طلا بگیرن بازم بوی گند پایین شهر می‌دی.

قدم به قدم جلو رفتم و او تکان نخورد. روبرویش ایستادم دستم را روی شانه اش گذاشتم.

-ترجیح می‌دم اصالت پایین شهری بودنم رو حفظ کنم تا بشم مثل تو که داد می‌زنه ریشه نداری.

که اگر داشتی یک کم برای خودت شخصیت قائل می‌شدی و خودت رو دو دستی تقدیم کسی نمی‌کردی که کوچکترین حسی بهت نداره.



©DONYAiEMAMNOE

کسی که شک دارم حتی اسمت رو یادش باشه.

پر حرص نگاهم کرد.

برق چشم‌هایش مشمئزم کرد.

عقب عقب رفت و انگشت تکان داد.

-پشیمون می‌شی، خیلی زود.

دست به سینه نگاهش کردم تا جلوی در رسید و چرخید و نگاهم کرد.

-تمام این حرف‌هات یعنی اقرار کردی به اینکه دوستش داری.

من اون قلبت رو از سینه می‌کشم بیرون که هر چی عشق و عاشقیه از سرت بپره.

-برو بیرون خانم. من به پارس سگ عادت دارم و می‌دونم سگی که پارس می‌کنه گاز نمی‌گیره.

پوزخند زدم به او که فکر می‌کرد می‌تواند مرا بترساند، در صورتیکه بیشتر از این جای دلهره نداشتم.

-می‌دونی که، من تو کوچه‌هایی که سگ و گربه‌اش همدیگر رو پاره می‌کنن زندگی کردم. نه مثل تو که



©DONYAiEMAMNOE

گربه‌های محلت می‌شینن رو درخت و از بالا به سگ‌های قلاده به گردن نگاه می‌کنن.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۸۰

نگاهش نفرت داشت، خشم داشت و لحظه‌ی آخری که بیرون می‌رفت برقی داشت که واقعا برای لحظه‌ای حس کردم به هر چه گفته عمل می‌کند.

شانه بالا انداختم و سمت میز رفتم.

آنقدر تکه‌های وجود را پشت سرم گذاشته بودم و جلو رفته بودم که حاضر نبودم به خاطر کسی دستی را رها کنم که می‌توانست تمام تکه‌هایم را به هم ببافد و از من کسی را بسازد که خودم هم فراموشش کرده بودم.

آرکا امن‌گاه تمام حسرت‌هایی بود که یادم رفته بود روزی آرزویم بوده.



©DONYAiEMAMNOE

می‌توانستم مرهم دردهایش باشم و تا خودش نمی‌خواست، تا خودش نشان نمی‌داد جز دردهای مشترکمان آرزوی مشترکی نداریم دست از او نمی‌کشیدم.

حتی اگر قرار بود تاوان این با هم بودن به سنگینی نقشی پررنگ به نام صنم باشد، چه رسد به ناتاشا که از آرکا بت ساخته بود و به تنهایی پرستشش می‌کرد.

پشت میز نشستم و سراغ ایمیل‌ها رفتم.

نیم ساعت بعد دو پرونده‌ی آماده روبرویم بود. فایل‌های آماده را برای آرکا ایمیل کردم که گوشی زنگ خورد.

با دیدن اسم آرکا ناخودآگاه لبخند زدم.

-سلام.

-خوبی؟

قصد نداشتم چیزی از ناتاشا بگویم.

-خوبم، چی شد؟

-یک ربع دیگه می‌رسم. اومدم بهت میگم.

مراقب خودت باش.



©DONYAiEMAMNOE

-حتما.

گوشی را قطع کردم و رفتم سر کارم و در ذهنم حرف‌های ناتاشا می‌چرخید.

واقعا چه فرقی بین او و مراد بود؟ یکی درگیر خاطرات دردآورش بود و یکی می‌خواست آن خاطرات را برای خودش بسازد.

به ساعت ناهار نزدیک بود و سیستم را خاموش کردم.

ترجیح دادم منتظر آرکا بمانم که تقه‌ای به در خورد و من به خیال اینکه آرکاست ایستادم.

اما با دیدن آقای توکلی لبخندم جمع شد.

پیراهن گشاد چهارخانه‌اش را روی شلوار خردلی‌اش انداخته بود.

در حالیکه کتش را روی دستش جابه‌جا می‌کرد جلو آمد.

-سلام، آقای جاوید نیومدن؟

به مبل اشاره کردم.

-چند لحظه تشریف داشته باشید میان.



©DONYAiEMAMNOE

دوباره سیستم را روشن کردم. اما برخلاف دفعه‌ی پیش که حتی نگاهم نمی‌کرد، آنقدر عینکش را جابه‌جا کرد که دقیق‌تر مرا ببیند که کلافه نگاهش کردم.

به محض اینکه توجه مرا دید به پهنای صورت مربعی شکلش خندید.

لبخند نیم‌بندی زدم و به نمایشگر چشم دوختم.

ایستاد و دور اتاق چرخید.

آنچنان به دیوار نگاه می‌کرد که انگار به موزه آمده.

از حالت نمایشی و تصنعی‌اش خنده‌ام گرفت.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۸۱

روگرداند و به سمت میز آمد.

-یه سوال بپرسم خانم صداقی؟

از بالای نمایشگر نگاهش کردم.

-بفرمایید!



©DONYAiEMAMNOE

-شما نسبتی با آقای جاوید دارید؟

با ابروهای گره خورده نگاهش کردم.

-خیر.

ابروهایش را بالا انداخت و من مشمئزکننده‌ترین لبخند عالم را روی لبهایش دیدم.

-پس نسبتتون سببیه.

ایستادم، با چیزهایی که از آرکا شنیده بودم فهمیده بودم وقاحتش بیشتر از آن بود که بخواهم احترامش را حفظ کنم.

-من دوست آرکا هستم، اگر نسبتی پیدا کردیم حتما به اطلاعتون می‌رسونم.

برعکس چیزی که فکر می‌کردم لبخندش گشاده‌تر شد.

-دوست یعنی دوست دختر دیگه؟

رنگ نگاهش کثیف بود، مثل تمام کسانی که برای کار پله‌های شرکت و اداره‌شان را بالا رفتم و وقتی که همان پله‌ها را پایین آمدم احساس کردم حتی لباس‌هایم نجس شده.

-دقیقا همینطوره، دوست دخترشم.



©DONYAiEMAMNOE

میز را دور زدم و دست به سینه روبرویش ایستادم.

-فقط برای شما حتی قانونی بودن رابطه باعث پایبندی نمی‌شه، اما برای آقای جاوید و من یه قول ساده باعث تعهد می‌شه.

پس لطفا حد خودتون رو نگه دارید.

وقت نکرد حرفی بزند. دست آرکا روی شانه‌اش نشست و آنقدر اخمش غلیظ بود که حتی من ترسیدم.

آقای توکلی آب دهانش را قورت داد و به سختی لبخند زد.

آرکا نگاهم نکرد.

-شما اینجا چیکار می‌کنید؟

-اومدم شما رو ببینم.

-علت؟

تا آن لحظه آنقدر آرکا را عصبی ندیده بودم. کنار رفت و به در اشاره کرد.

-لطفا تشریف ببرید، اگر کاری داشتم باهاتون تماس می‌گیرم.



©DONYAiEMAMNOE

آقای توکلی بدون اینکه نگاهم کند از در بیرون رفت و نگاه آرکا روی صورتم چرخید.

-برای چی گفتی حد خودش رو نگه داره؟ چیزی گفت؟

نمی‌خواستم میان بلوای مشکلاتم، مشکلی به اسم تعصب هم اضافه شود.

-چیز خاصی نبود.

روی صندلی نشستم و سعی کردم نگاهش نکنم.

روبرویم ایستاد.

-نمی‌دونم این پنهان‌کاری رو پای چی بذارم، اینکه زیادی مستقلی، یا اینکه عادت داری اینجور آدم‌ها رو ببخشی و ازشون بگذری.

نگاهش رنجیده بود.

من هم رنجیدم از اینکه هر دو خصوصیتی که سعی می‌کردم داشته باشم را با لحنی تحقیرآمیز به سرم کوبید.

انگار بخشش برای این آدم‌ها زیادی بود، یا استقلال در قالب من نمی‌گنجید.



©DONYAiEMAMNOE

شاید در نهایت او از مستقل بودن زن‌ها خوشش می‌آمد، اما پای عمل که می‌رسید فقط اطاعت می‌خواست و تکیه کردن به مردانگی‌ای که تجربه‌اش نکرده بودم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۸۲

ایستادم.

او تکیه‌گاه خوبی بود، اما من یاد نگرفته بودم و اگر از من توقع داشت سر کوچکترین مسئله‌ای پای او را به میان بکشم از توان من خارج بود.

-بچه که بودم، بابام پشت دوچرخه‌ام رو می‌گرفت و دنبالم می‌دویید.

از یه جایی به بعد پشت دوچرخه رو ول می‌کرد و اتفاقا من خیلی راحت تعادلم را حفظ می‌کردم.

میز را دور زدم و روبرویش ایستادم.



©DONYAiEMAMNOE

-فقط یه بار برگشتم و دیدم بابام نیست و تعادلم رو از دست دادم و خوردم زمین.

درد داشت یادآوری آن دوچرخه‌ی کرایه‌ای.

آن زمین خوردن و نوازش مادری که این روزها سخت دست‌هایش را کم داشتم.

-یاد گرفتم آرکا.

یاد گرفتم اگر به زیر پام، پشت سرم و به هر جایی نگاه کنم، اگر تکیه کنم به کسی و پشتم رو خالی کنه زمین می‌خورم.

نفس عمیقم گره خورد و به سختی سر بالا بردم.

-اگر این استقلالی که داری جوری ازش اسم می‌بری که انگار بدترین وجه شخصیتی منه ناراحتت می‌کنه متاسفم، اما من جور دیگه‌ای یاد نگرفتم.

نه اینکه نخوام، اصلا برام تعریف نشده.

سرش پایین افتاد و دستش را روی پیشانی‌اش فشرد.

-من نگفتم بده نجوا، اما بعضی‌ها واقعا قابل این نیستن که یه خانم باهاشون درگیر شه، چه زن، چه مرد.



©DONYAiEMAMNOE

مثل خانم رسولی که اگر تو توی روش می‌ایستادی فقط شأن خودت رو میاوردی پایین.

مثل همین آقا که می‌دونست من رفتم آگاهی و اومده بود اینجا، یا به هوای صبا، یا تو.

ازم نخواه چون یاد نگرفتی منم بشینم نگاه کنم.

منم بی‌غیرت بودن رو یاد نگرفتم.

حرفش حق بود.

شاید باید خیلی چیزها را به هم یاد می‌دادیم.

برای اولین بار دست من رفت سمت او.

دستش را که هنوز روی پیشانی‌اش بود را گرفتم و به چشم‌هایم روی اجزای صورتش چرخید.

-باید یاد بگیریم آرکا. فقط یه چیز دیگه.

دستم را بین دو دستش گرفت و بند بند انگشت‌هایم را لمس کرد.

-جانم؟

-یادته معلم بهمون دیکته می‌گفت؟

-یادمه.



©DONYAiEMAMNOE

خاطره‌ی دور آن خودکار قرمز که آن روزها به گریه می‌انداختم باعث شد بخندم.

-تو صفحه املا رو می‌نوشتیم و معلم با دیدن اولین اشتباه با خودکار قرمز دورش خط می‌کشید.

یعنی مهم نبود چقدر درست نوشتیم، با اون خطهای قرمز هر چی درست بود رو می‌برد زیر سوال.

من از اون خودکار قرمز متنفر بودم.

نگاهم از زاویه‌ی انگشت‌هایش که کف دستم می‌چرخید کنده شد و به چشم هایش دوخته شد.

-غلط غلطه، ولی دوست ندارم درستی‌ها رو نبینم.

مراد غلطه، توکلی غلطه. این کارهاشون غلطه.

من این کارها رو می‌بخشم، نه خودشون رو که شاید سر و ته زندگیشون به همین دو سه تا اشتباه ختم بشه.

از قضاوت کردن متنفرم، چون قضاوت شدم.

دستش آمد سمتم و با شستش گونه‌ام را نوازش کرد.

-اگر به آدم اشتباهی محبت کنی، فقط باید آرزو کنی ازش گزند نبینی.



©DONYAiEMAMNOE

والا باز هم کارش رو تکرار می‌کنه.
تو با همین غلطهایی که می‌گی معدوده سر و کار داری.
نذار با بخششت جسارت بدی بهشون که تکرارش کنن.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۸۳

لبخند زدم و دستم را روی دستش گذاشتم.
گرم بود، مثل نگاهش، کلامش.
-نمی‌ذارم بفهمن بخشیدم. مراد گیر مدعی‌العمومه.
توکلی رو هم دیگه نمی‌بینم مگر با حضور تو.
جوابم را با لبخند داد.
-زیادی سفید نباش نجوا.
-چرا؟



©DONYAiEMAMNOE

-چون هیچ سفیدی پایدار نیست. یه جا، یه نفر خط می‌ندازه روی احساست و اونوقت اون سیاهی بدجور تو این سفیدی تو ذوق می‌زنه.

-باشه، از تو شروع می‌کنم.

صدای خنده اش را دوست داشتم. دقیق و عمیق نگاهم کرد.

-امروز رو تعطیل کنیم؟

پلک بستم. شاید او مرهم تمام سیاهی‌هایم بود که نمی‌دید و من عمیق حسش می‌کردم.

-وقتی رییسم می‌گه تعطیله یعنی تعطیله.

-پایین منتظرتم.

رفت، تمام نگرانی‌هایی که مثل خوره چنگ می‌زد به وجودم با او بیرون رفت.

اگر عشق معنای دیگری جز این تپش بی‌سر و سامان بود، اگر نیاز چیزی فراتر از این احتیاج لمس دست‌هایش بود، پس من عاشق نبودم.

نمی‌خواستم دیگر گیج باشم، نمی‌خواستم تا آخر دنیا دنبال شناختش بگردم.



©DONYAiEMAMNOE

مگر بابا عاشق نبود؟ مگر مادرم فداکار نبود و پای هر نداشته‌ی بابا ننشست؟

دنبال کدام نداشته‌اش می‌گشتم که این پررنگ بودن حضورش به وقت هر نیازم را خط بزند و بگویم آدم من نبود؟

یا باید دل می‌دادم به قلبی که این‌طور می‌کوبید و لبخند به لبم می‌آورد، یا باید تا همیشه میان خصوصیاتش دنبال همان غلطهایی می‌گشتم که روزی معلم دورش با قرمز پررنگ خط کشید.

برگشتم. کیفم را برداشتم، خودکار قرمز را از جا قلمی برداشتم و انداختم ته کشو.

می‌خواستم تا آخر خط بروم.

یا زمین می‌خوردم به پای هر لحظه‌ای که برایم رنگ زندگی داشت، یا دست می‌گذاشتم در دستی که همان زندگی را تا ابد برایم نقش می‌زد.

مصمم از اتاق بیرون رفتم و دیگر به ناتاشا که تکیه داده به دیوار روبروی آسانسور به من نگاه می‌کرد توجه نکردم.



©DONYAiEMAMNOE

هیچ‌کس نبود جز مردی که می‌رفتم تا اینبار نه با عقلم، که با احساسم بشناسمش.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۸۴

****

تا چشم کار می‌کرد خاک بود و زیر پاهایم دره‌ای عمیق و سرسبز چشم نوازی می‌کرد.

کمی جلو رفتم و به رقص شاخه‌ها و برگ‌ها که به هم می‌پیچیدند نگاه کردم.

جایی بالاتر از درختان دسته‌ای پرنده پرواز می‌کردند، دور خود، دور همدیگر.

خورشید از پشت ابر خاکستری به سختی خودی نشان می‌داد.

-این‌جا چقدر قشنگه.

به فاصله‌ی دو قدم کنارم ایستاد و دست‌هایش را باز کرد.

-امتحانش کن، چشمات رو ببند و نفس عمیق بکش.



©DONYAiEMAMNOE

با این‌که خنده‌ام گرفت، اما دست‌هایم را باز کردم و چشم بستم.

آرام آرام احساس سبکی کردم. احساسی شبیه پرواز پرنده‌هایی که در نزدیکی‌ام چرخ می‌زدند.

انگار هر نفس عمیقی که می‌کشیدم تکه‌ای از دل‌نگرانی‌هایم را از ذهنم می‌شست.

این هوای پاک بوی آزادی می‌داد، بوی سبک شدن سینه از درد.

دل‌گرمی را عمیق نفس کشیدم. دلگرمی به خاطر وجود مردی که سعی می‌کرد غصه‌ها را دور کند و کنارم باشد و همین برایم کافی بود؛ این‌که بدانم کسی هست که بی‌چشم‌داشت محبت را تزریق می‌کند و لبخند به لبم می‌نشاند.

چیزی کف دستم نشست.

چشم باز کردم و با دیدن قرقره متعجب به آرکا که کنارم ایستاده بود نگاه کردم.

سرش را بالا گرفت و نگاهش را دنبال کردم، بزرگترین بادبادکی که دیده بودم در هوا می‌چرخید و قرقره‌اش دست من بود.



©DONYAiEMAMNOE

از زمانی که آرزوی بادبادک داشتم خیلی گذشته بود، اما او آرزویم را دستم داده بود تا به دل آسمان بکشانمش.

فکر می‌کردم ذوقی برای بادبادک ندارم، اما کنار آرکا، با قرقره‌ای که دستم را می‌کشید شوق به دلم سرازیر شد و خندان دویدم.

صدایش بلند شد.

-در جهت باد بگیرش.

هر کاری کردم بادبادک پایین‌تر و پایین‌تر می‌آمد.

روبرگرداندم که سرم در سینه‌اش فرو رفت.

از پشت سرم دست‌هایش را جلو آورد و دستم را گرفت.

-باید بدونی کی بکشی و کی رهاش کنی.

بادبادک آرام بالا و بالاتر رفت؛ مثل نبض من که از نزدیکی بیش از حد بدنش می‌سوختم و انگار هر چه بود از ذهنم پریده بود که دهانم قفل شده بود و حتی نمی‌توانستم درست نفس بکشم.

کنارم ایستاد و یک دستم را در دستش گرفت و بادبادک را بالا کشید.



©DONYAiEMAMNOE

رنگین کمان بود و می‌چرخید و ذوق بچگی در دلم تازه می‌شد.

-نمی‌دونستم چه طرح و رنگی دوست داشتی، برای همین هفت رنگش رو گرفتم.

مسخ شده نگاهش می‌کردم.

-از کجا فهمیدی؟

نگاهش روی چشم‌هایم نشست. زیبایی به رنگ چشم یا طرح ابرو نیست، زیبایی نگاهی است که پاک باشد و زلال و آن لحظه، آن چشم‌ها برای من زیباترین بود.

-به صبا که می‌گفتی شنیدم.

چشم نبرید و بادبادک را فراموش کردم.

-ممنون آرکا، برام خیلی ارزش داره.

با پشت دستش گونه‌ام را نوازش کرد.

-تو هم برای من.



#من_خواب_بودم

©DONYAiEMAMNOE

#پارت_۱۸۵

آرام دستش را از روی گونه‌ام کشید تا گردنم، زیر چانه‌ام و سر پایین افتاده از التهابم را بالا کشید.

-این آرامشت به دنیایی می‌ارزه.

شستش را زیر لبم کشید و آرام جلو آمد.

آن‌قدر نرم که فقط نزدیکی چشم‌هایی که مرا در خود غرق می‌کرد را می‌دیدم و نفس می‌بردیم.

-این شرم گونه‌ها وقتی نگاهت می‌کنم، به دنیایی می ارزه.

آرام دستش پیش رفت و لابلای موهایم گم شد، شال از سرم افتاد و چشم بستم.

-داغی پوست لطیفت وقتی لمست می‌کنم به دنیایی می ارزه.

انگشت‌هایش بین موهایم مشت شد و نفسش روی گونه‌ام نشست و کنار گوشم زمزمه کرد.

-بودنت، به یک دنیا بلا می‌ارزه، باور کن.



©DONYAiEMAMNOE

نفس که نبود، قلبی هم نبود، میان دست و تپش سینه‌اش بی‌نفس و بی‌نبض عشق را فهمیدم.

چشم باز کردم و دست‌هایم جان گرفت و دور کمرش حلقه شد.

-اگه بری؟

سرم را روی سینه‌اش گذاشت.

تپش قلبش آرامم کرد.

-فقط وقتی که بگی برو می‌رم.

می‌خواستمش، برای تمام دقایقم، تمام روزهای نیامده‌ای که مدت‌ها پیش امیدش را به بند بند وجودم دوخته بودم تا برسد و دیگر تنها نباشم.

-اگه یه روز خسته شی؟

دستش میان موهایم بیشتر پیچید و سرم را بالا کشید.

فقط چشم‌هایش بود که روی صورتم می‌چرخید و من بودم و او و دیگر هیچ.

-تو فقط همین بمون، اون‌وقت خستگی برام معنا نداره.



©DONYAiEMAMNOE

نگاهم روی چشم‌هایش چرخید و وقت بغض نبود، فقط این حجم آرامش را باور نمی‌کردم.

نجوا کرد.

-هر وقت از ته دل بخندی خستگیم در می‌ره. هر وقت این‌طور ناباور نگاهم نکنی می‌فهمم هیچ‌وقت نمیگی برو.

برای خندیدن و یه نگاه از سر اعتمادت هر کاری لازم باشه می‌کنم.

آرام پیشانی‌ام را بوسید و نفسش روی موهایم نشست.

گرم شدم و او عقب رفت.

-فقط باورم کن نجوا.

می‌شد باور نکرد وقتی دستم را گرفته بود تا پله پله عذاب‌هایم را زیر پا بکوبم و به پشت سرم نگاه نکنم؟

-باورت دارم.

دستش از روی شانه‌ام تا سر شانه و سر انگشتانم کشیده شد و دستم را کشید.

سرم روی شانه‌اش نشست و به دره‌ی عمیق روبرویم نگاه کردم.



©DONYAiEMAMNOE

آه از نهادم برآمد، بادبادکم سقوط کرده بود و قرقره‌ی پاره شده در دست آرکا مانده بود.

قبل از این‌که حرفی بزنم خندید.

-یکی دیگه برات می‌خرم.

-نمی‌خوام، من همین رو می‌خوام.

صدای خنده‌اش پیچید.

-پس بلدی خودت رو لوس کنی.

-لوس نیستم، بادبادکم رو به باد دادی.

مرا به خودش فشرد و من چشم بسته سرم را روی سینه‌اش ساییدم.

-وقتی دلت رو به باد دادم بهم خبر بده. اون‌وقت این‌قدر برات بادبادک می‌خرم که دلت رو بزنه.

دست‌هایم دور کمرش پیچید و دل دادم به صدای نبض آرام قلبش که به دنیایی می‌ارزید.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۸۶



©DONYAiEMAMNOE

-داره غروب می‌شه، بمونیم یا بریم؟

نمی‌خواستم از این آرامش دل بکنم، اما نگران بابا بودم و باید برمی‌گشتم.

-بابا خیلی وقته از دیالیز اومده، غذاش رو درست کردم، اما نگرانشم.

-پس بریم.

دنبالش راه افتادم که چرخید و نگاهم کرد.

-من حساس نیستما، اما اگر همین‌طور بدون شال بیای تو شهر به جای خونه می‌ریم کلانتری.

هر چه به اطراف نگاه کردم شالم را پیدا نکردم.

آرکا چشم چرخاند و او هم ناامید نگاهم کرد.

-نیست.

-حتما افتاده پایین.

در صندوق عقب ماشینش را باز کرد و کمی بعد شال سفید خزداری را بیرون کشید.

-بیا این رو سرت کن، مال صنمه، جا مونده تو ماشین.



©DONYAiEMAMNOE

مردد جلو رفتم.

باز هم صنم و آثارش باید می‌بود که بدانم میان سفیدی‌هایم باز هم لکه‌های سیاه چشم و دلم را می‌زند.

شال را گرفتم و روی سرم انداختم.

لبخند زد.

-بهت میاد.

سوار ماشین شدیم و به جایی که تا دقایقی پیش آرزوی بچگی‌ام پرواز می‌کرد نگاه کردم تا دور و دورتر شدیم.

-صنم خیلی دوستت داره آرکا.

-منم دوستش دارم.

-چرا؟

متعجب نگاهم کرد.

-دختر عممه.

-صبا هم هست، اما نه کارهایی که صنم می‌کنه رو می‌کنه و نه حساسیتی که تو روی صنم داری روی صبا داری، چرا؟



©DONYAiEMAMNOE

کم کم به خیابان اصلی نزدیک می‌شدیم و من منتظر جواب به او نگاه می‌کرد.

کلافه دستی میان موهایش کشید.

نیم‌نگاهی به من انداخت و وارد خیابان اصلی شد.

-صنم و آرشیدا از بچگی با هم صمیمی بودن، روحیه‌شون هم مثل هم بود. اون جوری که آرشیدا فوت کرد صنم ضربه‌ی بدی خورد. از اتاق آرشیدا بیرون نمیومد.

شاید برای همینه که من همون حسی رو به صنم دارم که به آرشیدا داشتم.

صدایش خش داشت و کلافه‌تر به نظر می‌رسید.

-نه تنها این، دلایل زیادی داره که باعث می‌شه توجه بیشتری به صنم داشته باشم، اما برای صبا هم کم نذاشتم.

سرعتش را بالا برد تا از چراغ سبز رد شود.

-از من نخواه بیشتر برات توضیح بدم نجوا. زندگی خصوصی صنم چیزی نیست که اجازه داشته باشم در موردش صحبت کنم.



©DONYAiEMAMNOE

دستم را گرفت و انگشت‌هایش را بین انگشت‌هایم قلاب کرد.

-تنها چیزی که می‌تونم بهت بگم اینه که صنم مثل خواهر منه. خیلی پیش از صبا، اون می‌دونست من چه حسی نسبت به تو دارم.

ابروهایم بالا پرید، اگر این‌طور بود پس چرا جلوی من آن حرف‌ها را زد، چرا دنبال ست لباس آرکا می‌گشت و چرا...

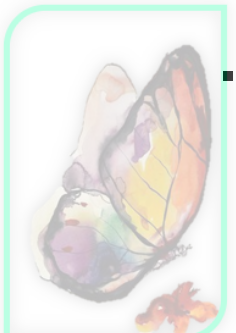
نمی‌توانستم بپرسم، نهایتش می‌گفت نمی‌دانم و فقط سورپرایز صنم خراب می‌شد.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۸۷

تمام مدت برگشت سکوت بود، سکوتی آرامش‌بخش و امیدی که جوانه زدنش را در دلم حس می‌کردم.

وارد حیاط شدیم و ماشینش را پارک کرد.



©DONYAiEMAMNOE

پیاده شدم و شال را از سرم برداشتم و تا کرده دستش دادم.

-بده به صنم.

مردد شال را گرفت.

لب زدم.

-روز خیلی خوبی بود. ممنون.

جواب نداده بود که صبا مثل اجل معلق در را باز کرد و جیغ زنان از خانه بیرون آمد.

-ای تک خورا، ای عیاشا، حالا دیگه من رو می‌پیچونید؟

آرکا با لبخند روی شانه‌اش زد و وارد خانه شد. نگاه صبا دنبالش رفت.

حالت نگاه و دهان نیمه‌بازش آن‌قدر خنده‌دار بود که بلند خندیدم.

با انگشت راهی که آرکا رفته بود را نشان داد.

-این نگاهش یه مدلی نبود؟

-مثلا چه مدلی؟

شانه بالا انداخت.



©DONYAiEMAMNOE

--مثل زنای آبستن چشماش دودو می‌زنه. همچین انگار یه دل می‌گه برم برم، یه دلم می‌گه بازم برم برم.

آن‌قدر بلند خندیدم که بابا از خانه بیرون آمد.

صبا صدایش را پایین آورد.

-خب ضرب اول که شما آرکا رو باردار کردی، حالا برو ببینیم بابات باهات چیکار می‌کنه.

دست‌هایش را به‌هم کوبید.

-جونم، از دماغت درمیاره، تا شما باشید من بدبخت رو نپیچونید. پیشاپیش دلم خنک شد.

با همان لبخند نگاهش کردم.

-چرا باید دعوا کنه؟

خندید و دستش را روی موهایم کشید و قهقهه زد.

-شوهر جونم گفته از جماعت نسوان سر لخت بدش میاد، مخصوصا اگر دخترش باشه.

به کل بی‌حجاب بودنم را فراموش کرده بودم و واقعا نمی‌دانستم باید چه بهانه‌ای بیاورم.



©DONYAiEMAMNOE

بابا به درخت جلوی خانه تکیه داده بود و دست به سینه نگاهم می‌کرد.

صبا زد روی شانه‌ام.

-خدا بیامرزتت، برات حلوای زعفرونی درست می‌کنم پر از مغز گردو، غصه نخوریا.

نمی‌دانستم چقدر باید نگران باشم.

هیچ‌وقت پیش نیامده بود که برخلاف میلش رفتار کنم و نمی‌توانستم عکس‌العملش را پیش‌بینی کنم.

آهسته به‌سمتش رفتم.

-سلام بابا، خوبید؟

لبخند بی‌جانی زد و می‌دانستم از اثرات دیالیز است.

-خوبم دخترم، دیر کردی؟!

دخترم گفتنش یعنی خیلی هم عصبانی نیست.

کنارش ایستادم و دستم را دور بازویش حلقه کردم.

-یک کم چرخیدم حال و هوام عوض شه.

از کنار خانه رد شد و همراهش رفتم.

-با آرکا؟



©DONYAiEMAMNOE

لحظه‌ای مکث کردم، آرام بود، لحنش عصبی نبود و همین باعث شد کمی جرات به خرج دهم.

-بله.

دستش را گذاشت روی انگشت‌هایم که حلقه شده بود دور بازوی نحیفش.

-کار خوبی کردی دخترم. بهت خوش گذشت؟

به میز نزدیک می‌شدیم. سکوت کردم و چند قدم باقی مانده را سریع‌تر برداشتم و صندلی را بیرون کشیدم.

-بشین بابا جون.

نشست و نگاهم کرد تا کنارش نشستم.

دروغ یادم نداده بود، پنهان‌کاری که اصلاً.
نمی‌خواستم روزی بگوید چرا پنهان کردم و من سرم را پایین بیندازم.

دستم را گرفت.

-بگو نجوا.

نگاهش کردم.

-می‌گم بابا، اما بذارید حرفم تموم بشه بعد هر چی خواستید بگید.



©DONYAiEMAMNOE

سر تکان داد و من به انحنای گردن لاغرش چشم دوختم. جایی که شاهرگش بی‌جان می‌تپید.

گفتم، از روز اول، تمام حس‌هایی که سردرگمم کرد و از تمام روزهایی که فرار کردم.

از شک به رابطه‌ی صبا و آرکا تا درک نکردن نوع رابطه‌اش با صنم.

یک نفس و بی‌وقفه گفتم و وقتی حرف‌هایم ته کشید لب بستم و منتظر به او نگاه کردم که برای یک لحظه هم دستم را رها نکرده بود.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۸۸

-من یه پدرم، حتی اگر انتخابت رو تایید کنم چیزی از نگرانیم کم نمی‌کنه.

دستش را روی موهایم کشید و طره‌ای را پشت گوشم زد.



©DONYAiEMAMNOE

-آرکا پسر خوبیه، با تمام این احوال تنها چیزی که بهش مطمئنم اینه که در مورد صنم درست می‌گه.

اما اگر خیلی نگرانی...

حرفش را قطع کردم.

-من برای احساس صنم نگرانم بابا.

شاید آرکا نمی‌دونه که صنم دوستش داره.

سری تکان داد و لبخند زد.

-می‌خواستم همین رو بگم نجوا، ازش بپرس، اولش غیرمستقیم، اگر نشد، مستقیم.

متعجب نگاهش کردم.

-برم بپرسم ببخشید شما آرکا رو دوست دارید یا نه؟

خندید، آنقدر بی‌جان که خودم را لعنت کردم برای بی‌حواسی‌ام نسبت به حال و روزش.

-دخترها زبون همدیگر رو خوب می‌فهمند.

مطمئنم از نگاهش همه چیز رو می‌فهمی.

حق با او بود، باید با صنم صحبت می‌کردم. نمی‌خواستم آزارش دهم.

-باشه بابا.



©DONYAiEMAMNOE

کمی مکث کردم و به دست‌هایش چشم دوختم که نوازشم می‌کرد.

-شما از دست من عصبانی هستی بابا؟

یک باره دستش را برداشت و ایستاد.

نگاهم با او رفت تا به نزدیک‌ترین درخت رسید.

-من همه چیز رو یادت دادم. تا جایی که تونستم درست و غلط رو نشونت دادم.

من نه با عاشق شدن مخالفم و نه با رابطه‌ی سالم. بقیه‌اش حاشیه‌ست و انتخاب خودت.

فقط مراقب خودت و قلبت باش دختر بابا.

اشک جوشید و بغض شد و نبارید.

جای تمام نداشته‌هایم پدری داشتم که می‌توانستم تا همیشه به او تکیه کنم و از هیچ چیز نترسم.

بلند شدم و آرام به سمتش رفتم.

-شام چی می‌خورید سرور؟

خندید.

-روت نمی‌شه بپرسی شام چی داریم؟

نگاهی به ساعتم انداختم.



©DONYAiEMAMNOE

در آن تاریکی هیچ چیز نمی‌دیدم.

به آسمان نگاه کردم و تنها سوسوی ماهی که پشت ابر بود ظلماتش را می‌شکافت.

-مگه ساعت چنده؟

جلو آمد و دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد و همراهش به سمت خانه رفتم.

-برای من پیرمرد نیمه شبه.

وارد خانه که شدیم به آشپزخانه رفت و من به اتاقم تا روز خوبم را بی‌نهایت بار مرور کنم و دل‌گرم به پشتیبانی بابا لبخند بزنم به روزهای پیش رویم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۸۹

****

پیش از اینکه بتواند باز هم به شیشه بکوبد پنجره را باز کردم.

-چی می‌خوای صبا؟ چرا دست از سرم برنمی‌داری؟



©DONYAiEMAMNOE

چشم‌هایش را باریک کرد و موهایش را یک طرف ریخت.

-اومدم ببرمت حمالی ناراحتم هستی؟

چشم‌های خواب‌آلودم را ماساژ دادم.

آنقدر سرد بود که لرز به تنم افتاد.

-بیا تو، من که می‌دونم تا نیای تو خونه ول نمی‌کنی.

یک قدم عقب رفت و دست‌هایش را به کمرش زد.

-نمیام، تو هم برو یه چیزی بریز تو حلقت بیا کمک؛ مثلا تولد عشقته.

بدون جواب پنجره را بستم و از تخت بیرون آمدم.

روتختی را با سستی انداختم.

نگاهی به ساعت انداختم، تازه ساعت هفت بود.

از اتاق بیرون رفتم و بابا را در آشپزخانه دیدم.

صدای در بلند شد.

با لبخند به سمت در رفتم.

-بهش می‌گم بیا تو می‌گه نمیام.

بابا خندید.

-قدمش رو چشم.



©DONYAiEMAMNOE

در را باز کردم و با دیدن آرکا جا خورده عقب رفتم.

سریع نگاهم روی لباس عروسکی ام نشست.

با دیدن من نگاهش از بالا تا پایین کشیده شد.

چشم‌هایش از شیطنت برق زد و سرش را نزدیک آورد.

-پسندیدم.

خجالت زده از دامن کوتاه و یقه‌ی بازش به طرف اتاقم دویدم و نگاه متعجب بابا دنبالم آمد تا وارد اتاق شدم.

گونه‌هایم داغ شده بود و هم خجالت زده بودم و هم خنده ام گرفته بود.

صدای پنجره بلند شد.

با حرص پرده را عقب زدم و در را باز کردم.

-یکی طلبت صبا، چرا نگفتی آرکا داره میاد اینجا؟

پر صدا خندید و ابروهایش را رقصاند.

-تا تو باشی اونطوری پنجره رو نکوبی تو صورتم.

پیش از اینکه حرف بزنم پایش را روی چیزی گذاشت و خودش را بالا کشید.



©DONYAiEMAMNOE

ثانیه نکشیده وسط اتاق ایستاده بود.

-خجالت بکش صبا، اینطوری میان تو؟

خودش را روی تخت انداخت و دست‌هایش را ستون بدنش کرد.

-می‌خواستم راه در رو نشونت بدم. هر وقت خواستی می‌تونی از اینجا بزنی بیرون.

-که چی بشه؟

نگاهی به سراپایم انداخت و زمزمه کرد.

-بعدا که بهش نیاز پیدا کردی دعام می‌کنی.

یک باره زد زیر خنده.

-آرکا تو رو این ریختی دید؟

باز هم نگاهم روی لباسم چرخید و با به یاد آوردن نگاه آرکا لب گزیدم.

-آبروم رفت.

-یه نظر حلاله.

شلوار و بلوز را از کشوی دراور بیرون کشیدم و روی تخت انداختم.

-برو بیرون.



©DONYAiEMAMNOE

از اتاق که بیرون رفت صدای متعجب بابا بلند شد.

-این خونه چند تا در داره؟

-واسه موشی مثل من یه سوراخم کفایت می‌کنه آقای صداقی.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۹۰

لباس پوشیدم و شالم را روی موهایم مرتب کردم.

از اتاق بیرون رفتم و تمام تلاشم را کردم که چشمم به آرکا نیفتد.

اما حرفش باعث شد مستقیم نگاهش کنم.

مخاطبش بابا بود.

-پس برای پس فردا آماده باشید.

روبرویش نشستم و سعی کردم به لبخندی که سعی می‌کرد پنهانش کند اهمیت ندهم.

-جریان چیه؟



©DONYAiEMAMNOE

با همان لبخند، اما با چشم‌هایی جدی نگاهم کرد.

-فردا آقای صداقی بستری می‌شن، پس فردا پیوند دارن.

نفسم رفت و برنگشت. امید در دلم بال بال می‌زد و هیچ جا نبود که آرام بگیرد.

اگر می‌رفت و برنمی‌گشت؟

اگر بدنش کلیه را قبول نمی‌کرد؟

اگر همه چیز خوب پیش می‌رفت؟

بین این چند شانس احتمالی نمی‌دانستم شادی را کجای بقچه‌ی نگرانی‌هایم جا دهم که کمی به دلم رنگ شادی دهد.

بابا نگاهم را خواند و لبخند زد.

-نگران چی هستی دخترم؟ هر چی خدا بخواد همون می‌شه.

سرکش شده بودم که سر تکان دادم و صدایم را بالا بردم.

-اینبار اگر خدا نخواد که بشه...



©DONYAiEMAMNOE

پیش از اینکه حرفم را تمام کنم اخم کرد و چشم‌هایش از عصبانیت برق زد.

-مراقب باش نجوا کفر نگی.

لب‌هایم لرزید و سرم را پایین انداختم.

اگر کفر امید داشتن به کرمش بود من کافر بودم.

اگر بعد از اینهمه رضا دادن به خواستش، یک‌بار، فقط یک‌بار به زور جان پدرم را می‌خواستم کفر بود، من کافر بودم.

صبا دستم را کشید و با تنی بی‌حس دنبالش کشیده شدم.

از خانه بیرون رفتیم.

-نجوا، فکر می‌کنی پدرت الان حال خوبی داره؟ فکر می‌کنی نگران نیست؟ نباید اینطوری رفتار کنی دوست من.

سرم را بالا بردم و نگاهم رفت تا عمق چشم‌هایش که مثل آینه هر آنچه حس می‌کرد را منعکس می‌کرد.

مثل نگرانی و دلسوزی‌اش در همین لحظه.

-می‌دونم، ولی بگو من کجا آوار بشم صبا؟ نگرانی هام رو کجا فریاد بزنم که خفه‌ام نکنه؟



©DONYAiEMAMNOE

-رو وجود من آوار شو، تو سینه‌ی من فریاد بزن.

روبرگرداندم و با دیدنش بغض و نگرانی و دردم بیشتر شد.

-فقط دو روز آرکا، دو روز دیگه یا بابام رو صحیح و سالم می‌بینم یا...

جلو آمد و دستش پیش از خودش به من رسید.

دستم را فشرد و محکم نگاهم کرد.

-اون پدر توئه نجوا، مردی که جنگیدن رو یادت داده.

پس نباید نگرانش باشی.

تنها چیزی که ممکنه پدرت رو ناامید کنه، زمین خوردن توئه.

سر پا باش، محکم، امیدوار.

هر کلمه‌اش بغضم را بیشتر کرد و حتی سوز سرد صبح زمستانی هم از حرارت بدنم کم نکرد.

ناخوداگاه دست‌هایم را بالا بردم.

-خدایا، دستام رو خالی نذار.

من می‌گم سلامتی بابام، تو بگو آمین.



©DONYAiEMAMNOE

صدای آمین گفتن صبا و آرکا کمی آرامم کرد. اما جایی گوشه‌ی ذهنم صدای فریاد دختری را می‌شنیدم که پدرش را از دست داده بود و دیگر هیچ‌کس را نداشت.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۹۱

صورتم را قاب گرفت و سعی کرد لبخند بزند، اما موفق نبود.

-نمی‌خوام مثل همه شعار بدم. بله، امکانش هست که اتفاقات بدی هم بیفته؛ اما تو نباید بهشون فکر کنی.

نذار ذهنت رو پر کنه نجوا. فقط به این فکر کن که تا چند وقت دیگه پدرت صحیح و سلامت از در بیمارستان میاد بیرون.

دستم را روی دستش گذاشتم که سردتر از صورتم و گرم‌تر از دستم بود.

-خوب میشه آرکا، مگه نه؟



©DONYAiEMAMNOE

چشم بست و من صدای فریادهای دختر یتیم شده را پس زدم.

صدایم را آنقدر بالا بردم که کلاغ روی شاخه هم با من هم آواز شد.

-همین یه بار خدا، دیگه هیچی نمی‌خوام.

صدای من برید، اما کلاغ همچنان می‌خواند و هر چه گنجشک را بود از سر شاخه‌ها می‌پراند.

می‌گفتند کلاغ شوم است، سرم را بالا بردم و با دیدنش که بال باز کرده بود لبخند زدم.

نمی‌دانم چرا با صدایش آرام شدم و وقتی پرواز کرد انگار هر چه ناامیدی بود را برد.

شاید اشتباه از فیلم خلقت بود که همیشه کنار هابیل و قابیل کلاغ بال می‌زد و قابیل برادرش را می‌کشت.

شاید این‌بار کلاغ آوازی شاد برای خواندن داشت.

شاید وقت مرگ ناامیدی رسیده بود.

صبا زد روی شانه‌ام.

-تو رو خدا یه چیزی بخور بریم.



©DONYAiEMAMNOE

یک باره دستش را روی لب‌هایش گذاشت و نگاهش روی آسمان و درخت و زمین چرخید و حتی ثانیه‌ای روی آرکا مکث نکرد.

به آرکا نگاه کردم که متعجب به صبا نگاه می‌کرد.

-مگه نجوا هم با تو میاد؟

اصلا نمی‌دانستم صبا چه چیزی به آرکا گفته، برای همین ترجیح دادم سکوت کنم.

صبا جدی به آرکا نگاه کرد.

-نه، نجوا امروز رو پیش صنم می‌مونه تا من برگردم.

آرکا لبخند زد و دستش را روی گونه‌ام کشید.

-ممنون عزیزم.

صبا دستم را کشید.

-بدو بریم خونه، چای زن دایی همیشه به راهه، همونجا یه چیزی بریز تو حلقت. کلی کار دارم.

دنبالش کشیده شدم.

صدای آرکا بلند شد.

-من امروز کار دارم، عصر می‌بینمتون.



©DONYAiEMAMNOE

دستم را برایش تکان دادم و صبا زمزمه کرد.

-گزارش کار می‌ده بهت، چه بامزه.

وارد خانه شدیم و یک سره دستم را گرفت و کشید تا آشپزخانه.

خانم جاوید کنار زنی که ندیده بودمش ایستاده بود و در حال جابه‌جایی ظروف بود.

صبا به سمت چای‌ساز رفت.

صدایم را صاف کردم.

-سلام خانم جاوید. صبحتون بخیر.

خانم جاوید و زن با هم برگشتند و با دیدن چهره‌ی زن درجا متوجه شدم با عمه‌ی آرکا روبرو هستم.

لبخند زدم.

-سلام خانم کلهر، نجوا هستم.

دستی که جلو برده بودم را با سر انگشتانش لمس کرد.

ابروهای بالا رفته و چشم‌های روشنش که دقیق روی صورتم می‌چرخید حس بدی داشت.

-صبحتون بخیر خانم.



©DONYAiEMAMNOE

خانم جاوید اما با روی گشاده جلو آمد.

-سلام عزیزم، صبح زیبای تو هم بخیر.

به جای اینکه با من دست بدهد بغلم کرد و برای لحظه‌ای گرما و امنیت و مهر آغوشش مرا به یاد مادرم انداخت.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۹۲

کمی عقب رفت.

-بیا بشین صبحانه بخور.

پشت میز هشت نفره‌ای که در راستای جزیره بود نشستم و صبا چای را روی میز گذاشت.

-بدو، بخور کار داریم.

زیر نگاه دقیق خانم کلهر حتی آب دهانم را به سختی فرو می‌دادم، چه رسد به خوردن صبحانه

صبا نگاهی به مادرش انداخت و رو کرد به من.



©DONYAiEMAMNOE

-می‌خوای صبحانه‌ات رو ببرم تو سالن؟

به سختی لبخند زدم.

-نه، همینجا خوبه.

روی میز پر بود از کاسه‌های کوچک مرباهای متفاوت و زیتون و عسل.

طبق عادت چای را شیرین نکردم و اولین لقمه را بلعیدم و چای تلخ را روی آن.

خانم کلهر در کت و شلوار شیری رنگش خرامید و جلو آمد و روبرویم نشست.

-مشتاق دیدار نجوا جان، خیلی دوست داشتم از نزدیک زیارتتون کنم.

صبا پشت مادرش ایستاد و با دست اشاره کرد سریع‌تر تمامش کنم.

پیش از اینکه جواب خانم کلهر را بدهم دستش را عقب برد و آستین صبا را گرفت و جلو کشید.

-لطفا بشین صبا، اجازه بده با دوستت بیشتر آشنا بشم.

صبا کلافه روی صندلی‌ای مابین ما نشست. حتی با لحن آرام خانم کلهر هم حس خوبی پیدا نکردم.



©DONYAiEMAMNOE

به صندلی لاجوردی که بین دو صندلی زرد بود چشم دوختم.

-شنیدم پدرتون پس فردا جراحی دارن.

متعجب سرم را بالا بردم و نگاهش کردم.

بی‌نهایت زیبا بود، اما با تمام شباهتش به صنم، در صنم کیفیتی بود که در مادرش نبود.

نگاه صنم آرام بود، اما نگاه زنی که روبرویم نشسته بود برنده و تیز.

-بله.

انگشتش حلقه شد دور دسته‌ی استکان چایش و تکیه داد.

-به سلامتی.

زمزمه کردم.

-ممنون.

لقمه‌ی دومی که صبا دستم داده بود را کنار استکان چای گذاشتم.

-بریم صبا؟



©DONYAiEMAMNOE

او هم بدتر از من عجله داشت که سریع بلند شد و صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی روی سنگ سفید در آشپزخانه پیچید.

رو به خانم جاوید کرد.

-اگر سنگ اینجا هم مثل سالن رگه‌دار بود اینطوری صدا نمی‌داد.

خانم جاوید که لحظه‌ای از جلوی گاز تکان نمی‌خورد پر صدا خندید و کفگیر را در قابلمه چرخاند و بوی پیاز داغ بیشتر پیچید.

-هر جوری شده می‌خوای بگی انتخابم بد بوده.

صبا دمپایی ابری‌اش را روی زمین کشید و رفت تا کنار خانم جاوید.

هود را روشن کرد.

-ببین چه صدایی می‌ده آخه.

سنگ باید سنگین باشه، نه اینطور جیغ جیغو. بد سلیقه‌ای دیگه زن دایی، مگه اینجا بیمارستانه که سفید ساده انداختی کف آشپزخونه و لذت هم می‌بری.

صدای خنده‌ی شیرین خانم جاوید را صدای بلندتر خانم کلهر قطع کرد.



©DONYAiEMAMNOE

-انقدر جسور نباش صبا.

شوخی هم حد و اندازه داره.

صبا چیزی نگفته بود، اما خانم کلهر جوری صحبت کرد و به صبا نگاه کرد که انگار بزرگترین توهین را به خانم جاوید کرده.

صبا بی‌خیال خندید.

-من این شکلیم قشنگه مادر من.

زن دایی انقدر من رو می‌شناسه که شوخی‌های من رو به دل نگیره.

خانم کلهر با خونسردی بلند شد و استکانش را بین دست‌هایش گرفت.

-از متانت نسرین سوءاستفاده نکن.

اصلا نمی‌فهمیدم چرا سر یک کلمه‌ی بد سلیقه باید اینطور با هم بجنگند.

نگاهم بین آن‌ها می‌چرخید و عصبانیت صبا را که پشت شوخی پنهانش می‌کرد را حس کردم.

سریع جلو رفتم و دستش را گرفتم.

-بریم صبا جان، مگه نمی‌گی کارمون زیاده.



©DONYAiEMAMNOE

صبا چشم از مادرش برنداشت تا از آشپزخانه بیرون رفتیم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۹۳

به محض خروج نفسش را آزاد کرد.

-آخر دیوونه‌ام می‌کنه.

وارد سالن شدیم و به سمت راهروی اتاق خواب‌ها رفت.

همراهش رفتم و برای آرامشش گفتم.

-چیزی نگفتن که، چرا انقدر شلوغش می‌کنی؟

چرخید و دست‌هایش روی دیوار راهرو نشست و راه را بست.

-ببین، مادر من اینه.

خوش برخورد، خوش پوش، خوش سر و زبون، یه بانوی واقعی.



©DONYAiEMAMNOE

اما یه چیزی بهت بگم نجوا، با همون زبون، با همون ظاهر خوب و مثلا دلسوز، با وجاهت کم نظیرش خیمه می‌زنه رو زندگی آدم.

وقتی برای یکی یه تصمیمی می‌گیره از هر راهی می‌ره که به خواسته‌اش برسه.

دست‌هایش را انداخت و من مبهوت از اینکه آنقدر راحت راجع به مادرش صحبت می‌کند، نگاهش کردم.

-مستبده، زورگوئه، و بدتر از همه همیشه آماده‌ست که به آدم ضربه بزنه.

دست‌هایم را بغل کردم و یک قدم عقب رفتم تا عمق چشم‌هایش را ببینم.

-یه مادر نمی‌تونه برای بچه‌اش انقدر که تو می‌گی وحشتناک باشه.

پوزخند زد و انتهای چشم‌هایش سوسوی اشک را دیدم.

-اگر یه روز صنم دلش خواست و برات گفت، متوجه می‌شی یه مادر چطور می‌تونه تا این حد وحشتناک باشه.

شاید اون موقع باور کردی.



©DONYAiEMAMNOE

پشتش را به من کرد و راه افتاد.

به دنبالش وارد راهرو شدم و آرام پا روی سرتاج طرح هخامنشی کناره گذاشتم و پیش رفتم.

برای من مادر همانی بود که هر روز صبح موهایم را می‌بافت و لباس‌های شسته و اتو شده‌ام را تنم می‌کرد.

دست‌های مهربانش همیشه آماده‌ی در آغوش کشیدنم بود.

برای یک بهانه‌ی ساده‌ی بچگانه ساعت‌ها دل به دلم می‌داد تا آرام شوم.

تصویری که صبا از مادرش داشت به شدت از تعریف یک مادر دور بود.

آخرین در را باز کرد و با دیدن اتاقی به وسعت خانه‌ی چهل متری‌مان جا خوردم.

نیم ست شکلاتی دور تا دور فرش گرد ابریشمی چیده شده بود.

صبا خودش را روی تک مبل رها کرد.

به اطراف نگاه کردم و ترجیح دادم روی تخت سنتی که سه گوش اتاق گذاشته شده بود بنشینم.



©DONYAiEMAMNOE

دستی رو طرح سنتی پشتی کشیدم و به صبا نگاه کردم که چشم بسته بود و سرش را به پشت مبل تکیه داده بود.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۹۴

-خب باید چیکار کنیم؟

بدون اینکه چشم باز کند جواب داد.

-منتظرم صنم بیاد.

به دیوار شیشه‌ای نگاه کردم.

دقیقا روبروی خانه‌ی ما بود.

متعجب از جا بلند شدم و جلو رفتم.

به راحتی می‌شد خانه‌ی ما را دید.

معلوم نبود چند بار آرکا از اینجا شاهد رفت و آمد ما بوده.

با صدای در رو گرداندم.



©DONYAiEMAMNOE

صنم با ابروهایی گره خورده وارد شد.

با دیدن من به سختی لبخند شد.

-صبح بخیر نجوا جون.

-صبح شما هم بخیر.

صبا چشم باز کرد و با دیدن صنم چشم‌هایش ریز شد.

یک باره زد زیر خنده و سر تکان داد.

-پس پر خانم کلهر به پر شما هم گرفت.

ای از دست تو مامان.

صنم نیم‌نگاهی به من انداخت.

جلو آمد و روبروی صبا نشست.

-مادرمونه صبا، چند بار بگم درست صحبت کن.

صبا از جا بلند شد و چشم‌هایش برق زد.

-تو فراموش کردی، اما من یادم نمی ره. نمی‌تونم روزهایی که گذروندی رو فراموش کنم.

ببخشید اگر روی خواهرم تعصب دارم.

ببخشید که نمی‌تونم ببخشم وقتی کوچکترین تغییری تو رفتار مادرمون نمی‌بینم.



©DONYAiEMAMNOE

صنم روبرویش ایستاد و دست‌هایش دور کمر صبا پیچید و او را به سینه‌اش فشرد.

-عزیز دلم، یادم نرفته.

نبخشیدم، اما نمی‌خوام بجنگم.

کمی فاصله گرفت و دست‌هایش را روی گونه‌های صبا کشید.

-من مثل تو قوی نیستم صبا، نمی‌تونم با کسی بجنگم که همیشه یه جوابی برای کارهاش داره.

قدم به قدم عقب رفت و من دست‌هایم را روی مبل گذاشتم و به دو خواهر نگاه کردم.

صنم ادامه داد.

-در ضمن فایده‌اش چیه؟

چیزی جبران می‌شه؟

مادرمون عوض می‌شه؟

ما که از اون خونه اومدیم بیرون، بذار این دیدارهای گه گدارمون با آرامش بگذره.

صبا چنگ زد میان موهایش و آنقدر آن‌ها را کشید که حس کردم از ریشه کنده می‌شوند.



©DONYAiEMAMNOE

صنم رو به من کرد.

-بشین نجوا جون.

مبل را دور زدم و نشستم.

صبا و صنم دو طرفم نشستند.

صبا کلافه بود، دیگر آنقدر می شناختمش که بدانم تظاهر به آرامش برایش مثل جان کندن است.

برعکس صنم او کاملا برون‌گرا بود و عصبانیت و شادی‌اش را به سرعت نشان می‌داد.

نگاهم بین دو خواهر چرخید و حس کردم در خاطرات مشترکشان غرق هستند که برای یکی دردآور و برای دیگری مایه‌ی خشم است.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۹۵



-خب صنم جان، برنامه چیه؟

©DONYAiEMAMNOE

از جا بلند شد و با کشی که دور مچش بود موهایش را بست.

-تا نیم ساعت دیگه میز و صندلی‌ها رو میارن، باید سالن رو خالی کنیم.

صبا ایستاد و نگاهی به من و بعد به صنم انداخت.

-پس پیش به سوی ماموریت، کور می‌شیم که حرص نخوریم.

وارد سالن که شدیم هر سه شگفت زده ماندیم.

چهار کارگر مشغول خالی کردن سالن بودند و وسایل را به اتاقی خالی می‌بردند.

خانم کلهر شالی که روی سرش انداخته بود را روی شانه‌هایش انداخت.

-وای خفه شدم، این غربتی بازی‌ها چیه؟

صنم و صبا در یک لحظه برگشتند و به من نگاه کردند.

چاره‌ای نبود جز اینکه اصلا به روی خودم نیاورم که به من نیش می‌زند، حتی ناخواسته.

پله‌های سالن را پایین رفتم و راه آشپزخانه را در پیش گرفتم.



©DONYAiEMAMNOE

صدای صبا را شنیدم.

-چرا کارگر مامان؟

-سطحت اومده پایین صبا جان، با افرادی که در شأنت نیستن رفت و آمد می‌کنی که این می‌شه حال و روزت.

ناخودآگاه دستم روی گلویم نشست تا نگذارم بغض در آن لانه کند.

سریع‌تر قدم برداشتم که صدای صنم باعث شد در آستانه‌ی پله‌های آشپزخانه بایستم.

-لطفا چیزی نگید که نشه جمعش کرد مامان. نجوا برای تک تک ما مهمه، اگر نمی‌تونید این صمیمیت رو تحمل کنید لطفا برید.

نمی‌خوایم روزمون شروع نشده خراب بشه.

صبا که انگار از پشتیبانی صنم جان گرفته بود صدایش را بلند کرد.

-نجوا برای من مثل خواهرمه، خوب می‌دونی پای خواهرم که وسط باشه دیگه هیچ‌کس رو نمی‌شناسم.

پس مراقب باش مامان، چون انقدر ازت زخم خوردیم که حتی جای یه نیش کوچیک رو هم نداریم.



©DONYAiEMAMNOE

سریع پله‌ها را پایین رفتم.

هر پله برایم مثل پرتاب شدن از کوهی به بزرگی تفاوت عمیق من با این خانواده بود.

وقتی به آشپزخانه رسیدم خانم جاوید با لبخند به طرفم آمد، اما در جا لبخندش رنگ باخت.

بوی گوشت نیم پز و پیاز داغ حالم را به هم زد.

قابلمه‌ای که دستش بود را روی میز رها کرد و سریع به طرفم آمد.

-چرا انقدر رنگت پریده عزیزم؟

انگار به زبانم قفل زده بودند.

چه می‌گفتم؟

اینکه به خاطر شالی که روی سرم بود غربتی محسوب می‌شدم؟

اینکه در حد و شأن این خانواده نبودم؟

فقط نگاهش کردم.

دستم را کشید و روی صندلی نشاند.

لیوانی آب دستم و داد متوجه سر تکان دادنش شدم.

-دخترم، بخور تا یک کم نفست بالا بیاد.



©DONYAiEMAMNOE

به سختی لبخند زدم و لب‌هایم باز شد.

-من خوبم خانم جاوید، نگران من نباشید.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۹۶

روبرویم نشست و دست‌هایم را گرفت.

-شهلا چیزی بهت گفته؟

پیش از اینکه جواب دهم دستم را بین دو دستش گرفت و نفس عمیقش یعنی انتظار این برخورد را داشته.

-می‌دونم که گفته، خواهش می‌کنم به دل نگیر.

زبون شهلا یک کم تنده، اما...

صدای صبا بلند شد و نگاهم چرخید تا چشم‌های بی‌تابش که روی صورتم دودو می‌زد.

-اما قلبشم مثل دنیاش سیاهه.

ابروهای خانم جاوید گره خورد.



©DONYAiEMAMNOE

صبا دو پله‌ی باقی مانده را پایین آمد و کنارم نشست.

-نشنیده بگیر نجوا، اگر بخوای به این نیش و کنایه‌های مامان توجه کنی یک ساعت هم دوام نمیاری.

دستم روی میز کشیده می‌شد و فکر می‌کردم اگر در برخورد اول با من این‌طور صحبت می‌کند، با بچه‌هایش چه می‌کند.

ناراحت نبودم، حس غریبه بودن باعث شد ناخودآگاه خودم را کنار بکشم.

لب زدم.

-لطفا به خاطر من با مادرتون اینطور صحبت نکنید صبا.

چه ایشون از من خوشش بیاد چه بدش بیاد، چه این رو با کلمات نشون بدن یا ندن من یه غریبه‌ام و ایشون مادرتون.

باید حرمتشون رو حفظ کنید.

نمی‌خوام باعث بشم به خاطر من کدورتی بین شما ایجاد بشه.



©DONYAiEMAMNOE

در ضمن این نحوه‌ی صحبت کردنتون بیشتر باعث نفرت ایشون می‌شه.

پس لطفا نکنید.

صبا طبق عادت چنگ زد بین موهایش و خانم جاوید با لبخند نگاهم کرد.

-برای ما ادب و متانت تو نشون دهنده‌ی اصالتته عزیزم.

هیچ حرف و قضاوتی نمی‌تونه نظر ما رو تغییر بده.

پس خودت رو ناراحت نکن.

رو به صبا کرد و در عین حال ایستاد. دستکش‌های آشپزی را که از دستش درآورده بود را دستش کرد و قابلمه‌ای که روی میز بود و هنوز از روی آن بخار بلند می‌شد را برداشت.

-نجوا درست می‌گه، نباید با مادرت بجنگی صبا جان.

دست‌های صبا دو طرف گردنش ماند و به خانم جاوید چشم دوخت.

-می‌فرمایید هر چی می‌گه هیچی نگیم زن‌دایی؟

شما که می‌دونید سکوت برای مامان من نشون دهنده‌ی حفظ حرمت نیست، نشون دهنده‌ی ضعفه.



©DONYAiEMAMNOE

خانم جاوید قابلمه را روی گاز گذاشت و به سمت گاز تک شعله‌ی بزرگی که گوشه‌ی آشپزخانه بود رفت و کفگیر بلند را در آن چرخاند.

-به هر دلیلی باید سکوت کنی و بذاری امروز بگذره، یادت رفته بار آخری که بحثتون شد چطور راضیش کردیم که اینجا بمونی؟

صبا چشم بست و سرش را روی میز گذاشت. بیشتر از آن چیزی که نشان داده بود با خانواده‌اش مشکل داشت.

دستم را روی موهایش کشیدم.

سر بلند کرد و چانه‌اش را روی دست‌های قلاب شده‌اش گذاشت.

-ببخش نجوا. همیشه هم اینطور نیست. نمی‌دونم چرا این‌طور برخورد کرد.

به سختی لبخندی روی لب‌هایم نشاندم.

-اشکالی نداره.

گفتم و می‌دانستم هیچ وقت یادم نمی‌رود تحقیر شدن نه تنها با کلام، که با یک نیم‌نگاه هم تا عمق قلب انسان را می‌سوزاند.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۹۷

با صبا به سالن برگشتم و یک راست به سمت صنم رفتم.

با کارگری که میز و صندلی‌ها را آورده بود صحبت می‌کرد.

زنی مسن با مانتوی مشکی و روسری گره خورده سری برای صنم تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت که خانم کلهر روبرویش ایستاد.

-می‌ذاشتید ظهر میومدید خانم ملکی.

زن چند بار لب زد و بالاخره صدایش درآمد.

-راه دوره خانوم جون، ببخشید.

پیش از اینکه خانم کلهر جواب دهد ساک گلدار بزرگی که دستش بود را دست به دست کرد و از پله‌های آشپزخانه پایین رفت.



©DONYAiEMAMNOE

رو به صبا کردم.

-کی بود؟

-خانم ملکی هفته‌ای یه بار میاد برای نظافت. مهمونی هم که هست میاد.

خندیدم و شالی که می‌رفت از روی موهایم سر بخورد را بالا کشیدم.

-خب بگو خدمتکاره بنده خدا، چرا انقدر توضیح می‌دی؟!

شانه بالا انداخت و به صنم چشم دوخت.

-این لفظ رو دوست ندارم.

صدای خانم کلهر نزدیک و نزدیک‌تر شد.

-با عوض کردن کلمات نمی‌تونی ماهیت رو تغییر بدی.

باز هم ابروهای صبا گره خورد و من دستش را گرفتم تا پیش از اینکه باز هم بحث راه بیفتد دورش کنم.

-بیا بریم سراغ میز و صندلی‌ها.

دنبال من کشیده شد و زمزمه کرد.

-آخر دیوونه می‌شم.



©DONYAiEMAMNOE

صدایم را پایین آوردم و سریع‌تر قدم برداشتم.

-بودی، تقصیر مامانت نیست عزیز دلم.

کنار صنم ایستادم و به تردد کارگرهایی که سریع در رفت و آمد بودند نگاه می‌کردم.

توجهم به میزهای پایه بلند جلب شد.

-صنم‌جان انگار صندلی‌ها برای این میزها خیلی کوتاهه.

صنم لبخند مهربانی زد و میزی را کمی به سمت دیوار کشاند.

-صندلی‌ها برای دور میز نیستن عزیزم.

خانم کلهر در حالی که دقیق نگاهم می‌کرد پوزخند زد.

-این میزها برای غذاخوری نیستن، به این‌ها می‌گن میز پارتی.

نشنیدی؟

لحنش آنقدر تحقیرآمیز بود که تمام حرصم را یک مشت کردم و به دهانم کوبیدم تا صدایم بلند نشود.

به سمت یکی از صندلی‌ها رفتم و کنار ردیف صندلی‌های دیگر کشیدمش.



©DONYAiEMAMNOE

دستش را زیر میز کشید و یک باره میز روشن شد.

پایه و روی گرد میز با رنگ سبز فسفری‌اش طیف زیبایی داشت.

اینبار تعارف و شأن را کنار گذاشت و خندید.

-چهره‌تون خیلی بامزه شده نجوا جان، تو کاتالوگ‌ها هم از این میزها ندیدید؟

تمام صورتم سوخت، این میزان تحقیر برای من زیادی بود.

صبر سرآمده‌ام را بالا آوردم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۱۹۸

آرام نزدیکش شدم و به چشم‌های روشنش خیره شدم.

-نه خانم کلهر ندیدم.

اصولا هیچ وقت دستم به کاتالوگ نرسیده که چنین چیزهایی رو ببینم.



©DONYAiEMAMNOE

تمام زندگی من خلاصه شده تو این که شأن و شخصیت یه دختر رو حفظ کنم و تمام همتم اینه که باعث شادی پدرم بشم.

هر چند بی‌بضاعت، هر چند بی‌پول، اما خدا رو شکر تو هر دو هدفم موفق بودم.

حالا اگر آشنایی نداشتن با این جور میزها و هر چیزی که نشون دهنده‌ی تجمله باعث می‌شه فکر کنید من سزاوار تحقیر شدنم، باید بگم متاسفم که نسبت به دوست جدید دخترتون ناامیدتون کردم.

رو برگرداندم و به چشم‌های گرد شده و مات‌زده‌اش اهمیت ندادم.

هرچند تمام بدنم می‌لرزید، اما خودم را سر پا نگه داشت و بند بند وجودم را با همان اعتماد به نفسی که سال‌ها در وجودم ذخیره کرده بودم پیوند زدم تا جلوی چشم‌هایش نشکنم.

صبا گلدان بلند استوانه‌ای را دستم داد و زمزمه کرد.

-ببخشید، بالاخره صبرت سر اومد.

قلبم در حال انفجار بود، اما نمی‌خواستم ناراحتش کنم.



©DONYAiEMAMNOE

نمی‌خواستم به خاطر من رو در روی مادرش بایستد.

دستم را روی گونه‌اش کشیدم و لبخند زدم.

-بهش فکر نکن، من یک کم زودرنجم.

گلدان را وسط یکی از میزها گذاشتم و برگشتم و به صنم که آرام با خانم کلهر صحبت می‌کرد نگاه کردم.

صورتش سرخ شده بود و خانم کلهر هر از چندگاهی زیر چشم و با حرص نگاهم می‌کرد.

نمی‌فهمیدم مشکل کجاست.

فقط یک شال روی سرم؟

یا پناه دادن آن‌ها به من باعث شده بود اینطور رفتار کند؟

اینطور که صبا گفته بود از اول پولدار نبودند، شاید برای همین آنقدر حساس بود.

نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم دیگر هر چیزی گفت اهمیت ندهم.

و واقعا تا ساعت چهار که به آرایشگاه رفت حتی نگاهش نکردم.



©DONYAiEMAMNOE

هرچند انگار صحبت‌های صنم کار خودش را کرده بود که دیگر کلامی نگفت.

وقتی برای رفتن به آرایشگاه از خانه بیرون رفت واقعا هوا تازه شد.

عمیق‌تر و راحت‌تر نفس کشیدم.

ساعت شش از خانه بیرون رفتم تا برای میهمانی آماده شوم.

وارد خانه که شدم بابا را حوله به دست دیدم که می‌خواست به حمام برود.

-خسته نباشی دخترم.

-ممنون بابا جون.

وارد اتاقش شد و من به اتاقم رفتم و لباس‌هایم را بیرون آوردم و روی تخت گذاشتم.

وارد حمام شدم و بدنم را به دست آب سپردم شاید کمی از نگرانی و استرسم کم شود.

خسته بودم و از آرکا بی‌خبر.

از حمام که بیرون آمدم سریع سراغ گوشی‌ام رفتم.

سه پیام و دو تماس بی‌پاسخ.



©DONYAiEMAMNOE

پیام‌ها را باز کردم و با خواندن پیام آخر لبخند به لبم نشست.

"اگر قول بدم صد تا بادبادک برات بخرم جواب تماس‌هام رو می‌دی؟"

جواب ندادم.

دیگر باید می‌آمد خانه، صنم با او تماس گرفته و گفته بود زودتر بیاید.

موهایم را خشک کردم و بالای سرم جمع کردم که صدای در بلند شد.

سریع موهایم را بالای سرم جمع کردم و در را باز کردم.

با دیدن خانم کلهر که آرایش ملایمی روی صورتش نشسته بود و زیبایی‌اش را دو چندان می‌کرد ماتزده ماندم.

#من_خواب_بودم



#پارت_۱۹۹

©DONYAiEMAMNOE

نگاهی به سراپایم انداخت و قدمی جلو آمد

باد در شال حریرش پیچید و از روی موهای شینیون شده‌اش سر خورد تا شانه‌هایش.

-هنوز نرفتید؟

فقط سر تکان دادم.

از آمدنش متعجب بودم و انگار قصد نداشت توضیح دهد.

محض ادب کنار رفتم و به داخل اشاره کردم

-بفرمایید.

با کفش وارد شد و پیش از اینکه راهروی سنگ شده را تمام کند ایستاد.

نگاهی به اطراف انداخت و وقتی برگشت طرفم نگاهش صاف و زلال بود.

-حتما از اومدنم تعجب کردی نجوا جون.

جای دروغ نبود، دلیلی هم نداشت.

آرام در را بستم و به سمتش رفتم.

-اگر حقیقت رو بخواید، بله.



©DONYAiEMAMNOE

لبخند زیبایی روی لب‌های سرخش نشست و آرنجش را به کانتر آشپزخانه تکیه داد.

-اومدم ببینم مشکلی ندارید؟

گیج و گنگ نگاهش کردم.

دوباره به سراپایم نگاه کرد و لبخندش پررنگ‌تر شد.

-فکر کردم شاید برای انتخاب لباس مشکل داشته باشی، فکر کردم شاید صبا فراموش کرده باشه که کمکت کنه.

کنایه‌اش را گرفتم و احساس کردم تمام صورتم سوخت.

می‌خواست بگوید شاید لباس مناسبی نداشته باشم.

لباس پیشکشی صبا بود و احساس حقارت تا مغز استخوانم را سوزاند.

دوباره رو گرداند و من روبرویش ایستادم.

از کنار شانه‌ام به اتاق خوابم نگاه کرد و با دیدن لباس روی تخت خندید.

-پس فراموش نکرده.



©DONYAiEMAMNOE

رو گرداند و همین‌طور که به سمت در می‌رفت دستش را بلند کرد.

-می‌بینمتون.

چرا آنقدر برایش مهم بودم؟

چرا تا اینجا آمده بود که فقط مرا بسوزاند و برود؟

چشم بستم و کف دستم را روی پیشانی تب‌دارم گذاشتم و فشردم.

از در بیرون رفت و حتی باد تند هم از داغی بدنم کم نکرد.

دستم را پشت در گذاشتم و هر قدمی که به سمت خانه‌اش برداشت انگار روی سر من فرود آمد.

کاش می‌توانستم نروم، کاش از صبح به آن خانه نمی‌رفتم تا آنقدر به چشمش بیایم که برای کوبیدن من تا اینجا هم بیاید.

صدای بابا از پشت سرم بلند شد.

-چی شده؟

آرام در را رو به قامت زنی که با صلابت دور می‌شد بستم و برگشتم سمت بابا.



©DONYAiEMAMNOE

-چیزی نیست بابا جون.

نگاهی به سراپایش انداختم.

کت و شلوار دودی با پیراهن یاسی‌اش همانی بود که با اولین حقوقم برایش خریدم.

به سختی لبخند زدم و جلو رفتم.

-الان آماده می‌شم بریم.

نگاهش با من آمد تا وارد اتاقم شدم.

دست‌هایم را لب میز آرایش گذاشتم و سر خم کردم و چشم به لوازم آرایش دوختم.

هیچ‌کدام از این رنگ‌ها ماهیتم را تغییر نمی‌داد.

انگار بوی پایین شهر می‌دادم، پایین شهری که او با بی‌شخصیت بودن برابر می‌دانست که به خودش اجازه می‌داد تا این حد جسورانه حرف بزند و خم به ابرو نیاورد.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۰۰



©DONYAiEMAMNOE

سر بلند کردم و به چشم‌هایم نگاه کردم.

سعی کردم کمی لبخند و شادی در آن بکارم، اما بی‌فایده بود.

محکم ایستادم، نباید می‌گذاشتم موفق شود؛ که اگر می‌شد هم صبا را از دست می‌دادم و هم آرکا را.

سریع لباس‌هایم را عوض کردم و شالم را برداشتم.

همانطور که صبا یادم داده بود بستمش و دنباله‌اش را با گیره‌ای که نگین لاجوردی‌اش برق می‌زد کنار گوشم ثابت کردم.

هدیه را در جعبه‌ی بزرگی که خریده بودم گذاشتم و از در بیرون رفتم.

بابا از روی مبل بلند شد و با دیدنم چشم‌هایش برق زد.

-فوق‌العاده شدی دخترم.

نگران بودم به خاطر آن فاصله‌ی یکی دو سانتی که بین دامن و چکمه‌هایم بود ایراد بگیرد.

اما لبخندش واقعی بود و سرشار از لذت.



©DONYAiEMAMNOE

دستم را گرفت و کشید به سمت اتاقش.

-بیا.

به چهارچوب در اتاقش تکیه دادم و به حرکاتش نگاه کردم.

دنبال چیزی در کشوی پاتختی‌اش می‌گشت.

بعد از چند لحظه جعبه‌ای را از کشو بیرون کشید و در حالی‌که به سمتم می‌آمد بازش کرد.

چشم‌هایم روی نگین درشت و یاقوت کبود گردنبند ماند.

بی‌نهایت زیبا بود و البته قدیمی.

روبرویم ایستاد و بغضش را حس کردم.

-این تنها یادگاریه که از مادرت مونده.

هر چی داشت رو فروخت و این رو نگه داشت برای تو.

بغض خنجر زد به گلو و قلبم و دست‌های لرزانم پیش رفت.

-خیلی قشنگه.

جعبه را در دست‌هایم گذاشت.



©DONYAiEMAMNOE

آرام انگشت‌هایم را روی زنجیر ظریف و سفید آن کشیدم.

-می‌خواستم هر وقت ازدواج کردی بهت بدم. اما امشب، با این لباس انقدر زیبا شدی که فکر کردم اگر این رو بندازی گردنت کاملا بی‌نقص می‌شی.

به سختی لبخند زد.

-البته بهت قرض می‌دم تا روز ازدواجت که بندازیش گردنت دختر بابا.

نمی‌دانم بغضم لبخند شد، یا لبخند بغضم را آب کرد که گونه‌هایم تر شد و لب‌هایم خندید.

-ممنونم بابا.

آرام زنجیر را از حلقه‌ی نگاهدارنده‌اش در آوردم و بلندش کردم.

نگین می‌درخشید و کاملا ست لباسم بود.

بابا زنجیر را گرفت و من چرخیدم.

وقتی سنگینی‌اش را دور گردنم حس کردم چشم بستم و دلم برای تمام حسرت‌هایی که مادرم به آن نگین دوخته بود تا فراموشش نکنم، آتش گرفت.



©DONYAiEMAMNOE

دستم را روی نگین کشیدم و در آینه نگاه کردم. بابا حق داشت، باز هم کسی که نبود کاملم کرد.

مادری داشتم که نفس نمی‌کشید، اما بود.

پدری داشتم که نگاهش وصله شده بود به لب‌هایم که لبخند از آن پر نزند.

چه کم داشتم که برای دو جمله‌ی تحقیرآمیز اینطور از هم بپاشم؟

حالا دیگر چشم‌هایم می‌خندید و هیچ‌کس نمی‌توانست نداشته‌هایم را به سینه‌ام بکوبد؛ من همه چیز داشتم.

حداقل چیزی را داشتم که در خانه‌ی خانم کلهر پیدا نمی‌شد.

صمیمیت، عشق، و احترام.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۰۱



©DONYAiEMAMNOE

دستم را دور بازوی بابا حلقه کردم و از خانه بیرون رفتیم.

هجوم باد لرز به تنم انداخت، خودم را جمع کردم و بیشتر به بابا چسبیدم.

راه سنگفرش را که جلو می‌رفتیم صدای موزیک واضح‌تر به گوش می‌رسید.

زن و مردی از کنارمان رد شدند.

زن جوان لبخندی زد و رو برگرداند و در گوش مرد مسنی که همراهش بود چیزی گفت که هر دو خندیدند.

روسری‌اش روی شانه‌هایش افتاده بود و پالتوی جلوبازش در باد می‌رقصید.

لباسش آنقدر کوتاه و باز بود که خجالت زده به بابا نگاه کردم.

بابا اما به سنگ‌های زیر پایش چشم دوخته بود و جلو می‌رفت.

وارد ساختمان شدیم.

در خانه کاملا باز بود و من کسی را جلوی در ندیدم.



©DONYAiEMAMNOE

وارد شدیم و به اطراف سرک کشیدم که دختر جوانی با لباس فرم جلو آمد و لبخندزنان نگاهم کرد.

-بفرمایید خواهش می‌کنم.

وارد سالن که شدیم سرم از جمعیت گیج رفت.

از بالای پله‌های ورودی نگاه کردم تا چهره‌ای آشنا پیدا کنم، اما هیچ آشنایی نبود.

زن و مرد دور میزها ایستاده بودند و مشغول صحبت بودند.

-دیر کردی دختر جون.

برگشتم و با دیدن صبا که فوق‌العاده زیبا شده بود لبخند زدم.

لباس جدیدی به تن داشت که فوق‌العاده شیکش کرده بود.

رنگ مسی‌اش با رنگ چشم‌هایش هارمونی زیبایی ساخته بود.

طره‌ای از موهای فر شده‌اش را در دست گرفتم.

-والا به جایی بودم که دیر ولم کردن برم حاضر شم.



©DONYAiEMAMNOE

لبخند زنان دستم را گرفت و صدایش را بالاتر برد تا میان همهمه‌ی مهمانان و موزیک، صدایش به بابا برسد.

-خیلی خوش آمدید آقای صداقی.

-خیلی ممنون دخترم.

سرم را نزدیک بردم.

-آرکا اومده؟

من را کشید و دستم از بازوی بابا جدا شد.

بابا لبخندی زد و سر تکان داد.

-برو دخترم.

همراه صبا رفتم.

از میان مهمانان که رد می‌شدیم هر لحظه برای کسی لبخند می‌زد و یا سر تکان می‌داد.

چشم‌هایم از جمعیت سیاهی می‌رفت و دائم به کسی می‌خوردم.

متعجب به خانم‌ها نگاه کردم.



©DONYAiEMAMNOE

لباس اکثر دخترهای جوان یا شکلاتی بود، یا قهوه‌ای و نهایتا مسی؛ همان رنگی که صنم برای خودش و آرکا درنظر گرفته بود.

تنه‌ام به دختری که خیره نگاهم می‌کرد برخورد و او با یک دست موهای لختش را پشت سرش انداخت و پشت چشم نازک کرد.

-آروم‌تر جانم.

صبا لبخند دندان نمایی زد و درحالیکه دستم را محکم‌تر می‌کشید صدا بلند کرد.

-سخته المیرا جان، سخت.

از پله‌های آشپزخانه که سرازیر شد تعجب کردم.

-کجا می‌ریم؟

وسط پله‌ها دستم را رها کرد و سریع پایین رفت.

هنوز پله‌ها را تمام نکرده بودم که با لیوان شربت آلبالو برگشت.

نفس عمیقی کشیدم و به صورت خندانش نگاه کردم.

-دست از خوردن برنمی‌داری، نه؟



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۰۲

باز هم دستم را گرفت و از پله‌ها بالا رفت.

-چرا انقدر حرف می‌زنی، تو فقط تماشا کن.

سالن را دور زدیم و سعی کردم دیگر به جمعیت نگاه نکنم.

هیچ وقت به چنین مهمانی‌ای نرفته بودم. اصولا جز تولد دوستانم به میهمانی‌ای نرفته بودم که بتوانم با این جشن مقایسه‌اش کنم، که اصلا قابل قیاس هم نبود.

وارد راهروی اتاق خواب‌ها شدیم و صبا جلوی در دوم ایستاد و تقه‌ای به در زد.

صدای صنم بلند شد.

-بیا تو.

صبا در را باز کرد و دنبالش وارد اتاق شدم که با دیدن آرکا جاخوردم.



©DONYAiEMAMNOE

انتظار داشتم وارد اتاق صنم شوم، به کل فراموش کرده بودم که خانه‌ی آن‌ها طبقه‌ی بالاست.

اولین بار بود اتاقش را می‌دیدم.

جلوی تخت دو نفره‌ی سفیدش ایستاده بود.

نگاه خانم کلهر روی من ماند و چشم‌هایش ریز شد.

رو به آرکا کردم و به سختی لب باز کردم.

-سلام، شبتون بخیر.

لبخند زد.

-شب شما هم بخیر.

و این شما یعنی باید جلوی خانواده‌اش تبدیل شوم به همان نجوا صداقی که کارمندش بود و از سر دلسوزی به او پناه داده بود.

صنم کنارش ایستاد و با دیدن لباس های ست شده‌شان باز هم خار در گلویم فرو رفت و قلبم لرزید.

دیگر به هیچ کدامشان نگاه نکردم و در عوض چشمم چرخید روی روتختی قرمز مشکی و کوسن‌های ست شده‌اش

صدای آرکا هم نتوانست سرم را بلند کند.



©DONYAiEMAMNOE

-خب بریم؟

صبا نزدیکش شد و دستش پیش رفت.

-کراواتت کجه.

پیش از اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاده لیوان شربتش خالی شد روی کت و شلوار و پیراهن شیری‌اش.

صدای فریاد صنم بلند شد.

-صبا، چیکار کردی؟

آرکا ماتزده به صبا نگاه می‌کرد.

صبا عقب رفت و چهره‌ی مظلومی به خود گرفت.

-حواسم نبود خب، ببخشید.

آرکا کتش را درآورد و به پیراهن قرمز شده‌اش چشم دوخت.

خانم کلهر جلو رفت و کت را از آرکا گرفت.

-آب آلبالو نمی‌ره، باید لباست رو عوض کنی.

صنم روی تخت نشست و دست‌هایش را زیر چانه‌اش زد.

-ببین چیکار کردی صبا!



©DONYAiEMAMNOE

صبا لیوان خالی شده‌اش را روی پاتختی گذاشت و در کمدی که یک دیوار را پوشانده بود را باز کرد.

-بیا این کت شلوار سرمه‌ایه که تازه خریدی رو بپوش، خیلی بهت میاد.

چشم‌های خانم کلهر روی لباس من نشست و من تازه فهمیدم تمام کارهای صبا از روی نقشه بوده.

نه تنها من، که انگار آرکا هم فهمید که سعی کرد لبخندش را پشت دستش پنهان کند.

صبا کت شلواری که همرنگ لباس من بود را دستش داد.

-تازه دادمش خشک‌شویی، بپوش.

صنم چشم‌هایش را ریز کرد.

-از کی تا حالا تو لباس‌های آرکا رو می‌دی بیرون؟

صبا خندید و تمام صورتش سرخ شد.

مات زده به نقشه‌ی زیرکانه‌ی صبا فکر می‌کردم و نمی‌توانستم جلوی لبخندم را بگیرم.



#من_خواب_بودم

©DONYAiEMAMNOE

#پارت_۲۰۳

صدای پاشنه‌های کفش خانم کلهر بلند شد.

پاهایش را با حرص زمین می‌کوبید و به سمت در می‌رفت.

-فقط زودتر بیاید.

جلوی در برگشت و چشم در چشم صبا دوخت.

-از کارهای تو سر درنمیارم خانوم جوان، اما مراقب حرکاتت باش.

از در بیرون رفت و صدای محکم بسته شدنش در گوشم پیچید.

آرکا کاور لباسش را بیرون کشید و روی تخت انداخت.

صبا از دری که مادرش بسته بود چشم گرفت و به من لبخند زد.

صدای آرکا نگاهم را تا چشم‌هایش کشاند.



©DONYAiEMAMNOE

-خب جلوی سه تا خانم سخته لباس عوض کنم، لطف می‌کنید برید بیرون؟

صنم از روی تخت بلند شد.

چهره‌اش دلخور بود و من به صبا نگاه کردم که چشمک ریزی به آرکا زد و پشت سر صنم راه افتاد.

هر سه از در بیرون رفتیم.

صنم رفت و من دست صبا را کشیدم و در حالیکه به صنم که دور می‌شد نگاه می‌کردم صدایم را پایین آوردم.

-خیلی کار بدی کردی.

شانه بالا انداخت و لبخند موذیانه‌ای زد.

-کاری نکردم، فقط یه لیوان شربت رو خالی کردم رو اون لباس.

این چه رنگیه آخه، دل آدم می‌گیره.

رشته مویش را گرفتم و کشیدم.

--مثل اینکه خودتم همین رنگی پوشیدیا.

-مجبور شدم، مجبور. من خیلی فداکارم.



©DONYAiEMAMNOE

منظورش را نفهمیدم، اما فرصت نکردم بپرسم. صنم با چهره‌ای خشمگین وارد راهرو شد و یکسره به سمت صبا آمد.

-این چه وضعیه صبا؟ چرا همه این رنگی پوشیدن؟

صبا چشم درشت کرد و من به در اتاق تکیه دادم که در باز شد و پرت شدم عقب.

دست‌هایم را به چهارچوب در گرفتم و به سختی تعادلم را حفظ کردم.

صدای آرکا از پشت سرم بلند شد.

-باید تو تاریخ بنویسن که سه تا دختر پشت در اتاق یه پسر منتظر ایستادن.

صبا خندید، اما صنم چشم از چشمش برنداشت.

-با تو هستم صبا. چرا همه این رنگی پوشیدن؟

صبا رو گرداند و من شانه به شانه‌ی آرکا که متعجب به آن‌ها نگاه می‌کرد ایستادم.

-تو گفتی صنم. مگه خودت نگفتی می‌خوای این رنگی ست کنی؟ خب منم به همه اطلاع دادم دیگه.

صنم سری تکان داد و موهایش صورت زیبایش را قاب گرفت.



©DONYAiEMAMNOE

-من گفتم همه؟ گفتم می‌خوام لباسم با آرکا ست باشه.

چهره‌ی صبا جدی شد. جلو رفت و چشم در چشم صنم دوخت.

-من اینطور برداشت کردم.

در ضمن اگر قرار به این کارهای نمایشی و مسخره باشه این تو نیستی که باید با آرکا ست باشی.

نگاه صنم آرام چرخید روی من و بعد آرکا.

کنایه‌ی صبا آنقدر واضح بود که قطعاً جای سوال برای صنم نمی‌گذاشت.

نگاهش میخکوب شد در چشم‌هایم و وقتی آرکا دستم را گرفت آتش گرفتم.

نباید این اتفاق می‌افتاد.

احساس صنم از هر حرکتش مشخص بود و صبا و آرکا در شبی که نباید تابلوی رابطه و احساس من و آرکا را جلوی چشم‌هایش گرفتند.

آن‌قدر دلم برایش سوخت که بی‌اختیار و محکم دستم را از دست آرکا بیرون کشیدم.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۰۴

نگاهش بی‌حس به جایی که دست‌های ما به هم گره خورده و از هم جدا شده بود، مانده و دو دو می‌زد.

وقتی چشم‌هایش روی تنم حرکت کرد تا به چشمانم رسید، انگار جای جای رد نگاهش زخم خورده بود که تمام بدنم می‌سوخت.

شرمنده سرم را پایین انداختم.

هم از صبا عصبانی بودم و هم از آرکا.

حرکت کردنش را حس کردم.

چشم‌هایم روی کفش‌های پوست ماری‌اش ماند.

صدایش به همان آرامش و نرمش همیشگی بود.

-نجوا!

آرام سربلند کردم.

کاش می‌توانستم فرار کنم.



©DONYAiEMAMNOE

کاش این صدای موزیک لعنتی که مثل پتک به سرم می‌کوبید قطع می‌شد.

کاش حرف‌های مادرش آنقدر تحقیرم می‌کرد که اعتماد به نفس را دفن می‌کردم و به این میهمانی نمی‌آمدم.

مویرگ‌های چشم‌های روشنش سرخ و متورم بود.

لب گزیدم و او با نرمش دستم را گرفت.

-براتون خوشحالم.

دست من در دستش بود و نگاهش روی آرکا می‌چرخید.

-امیدوارم اتفاقات قشنگی پیش رو داشته باشید.

انگار حسرت خاک شده بود و به چشم‌هایش پاشیده شد که یک باره شروع به باریدن کرد.

تلخی اشک‌هایش را با تمام قلبم حس کردم. لبخند می‌زد و کلمات بغضش را می‌شکست.

-امیدوارم هیچ‌وقت، به هیچ دلیلی همدیگر رو تنها نذارید.

دست آرکا پیش رفت و گونه‌ی صنم را نوازش کرد.



©DONYAiEMAMNOE

کاش آب می‌شدم و فرو می‌رفتم به زمینی که آرکا روی آن قدم می‌گذاشت و انگار غصبش کرده بودم که عذاب وجدان گلویم را گرفته بود و همپای صنم می‌باریدم.

-امید... امیدوارم ساز زندگیتون تا همیشه شاد باشه.

دستم را بین دست‌هایش گرفت و لرزش را در نی‌نی چشم‌هایش دیدم.

-دوستش داشته باش نجوا، اون لیاقتش رو داره.

آرکا یه مرد واقعیه، حالا که انتخابت کرده مطمئنم لایق چنین مردی هستی.

کلمات آخر را بین نفس‌نفس زدن و لب‌های لرزانش بیرون ریخت.

-عاشقش باش نجوا.

پیش از اینکه بتوانم حتی لب باز کنم، دستم را رها کرد و شتابان دور شد.

نگاهم روی جای خالی‌اش ماند.

صنم از پا افتاد و این را به چشم دیدم.

دستم را به دیوار گرفتم و تاج طرح هخامنشی سنگ جلوی چشم‌هایم تار شد.



©DONYAiEMAMNOE

دو قطره اشک ناخوانده سرنگون شد و روی سنگ‌ها ریخت.

صبا دستم را گرفت.

-نجوا، موضوع اونی نیست که فکر می‌کنی.

از پشت پلک‌هایم که انگار وزنه‌ای سنگین به آنها دوخته بودند نگاهش کردم.

صدایم خش داشت، مثل قلبم، وجدانم.

-پس موضوع چیه؟

ندیدیدش؟ صنم از هم پاشید و من مقصرم صبا؛ من.

آرکا دست روی شانه‌ام گذاشت و وزنش سنگین‌تر از عذاب وجدانم بود.

-بعدا برات توضیح می‌دم.

سری تکان دادم و راه افتادم.

پاشنه‌های چکمه روی سنگ‌ها کشیده می‌شد و جلو می‌رفتم.

صدای موزیک دیگر مهم نبود، با ترنم، یا بی‌ترنم ساز زندگی صنم را ناکوک کرده بودم و این سنگینی تا همیشه با من می‌ماند.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۰۵

وارد سالن شدم و چشم گرداندم تا بابا را پیدا کنم، اما چشم‌های خانم کلهر را دیدم که روی من مانده بود.

آنچنان خصمانه نگاهم می‌کرد که زنی که کنارش ایستاده بود خط نگاهش را دنبال کرد تا به من رسید.

شاید حق داشت، حتما از احساس دخترش خبر داشت که اینطور جبهه گرفته بود.

شرمگین روگرداندم و دنبال بابا گشتم.

کنار مردی همسن و سال خودش ایستاده بود و در حال صحبت بود.

آرام به سمتش رفتم.

از میان دختر و پسرهایی که در وسط سالن در حال رقصیدن بودند گذشتم.



©DONYAiEMAMNOE

چند قدم مانده بود به بابا برسم که آرکا روبرویم ایستاد.

سرم بالا رفت و نگاهش کردم.

رنگ میزها روی صورتش می‌رقصید و چشم‌هایش هر لحظه رنگ عوض می‌کرد.

سرش را نزدیک آورد و از بالای شانه‌اش خانم کلهر را دیدم که چشم دوخته به من و در گوش خانم جاوید حرف می‌زد.

-با من باش نجوا، نمی‌خوام چشمات رو غمگین ببینم.

زیر نگاه تیز خانم کلهر پیچ و تاب می‌خوردم.

-باشه بعدا صحبت کنیم آرکا. الان نه وقتشه، نه مکان مناسب.

نیم‌لبخندی زد و از روبرویم کنار رفت.

در جا چشم‌هایم چرخید رو به خانم کلهر که به سمت آرکا می‌آمد.

می‌خواستم فرار کنم، توان یک کلمه حرف بیشتر را نداشتم.

یک قدم عقب رفتم که خودش را به ما رساند.



©DONYAiEMAMNOE

-آرکا جان، کلی مهمون به خاطر شما دعوت شدن. نمی‌خوای یه خودی نشون بدی؟

دستش را زیر بازوی آرکا انداخت و او را کشاند به سمت زن و مرد مسنی که روی صندلی‌ها نشسته بودند.

دوباره به سمت بابا رفتم و کنارش ایستادم.

با دیدنم لبخند زد.

-خوش می‌گذره دختر بابا؟

نگاهی به هم صحبتش انداختم و لبخند زدم.

-خوبه بابا جون. به شما چی؟

رو به مصاحبش کرد.

-یه آشنای قدیمی پیدا کردم، ایشون آقای سرخانی دوست کربلایی هستن.

سال‌ها پیش دیده بودمشون.

آقای سرخانی عینکش را تا انتهای بینی‌اش سر داد و لبخند روی لب‌های حجیمش نشست.

بی‌جان و محض ادب سری تکان دادم.



©DONYAiEMAMNOE

-سلام، خوشحالم که بابا تنها نمونده و هم صحبت یه دوست قدیمی شده آقای سرخانی.

امیدوارم از این به بعد بیشتر ببینیمتون.

صدایش که بلند شد خنده‌ام گرفت.

از زیرترین تا بم‌ترین صدا از حنجره‌اش خارج شد.

-منم خوشحالم که آقای صداقی رو پیدا کردم.

با حس دستی روی شانه‌ام برگشتم و با دیدن خانم جاوید ناخودآگاه لبخند زدم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۰۶

چشم‌هایش زلال بود، مهری که در نگاهش بود بی‌اختیار آرامم کرد.

صدای دی‌جی کنترلر آنقدر زیاد شده بود که دیگر صدا به صدا نمی‌رسید.

سرش را نزدیک آورد و صدایش را بالا برد.



©DONYAiEMAMNOE

-صنم تو آشپزخونه کارت داره.

سرم را عقب بردم و متعجب نگاهش کردم.

شانه‌ای بالا انداخت و لبخندی به بابا زد و میان جمعیت گم شد.

از بابا و آقای سرخانی عذرخواهی کردم و به سمت پله‌های آشپزخانه رفتم.

هنوز از پله‌ها پایین نرفته بودم که صدای خانم کلهر از پشت سرم بلند شد.

-چه جالب، هر جا می‌رم شما رو می‌بینم.

بدون اینکه روبرگردانم دستم را به نرده‌ی سربی گرفتم و از پله‌ها پایین رفتم.

-به هر حال امروز تو یه خونه بودیم خانم کلهر.

صدای پاشنه‌هایش پشت سرم پایین آمد.

-این هم عجیبه.

پر حرص لب گزیدم تا جواب ندهم.

پله‌ی آخر را پایین رفتم.

صبا و صنم کنار هم ایستاده بودند و در حال بحث بودند.



©DONYAiEMAMNOE

صنم دهان باز کرد حرف بزند که با دیدن من و بعد خانم کلهر لب‌هایش بسته شد.

صبا کلافه جلو آمد و دست مادرش را گرفت.

-می‌شه از اینجا بریم؟ صنم با نجوا کار داره.

حتی نچرخیدم که عکس‌العملش را ببینم، اما صدای نفس عمیق و پر حرصش نشان دهنده‌ی حسش بود.

صدای قدم‌هایشان بلند شد و من به سمت صنم رفتم.

هنوز هم شرمگین بودم، دقیق به چشم‌هایش نگاه کردم.

غمگین بود، همان حسی که روز اول در چشم‌هایش دیده بودم در نگاه ماتش بیداد می‌کرد.

دست‌هایم لب میز تکیه دادم

-با من کار داشتی؟

به کیکی که روی میز بود اشاره کرد.

به کیک دو طبقه‌ی بزرگی که روی میز بود نگاه کردم.

متوجه منظورش نمی‌شدم.

-می‌خوام کمک کنی با هم ببریمش.



©DONYAiEMAMNOE

لبخندش دل می‌سوزاند، سرم را پایین انداختم.

-باشه، الان؟

-آره.

دیگر نگاهش نکردم، فقط به فکر این بودم که وقتی من و صنم کیک را ببریم خانم کلهر چه عکس‌العملی نشان می‌دهد.

طبقه‌ی اول را او برداشت و طبقه‌ی دوم را من و از پله‌ها بالا رفتیم.

آهسته قدم برمی‌داشت و کاش به خاطر پاشنه‌های بلندش بود، اما شانه‌های فرو افتاده‌اش، سر پایین افتاده‌اش به قلبش ربط داشت، نه پاشنه‌هایی که روی زمین می‌کشید و جلو می‌رفت.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۰۷



©DONYAiEMAMNOE

از همان لحظه تا وقتی کیک بریده شد و پایکوبی از سر گرفته شد، تا زمانی که شام سرو شد و تا آخر شب فقط دور خود چرخیدم.

لحظه‌ای چشمم به خانم کلهر بود که ظاهر متین و خوش رنگ و لعابش اصلا نشان نمی‌داد چقدر می‌تواند بی‌رحم باشد و لحظه‌ای بعد چشم‌هایم روی صنم می‌ماند که انگار اینجا نبود، مثل پرنده‌ای شکسته بال به هر کسی می‌رسید لبخند نیم‌بندی می‌زد و رد می‌شد و چشم‌هایش روی هیچ چیز و هیچ کس ثابت نمی‌ماند.

نه شام خورد و نه نزدیک آرکا شد.

فقط صبا بود که انگار آنقدر از مهمانی لذت می‌برد که برای شام به سختی نشست و دائم با ضرباهنگ ملایم خودش را تکان می‌داد.

تنها چیزی که برایم عجیب بود عدم حضور آقای کلهر بود که می‌گفتند مسافرت است، اما من شک داشتم.

آخر شب میان ازدحام خداحافظی‌های به ظاهر صمیمانه گوشه‌ی دنجی پیدا کردم و نشستم.

هنوز هدایا را باز نکرده بودند و این برایم عجیب بود.



©DONYAiEMAMNOE

شاید این هم از رسوم خانواده‌های سطح بالا بود که هدایا را بعدا باز می‌کردند.

هدیه‌ی صنم را ساعت ده آورده و در اتاق آرکا گذاشته بودند و هنوز خودش ندیده بود.

همه‌ی میزها پر از پوست میوه بود و سینی شیرینی‌های نیم‌خورده.

خوشبختانه ظرف‌های غذا سریعا جمع شده بود و سه خدمتکاری که از اول مجلس حضور داشتند در حال جمع کردن ظرف‌ها بودند.

آرکا گره‌ی کراواتش را شل کرد و به سمت بابا رفت.

صبا آرام و لنگ لنگان هدایا را به اتاق آرکا می‌برد.

بلند شدم و به بابا که در حال صحبت با آرکا بود اشاره کردم.

دلخور بودم، ناراحت بودم، در سرم هرج و مرج فریاد می‌زد.

نگران صنم بودم، از آرکا به خاطر بی‌تفاوتی و نادیده گرفتنم در طول مراسم دلخور بودم.

تنهایی می‌خواستم و کمی آرامش.



©DONYAiEMAMNOE

بابا ایستاد و با تشکر از آرکا و خانم جاوید به سمت در راه افتاد.

همراهش رفتم و با سر پایین افتاده از صنم تشکر کردم که بغلم کرد و شقیقه‌ام را بوسید و من آب شدم.

انگار جای بوسه‌اش می‌سوخت.

دستم را روی شقیقه‌ام کشیدم و از در بیرون رفتم.

آهسته و هم گام با بابا به سمت خانه می‌رفتم. صدای سنگریزه‌ها که زیر کفش‌هایم می‌کشیدم، آرامم می‌کرد.

انگار کسی روی ذهنم سوهان می‌کشید و این درد را حق خودم می‌دانستم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۰۸

صدای آرام بابا ذهنم را به هم ریخت.

-امشب خیلی ساکت بودی، اتفاقی افتاده؟



©DONYAiEMAMNOE

دستم را دور ساعدش حلقه کردم و سرم را به بازویش تکیه دادم.

-آرکا و صبا یه جوری با صنم حرف زدن که فهمید یه چیزهایی بین ما هست.

انگشت‌هایش را روی دستم کشید.

-خب شاید اینطور بهتره، عکس‌العملش چی بود؟

چهره‌ی صنم روبرویم نقش بست.

-شکست.

صدای نفس عمیقش همپا با سوز سردی که به صورتم می‌خورد نفسم را برید.

آرام وارد خانه شدیم.

بابا یک‌سره به اتاقش رفت و من بلاتکلیف وسط سالن ایستادم.

حالا باید چه می‌کردم؟ می‌توانستم بی‌اعتنا نسبت به احساس دختری که افسردگی‌اش از فرسنگ‌ها فاصله فریاد می‌زد به عشقی دل خوش کنم که قطعا باعث فروپاشی او می‌شد؟

بی‌جان به اتاق رفتم و روی تخت نشستم.



©DONYAiEMAMNOE

به دیوار خیره مانده و به صدای باد گوش سپردم.

آرام دراز کشیدم و چشم بستم، خسته بودم. این جشن به جای اینکه کمی روحیه‌ام را عوض کند حالم را بدتر کرده بود.

توان اینکه لباسم را عوض کنم نداشتم.

زمزمه کردم.

-دو دقیقه دیگه بلند می‌شم.

صبح زود باید به بیمارستان می‌رفتیم.

با یادآوری جراحی بابا قلبم زیر و رو شد. نگاهی به ساعت انداختم. از یک گذشته بود و باید ساعت پنج صبح بیدار می‌شدیم.

لباس‌هایم را که عوض می‌کردم صنم و خانم کلهر از ذهنم پاک شدند، همه رفتند جز پدری که دردش دردم بود و درمان شدنش آرامشم.

از اتاق بیرون رفتم و در آستانه‌ی در اتاق بابا ایستادم و به چهره‌اش نگاه کردم.

ابروهایش گره خورده بود و سنگین نفس می‌کشید.



©DONYAiEMAMNOE

می‌دانستم امشب را به خاطر من تحمل کرده، والا نه درد توانی برایش گذاشته بود و نه اهل این مهمانی‌ها بود.

دلشوره جای خواب را گرفته بود.

پالتو را برداشتم و روی شانه‌هایم انداختم.

از خانه که بیرون می‌رفتم ذهنم را سپردم به خنکای نیمه‌شب تا کمی از سیاهی‌اش را بسپرم به آسمانی که این شب‌ها سیاه‌تر از همیشه به نظر می‌آمد.

آهسته خانه را دور زدم و جلو رفتم.

برگ‌ها در دست باد می‌رقصیدند و شلاق می‌زدند به بدن درختان.

پدر من برگ بود یا درخت؟ کاش بماند، کاش...

آرام زمزمه کردم.

-بمون برام. برگ نباش، محکم باش، تکیه‌گاهم باش.

صدای نفس‌های عمیقم بین صدای نفسی که از پشت سرم شنیدم گم شد و هنوز رو نگردانده بودم که چیزی محکم به سرم خورد.

ناخودآگاه دستم رفت بین موهایم.



©DONYAiEMAMNOE

لزجی خون را بین انگشت‌هایم حس کردم، درخت‌ها تار شدند، زیر پاهایم خالی شد و با زانو زمین خوردم.

نباید از هوش می‌رفتم. با تمام توان چشم‌هایم را باز کردم و برگ‌ها بین انگشتان بی‌جانم شکستند.

نباید می‌خوابیدم، بابا جراحی داشت و باید با او می‌رفتم.

خون از گردنم چکید تا روی برگ و تمام نگاهم را پر کرد و سیاه و سیاه‌تر شد.

سرم را تکان دادم.

-نه... نباید...

مشتم روی زمین نشست و سعی کردم بلند شوم، فریاد بزنم.

اما صدایم در نیامد، پاهایم تحمل وزنم را نداشت.

یا ضربه‌ی دوم آرام‌تر بود یا من بی‌حس شده بودم؛ اما توانم را برای مقاومت شکست و چشم بسته و روی برگ‌ها سقوط کردم.

-نه... نباید...



©DONYAiEMAMNOE

بابا جلوی چشم‌هایم شکست و به دل سیاهی رفت و پلک بستم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۰۹

انگار هزاران سنج در سرم کوبیده می‌شد.

گیج و منگ بودم، اما نه آن‌قدر که اسم مراد در ذهنم نچرخد و لعنت نکنم روزی را که دلم برایش سوخت.

برای عشقی که حالا شک داشتم واقعا معنایش را بفهمد.

آرام سرم را حرکت دادم و مغزم تکان خورد.

انگار تمام نفرتم در سرم جمع شده بود، می‌جوشید و مغزم در آن تفتیده می‌شد.

پلک‌های بسته‌ام را محکم‌تر فشردم.

کف دست‌هایم زمین چوبی را لمس کرد و سرمایش به تن خیس از عرقم رعشه انداخت. همه‌چیز برایم



©DONYAiEMAMNOE

نسیه بود. تنها دو حقیقت در زندگی‌ام بود، پدری که بیماری امانش را بریده و مرادی که خیال نداشت دست از سرم بردارد.

روی آرنجم تکیه دادم و سعی کردم به تکان‌های مغزم که انگار به دیوار جمجمه‌ام می‌خورد اهمیت ندهم.

آرام پلک‌هایم را باز کردم، همه‌چیز تار بود. محکم چشم‌هایم را بستم و دوباره باز کردم که شاید بهتر ببینم.

نشستم و دستم را پشت سرم گذاشتم تا خودم را عقب بکشم که دستم در میان مایعی فرو رفت.

با دیدن خون غلیظ کف دستم همه‌چیز یادم آمد. دستم را پشت سرم کشیدم، موهایم به‌هم چسبیده بود و خون دلمه شده راه شکاف سرم را بسته بود.

قلبم، سرم، تمام زندگی‌ام به خون نشسته بود.
می‌دانستم این‌بار رهایی ندارم. بغض بود و نفرت و ناامیدی که چنگ زد به سینه‌ام و باعث شد همه‌چیز را فراموش کنم.

صبا نبود، آرکا نبود، هیچ‌چیز جز خستگی نبود.



©DONYAiEMAMNOE

دیگر هیچ حسی نداشتم، فقط خسته بودم.

گردنم صاف نمی‌شد، به‌سختی سرم را حرکت دادم و به دیوار چوبی نگاه کردم.

چشم‌هایم درشت شد، این‌جا اتاق انتهای باغ خانه‌ی جاوید بود.

نگاهم روی گرامافون نشست، سر در نمی‌آوردم.

به اطراف نگاه کردم که صدای مراد از پشت سرم بلند شد.

-خیلی خوابیدی پیشی کوچولو.

آن‌چنان سرم چرخید که احساس کردم مغزم در حال متلاشی شدن است.

محکم پلک بستم و دست خون‌آلودم روی زمین مشت شد.

صدایش در سرم پیچید.

-فکر کردی به این سادگیا می‌تونی از دست مرادت در بری؟ زکی. اونی که بخواد مراد رو بپیچونه از شیکم مادر نیومده و نمیاد.



©DONYAiEMAMNOE

این صدا، این طرز صحبت کردنش در سرم چرخید و مرا برد به همان روزها، روزهایی که به‌سختی سعی داشتم فراموشش کنم.

صدای قدم‌هایش را شنیدم و چشم باز کردم. روبه‌رویم نشست، راحت و بی‌دغدغه.

آرنج‌هایش را روی زانوهای خم شده‌اش گذاشت و دست‌هایش را زیر چانه زد. لبخندش آن‌قدر کریه بود که مشمئز شدم.

-خوشگل شدی نجوا پاپتی. سر از خونه‌ی اعیون و اشراف درآوردی و منم انداختی تو هلفدونی و فکر کردی پروندیم؟

زبانم قفل شده بود و مغزم کار می‌کرد.

من در خانه‌ی جاوید بودم، چطور از این اتاقک سر درآورده بودم؟

نوری که از پنجره‌ی کوچک می‌تابید باعث شد مغزم هم قفل کند.

پنج صبح باید بابا را می‌بردم بیمارستان. ناخودآگاه بغض و خشم جوشید و بالا آمد.

-تو شرف نداری؟ انسان نیستی؟



©DONYAiEMAMNOE

ضرب دستش آن‌قدر سنگین بود که روی زمین افتادم و دلمه‌ی خون طاقت نیاورد و شکاف سرم راهی برای فوران باز کرد؛ مثل چشم‌هایم که بی‌طاقت بارید.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۱۰

قلبم مچاله شد، انگار تمام وجودم زخم بود که می‌سوختم و نمی‌توانستم فریاد بزنم.

نمی‌توانستم لب باز کنم بگویم خسته‌ام، از بودن، از این‌که به هر جا می‌روم سایه‌ی شوم درد رهایم نمی‌کند و آن‌قدر دنبالم آمده که در آن لحظه حسی ندارم جز خواب‌آلودگی و خستگی.

فقط توانستم همین‌طور که خوابیده بودم ناله بزنم.

-بذار برم، بابام پیوند داره. خواهش می‌کنم.

مگر چیزی هم جز این مهم بود؟ کاش فقط به بابا برسم و خوب شدنش را ببینم و بعد هر اتفاقی می‌افتاد مهم نبود.



©DONYAiEMAMNOE

صدایش مثل ناقوس مرگ بود.

-میری، فقط کام دل مراد رو می‌دی و می‌ری بچه کوچولو.

با دیدن نگاه مصممش فقط یک جمله در سرم زنگ زد" کارم تمومه".

پیش از این‌که به بابا برسم، با آرکا خداحافظی کنم، از صبا تشکر کنم و ...

دیگر برای هیچ‌چیز زمان نداشتم جز بی‌آبرویی و جان دادن.

سعی کردم به خودم تلقین کنم که نجاتم می‌دهند. باید زمان می‌خریدم، حتماً پیدایم می‌کردند. دهان باز نکرده بودم که چنگ زد بین موهایم و دردی در سرم پیچید که تا آن لحظه تجربه نکرده بودم.

از شدت درد حالت تهوع گرفتم. سرم را عقب کشید و از بین دندان‌هایش غرید.

-این‌بار دیگه خود خدام نمی‌تونه به دادت برسه وحشی کوچولو.

فقط می‌خواستم زودتر تمام شود، قصد جنگیدن نداشتم، شاید همان روز که نخواستم زیر چرخ‌های



©DONYAiEMAMNOE

ماشین برود بازی را باخته بودم، یا شاید لحظه‌ای که برای نجاتش آمبولانس خواستم.

باید همان لحظه می‌رفتم و پشت سرم را هم نگاه نمی‌کردم.

گردنش کشیده شد و از دیدن حالتش هر آن‌چه در معده‌ام نبود به دهانم هجوم آورد. ناخودآگاه سرم را کشیدم و زرداب کنار بدنم ریخت.

ضربه‌ی محکمی به سرم زد و صدایش بالا رفت.

-فکر کردی کثافت‌کاری کنی بهت دست نمی‌زنم ریقو؟ اون بارم اشتباه کردم، تو رو چه به احترام و محرم مراد شدن؟ یه جوری ناکارت می‌کنم که سگ تو روت نیگا نکنه.

بی‌نفس دست‌هایم را زمین گذاشتم و چشم بستم.

تاریک بود، روزگارم، ذهنم، قلبم، بختم و هر چه که باید می‌بود و نبود رنگی جز سیاهی نداشت.

بابا فرصت پیوند را از دست داده بود و زنده نمی‌ماند، من بی‌آبرو در کوچه‌ها می‌گشتم و بی‌سرپناه و بی‌کس بغض‌هایی که دفن کرده بودم را می‌باریدم و



©DONYAiEMAMNOE

می‌باریدم و هر شب یا کنار سنگ مادر می‌خوابیدم و یا با مشت پر شده از خاک مدفن بابا.

کاش کمی می‌ترسیدم تا کمی جسور شوم، اما هر چه بود ناامیدی بود، خستگی بود و خوابی که انگار پشت پلک‌هایم جا خوش کرده بود.

دست‌هایم رفت سمت پاهایش و گره خورد دور زانوهایش.

کاش بتوانم دلش را به رحم آورم، کاش فقط بتوانم بابا را نجات دهم.

-تو رو خدا مراد، تو رو روح زنت بذار برم.

دوباره و محکم سرم را بالا کشید. گردنش کشیده شد و دستی که قبلاً بین موهایم و سرخ بود را روی صورتم کشید.

سرمای خون را روی چشم‌ها و لب‌هایم حس کردم و لال شدم.

-خفه شو، کجا می‌خوای بری زنیکه‌ی کثافت هرجایی؟ تو بغل اون مرتیکه؟



©DONYAiEMAMNOE

سرم را پرت کرد و عقب رفت و انگار جلو می‌آمد که از ترس عقب رفتم، آنقدر عقب که به دیوار خوردم و زانوهایم را بغل کردم.

جلو آمد.

-وقتی کارم باهات تموم شد می‌ندازمت جلو بابات، اون‌وقت ببینم اون مرتیکه بازم نیگات می‌کنه یا نه.

جلو آمد و جایی برای فرار نداشتم. اشک‌هایم را روی قبر دختری باریدم که مدت‌ها پیش تار و پود سرنوشتش را سیاه بافته بودند.

هر جا بودم، مهم نبود، سیاهی با من عجین شده بود.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۱۱

آماده بودم التماس کنم، برای آبروی پدرم، برای غیرتی که می‌سوزاندش و می‌دانستم می‌کشتش اگر می‌فهمید نتوانسته از دخترش محافظت کند.



©DONYAiEMAMNOE

زنگ موبایلش باعث شد بایستد. دستش را در جیبش فرو برد و آرزو کردم زمان بایستد. جلو برود، یا عقب؛ ولی توان تحمل این لحظات را نداشتم. کاش بخوابم... بخوابم....

-آخه کله‌سحر...؟

چقدر از صدایش، از هر حرکتش بدم می‌آمد.

با دیدن صفحه‌ی گوشی‌اش اخم کرد و خط را آزاد کرد.

-چی می‌خوای؟

صدای زنی را شنیدم که قابل تشخیص نبود.

چند لحظه سکوت کرد، کم‌کم لبخند به لبش نشست.

-کارم که تموم بشه لاشه‌اش مال تو، می‌تونی قهرمان بازی دربیاری.

باورم نمی‌شد کسی با او هم‌دست باشد. مگر من جز مراد دشمنی هم داشتم؟ چه کرده بودم که هر جا می‌رفتم کسی دنبالم بود تا من را بسوزاند.

چه کرده بودم که باید هر روز، هر لحظه آرزوی آرامش می‌کردم و یک نفر تمام امیدم را ناامید می‌کرد؟



©DONYAiEMAMNOE

چشم دوخته بودم به لب‌هایش و ذهنم می‌چرخید.

باز هم صدا بلند کرد.

-نیم ساعت دیگه بیا جمعش کن، فقط دیگه با خودته چطوری می‌خوای به بقیه حالی کنی این‌جا پیداش کردی.

گوشی را قطع کرد و لبخند چندش‌آورش آن‌قدر عمیق شد که ترسیدم، تمام وجودم شد قلبی که از خوف به دیوار سینه‌ام کوبیده می‌شد.

دست‌هایم را به دیوار گرفتم و ایستادم.

به نگاه کثیفش چشم دوختم و دیگر نترسیدم. اگر این آخر بازی بود می‌خواستم برای حیثیت پدرم بجنگم.

جلو رفتم، خون از پشت سرم راه گرفته بود و گرمایش را روی کمرم حس می‌کردم.

سرم گیج می‌رفت، حالت تهوع و سر درد و سر گیجه دنیا که هیچ، مرادی که الان تمام زندگی من دستش بود را هم تار کرده بود.

پاهایم اما نلرزید، دیگر چیزی زیر پایم نمانده بود که بتوانم زمین بخورم، زمین زیر پایم را مراد می‌گرفت و فرار می‌کرد و من تا عمر داشتم معلق می‌ماندم.



©DONYAiEMAMNOE

بابا می‌مرد، من بی‌آبرو می‌شدم و آرکا... آرکا کجا بود؟ چرا نمی‌آمد؟ مگر او حامی همیشگی‌ام نبود؟

جلو رفتم. بابا در خطر بود، آرکا...

رودررویش ایستادم.

-برو کنار بذار برم مراد، اگر انگشتت بهم بخوره، اگر بلایی سر بابام بیاد بلایی به سرت میارم که تا عمر داری یادت نره.

پوزخند زد و گردنش را کشید.

-فکر کردی بعد از این‌که...

مکث کرد و نگاهش روی بدنم چرخید. بی‌اختیار دست‌هایم را دور بدنم حلقه کردم و احساس کردم هر سلولم زیر نگاهش می‌سوزد.

پوزخندش عمیق‌تر شد و عجیب سرد بود چشم‌هایش.

-بعد از این‌که مرادمو دادی دیگه مرادی هست که بخوای نیستش کنی زنیکه؟

من فقط موندم که کاممو بگیرم و حالیت کنم نمی‌تونی منو بپیچونی.



©DONYAiEMAMNOE

نگاهش، حرف‌هایش جنون داشت، چشم‌هایش برق دیوانگی داشت وقتی لباسم را پاره کرد و من دویدم عقب و جیغ زدم.

-کمک.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۱۲

کسی نبود، چه کسی فکر می‌کرد مرادی که مرا دزدیده در همان خانه‌ای نگهم دارد که در آن زندگی می‌کنم؟

اشک‌هایم خون صورتم را می‌شست و سینه‌ام سنگین بود از درد و ترسی که دیگر بی‌حسم نمی‌کرد.

آخر خط را خوب می‌دیدم، با هر قدمش، با دستی که سمت شلوارش رفت و کمربندش را باز کرد.

دویدم سمت پنجره و چقدر این پنجره، چقدر آدم‌ها دور بودند.



©DONYAiEMAMNOE

می‌دانستم صدایم به کسی نمی‌رسد و فقط فریاد می‌زدم که شاید... شاید خدا دستم را بگیرد.

-کمک.

اشک و خون را با هم می‌باریدم. جانم تا پشت لب‌هایم بالا آمده بود و کمک خواستن دردی دوا نمی‌کرد.

کشیده شدم عقب و لب‌هایش کنار گوشم نشست.

-انرجی حروم نکن، لازمش داری تا زیرم جون بدی.

تمام بدنم لرزید، چرخیدم و چنگ زدم به صورتش.

تکان نخورد. روی خونی که از جای ناخن‌هایم می‌چکید دست کشید و انگشت‌هایش را روی لب‌هایم گذاشت.

با نفرت سرم را عقب کشیدم. محکم مرا گرفت و آن‌قدر دستش را فشار داد تا انگشت‌های خون‌آلودش در دهانم فرو رفت و می‌دانستم هیچ‌گاه این لحظه را فراموش نمی‌کنم.

دیگر قلبم نمی‌زد. در سرم هیچ‌چیز نبود.

خلسه بود، خلاء بود و مرگی که کاش پیش از بی‌آبرویی‌ام برسد.



©DONYAiEMAMNOE

مزه‌ی خون کثیفش باعث شد عق بزنم. سرم را رها نکرد، فقط من را پایین کشید که اگر بالا آوردم روی او نریزد و فریاد زد.

-خون خوشمزه‌ست نه؟ مخصوصا خون مراد.

عق زدم، دل و روده‌ام در هم می‌پیچید، مچاله شدم و به دیوار خوردم.

دستش آمد سمت بدنم که دیگر بلوز پاره شده‌ام آن را نمی‌پوشاند.

دست‌هایم را گره زدم روی سینه‌ام و بی‌اختیار دویدم سمت در، اما از پشت کشیده شدم.

-بشین سرت جات، آخ... ببخش بخواب سر جات.

پرتم کرد روی زمین، سرگیجه رفت، حالت تهوع رفت.

فقط خونی بود که بند نمی‌آمد و مرادی که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد.

چشم‌هایم تار و تارتر شد، نزدیک می‌شد و نباید... نباید موفق می‌شد.

فریاد می‌زدم، اما صدایم زمزمه بود.

-خواهش... می...



©DONYAiEMAMNOE

بی‌هوشی برایم تنها راه فرار از درد بود، دردی که زندگی‌ام را می‌سوزاند. تن دادم به آن و چشم بستم و کاش اسمی را که آخرین لحظه‌ی روشنی روی لب‌هایم زمزمه شد به دادم می‌رسید.

-آرکا...

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۱۳

با صدای چیزی که روی زمین افتاد آرام پلک باز کردم. به صورتم ضربه می‌خورد و تکان می‌خوردم.

حتماً مراد کارش را تمام کرده و دیگر همه‌چیز تمام شده بود.

با تمام توان فریاد زدم، اما صدایم نجوا بود.

-نکن...نکن...

صدایی را که می‌شنیدم باور نداشتم، صبا.

-نجوا، بلند شو دختر.



©DONYAiEMAMNOE

تکان می‌خوردم، چشم‌هایم باز بود و دیدنش را باور نداشتم.

با صدای فریاد آرکا به خودم آمدم و صبا را واضح‌تر دیدم.

مراد زیر پای آرکا افتاده بود و لگدهایش به شکم مراد می‌خورد.

-می‌کشمت حرومزاده، همین‌جا می‌کشمت و خاکت می‌کنم بی‌همه‌چیز.

صبا زیر شانه‌هایم را گرفت و به‌سختی نشستم.

آرکا خم شده روی مراد مشت می‌کوبید به صورتش. صبا اما بی‌خیال آن‌ها دستش را جلوی من تکان می‌داد.

-نجوا، حالت خوبه؟

نبودم، نه خوب بودم و نه زنده. هیچ لباسی تنم نبود، آرکا آمده بود بی‌آبرویی‌ام را جمع کند؟ مگر ممکن بود؟ دیگر حتی اشکی هم نبود، تحقیر شده، مچاله شده به خودم پیچیدم.

چنگ زدم به دست صبا و او محکم بغلم کرد.

گریه نه، خون گریه می‌کرد.



©DONYAiEMAMNOE

-صورتت خونیه نجوا.

در آغوشش تکان خوردم، محکم، محکم‌تر و مثل آونگ به سینه‌اش می‌خوردم و پرت می‌شدم جلو...

لباس تنم نبود و دیگر هیچ‌چیز مهم نبود. نتوانستم آبرویم را، غیرت بابا را حفظ کنم.

آرکا مشت می‌زد، مراد تکان نمی‌خورد، صبا فریاد می‌زد.

-نجوا آروم باش.

مگر زلزله نشده بود؟ مگر همه‌چیز خاک نشده بود؟ پس چرا آرام باشم؟ از دست رفته بودم، وقتی بی‌آبرو شدم خواب بودم، من... من خواب بودم.

زمزمه کردم.

-من خواب بودم، یعنی... یعنی می‌خواستم بخوابم ولی رفتم هوا بخورم.

صبا روبرویم نشست و شالش را روی شانه‌هایم انداخت.

بدنم را می‌پوشاند؟ مگر دیگر چیزی هم برای پنهان کردن بود؟ مگر بدنم حریم من نبود که شکسته شده بود؟



©DONYAiEMAMNOE

خندیدم، آرام... بلند... قهقهه‌ام دست خودم نبود.

-می‌دونی... من خواب بودم صبا.

انگشتم رفت سمت مراد.

-این... این خوابم کرد...

گیج بودم، مگر خودم نخواستم بخوابم؟ نخواستم بیهوش شوم تا نفهمم؟

-نه... دروغ گفتم، خودم خوابیدم... من... من خواب بودم.

صدای فریاد دختری که شبیه من بود گوشم را خراشید.

-من خواب بودم... خواب...

ضربه‌ی محکمی به صورتم خورد. شوکه شده به آرکا نگاه کردم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۱۴



©DONYAiEMAMNOE

خندیدم، بلند و بی‌انقطاع. ایستادم تا بگویم دیر رسیده، بگویم وقتی قرار به ویران شدن است، هیچ ستونی نمی‌تواند آن‌قدر محکم باشد که جلوی آوار را بگیرد.

شال از روی شانه‌هایم افتاد و ماتزده به سفیدی‌اش چشم دوختم. جان نداشتم برش دارم، می‌خواستم چه چیز را بپوشانم؟

مگر مهم بود؟ دیگر چیزی برای حفظ کردن نداشتم.

آرکا خم شد و شال را روبرویم باز کرد و روی شانه‌هایم انداخت.

-یعنی تمام حجب تو به اینه؟ نجابت یعنی این‌که دختر بمونی؟

جان که نبود، نیم‌نفسی هم که داشتم از سینه‌ام پر کشید و بی‌رمق نگاهش کردم.

دیده بود؟ تمام شدن مرا دیده بود؟

صبا روبرویم ایستاد و شانه‌هایم را گرفت.

-به موقع رسیدیم نجوا، نگران نباش.

ناباور بین نگاه اشک‌آلودش دنبال حقیقت گشتم و قلبم می‌کوبید. امید جوانه زد و بیشتر در نگاهش گشتم.

©DONYAiEMAMNOE

لبخندش نیمه‌جان بود، اما نگاهش صادق بود. باور کنم؟ دست مراد به من نرسیده بود؟

آن‌قدر نگاهش کردم تا فهمیدم آن دست کثیف به من نرسیده بود، نگاه صبا زخم نداشت، شرم نداشت و آن‌قدر می‌شناختمش که بدانم حتی منفورترین جمله‌ها را ناگفته نمی‌گذارد.

نفسم از عمیق‌ترین یاخته‌ی وجودم بالا آمد و صدای هق‌هقم پیچید. با تمام وجودم جیغ زدم شاید بتوانم باور کنم.

همه‌ی وجودم فریاد بود، دردی بود از سر آسودگی، از سر شرم، برای حجم سنگین آرامشی که یک‌باره در قلبم نشست.

آرکا دستم را گرفت و کشید.

امن بود، آرام بود، محکم بود و من چقدر این سینه‌ای که می‌شد به آن تکیه زد و نفس گرفت را دوست داشتم و هق زدم و در سینه‌اش فریاد زدم.

بی‌حجاب، بی‌خجالت در آغوشش فرو رفتم، اما می‌ترسیدم؛ از نگاه به جسم منفوری که روی زمین افتاده بود و کم‌کم پلک‌هایش را باز می‌کرد می‌ترسیدم.



©DONYAiEMAMNOE

آرکا بود، و مهم‌تر از آن خدایی که همیشه در نزدیکی‌ام بود.

با باز شدن چشم‌های مراد ترسیده عقب رفتم.

هق‌هقم تبدیل شد به سکسکه.

نگاه متعجب آرکا خط نگاهم را دنبال کرد تا به مراد رسید.

رو به صبا کرد.

-با پلیس تماس بگیر.

مراد سرش را محکم تکان داد و نشست. نگاهی به ما انداخت و پوزخند زد.

-رفتی تو بغلش؟ من لختت کردم می‌ری تو بغل اون؟

پیش از این‌که به خود بیایم آرکا به او حمله کرد و مراد حتی دستش را برای دفاع بلند نکرد.

هر مشتی که آرکا می‌زد، مراد بلندتر می‌خندید.

ماتزده به حالتش نگاه کردم. او می‌خواست کاری کند که آرکا را به دردسر بیندازد.



©DONYAiEMAMNOE

آن‌قدر در کوچه و خیابان دعوا کرده بود و کارش به کلانتری کشیده بود که قیمت هر مشت را خوب می‌دانست.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۱۵

خواستم پیش بروم که جلوی آرکا را بگیرم، بگویم همه‌چیز تمام شده، من خوبم، بابا می‌تواند سر پا بایستد. اما دنیا دور سرم چرخید.

صبا دستم را گرفت.

-بذار این‌قدر بزنتش تا جونش بالا بیاد.

خیلی بیشتر و بهتر از او مردهایی از جنس مراد را می‌شناختم.

آهسته لب زدم.

-به دردسر میفته، میفته زندان. جلوش رو بگیر.



©DONYAiEMAMNOE

صبا با تردید به آن‌ها نگاه کرد. صدای خنده‌های مراد قطع شده بود و فقط دندان‌های خون‌آلودش بود که لبخندش را نشان می‌داد.

صبا جلو رفت و لگد محکمی زیر چانه‌ی مراد زد.

مراد پخش زمین شد و چشم‌هایش را بست.

آرکا بی‌نفس و با دستی خون‌آلود به او نگاه کرد.

دستم را به دیوار گرفتم و جلو رفتم. صبا گوشی‌اش را درآورد و شروع به صحبت با پلیس کرد.

آرکا دستم را گرفت و من فقط به یک چیز فکر می‌کردم، لب زدم.

-بابا...

سرم را روی شانه‌اش گذاشت و موهایم را نوازش کرد. تمام بدنم از سرما و خجالت می‌لرزید.

شال را بیشتر دورم پیچید و صبا همین‌طور که تماس را قطع می‌کرد شلوارم را دستم داد.

آرکا رو برگرداند و صبا کمک کرد شلوارم را بپوشم.

صبا جوابم را داد.



©DONYAiEMAMNOE

-با کربلایی رفتن بیمارستان، بهش گفتیم دیشب صنم حالش بد شده و با اون رفتی درمانگاه و گوشیت رو جا گذاشتی. به سختی راضیش کردیم تو رو ندیده بره.

نفس راحتی کشیدم و پالتویی که صبا به تنم کرد را بیشتر دور خود پیچیدم.

-حالش خوب بود؟

آرکا رو برگرداند، نگاهش آن‌قدر تلخ بود که در آن وضعیت دلم لرزید.

جلو که آمد صبا نگاهی به ما انداخت و بیرون رفت.

آرکا دستم را گرفتم و طره‌ای از موهایم را پشت گوشم ثابت کرد.

دست خون‌آلودش می‌لرزید. صدایش بغض داشت.

-اذیتت کرد؟

سر تکان دادم. نمی‌توانستم بگویم آن لحظات چه عذابی کشیدم.

من اوج ضعفم را دیدم، با تمام وجودم ترسیدم، التماس کردم، ناامید شدم، مرگم را دیدم، پدرم را دفن کردم و رو به همه‌چیز چشم بستم.



©DONYAiEMAMNOE

چطور و با چه کلماتی می‌توانستم تمام حس‌هایی که ویرانم کرده بود را بگویم؟ مگر واژه‌ای هم بود که حتی یک لحظه‌اش را معنا کند؟

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۱۶

فقط سر تکان دادم و به سختی لبخند زدم و خون خشک شده‌ی روی صورتم باعث شد پوستم کشیده شود.

-به موقع رسیدی. من خوبم.

آغوشش آرامش داشت، سر روی سینه اش گذاشتم و چشم بستم که یاد تماس مراد افتادم. پای چه کسی جز مراد در بین بود؟ کدام زن؟

باید با آرکا حرف می‌زدم. هنوز لب باز نکرده بودم که صبا تقه‌ای به در زد و وارد شد.

-مامورها اومدن.



©DONYAiEMAMNOE

آرکا دستی روی صورتم کشید و از سینه‌اش جدا شدم.

عقب رفتم و شالم را مرتب کردم

-زود نیومدن؟

به سمت در پاتند کرد و من چشمم چرخید سمت مراد که مدهوش روی زمین افتاده بود. با این حال می‌ترسیدم، حتی حضورش آزارم می‌داد.

-قبلا بهشون اطلاع داده بودیم که گم شدی، نزدیک خونه بودن حتما.

با چند قدم بلند خودم را به او رساندم و دستش را گرفتم.

بدون دستی که بدانم حمایتم می‌کند پا می‌لرزاندم، دل می‌لرزاندم و انگار از نجوای مستقل و آرام پیشین چیزی باقی نمانده بود که نیاز به او، به بودنش آنقدر عمیق شده بود که بی او گم می‌شدم.

نیم نگاهی به من انداخت و آرام دستم را از دور بازویش باز کرد.

با سر به میان درختان اشاره کرد.

-دارن میان عزیزم.



©DONYAiEMAMNOE

با این حال شانه به شانه‌اش ایستادم. نه صبایی که نزدیکم بود آرامم می‌کرد و نه حتی مأمورینی که آهسته جلو می‌آمدند و انگار در باغی مصفا قدم می‌زدند.

یکی از مامورها روبرویمان ایستاد و دو نفر به همراه صبا وارد اتاق شدند.

مامورى که روبرویم ایستاده بود نگاهی به سراپایم انداخت

-حالتون خوبه؟ آسیب ندیدید؟

از کدامش می‌گفتم؟ از لحظاتی که پدر بی‌جانم را در خاک گذاشتم، یا دقایقی که کوچه‌گردی بی‌آبرو و غریب شدم؟

از ثانیه‌هایی که بند دلم پاره می‌شد و اسم خدا را فریاد می‌زدم، یا از هر قطره خونی که گریه‌اش کردم و کسی به دادم نرسید تا به خواب روم؟

اما او در جسمم دنبال آسیب می‌گشت و من خیال نداشتم کار را ساده کنم.



©DONYAiEMAMNOE

-اگر منظورتون زخمی شدنه بله شدم، اما اگر منظورتون آسیب روحیه قطعاً باید من رو ارجاع بدید به مشاور آگاهی.

ابروی پهنش بالا رفت و دست به سینه شد.

-قطعا، فعلا بهتره برید بیمارستان.

همین، برای بی‌مبالاتی آن‌ها بود که مراد فرار کرد و من شبی را گذراندم که می‌دانستم دیگر برایم صبح نخواهد داشت.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۱۷

رو به آرکا کرد و از فک منقبض شده‌ی آرکا هم می‌فهمیدم چقدر عصبی است.

یونیفرم پوشی که انگار هر روز با این مسائل سر و کار داشت که آن‌قدر راحت صحبت می‌کرد، لبخندی به آرکا زد.



©DONYAiEMAMNOE

-خب خدا رو شکر به خیر گذشت.

ابروهای آرکا گره خورد و من ناخودآگاه دستم را دور بازویش حلقه کردم و به نگاه مامور که حتی دلم نمی‌خواست اسمش را بدانم اهمیت ندادم.

آرکا طاقت نیاورد.

-اگر منظورتون از خیر اینه که ایشون هنوز می‌تونه نفس بکشه، بله به خیر گذشت.

دستم را محکم گرفت و مأمور ابرو گره زد و سرش را پایین انداخت و استغفرالله زیر لبش حرص را تا گلویم بالا آورد.

صدایم بلند شد.

-ایشون الان باید پشت میله‌های زندان باشه، در عوض شب من رو می‌دزده و برام کابوس درست می‌کنه و تنها چیزی که شما دارید بگید اینه که به خیر گذشت؟

سرش را پایین انداخت و من پا تند کردم به سمت خانه‌مان.

باید می‌رفتم بیمارستان، باید پیش بابا باشم و نبودم.



©DONYAiEMAMNOE

برایم مهم نبود که شالم روی شانه‌هایم افتاد و از کنار مأمورینی که خانه را پر کرده بودند و نمی‌فهمیدم دنبال چه چیزی کنار دیوارها می‌گشتند، با موهای باز می‌گذشتم.

به خانه که رسیدم با دیدن ناتاشا، نه تنها پاهایم سست شد، بلکه صدای مراد در گوشم پیچید "لاشه‌اش مال تو".

صدایی که از گوشی شنیدم، صدای یک دختر بود.

ابروهایم گره خورد و نفهمیدم چطور پاهایم جان گرفت.

زخم سرم می‌سوخت و چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. اما باید تکلیفم را با ناتاشایی که هیچ ناحقی‌ای در موردش نکرده بودم روشن می‌کردم.

روبرویش ایستادم و او با رنگی پریده به من خیره شد.

آزاد شدن نفسش را حس کردم.

-خدا رو شکر که سلامتی.

از مغز سرم تا پشت پلک‌هایم سوخت.

چقدر یک نفر می‌توانست مزور و دورو باشد؟



©DONYAiEMAMNOE

نگاهم روی صورتش چرخید، چشم‌هایش دو دو می‌زد و رنگ لبش به سفیدی.

-مراد رو از کجا می‌شناسی ناتاشا؟

ابروهایش بالا پرید و قدمی عقب رفت.

لباس‌های چروک شده‌اش می‌گفت ساعت‌هاست آن‌ها را به تن دارد.

تا صبح کشیک دادن ناتاشای همیشه شیک و تمیز را تبدیل کرده بود به یک دختر شلخته که نیمی از موهای بلندش از کش رها شده و روی شانه‌هایش ریخته بود و رد رژ لب سرخش هنوز بین لب‌های چاک خورده‌اش جا خوش کرده بود و ترک‌هایش را بیشتر نشان می‌داد.

پیش از این‌که ناتاشا جواب دهد صبا کنار او ایستاد.

-ممنون ناتاشا، حدست درست بود.

متعجب به آن‌ها نگاه کردم.

#من_خواب_بودم



©DONYAiEMAMNOE

#پارت_۲۱۸

اصلا چطور ناتاشا سر از خانه‌ی جاوید درآورده بود؟ چطور آن‌قدر راحت آنجا می‌چرخید؟

گیج و گنگ پالتو را بیشتر به خود پیچیدم.

-جریان چیه؟

سرد بود، مثل زمهریر، سیاهی رفتن چشم‌هایم بیشتر شده و رمقی نمانده بود تا سر پا بایستم.

صدای خنده‌ی مراد رعشه به بدنم انداخت.

ابروهای صبا گره خورد و به پشت سرم نگاه کرد.

رو گرداندم و با دیدن مراد که هر بازویش در دست یک مامور بود، خودم را عقب کشیدم که دستی دور شانه‌ام حلقه شد.

ناتاشا بود، هیچ آشنایی‌ای در چشم‌هایش نبود. انگار بار اول بود که مراد را می‌دید. اما من دیگر هیچ‌چیز را باور نداشتم.

تنها کسی که می‌توانست با مراد همدست باشد ناتاشا بود، اما او چطور از وجود اتاقک انتهای باغ خبر داشت؟



©DONYAiEMAMNOE

گیج شده بودم و از سر لرز و ترس ناخواسته بیشتر به او تکیه کردم.

مراد جلو می‌آمد و من در خودم جمع می‌شدم.

نه خنده‌اش بند می‌آمد و نه نگاهش را از روی من برمی‌داشت.

وقتی از کنارمان گذشتند صدا بلند کرد.

-مرگ نیست نجوا، هر رفتی یه برگشتی داره.

برمی‌گردم گربه‌ی وحشی.

لرزیدم، بند بند وجودم لرزید و ناتاشا ترسیده نگاهم کرد.

-صبا، این داره از حال می‌ره.

سست بودم، سرگیجه، لرز و وحشت حتی از صدای مراد تمام جانم را کشید و دو زانو به زمین افتادم.

صدای فریاد صبا درد داشت، صدای ترسیده‌ی ناتاشا تازه باعث شد باور کنم که او همدست مراد نبوده.

نبود، اما من‌هم به لطف یک زن روی زمینی افتاده بودم که هیچ‌گاه زیر پاهایم محکم نبود، همیشه لرزیده بود و مرا به خاک کشانده بود.

صبا به صورتم می‌زد و من به‌سختی چشم باز کردم.



©DONYAiEMAMNOE

لب‌های خشک شده‌ام باز شد.

-آب.

ناتاشا دور خودش چرخید و صبا داد زد.

-بیا بشین کنارش.

هنوز ناتاشا نیامده بود که دورم شلوغ شد.

صنم ترسیده گوشه‌ای ایستاده و دست‌هایش جلوی لب‌هایش قلاب شده بود.

به صورتم نگاه کرد، صورتی که می‌دانستم هنوز خون آلود است.

خانم جاوید اشک می‌ریخت که صدای صبا بلند شد.

-یه لیوان آب بدید به من.

خانم جاوید رفت و من به چشم‌های ناتاشا که کنارم نشسته بود و سرم را روی پایش گذاشته بود نگاه کردم.

-تو... تو مراد رو نمی‌شناختی.

چشم‌هایش جمع شد. بدون آرایش زیباتر بود. نگاهش معصوم بود و ترسیده، اما از همه چیز عجیب‌تر ترحم



©DONYAiEMAMNOE

نگاه و بغضش بود برای منی که به گفته‌ی او رقیبش بودم.

-نه به خدا نجوا. من...دیشب من شانسی این‌جا بودم. دیدم... دیدم که از دیوار اومد بالا، همین.

شانس؟ شانس برای من و برای او یعنی همان عشقی که او را کنار خانه‌ی معشوقش می‌کشاند تا از دور شاهد جشن تولدش باشد.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۱۹

بی‌جان دستش را فشردم و سعی کردم بنشینم.

-باور می‌کنم.

لبخند رنگ پریده‌اش لب‌های ترک خورده‌اش را به خون انداخت.

صنم نزدیک شد.

-حالت خوبه؟



©DONYAiEMAMNOE

آرام سر تکان دادم. زنده بودم و این برای من یعنی خوب بودن.

خانم جاوید لیوان آب را جلوی لب‌هایم گرفت.

-بخور عزیز دل من.

با دستی لرزان لیوان را گرفتم و لاجرعه سر کشیدم.

هنوز لیوان را پایین نیاورده بودم که دستی زیر بازویم را گرفت و از جا بلند شدم.

آرکا شالم را روی موهایم مرتب کرد و شانه‌هایم را گرفت.

آرامش مثل مایعی سیال میان رگ‌هایم دوید. حتی دیگر باد هم سرد نبود.

چشم‌هایش دریای عمیقی بود که مرا در خود غرق می‌کرد و از وحشت عمیقم، شک‌هایم به تمام خانم‌های آن عمارت چیزی باقی نمی‌گذاشت.

مگر مهم بود چه کسی دسیسه می‌چیند وقتی من کوهی داشتم که می‌توانستم به آن تکیه کنم و برای اولین‌بار، اولین لحظه، بدون هیچ پرده‌ای عشق را دیدم.



©DONYAiEMAMNOE

عشق را در چشمانش، قلبم حس کردم و لرزیدم. از آرامش عمیقی که سنگین بود لرزیدم و چنگ زدم به بازویش.

صدایش نجوا شد.

-برو یه دوش بگیر خانومم، باید بریم بیمارستان.

ناخودآگاه نگاهم چرخید سمت صنم، اما او حتی با شنیدن لفظ خانمم لبخند زد و جلو آمد.

-کمکت کنم عزیزم؟

بی‌اختیار لبخند زدم. چقدر بودن کنار آن‌ها را دوست داشتم. حتی اگر غاصب عشق صنم بودم، حتی اگر در نهایت دوستی صبا ترحم خرجم می‌کرد، اما من آرامشی که کنار آن‌ها داشتم را با هیچ‌چیز عوض نمی‌کردم.

دستم را دور بازویش حلقه کردم.

-کمکم کن.

صبا جلوی ما ایستاد.

-باز خاله‌بازی شروع شد؟ شماها چرا هر چی می‌شه من رو حذف می‌کنید. مگه من نخودم؟

لبخند زدم و به ناتاشا اشاره کردم.



©DONYAiEMAMNOE

-بیارش تو خونه، می‌خوام بشنوم چی دیده، حالش هم خوب نیست.

نگاهی به ناتاشا که گوشه‌ای ایستاده بود و با سر کفشش سنگ‌ریزه‌ای را زیر پایش می‌غلتاند انداخت.

-باشه.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۲۰

وارد خانه شدم و به اتاقم رفتم و هر سرامیک جلوی چشم‌هایم می‌رقصید و جلو می‌رفتم.

صنم جلوی میز آرایش ایستاد.

-من لباس‌هات رو آماده میکنم، تو برو حموم.

نگاهش ترحم داشت و از این حس بیزار بودم.

به سختی لبخند زدم و دستگیره‌ی در حمام را فشردم.

-دلت نسوزه صنم، من به درد عادت دارم.



©DONYAiEMAMNOE

وارد حمام شدم و نگاه زخمی‌اش را پشت در جا گذاشتم.

ترحم نمی‌خواستم، من فقط آرامش می‌خواستم.

لباس‌هایم را در جای لباسهای کثیف انداختم و زیر دوش ایستادم.

جای شکاف سرم می‌سوخت و لب می‌فشردم.

احساس اینکه مراد گوشه‌ای ایستاده و نگاهم می‌کند بدنم را جمع کرد.

آب را داغ کردم تا بسوزم و یادم برود درد عریان بودنم جلوی چشم‌های ناپاک مردی که نباید دلم برای او می‌سوخت و سوخت.

داغ و داغ‌تر و می‌سوختم، تمام پوستم قرمز شده بود و من بی‌اهمیت چنگ می‌زدم به جایی که فکر می‌کردم دستان مراد لمس کرده. وقتی لباس‌هایم را درمی‌آورد دستش به کجا خورده بود؟

محکم لیف را روی بدنم کشیدم و چشم فشردم و به جای پاک شدن از جای دست‌هایش هق زدم.

شاید اشک بیشتر جای سوزش دستانش را می‌شست.



©DONYAiEMAMNOE

آنقدر شستم و لیف را محکم کشیدم که جای الیاف روی بدنم رد انداخت.

جایش پاک نمی‌شد.... نمی‌شد.

احساس سنگینی و درد قفسه‌ی سینه‌ام را می‌شکافت و من نمی‌خواستم صدا بلند کنم.

اما... اما این سکوت داشت مرا می‌کشت.

بی‌اختیار لب باز کردم و لیف را محکم‌تر روی بدنم کشیدم.

-لعنت بهت مراد... لعنت...

روی پاهایم رگ پاره کرده بود و از موهایم آب و خون می‌ریخت کف وان.

با دیدن خونی که در چاه فرو می‌رفت و تمامی نداشت به دیوار چسبیدم و یاد دست خون‌آلودش قلبم را تا گلو بالا آورد.

صدای خنده‌ی منحوسش در سرم پیچید.

دست‌هایم را روی گوش‌هایم گذاشتم و بلند حرف زدم تا صدایش را نشنوم.

-بسه، نخند... نخند.



©DONYAiEMAMNOE

چشم‌هایم را بستم و پشت پلک‌هایم روی زمین افتاده و التماس می‌کردم رهایم کند.

-تو رو خدا مراد... بسه... نکن.

صدایم خش داشت، گلویم می‌سوخت.

تکان می‌خوردم و دستی بازوهایم را گرفته بود.

چشم باز کردم و با دیدن صنم شکستم و کف وان رها شدم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۲۱

شیر را بست و وارد وان شد و میان کف و خون کنارم نشست.

سرم را روی شانه‌اش گذاشت و هم‌پای من بارید.

-تو رو خدا فراموشش کن نجوا. می‌دونم سخته، می‌دونم چقدر عذاب کشیدی، اما اینجوری هم خودت رو از بین می‌بری هم آرکا رو.



©DONYAiEMAMNOE

سر تکان دادم و زانوهای جمع شده‌ام را بغل کردم و تاب خوردم.

-بابام... تنم... تنم صنم... دست زده بهم. ازش متنفرم.

محکم‌تر بغلم کرد و آرام در آغوشش تاب خوردم.

-تو دست‌نخوردی نجوا، به موقع رسیدن.

سرم را بلند کرد و دقیق نگاهم کرد.

-بلایی سرت آورده؟

سر تکان دادم و نتوانستم جلوی لرزش لب‌هایم را بگیرم.

آن زن که بود؟ صنم؟ از کجا می‌دانست صبا به من چه گفته؟

-کی صبا بهت گفت؟

-همین الان. با ناتاشا اومدن اینجا.

دستش را محکم گرفتم و با تمام شک و شبهه‌هایم او تنها کسی بود که صبا را به خوبی می‌شناخت.

باید به موقع رسیدن آنها را باور می‌کردم؟



©DONYAiEMAMNOE

-خواهرته، اگر دروغ بگه تو می‌فهمی. صبا راستش رو گفته صنم، مگه نه؟

موهای خیسم را با دستهای مرطوب و کف آلودش از روی صورتم کنار زد و صورتم را قاب گرفت.

-صبا سر این چیزها دروغ نمیگه. ولی ازت سوال دارم.

فقط به لب هایش چشم دوختم و او ادامه داد.

-زیر دلت، تو کمرت درد داری؟

سریع سر تکان دادم.

-احساس نمی‌کنی چیزی ازت کنده شده؟ خونریزی داری؟

باز هم سر تکان دادم.

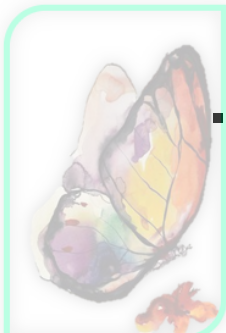
لبخند زد و نفسش آزادشد.

-پس خیالت راحت.

دستم را آنقدر محکم فشرد که باز هم به آغوشش پناه بردم.

بیچاره بودم و می‌خواستم و نمی‌توانستم باور کنم.

-من چیکار کنم؟



©DONYAiEMAMNOE

-اگر خیلی مشکوکی می‌ریم دکتر. هر جا بخوای می‌ریم تا آروم بشی.

چشم‌هایم زاویه‌ی آینه را می‌دید که بخار گرفته، مثل آرامش من که با هر نسیمی می‌لرزید و فرو می‌ریخت و زلالی‌اش زیر بخار بدبختی غبار می‌گرفت.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۲۲

-بریم صنم، بریم دکتر.

موهایم را نوازش کرد و سرم تیر کشید.

-می‌ریم عزیزم. فقط اگر خدای نکرده بلایی سرت اومده باشه باید همین الان بریم، چون بیست و چهار ساعت بیشتر برای شکایت فرصت نداری.

مات زده به بخاری که آب می‌شد و روی آینه خط می‌انداخت ماندم.



©DONYAiEMAMNOE

-همین؟ بیست و چهار ساعت؟ من... من باید برم پیش بابام.

سرم را از روی شانه اش برداشتم و نگاهش کردم و او لب زد.

-متاسفانه قانونه. باید تو بیست و چهار ساعت اول شکایت کنی.

دیگر خیال نداشتم بگذارم مراد فرار کند.

-می‌ری بیرون؟

از جا بلند شد و از لباسش آب چکید. پایین بلوزش را میان مشتش فشرد و آبش را گرفت.

از وان که بیرون رفت آب را باز کردم.

وقتی بیرون رفت سر پا ایستادم و دیگر اجازه ندادم مراد گوشه‌ای مرا نگاه کند.

سریع خودم را شستم و حوله را تنم کردم.

لحظه‌ی آخر برگشتم و به آینه نگاه کردم.

بخاری نمانده بود، همه آب شد و جای ردش روی آینه مانده بود.



©DONYAiEMAMNOE

دستم را روی صورت رنگ پریده‌ام کشیدم و قطرات آب را گرفتم و بیرون رفتم.

موهای خیسم را بالای سرم جمع کردم و لباس پوشیده به سالن رفتم.

نگاهی به صنم که کنار ناتاشا نشسته بود انداختم.

لبخندش به سختی به لب هایش جان داد.

صبا از جا بلند شد.

-موهات رو خشک کن بریم بیمارستان.

صنم از پایین نگاهی به قامت بلند صبا انداخت و ایستاد.

-قبلش باید بره پزشک قانونی.

ابروهای صبا بالا رفت و صدای "ای وای" ناتاشا در سرم پیچید.

هنوز دلیل حضور ناتاشا را نمی‌فهمیدم. ولی صبا نگذاشت به افکار مالیخولیایی‌ام ادامه دهم

-نجوا، وقتی آرکا در رو شکست مراد تازه شلوار رو درآورده بود و پرتش کرد تو صورت آرکا. هیچ اتفاقی نیفتاده عزیزم؛ مطمئنم.



©DONYAiEMAMNOE

فریاد زدم

- از کجا می‌دونی؟ از روی یه شلوار؟

سکوت کرد و سرش را بالا گرفت و نفسش شکست.

سکسکه‌اش با اشک‌های صنم آهنگی ساخت سرشار از ناامیدی برای منی که عادت نداشتم به خوش دیدن.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۲۳

فرصت نکردم جلویش را بگیرم.

آنچنان دوید که بی‌اختیار هر سه دنبالش دویدیم.

در را که باز کرد و بیرون رفت صدایش کل فضا را پر کرد.

-مامان...

قلبم فرو ریخت و قدم‌هایم سست شد.

صنم ایستاد و ناتاشا بین صبا و ما ایستاد.



©DONYAiEMAMNOE

-چی شد؟

چه می‌گفتم؟ در ذهنم یک درصد هم جایی برای خانم کلهر نبود.

چطور چنین حدسی زده بود؟

خانم کلهر حتی به سختی مرا می‌شناخت، چه رسد به مراد.

آرکا در را باز کرد و بیرون آمد.

قدم‌هایم شتاب گرفت و صدای صنم را از پشت سرم شنیدم.

-صبا امکان نداره.

صبا بی‌توجه آرکا را کنار زد و وارد شد.

از کنار آرکا که رد می‌شدم نگاه متعجبش روی من نشست.

-چی شده؟

بی جواب دنبال صبا دویدم. باید می‌فهمیدم چرا صبا چنین فکری می‌کند.

ناتاشا پشت سرم آمد و از کنارم رد شد. دست صبا را گرفت و کشید.



©DONYAiEMAMNOE

-ببین به من ربطی نداره صبا، ولی میگی مامانت، اگر میخوای چنین چیزی بگی خوب فکر کن.

صبا دستش را کشید و من دنبالش رفتم و صدای صنم فریاد شد.

-صبا نکن.

صدای عربده‌ی آرکا باعث شد همه بایستیم.

-بگید چه خبره؟ چی شده؟

صبا اما بی‌سر و سامان شده بود. دور خودش می‌چرخید و صدای فریادش بدنم را می‌لرزاند.

-مامان... بیا بیرون.

خانم جاوید از آشپزخانه بیرون آمد و پشت سرش خانم کلهر.

خانم کلهر جلو آمد.

-چرا صدات رو گذاشتی رو سرت صبا؟ یک کم موقر باش.

صبا به سمتش پا تند کرد و من بی‌اختیار بازوی ناتاشا را گرفتم که زمین نخورم.



©DONYAiEMAMNOE

ناخودآگاه دستم رفت پشت سرم و وقتی خونی حس نکردم نفس راحتی کشیدم که می‌توانم تا آخر این قائله باشم و ببینم چطور فرد وجیهی مثل خانم کلهر می‌تواند چنین کاری انجام دهد و آنقدر خونسرد باشد.

هر چه بین زوایای نگاهش کردم نه ترسی دیدم و نه تعجبی... و شاید... شاید همین عجیب بود.

صبا روبرویش ایستاد و صنم بازویش را گرفت.

-آروم صبا.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۲۴

صبا محکم بازویش را کشید و چشم در چشم مادرش شد.

-تو از کجا مراد رو می‌شناسی؟

سکوت شد. اولین صدایی که پس از چند لحظه به گوش رسید صدای متعجب آرکا بود.



©DONYAiEMAMNOE

-یعنی چی صبا؟

صبا چرخید و رودرروی آرکا ایستاد.

-یعنی ازش بپرس مراد رو از کجا می‌شناسه.

صدای متعجب خانم کلهر چشم‌هایم را دقیق به صورتش دوخت.

-مراد کیه؟

صبا نگاهش کرد و قهقهه زد.

-خیلی زود خودت رو لو دادی مادر من، از صبح ده بار اسمش رو بردیم، اونوقت میگی مراد کیه؟

جلو رفت و انگشت سبابه اش را روی سینه‌ی خانم کلهر گذاشت.

-مراد همونیه که باهاش دست به یکی کردی که نجوا رو بدزده و ببره تو اون اتاق، والا مراد از کجا می‌دونست اون ته یه اتاقی هم هست.

قدمی عقب رفت و صدایش بلندتر شد و من به شانه‌ی ناتاشا تکیه دادم.

-مراد همونیه که دیشب چند بار باهاش تماس گرفتی.



©DONYAiEMAMNOE

آنقدر صدایش بالا رفت که پشتم لرزید، صدایش لرزید و صدای هقهقش پیچید و این سنگین‌تر از هر اتفاقی بود.

گریه کردن صبا یعنی شکستنش و من سست زانو زدم و سرم را پایین انداختم تا نبینم چطور دوستم، همراهم به دست مادرش می‌شکند آن‌هم به خاطر من.

--می‌خوای بگی از کجا می‌دونم؟ از اونجایی که دیشب تا صبح از خستگی خوابم نبرد و دیدمت که تو حیاط قدم می‌زدی و با تلفن حرف می‌زدی، اونم پنج صبح.

عقب و عقب‌تر رفت و دیگر صدای گریه‌اش بلندتر از فریادش بود.

-تو یه هیولایی مامان، چطور تونستی یه دختر معصوم رو بسپری دست اون آشغال؟ چطور تونستی؟

آمد سمتم و آنچنان دستم را کشید که دنبالش و خمیده چند قدم کشیده شدم و سر پا ایستادم.

-به این دختر نگاه کن، اگر آرکا نرسیده بود الان مرده بود.



©DONYAiEMAMNOE

_فکر می‌کنی همه می‌تونن مثل دختر خودت این موضوع رو تاب بیارن صداشون در نیاد؟ این دختر خودش رو می‌کشت.

دختر خودش؟ یعنی یا به صبا یا به صنم تجاوز شده بود؟

صدای سیلی‌ای که به صورت صبا خورد تمام یاخته‌های وجودم را سوزاند.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۲۵

برای اولین بار صدای عاصی خانم کلهر را شنیدم.

-ببند اون دهنت رو، می‌خوای بگی منی که تا ته دلم برای صنم آتیش گرفته برنامه ریزی کردم به نجوا تجاوز بشه؟ این فکرها رو از کجا میاری تو؟

دهانم باز مانده و سرم گیج می‌رفت. آرکا فریاد می‌زد. خانم جاوید سست و بی‌حال روی مبل افتاده بود و صنم... صنم خون گریه می‌کرد.



©DONYAiEMAMNOE

آنقدر گریه‌اش سوز داشت که خودم را فراموش کردم.

رفتم کنارش و دستش را گرفتم.

-آروم باش قربونت برم.

یک باره سرش را بالا گرفت و صدایش بلند شد.

-اینها دروغه نجوا، تجاوز نبود... من... من...

حفظ غرور می‌کرد یا دلش سوخته بود از حرف‌هایی که حتی در خصوصی‌ترین خلوت هم نباید گفته می‌شد؟

آغوش باز کردم و چقدر بی‌پناه بودیم که به هم پیچیدیم و تازه صدای صبا را شنیدم.

-من کی گفتم تجاوز؟ صنم اگر با شهریار رفت برای اینکه دوستش داشت، تو اسمش رو گذاشتی تجاوز چون ازش متنفر بودی.

ولی یه جای دلت می‌سوخت نه؟

عقب آمد و کنار ما ایستاد.

--می‌خوای باور کنم کار تو نبوده؟ گوشیت رو بیار تا ببینم با کی حرف می‌زدی مامان. تنها راهش همینه.



©DONYAiEMAMNOE

خانم کلهر رو برگرداند و به سمت آشپزخانه رفت و خانم جاوید همراهش.

می‌دانستم می‌رود که خانم کلهر هیچ تماسی را پاک نکند.

خانم کلهر بی‌توجه به همراهی خانم جاوید صدا بلند کرد.

-باید از خودت خجالت بکشی، میرم گوشی رو بیارم.

از پله ها که سرازیر شد آرکا جلو آمد.

-این حرف‌ها چیه صبا؟ چرا مامانت رو متهم می‌کنی؟

صبا دست مرا گرفت و من از آغوش صنم که هنوز هق می‌زد جدا شدم.

-بهش بگو.

از شدت گریه به سکسکه افتاده بودم.

سعی کردم به خودم مسلط باشم و هر چه به صبا گفته بودم به آرکا گفتم.

چشم‌های آرکا هر لحظه درشت‌تر می‌شد، رگهای پیشانی‌اش بیرون زده بود و نبض شاهرگش را می‌دیدم.



©DONYAiEMAMNOE

صدای خانم کلهر بلند شد.

-بیا بگیر.

صبا گوشی را گرفت و تماس‌هایش را چک کرد.

هیچ تماسی نبود.

خانم کلهر فاتحانه به صبا نگاه کرد.

-حالا چی خانم جوان؟

صبا سری تکان داد و صفحه‌ی گوشی را سمت مادرش گرفت.

-پاکش کردی.

خانم کلهر فریاد زد.

-نسرین با من بود.

صبا پوزخند زد.

-قبلا پاکش کردی. اگر پاک نکردی پس چرا هیچ تماسی نیست؟ خودم دیدم با گوشی حرف می‌زدی، گیریم که مراد نبوده، پس کی بوده که پاکش کردی؟

خانم کلهر وارفته به او نگاه کرد.

--من با کسی حرف نمی‌زدم.



©DONYAiEMAMNOE

اما خودش هم خوب می‌دانست که دیگر جای دفاع ندارد.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۲۶

جلو رفتم، سست، بی‌جان... انگار هر چه صدا در دنیا بود در سرم فریاد می‌زد.

صدایم به سختی از گلویم راه باز کرد.

-چرا؟ مگه... مگه من چی کار کردم؟

سرش را پایین انداخت و فریاد آرکا میان همهمه‌ی سرم زمزمه شد.

-مراد رو از کجا می‌شناسی عمه؟

چقدر وقیح بود زنی که دو دختر تربیت کرده بود که مانندش را ندیده بودم.

واقعا این دو دختر از خون او بودند؟

-فکر کردی نیستم یعنی کورم؟ نمی‌بینم آرکا؟



©DONYAiEMAMNOE

رو به من پوزخند زد و جلو آمد.

-خیلی وقته می‌شناسمت، فقط ندیده بودمت.

لحظه به لحظه از همه چیز خبر داشتم.

چشم‌هایم دودو می‌زد و روی صورتش می‌چرخید.

ادامه داد

-من پیداش نکردم، فقط دیدمش داره دورو بر خونه می‌چرخه و شناختمش. از روی عکسی که مادرش نشونم داد.

چشم‌هایم تا حد ممکن باز شد. تا خانه‌ی رسولی هم رفته بود؟

نزدیک‌تر شد و با کف دستش ضربه‌ی محکمی به سینه ام زد.

-نمی‌ذاشتم بلایی سرت بیاد، فقط باید بفهمی تو زندگی کی پا بذاری و تو زندگی کی نذاری.

داشت از صنم حرف می‌زد و ناخودآگاه به صنم نگاه کردم.

اگر صنم با کسی که دوست داشت همبستر شده بود، پس علاقه‌اش به آرکا؟



©DONYAiEMAMNOE

گیج شده بودم و دیگر هیچ چیز نمی‌فهمیدم.

صنم از جا بلند شد و جلو آمد. صدایش حتی مرا ترساند.

-یک کلمه، فقط یک کلمه دیگه حرف بزنی دیگه من رو نمی‌بینی مامان. می‌رم همونجایی که سالهاست نذاشتی برم.

رنگ از روی خانم کلهر پرید و من گیج به آنها نگاه می‌کردم.

آرکا عصبی روی میز مشت می‌زد. خانم جاوید گریه می‌کرد و صبا روی زمین نشسته بود و سرش را بین دست‌هایش گرفته بود.

صنم نزدیک‌تر شد و صدای خانم کلهر بالا رفت.

-برای چی؟ برای بچه...

صدای فریاد صنم حرفش را قطع کرد.

-دارم بهت اخطار می‌دم مامان، اگر یک کلمه، فقط یک کلمه دیگه بگو. به جون صبا دیگه من رو نمی‌بینی.



©DONYAiEMAMNOE

خانم کلهر ساکت ایستاد و نگاهش بین ما چرخید. سری تکان داد و به سمت راهروی اتاق خواب‌ها رفت .

-این تویی که دیگه من رو نمی‌بینی.

صبا در جا روبرویش ایستاد.

-می‌بینه، پشت میله‌های زندان. باید تقاص کارت رو پس بدی مامان.

سیلی دوم را بدتر از اولی خورد اما عقب نرفت، در عوض صدایش رعشه انداخت به قلبم که دنبال کمی محبت میان آن غریبه‌ها می‌گشت.

-بهت گفتم نجوا خواهرمه، گفتم یکی رو از بین بردی ولی این کی رو نمی‌ذارم.

بد کردی مامان، من همه چیز رو به پلیس می‌گم.

خانم کلهر ترسیده پوزخند زد.

-جراتش رو نداری.

#من_خواب_بودم



©DONYAiEMAMNOE

#پارت_۲۲۷

صبا بلند خندید و من دل می‌ریختم از خواهرانه بودنش

-می‌بینیم. کافیه چند دقیقه اینجا بایستی تا ببینی با پلیس تماس می‌گیرم یا نه.

پیش از اینکه بتواند گوشی‌اش را از جیب شلوارش دربیاورد جلو رفته و دستش را گرفتم.

-نکن.

مبهوت نگاهم کرد.

-اما... اما نجوا.

بغض داشتم، شکسته بودم، غریب بودم، اما حاضر نبودم بین او و مادرش بایستم.

من جدای کردن بلد نبودم، بلد نبودم اولویت کسی باشم و شاد باشم.

-نه، نمی‌خوام. مادرته صبا. من... من شکایتی ندارم.

آرکا کنارم ایستاد و من نگاه از خانم کلهر نبریدم که به راحتی با انزجار نگاهم می‌کرد.



©DONYAiEMAMNOE

صدای آرکا کنار گوشم نشست.

-حقته نجوا، اگر می‌خوای شکایت کنی هیچ‌کس ازت ناراحت نمی‌شه.

در ضمن اگر نظر من رو بخوای می‌گم باید شکایت کنی.

صنم طرف دیگرم ایستاد.

-شکایت کن نجوا.

چشم‌های خانم کلهر روی ما می‌چرخید و چقدر نگاهش ناباور بود.

همین‌که آن‌ها طرف من بودند کافی بود. نمی‌خواستم بین آن‌ها قرار بگیرم. هنوز نمی‌فهمیدم چرا خانم کلهر چنین کاری کرده و نمی‌خواستم بدانم.

از فهمیدنش می ترسیدم.

چیزی در اعماق وجودم می‌گفت این مسئله خط قرمز این خانواده است و من نباید وارد آن شوم.

-نه... در ضمن یه جوری مراد رو ساکت کنید که حرفی از ایشون نزنه.

خانم کلهر با وقاحت جواب مرا داد.



©DONYAiEMAMNOE

-من رو نمی‌شناسه، فقط یه خط بی‌نام و نشون دادم به مادرش که بده بهش و خودم هم با یه خط که هیچ ربطی به من نداره باهاش تماس گرفتم.

خانم جاوید برای اولین بار صدای بلند کرد.

-از این خونه برو بیرون شهلا، تو برای این بچه‌ها سمی.

خانم کلهر بدون اینکه به خانم جاوید نگاه کند وارد راهرو شد و لحظاتی بعد لباس پوشیده بیرون آمد.

لحظه‌ی آخر رو به من کرد.

-پات رو از زندگی دختر من بکش بیرون، اگر اونها بلند نیستن من خوب بلدم چطور دم دخترهایی مثل تو رو قیچی کنم. حتی به قیمت از دست دادن دخترهای خودم.

بیرون رفت و در را به هم کوبید.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۲۸



©DONYAiEMAMNOE

صنم دستم را گرفت و من بی‌جان روی پله‌ی ورودی راهرو نشستم و به آرکا چشم دوختم که تمام رگ‌های پیشانی‌اش بیرون زده بود.

تلاشش برای خودداری را کاملا حس می‌کردم.

صبا آنقدر حالش بد بود و رنگ صنم طوری پریده بود که واقعا چاره‌ای جز خودداری نداشت.

صبا ایستاد و چنگ زد بین موهایش.

-می‌بینی آرکا؟ درس عبرت نمیشه براش، نه حال صنم، نه زندگی‌ای که براش ساخت.

نه رفتن من از اون خونه.

هیچی برای مامان مهم نیست، اونوقت راه می‌رید می‌گید رابطه‌تون رو حفظ کنید.

دستش را سمت من گرفت و بغض کرده لب زد.

-من چطور تو روی دوستم نگاه کنم آخه؟

دست دراز شده‌اش را گرفتم و کشاندمش کنارم.

وقتی نشست دستش را محکم فشردم.



©DONYAiEMAMNOE

-من دلیل کار مادرت رو نمی‌دونم صبا، اما یه چیز رو خوب می‌دونم.

دقیق نگاهم کرد و لرزش نی‌نی چشم‌هایش را از پشت اشک‌هایش حس کردم.

-اون مادره، هر چی که باشه، هر چقدر که اشتباه کنه نباید روزی که نیست بشینی و حسرت این روزها رو بخوری.

این رو از منی که حسرت مادر می‌کشم بپرس و انقدر سخت نگیر.

سعی کن بفهمی چی تو ذهن مادرته که به این کارها مجبورش می‌کنه.

شاید اون بنده خدا هم حرف‌هایی برای زدن داشته باشه.

نه اینکه دلم برای خانم کلهر سوخته بود، فقط نمی‌خواستم دوستم آنقدر پریشان باشد و زندگی یادم داده بود بهترین راه التیام یافتن درک کردن طرف مقابل است، والا تا عمر داشت باید از خشم به خود می‌پیچید.

صبا پوزخند زد و سر تکان داد.



©DONYAiEMAMNOE

-تو هیچی از مادر من نمی‌دونی نجوا، برای تو مادر همونیه که حسرت دست‌هاش رو می‌خوری چون هیچی از اون دست‌ها یادت نمیاد جز مهری که بهت تزریق کرد.

دلت برای نگاه مادرت پر می‌کشه چون همیشه دنبال هر غم و غصه‌ات اومده و مرحمت شده. اما مادر من اینطور نبوده. یادم نمیاد آخرین بار کی بغلم کرده.

یادم نمیاد کی نشسته پای حرفهام.

زندگی صنم رو سوزوند و به خودش حق میده.

اگر مادر تو با نبودنش جای حسرت برات گذاشته، مادر من با بودنش جای حسرت این رو گذاشته که کاش هر کس دیگه ای مادرمون بود جز شهلا جاوید.

صدای خسته‌ی خانم جاوید بلند شد.

-اینطور حرف نزن دخترم.

یک قطره اشک از چشم صبا راه گرفت تا گونه و گردنش.

سر پایین افتاده‌اش را تکان داد.



©DONYAiEMAMNOE

-چرا نگم زن دایی؟ به خودتون نگاه کنید، هنوز برای آرکای سی ساله مادری می‌کنید، اما مادر من سال‌هاست ما رو رها کرده.

ایستاد و تا روبروی آرکا خودش را کشاند.

-روزی که وسایلم رو جمع کردم تا بیام اینجا دلم می‌خواست جلوم رو بگیره، بگه با همه‌ی اختلاف‌ها من دخترشم و نمی‌ذاره جایی جز خونه‌ی خودش زندگی کنم.

شانه‌ای بالا انداخت و آرکا با نگاهی زخم خورده موهای او را نوازش کرد.

صبا ادامه داد.

-اما فقط یه جمله گفت، به سلامت؛ همین.

#من_خواب_بودم

#_پارت_۲۲۹



رو به خانم جاوید کرد و اشک‌هایش فوران کرد.

©DONYAiEMAMNOE

-شما به من بگید باید بایستم ببینم همون کارهایی که با صنم کرد رو تکرار کنه؟

خانم جاوید نزدیک شد و گونه‌اش را نوازش کرد.

-تکرار نمی‌کنه، اینبار دیگه همه هوشیاریم، اون اتفاق‌ها رو نه می‌تونیم و نه می‌ذاریم که نجوا تجربه کنه.

دیگر توان نداشتم، کنجکاوی، درد، ضعف و هزار سوال بی‌جواب بی‌جانم کرده بود.

دستم را روی پله گذاشتم و به سختی ایستادم.

-میشه بریم بیمارستان؟

آرکا سریع به سمتم آمد و دستم را گرفت.

صبا از پله‌ها بالا رفت.

-لباس عوض می‌کنم میام.

نگاهم روی ناتاشا نشست که غریبانه گوشه‌ای ایستاده بود و مثل من گیج به نظر می‌رسید.

سعی کردم لبخندی کوچک روی لب‌هایم بنشانم.

-ممنون ناتاشا، اگر تو نبودی الان ...



©DONYAiEMAMNOE

از تصور اینکه اگر او نبود چه بلایی سرم می‌آمد لب بستم.

سر تکان داد و دیگر نگاهش نه حرص داشت و نه نفرتی که همین چند روز پیش نثارم کرده بود.

-خواهش می‌کنم.

رو به آرکا کرد و با خجالت سرش را پایین انداخت.

-ببخشید مزاحمتون شدم، رفع زحمت می‌کنم.

آرکا دستم را سمت صنم گرفت و صنم شد تکیه‌گاهم.

به سمت ناتاشا رفت.

-محبتتون جبران کردنی نیست، فقط می‌تونم بگم عزیز من رو حفظ کردید و برای همین تا آخر عمر مدیونتونم.

بغض ناتاشا را حس کردم، حسرت و اشکی که به سرعت پشت پلکی که بست پنهانش کرد.

ناتاشا ثابت کرد با تمام تهدیداتش ذات پاکی دارد، برای همین جلو رفتم و دست‌هایش را گرفتم.

لب زدم.



©DONYAiEMAMNOE

-نمی‌تونم قسمتش کنم، اما... اما حتی اگر تو نخوای از این به بعد یکی از دوستان خوب منی.

لبخندش غم داشت. نیم نگاهی به آرکا انداخت و برای بقیه سر تکان داد.

خداحافظ زیر لبی‌اش واقعا دلم را سوزاند.

همراهش تا جلوی در رفتم و وقتی بیرون می‌رفت دستش را کشیدم.

نگاهم نکرد، چشم به سر کفشش دوخت و آهسته گفت

-تو هم دوست منی نجوا، این عشق حق توئه.

سر بلند کرد و نگاهش از پشت چشم‌های خسته‌اش عمیق به دلم نشست.

-حتی اگر این تنها بلایی باشه که سرت اومده، حقته به کسی مثل آر... مثل آقای جاوید تکیه کنی.

لبخند زدم به بریدن حرفش سر نام آرکا.

-اسمش رو بگو ناتاشا، من مثل تو حساس نیستم

لبخند زد و دستش را فشردم.

-باز هم ممنون.



©DONYAiEMAMNOE

آهسته بیرون رفت و در را بستم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۳۰

رو برگرداندم و آرکا را پشت سرم دیدم. خیره به در بسته مانده بود.

-بریم آرکا؟

نگاهش از در امتداد یافت تا چشم‌هایم. انگار هر چه در سرش بود پر کشید که لبخند زد و آغوش باز کرد.

میان بازوهایش پناه گرفتم. سرش را خم کرد و کنار گوشم نجوا کرد.

-خدا رو شکر عزیزم، خدا رو شکر که پیدات کردم.

دستم را گرفت و روی قلبش گذاشت.

-داشت می‌ترکید، تو عمرم از چیزی نترسیده بودم، اما امروز تازه فهمیدم وحشت یعنی چی.



©DONYAiEMAMNOE

صورتم را قاب گرفت و چقدر معنای نگاهش را دوست داشتم

-امروز فهمیدم اگر نباشی دیگه نه دنیا شکل سابق می‌شه و نه من.

دست‌هایم را روی دست‌هایش گذاشتم و پلک بستم.

صدایش مثل نسیم آرامش تزریق می‌کرد. بی‌صدا لب زدم.

-دوستت دارم.

گرمای لب‌هایش را کنار لب‌هایم حس کردم و دستم روی دست‌هایش فشرده شد.

-منم دوستت دارم عزیزترینم.

لب هایش از گونه‌ام تا شقیقه‌ام کشیده شد و دست‌هایش محکم دورم پیچید.

-شدی نفسم، دیگه این کار رو نکن نجوا، دیگه جایی نباش که ندونم کجاست والا...

لب زدم.

-والا گم می‌شم.



©DONYAiEMAMNOE

پنجه‌اش میان موهایم مشت شد و صدای قلبش که بی‌سر و سامان می‌کوبید، لبخند به لبم آورد و گفتم

-نمی‌رم، نه از کنارت، نه از زندگیت.

پلک باز کردم و نگاهش کردم.

-تا هر وقت که تو بخوای هستم.

محکم‌تر مرا به خودش فشرد و جای بوسه‌اش روی جای سیلی‌ای که از مراد خورده بودم مرهمم شد.

-میتونی بهم اعتماد کنی نجوا؟

مگر می‌شد به او اعتماد نکرد؟ او تنها نوری بود که سیاهی های روزهایم را به شب‌هایی که با رویای خودش می‌خوابیدم سپرده بود و زندگی را یادم داده بود.

-تا همیشه.

-پس...

مکث کرد و نگاهش کردم. چشم در چشمم دوخت و تپش قلبم را حتی در گلویم حس کردم.

-پس تا همیشه باهام بمون.



©DONYAiEMAMNOE

بهت‌زده نگاهش کردم. من برای همیشه با او بودن کم بودم؛ خیلی کم.

پیش از اینکه حرف بزنم دست‌هایش را روی چشم‌هایم گذاشت و صدایش در گوشم پیچید.

-وقتی دستام رو برداشتم می‌خوام جواب قلبت رو بشنوم نجوا، نه حساب کتاب عقلت که همه‌اش غلطه.

باز هم لب باز کردم که گرمای لب‌هایش سوزاندم.

صامت و ثابت لب‌هایش را روی لب‌هایم نگه داشت تا حرف نزنم و نمی‌دانست چطور در حال از پا افتادنم.

تمام وجودم می‌سوخت و نه می‌توانستم بی‌حرکت بمانم و نه می‌توانستم عقب بروم که اگر می‌رفتم باید می‌گفتم "نه" و این نه مرا می‌کشت.

چند ثانیه، چند دقیقه گذشته بود؟ آتش گرفتم، سوختم و خاکستر شدم و آرام... آنقدر آرام که هیچ چیز جز صدای قلب‌هایمان نشنیدم.

روی لب‌هایم لب زد.

-بگو می‌مونی.

دست‌هایش را گرفتم و پلک باز کردم و نگاهم در چشم‌هایش که به نزدیکی خود زندگی بود گم شد.



©DONYAiEMAMNOE

کسی از اعماق قلبم فریاد زد و من لب زدم.

-می‌مونم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۳۱

صدای سرفه‌ی مصلحتی صبا از پشت سرم بلند شد.

سریع از آرکا جدا شدم و رو گرداندم. تکیه زده به در و دست به سینه سرش را پایین انداخته بود.

-بریم نجوا؟ نریم نجوا؟ برگردم تو نجوا؟ بیام جلو نجوا.

با خجالت خندیدم. هنوز قلبم می‌کوبید و صورتم داغ بود و این شرم هم مضاعف شد.

بدون اینکه سرش را بالا بیاورد کیف دسته کوتاهش را روی ساعدش محکم کرد و جلو آمد.

-به هر حال من می‌خوام برم آقای صداقی رو ببینم، هر کی هست بسم الله



©DONYAiEMAMNOE

پیش از اینکه از در خارج شود دستش را کشیدم.

-صبر کن کیفم رو بردارم بریم.

ایستاد و همزمان صنم با کیف من از در خانه بیرون آمد.

-بریم.

آرکا که از پیش لباس پوشیده و آماده بود پشت سرمان آمد.

صنم در جلو را باز کرد، اما لحظه‌ای مکث کرد و خودش را عقب کشید.

-بیا بشین نجوا.

در پشت را باز کردم

-من راحتم.

بازویم را گرفت و عقب کشید.

-من ناراحتم.

کنار صبا نشست و من روی صندلی جلو نشستم و به آرکا نگاه کردم.

با آرامش و انگار نه انگار که چه اتفاقاتی افتاده از در خانه بیرون رفت.



©DONYAiEMAMNOE

سعی کردم به خودم مسلط باشم.

شماره‌ی کربلایی را گرفتم و منتظر شنیدن صدایش ماندم.

با شنیدن صدای پیجر، پیش از کربلایی چشم بستم.

-سلام.

-علیک‌السلام دخترم، خوبی بابا جان؟

-خوبم، بابا خوبه؟

دست صبا روی شانه‌ام نشست و به او نگاه کردم که چیزی را نجوا می‌کرد.

صدای کربلایی اما بلندتر بود.

-تو اتاق عمله دخترم، دیگه هر چی صبر کردیم نیومدی و دکتر گفت باید بره.

لب گزیدم و به صبا که اخم آلود نگاهم می‌کرد چشم دوختم.

-تو راهم کربلایی.

-به حمدلله دخترم. منتظرتون هستم بابا جان.

گوشی را قطع کردم و به صبا نگاه کردم.

-چی شده؟



©DONYAiEMAMNOE

-کربلایی جریان رو نمی‌دونه، ترسیدم لو بدی.

باز هم یاد مراد افتادم و تازه به این فکر افتادم که باید شکایت کنم.

رو به آرکا کردم.

-باید دوباره شکایت کنم.

سری تکان داد و به خیابان بیمارستان پیچید.

-توکلی در جریانه.

سرم را به شیشه تکیه دادم و به ساختمان نیمه‌کاره‌ای که مشغول خراب کردنش بودند نگاه کردم.

نیمه ساخته یا نیمه ویران، هر دو یکی بودند.

از میان گچ و خاکی که به هوا می‌رفت متوجه صدای خروسی شدم که پشت وانتی بود و می‌خواند، قوی و رسا

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۳۲



©DONYAiEMAMNOE

سرم را بلند کردم و از آینه‌ی بغل به صنم نگاه کردم. سرش پایین بود و به آرامی گریه می‌کرد.

رو گرداندم و به دختری که مثل من، در یک شب به کابوس رسیده بود نگاه کردم.

همین دیشب متوجه ارتباط من و آرکا شده بود و امروز با دسیسه‌ی مادرش چشم باز کرد.

دیشب از عذاب وجدان نخوابیدم و مراد مرا تا پای بی آبرویی برده بود و امروز و پس از تمام خون‌گریه‌ها به عشقی رسیدم که آرزویش را داشتم

شاید عاقبت من آرام‌بخش تر از او بود که بغضم را با نگاه کردن به او و اعتماد و عشقی که در رگ و پی‌ام ریشه دوانده بود فرو می‌دادم و می‌توانستم لبخند بزنم و دیگر به جای دست‌های مراد فکر نکنم.

بدون حرف رو گرداندم و صدای خروس گوشم را خراشید. کلافه صدا بلند کردم.

-این وقت روز موقع خوندنه؟

آرکا که منتظر سبز شدن چراغ مانده بود دنده را عوض کرد و لبخند زد.

صبا جواب داد.



©DONYAiEMAMNOE

-شاید می‌خواد بگه وسط روز هم می‌شه صبح برسه.

نگاهم روی خروس پشت وانت نشست که در قفسش بال باز کرده بود و با تمام توان می‌خواند.

یک باره صدایش قطع شد و من هنوز به تعبیر صبا از خواندن او فکر می‌کردم.

چند لحظه صدایش درنیامد و لحظه‌ای که ناامید شدم، همزمان با سبز شدن چراغ صدایش پیچید و لبخند به لبم آورد و در همان لحظه دیوار ساختمان در حال تخریب فرو ریخت و قلبم را مچاله کرد.

سعی کردم به تعبیر صبا دل خوش کنم.

صبح من زمانی می‌رسید که بابا را صحیح و سلامت در آغوش می‌گرفتم.

زمانی که می‌فهمیدم بدنم تسخیر دستان مرد منفور زندگی‌ام نشده و یا... یا وقتی که یک شب، تنها یک شب بی‌دغدغه سرم را روی بالش بگذارم و آسوده از هراس بی پدر شدن، زیر بار زندگی خم نشدن، چشم ببندم و رویا ببینم.

آرکا روبروی بیمارستان ایستاد و من به هیبت ساختمان نگاه کردم.



©DONYAiEMAMNOE

شاید چند ساعت بعد سرنوشت من در این شفاخانه‌ای که بیشتر مرگ هدیه می‌داد تا سلامتی، رقم زده می‌شد و می‌توانستم خواب‌هایم را تعبیر کنم؛ کاش تعبیرش وارونه نباشد... کاش.

پشت سر آرکا موزاییک‌های پیاده‌رو را دایره به دایره جلو رفتم.

فضای سبز جلوی بیمارستان به خزان نشسته بود و عجب سوزی داشت و بر پیکر بی‌جانم تازیانه می‌زد.

دستم دور نرده‌ی سفید گره خورد و پله‌ها ارتفاعی داشتند به بلندای هر آرزویی که فقط با بودن بابا رنگ می‌گرفت.

وارد لابی شدیم و جان نداشتم جلو بروم. صبا و صنم دو طرفم ایستادند و آرکا به جای پذیرش به سمت ورودی رفت و با نگهبان صحبت کرد.

چند لحظه بعد جلوی در اتاق عمل ایستاده بودیم.

کربلایی طول راهرو را جلو می‌آمد و کاش توان داشتم تنها یک قدم پیش بروم.

وقتی روبرویمان رسید نفهمیدم باید به لبخندش دل خوش کنم یا رنگ پریده‌اش جانم را بگیرد.



©DONYAiEMAMNOE

روبرویم ایستاد و سلام را زمزمه کردم.

-سلام دخترم. دل نگرون نباش، دکترش گفت همه چی خوبه.

انگار منتظر حرف دیگری بودم از مردی که بوی خدا می‌داد. می‌خواستم بگوید دانه‌های تسبیحش معجزه می‌کند و چند لحظه بعد بابا روی پاهای خودش از اتاق بیرون می‌آید و کابوس‌ها تمام می‌شود.

اما او دانه‌ی بعدی را انداخت و ذکرش در گوشم نشست.

امن یجیب و مضطر اذا دعاه و یکشف السوء.

می‌گفت و دلم می‌لرزید از اینکه ذکرش به گوش خدا نرسد.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۳۴



©DONYAiEMAMNOE

نمی‌دانستم کد نود و نه یعنی چه، اما چند لحظه نگذشته بود که از هر راهرو سفید پوشی با شتاب به سمت اتاق عمل می‌دوید و می‌دانستم مربوط به باباست.

لرزیدم، چرخیدم و به آرکا که رنگش سفید شده بود چشم دوختم.

صدا صدای من بود؟

-آرکا، کد نود و نه یعنی چی؟

جواب نداد، اما دست پرستاری که به سمت اتاق عمل می‌رفت را کشید و او متعجب و خشمگین به آرکا چشم دوخت.

-کد نود و نه مربوط به کیه؟

پرستار بازویش را از میان مشت آرکا بیرون کشید

-آقای صداقی.

گفت و رفت، گفت و آرکا زانو خم کرد، گفت و صبا بر سر همان پرستار فریاد زد.

-نباید بمیره، می‌فهمید؟

پرستار بی‌توجه رفت و کربلایی صدا بلند کرد



©DONYAiEMAMNOE

-خدا... یا الله ... عافیت بده.

صنم بهت‌زده نگاهم می‌کرد. همه بودند، هیچ‌کس نبود. آن عدد هر چه بود مرگ نبود، اما بد بود. آنقدر بد بود که صبا عصبی مشت به دیوار می‌کوبید. آرکا دست روی زانو گذاشته و خم مانده بود و صنم اشک می‌ریخت و صدای "یا الله" کربلایی دیوار می‌لرزاند.

دست لرزانم روی شانه‌ی آرکا نشست.

-آرکا، تو رو خدا.

رو گرداند و نگاهم کرد. یک باره ایستاد و دست‌هایم را گرفت. آنقدر محکم که درد تا آرنجم پیچید.

-چیزی نیست عزیزم. همه چی درست می‌شه.

از او جوابی نمی‌شنیدم. جان که نداشتم، پاهایم مرا تا روبروی صبا و صنم که کنار هم ایستاده بودند کشاند.

نگاهم روی صورت صبا چرخید.

-صبا، کد نود و نه یعنی چی؟

لب هایش لرزید و دلم لرزید. لرزید اما خندید.

-هیچی دیوونه، مطمئن باش یه ساعت دیگه بابات صحیح و سلامت از این در میاد بیرون.



©DONYAiEMAMNOE

به صنم نگاه کردم و او رو گرداند و اشک پاک کرد و رفت.

چرخیدم و به کربلایی نگاه کردم. اشک‌هایش بین چروک های ریز صورتش می‌چرخید و می‌رقصید و میان خط لبخندش راه گم می‌کرد.

من اما فقط فهمیدم آن عدد یعنی نزدیک به مرگ، یعنی بابا در یک قدمی رفتن بود و من نمی‌خواستم.

دور خود چرخیدم. دستم را به کجا می‌گرفتم که زمین نخورم؟ پاهای بابا کجا بود که دست‌هایم را گره بزنم دورشان و نگذارم که برود؟

چرخیدم و راهم را پیدا کردم. پله‌ها را دو تا یکی پایین رفتم و با دیدن تابلوی نمازخانه دست و دل و پایم را محکم کردم و به آنجا رفتم.

جایی که روی طاقچه اش مهر به مهر چیده شده بود و فلشی قبله را نشان می‌داد.

به سمت روشویی که روبروی نمازخانه بود رفتم و وقتی وضو می‌گرفتم برای لحظه‌ای حتی به آینه نگاه نکردم.



©DONYAiEMAMNOE

نمی‌خواستم اشک ببینم، چشم‌های غمگین نمی‌خواستم.

به نمازخانه رفتم و روی مهر روبرویم را خواندم، الله.

نیت کردم و حاجتم بغض شد و بسم‌الله لب‌هایم را لرزاند

دو رکعت، دو رکعت نماز حاجت را چند بار خواندم نمی‌دانم، اما سلام آخر میان هق‌هقم شکست.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۳۵

به سختی خودم را کنار دیوار رساندم و به سیمان سفید ترک خورده تکیه زدم و آرزو کردم دعایم ترک برندارد، که اگر به خدا نمی‌رسید قلبی نبود که به خاطرش هر روز صبح چشم باز کنم.

میان هق‌هق چشم به سقف دوختم. خدا مثل همیشه نزدیک بود؟



©DONYAiEMAMNOE

لب زدم.

-داری می‌بریش؟

تک لامپ وسط سقف ثابت مانده بود، مگر صدای ضجه‌هایم را نمی‌شنید؟ چرا خرد نمی‌شد؟

-نبرش، باشه؟ من که جز اون کسی رو ندارم.

سرم افتاد و ضربان قلبم تپش نبود، نبضی بود آهسته، بی‌جان

دست‌هایم بالا رفت.

-ببین، دستام خالیه، زندگیم خالیه، دلم به یه نفسش خوشه، اونم ازم می‌گیری؟

نفسم تنگ بود، تاریک بود، سیاه بود. خدا بود و منی که هیچ چیز نمی‌خواستم، هیچ چیز تا آخر عمرم جز بابا.

-غصه زیاد خوردم، غم زیاد داشتم... اما... اما این که غم نیست... اگر بود اینجوری دلم نمی‌ترکید، اینجوری درمونده نبودم

سرم به دیوار خورد و برگشت تا گل قرمز قالی کهنه.



©DONYAiEMAMNOE

-نگیرش، تو رو قسم به چهارده معصومت، نگیرش، می‌میرم.

مشتم کوبیده شد به سینه ام تا شاید نفس راه باز کند و ضجه هم دلم را آرام نکرد.

-قول می‌دم، قسم می‌خورم هیچی نخوام. هیچی نمی‌خوام جز اونی که داری می‌بریش. زیاد نیست، برای تو زیاد نیست که به من ببخشیش.

زنی با دیدن حالم نزدیک شد و دستم را گرفت. گنگ و گیج نگاهش کردم.

-خانوم، بابام داره می‌میره، چیکار کنم؟

کنارم نشست و صدای ضعیفش مثل پتک به مغزم کوبیده شد و در کاسه‌ی سرم چرخید.

-خدا شفا بده، دلت قوی باشه دخترم، خوب جایی اومدی.

دستم را از دستش کشیدم. نصیحت نمی‌خواستم، امیدواری نمی‌خواستم، فقط بابا را می‌خواستم. همان لحظه، همین‌جا.

-اینا رو نگو... بگو خوب می‌شه، بگو... ب...



©DONYAiEMAMNOE

نفسم رفت، تک لامپ نور نداشت، سیاهی بود و بابایی که انگار می‌خندید و دور می‌شد و من عاجز فریاد می‌زدم.

-نه... نه... تو این کار رو نمی‌کنی.

پیشانی‌ام به مهر رسید و فریاد و ضجه را بالا آوردم.

-اگر ببریش، اگر نباشه... اگر نباشه دیگه خوب نمی‌شم... دیگه زنده نمی‌شم. دیگه بسه، مادرم بس بود، برادرم بس بود، این یکی نه، نمی‌تونم.

شانه‌هایم تکان خورد و پیشانی‌ام محکم‌تر روی مهر خورد.

-همینطوری می‌مونم، انقدر اینطوری می‌مونم تا یکی بیاد بگه دلت به رحم اومده و بابام رو نبردی.

باز هم کشیده شدم و فریاد زدم.

-ولم کن... مگه نمی‌بینی با خدا حرف می‌زنم؟ داره بهم میگه بابام میاد.

نشستم، گوش تیز کردم و هیچ صدایی نبود.

-گوش کن، داره حرف می‌زنه، می‌گه صدام رو شنیده؛ شنیده.

نبود، نه صدایی و نه نوری. ایستادم و چرخیدم



©DONYAiEMAMNOE

-خدایا، خودت بگو چیکار کنم، بگو چیکار کنم نمی‌ره.

محکم به سینه ام کوبیدم و صدایم شکست.

-من رو ببر، جون می‌خوای من هستم.

صورتم سوخت و بهت زده به کسی که سیلی‌اش دقیقا جای سیلی مراد نشسته بود نگاه کردم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۳۶

شبیه آرکا بود، کسی که قول داد بابا زنده می‌ماند.

چرا فریاد می‌زد و نمی‌شنیدم؟ فقط لب‌هایش تکان می‌خورد.

صدا بلند کردم و دست‌هایم جلو رفت و خودم عقب و عقب‌تر رفتم تا به دیوار خوردم و ریختم.

-نگو، نگو مرده، نگو خدا نشنیده، نگو...

بلندم کرد و نمی‌خواستم بشنوم، اما شنیدم.



©DONYAiEMAMNOE

-بسه، بابات زنده‌ست. برگشت دختر، برگشت.

گیج بودم، گنگ و بیچاره و پردرد و نمی‌فهمیدم. هیچ چیز از حرف‌هایش نمی‌فهمیدم.

جلو آمد و میخ‌کوب نگاهم کرد

-بابات ایست قلبی کرده بود، حالا هم حالش خوبه، بردنش تو ریکاوری.

فهمیدم، اما فرق داشت فهمیدن و باور کردن.

چشمم روی مهر نشست و لب زدم.

-دلت نیومد؟

باز هم میان چشم‌های آرکا دنبال غم گشتم، دروغ، تظاهر تا آرامم کند، اما خوشحال بود. چشم‌هایش برق می‌زد، لب‌هایش می‌خندید و من چه بی چاره بودم که سهمم از غم و شادی اشک بود.

افتادم، روی زمین، روی مهر و هق زدم و لب

-ممنونم، دلت نیومد، نبردیش...

شانه‌هایم را گرفت و اینبار خودم ایستادم. هنوز هم نبضم کند بود، سینه‌ام، نفسم سنگین بود، اما بابا هم بود، نرفته بود و چه لذتی داشت اشک و لبخند با هم.



©DONYAiEMAMNOE

دست‌هایم را گرفت و زن استغفرالله گفت.

نگاهی به زن انداخت و نجوا کرد.

-بریم؟

سر تکان دادم و همراهش کشیده شدم. باید بابا را می‌دیدم که هنوز هم هست، نفس می‌کشد.

وارد راهروی اتاق جراحی شدیم و در جا میان آغوش صبا گم شدم.

-دختر، دیدی گفتم اتفاقی نمیفته.

اشک و لبخندم را قورت دادم و از آغوشش جدا شدم.

-ممنون صبا، ممنون که همیشه هستی.

اما آن لحظه تنها آن در مهم بود، دری که باید باز می‌شد و بابا را به من بازمی‌گرداند.

کنارم ایستاد و کربلایی را دیدم که باز هم ذکر می‌گفت و الحمدلله را آنقدر زیبا می‌گفت که قلبم آرام شد.

صنم دستم را گرفت.

-عمل خوب بوده نجوا، همه چیز به خیر گذشت.

به لب هایش خیره ماندم. یعنی همه چیز تمام شد؟ آن دردها، دیالیز، بی‌جانی بابا تمام شد؟



©DONYAiEMAMNOE

دست‌هایم جلوی لب‌هایم چفت شد و نمی‌دانستم اشک بغض شده یا خنده‌ای که روی لب‌هایم نمی‌نشست که گلویم در حال انفجار بود.

درک کرد که کنار رفت تا آرکا کنارم بایستد و مثل همیشه مطمئنم کند که تنها نیستم، که او بانی زنده ماندن و درد نکشیدن بابا شده.

واقعا اگر نوبت بابا را جلو نمی‌انداخت چه می‌شد؟ اگر با او آشنا نمی‌شدم؟

حتی نمی‌توانستم به نبودش فکر کنم. انگار از سال‌ها پیش می‌شناختمش و بودنش با جانم عجین شده بود.

ناخودآگاه لب زدم.

-اگر بری چیکار کنم؟

دستم را محکم فشرد و نگاه سنگین کربلایی اهمیتی نداشت وقتی اویی که دست‌هایم را گرم می‌کرد، تنها محرم روزهای غریبانه‌ام بود.

میان آن هجوم بلایا از شب قبل تا آن لحظه دیگر نه شادی‌ام را کاملا حس می‌کردم و نه غمم، تنها حس عمیقم، آرامش دست‌هایی بود که بانی رحمت خدا شده بود.



©DONYAiEMAMNOE

آرکا با حمایتش، با بودنش، با شانه به شانه آمدن همراه نگرانی‌هایم برای بابا، توانست دنیایی برایم بساز خالی از مراد، پر از لبخند بابا و قلبی سرشار از امید برای فردایم و حق داشتم... حق داشتم که عاشقش باشم و دیگر از گفتنش به خودم نترسم، شک نکنم.

من عاشق آرکا بودم و اعترافش به خودم، قلبم را آرام کرد.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۳۷

یک‌ساعت بعد بابا را به آی سی یو منتقل کردند و تنها توانستم لحظه‌ای از پشت پرده‌ای که تنها مانع بین من و مردی بود که نفسهایم را با نفس‌هایش می‌شمردم ببینم و معنای شادی را بفهمم.

برای اولین بار بعد از سال‌ها، واقعا احساس خوشحالی می‌کردم.



©DONYAiEMAMNOE

به دیوار راهرو تکیه دادم و به حرف‌های دکتر گوش دادم و لبخند زدم و سعی کردم از شادی فریاد نزنم.

بعد از رفتن دکتر صبا کنارم ایستاد.

-دیدی که چی گفت، تا دو سه روز تو آی‌سی‌یو می‌مونه، نمی‌تونی ببینیش؛ بیا بریم خونه.

سریع سر تکان دادم.

-نه، پیشش می‌مونم.

آرکا کنارم ایستاد و دست به سینه به روبه رویش خیره شد.

-پس با هم می‌مونیم.

نگاه صبا بین ما رج خورد و لبخند زد.

-آقا جان، شما بیاید برید خونه و از فرصت استفاده کنید، من می‌مونم و انقدر به این در نگاه می‌کنم شاید یه دکتری، پرستاری، بهیاری، سنگ سابی، چیزی تور کنم.

من بلند به شوخی بی‌مزه‌ی صبا خندیدم و آرکا لبخند زنان روی شانه‌ی او زد



©DONYAiEMAMNOE

-همون چیزی گیرت میاد، پس بیا برو خونه استراحت کن.

صبا دست آرکا را کشید و یک دستش را پشت شانه‌ی من گذاشت.

-هیچ کدوم نمی‌مونیم، صنم می‌مونه مراقبه کسی از بیمارستان فرار نکنه.

صنم لبخند زنان موافقت کرد، اما من نمی‌خواستم باعث زحمت کسی شوم.

ایستادم و کیفم را روی شانه ام محکم کردم.

-همه می‌ریم، کربلایی که رفت، ما هم بریم صبح زود برمی‌گردم.

آرکا نگاهی به چشم‌هایم انداخت و صدایش را پایین آورد.

-مطمئنی؟ هیچ مشکلی تو موندن نداریم، خوابت گرفت برو تو ماشین بخواب، من هستم.

-مطمئنم. صبح زود میام.

همه راه افتادیم و برعکس هر دفعه‌ای که بعد از خروج از بیمارستان اشک می‌ریختم، از عمق وجود می‌خندیدم و در دل تا اوج ستاره‌ها می‌رفتم شاید



©DONYAiEMAMNOE

دست‌هایم برای بوسیدن دست‌های خدا نزدیک‌تر شود به آسمانش.

آرکا با تمام سرعت پیش می‌رفت و من سرم را به شیشه تکیه زده و فکر می‌کردم بعد از سال‌ها می‌توانم شب را راحت بخوابم، بی‌دغدغه و بدون نگرانی

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۳۸

خسته و شاد وارد خانه شدیم. خانم جاوید از پشت پنجره شاهد ورودمان بود. هنوز به سمت خانه راه نیفتاده بودم که از در بیرون آمد و به سمت من پا تند کرد.

-خوبی دخترم؟

لبخند زدم.

-سلام، خوبم، ممنون.



©DONYAiEMAMNOE

دستش را پشتم گذاشت.

-بیا بریم یه چیزی بخور.

واقعا خسته بودم و تنها چیزی که می‌خواستم کمی خواب بود.

با شرمندگی از انتظار بیهوده‌اش لبخند نیمه جانی زدم.

-ممنونم از لطفتون، اما واقعا خسته‌ام، اگر اجازه بدید فقط برم استراحت کنم.

چهره‌اش در هم شد و نیم نگاهی به آرکا و بعد به من انداخت.

-اینطوری نمیشه که، از پا میفتی عزیزم.

دست مهربانش را گرفتم.

-ممنون ولی باور کنید الان خواب تو رفع خستگیم خیلی بیشتر تاثیر داره.

قدمی عقب رفتم و به آنها نگاه کردم.

-بابت دیشب متاسفم و به خاطر امروز یک دنیا ممنونم، شما باعث شدید احساس کنم تنها نیستم و همیشه قدردان شما می‌مونم.



©DONYAiEMAMNOE

خانم جاوید لبخند زد و دستش را روی صورتم کشید.

-بابت دیشب ما متأسفیم.

نگاهم چرخید روی صبا که سرش را پایین انداخته بود و ابروهایش گره خورده بود.

-اخم نکن صبا، هر اتفاقی هم که افتاده باشه شما ثابت کردید خارج از تمام اسم و رسم‌ها دوستی رو در حقم تموم می‌کنید و این جبران تمام نداشته های زندگیمه؛ پس لطفا بهش فکر نکن.

تلخ خندید، مثل اتفاقی که مادرش مسبب آن بود. نگاهش زخم داشت، مثل روح من زیر دستان مراد و کاملا حسش را می‌فهمیدم.

سری تکان دادم و راه افتادم.

-از همگی ممنون، شبتون بخیر.

صنم صدا بلند کرد.

--می‌خوای بیام پیشت؟

به اندازه‌ی کافی اذیتشان کرده بودم و نمی‌خواستم امشب هم به خاطر من از خانه‌شان دور بمانند.

-نه عزیزم، من سریع می‌خوابم.



©DONYAiEMAMNOE

با صبا و خانم جاوید به سمت خانه‌شان رفت.

-شب بخیر.

جواب هر سه را با یک شب بخیر دادم و به سمت خانه رفتم که حضور آرکا را پشت سرم حس کردم.

-همین؟ شب بخیر؟

چرخیدم و سر انگشتانم را روی چهره‌ی مهربان و خسته‌اش کشیدم

-خسته‌ای، خسته‌ام، جمله‌ی بهتری برای اینجور مواقع بلدی؟

دستش را روی دستم گذاشت و انگشتانش را میان انگشتانم قلاب کرد.

-بلدم، ولی نه برای الان و این لحظه، یه چای، کمی گپ زدن و بعد می‌تونی شب بخیر بگی.

با تمام خستگی آنقدر به او مدیون بودم که بتوانم نیم ساعت دیگر دوام بیاورم و آنقدر به قلبم مدیون بودم که کمی آرامش بخواهم از دست و دلی که پا به پای لحظه‌هایم می‌آمد.



#من_خواب_بودم

©DONYAiEMAMNOE

#پارت_۲۳۹

در را باز کردم و کنار ایستادم.

-بیا تو.

وارد شد و پشت سرش رفتم و در را بستم. آهسته جلو رفت و پشت سرش پا کشیدم.

یک سره به آشپزخانه رفتم و چای ساز را روشن کردم و به چراغ سبزش خیره ماندم.

پشت سرم ایستاد و دست‌هایش روی شانه‌هایم نشست. از لمسش لرزیدم و کمی خودم را جمع کردم.

یقه‌ی پالتو را گرفت و تازه متوجه شدم میخواهد پالتو را دربیاورم.

شال و پالتو را برد و من چای را دم کردم و در حالیکه دست‌هایم را می‌شستم صدای موزیک بلند شد.

بار اول بود سیستم صوتی‌ای که از روز اول چشمم را گرفته بود روشن می‌شد.



©DONYAiEMAMNOE

صدای موزیک مولایم دهه‌ی هفتاد میلادی لبخند به لبم آورد.

از آشپزخانه بیرون رفتم و ایستاده کنار پنجره دیدمش.

-موسیقی کلاسیک دوست داری؟

رو گرداند و نگاهم کرد.

-قدیمیه، ولی کلاسیک نیست خانومم.

یکباره صدا زیاد شد و صدای گروه جیپسی کینگز پیچید.

یادم آمد مادرم چقدر به این سبک موسیقی علاقه داشت و به خاطر نداشتن لوازم صوتی همیشه دایی از پشت تلفن برایش آهنگ می‌گذاشت و من هم در عالم نوجوانی گوش تیز می‌کردم. و اسم این گروه را از دایی یاد گرفتم.

-قشنگه.

سر تکان داد و چند قدم جلو آمد

-چایی حاضره؟

به سمت اتاقم رفتم



©DONYAiEMAMNOE

-داره حاضر میشه، تا لباس عوض کنم آماده ست.

وارد اتاق شده و در را بستم و تکیه داده به در لباسم را عوض کردم.

نمی‌ترسیدم، اما عادت نداشتم حضور مردی را بدون بابا تاب بیاورم. آنهم مردی که هر سلول بدنم مرا به سوی او می‌کشید. مردی که نگاهش می‌سوزاند و هیچ راهی نبود جز فرار از او.

از اتاق بیرون رفته و وارد آشپزخانه شدم که سینی به دست با دو استکان چای چرخید و نگاهم کرد.

-من عجولم عزیزم.

چای هایش کمرنگ بود و نمی‌دانم در لحنش چه بود که این عجله را به این کمرنگی نسبت ندادم.

سریع چرخیدم و از آشپزخانه بیرون رفتم.

روبرویم نشست و سینی را روی میز گذاشت.

-یه سوالی بپرسم نجوا؟

استکانم را برداشتم و انگشت‌هایم را دور بدن داغش گره زدم

-بپرس.



©DONYAiEMAMNOE

-چیزی که تو بیمارستان گفتی جدی بود؟

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۴۰

می‌دانستم راجع به چه چیز حرف می‌زند، اما نمی‌توانستم تکرارش کنم.

لبخندی زدم و جرعه‌ی چای داغ را به سختی فرو دادم.

-من با کسی شوخی ندارم.

خندید و به پشت مبل تکیه داد. پا روی پا انداخت و دستش را پشت مبل گذاشت.

-من دختر نیستم که بخوام دوباره و صد باره بشنوم، فقط می‌خواستم مطمئن شم این حس لحظه‌ای نبوده.

جرعه‌ی دیگر را فرو دادم و کمی شیطنت کردم.

-کدوم جمله رو نمی‌خوای دوباره بشنوی؟



©DONYAiEMAMNOE

بلند خندید و موهای مشکی‌اش روی پیشانی‌اش ریخت.

-ای خدا.

استکان را روی میز گذاشتم و دقیق نگاهش کردم.

-با خدا چیکار داری؟ با من حرف بزن.

آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و انگشت هایش در هم قلاب شد.

-با تو حرف بزنم یا همین الان نشونت بدم؟

میخکوب به چشم‌هایش نگاه کردم. خیلی رک‌تر از آن بود که فکر می‌کردم.

صدای قهقه‌اش پیچید و من به پشت مبل چسبیدم.

ایستاد و هر قدمی که جلو آمد بیشتر به خود پیچیدم.

روبرویم، جلوی پاهایم نشست و چشم در چشمم دوخت.

-من به تو یه قولی دادم نجوا، تا وقتی اونجوری که باید بهم اعتماد نکنی نزدیکت نمیشم.

نفسم بالا آمد و یکباره ایستاد.

-البته امشب رو باید تحملم کنی، نمی‌ذارم تنها بمونی.



©DONYAiEMAMNOE

زبانم بند آمد و الکن لب زدم.

-خب... خب...

نگذاشت حرفم تمام شود و چرخید و روبرویم ایستاد.

-تو اتاق بابات، یا روی همین کاناپه می‌خوابم.

اگر بهم اعتماد نداری می‌تونی در اتاقت رو قفل کنی، ولی تنهات نمی‌ذارم.

به سمت اتاق بابا پا تند کرد و من از جا بلند شدم.

-نمی‌خوای لباس راحت بپوشی؟ بگم صبا برات بیاره؟

بدون اینکه دست به استکان چایش بزند وارد اتاق شد و صدا بلند کرد

-نمی‌خوام، راحتم.

نمی‌فهمیدم چطور با لباس بیرون راحت بود، اما در آن لحظه تنها چیزی که برایم مهم بود نزدیکی‌اش بود که نه می‌گذاشت بخوابم و نه می‌توانستم نفس راحت بکشم.

نمی‌دانستم از ترس است و یا هیجان، اما نمی‌توانستم این نزدیکی را تاب بیاورم.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۴۱

وارد اتاقم شدم و مردد و دست به کلید به قفل خیره مانده بودم.

هیچ‌گاه کاری نکرده بود که حتی خدشه‌ی کوچکی به اعتمادم وارد شود و قفل کردن در به نوعی توهین به او بود.

دستم را از روی کلید برداشتم و پیش از اینکه پشیمان شوم وارد تخت شدم.

برعکس چیزی که فکر می‌کردم به سرعت چشم‌هایم گرم شد.

من بودم و اتاقکی مثل برف سفید، بی‌روزن و صدای موسیقی از گرامافون بلند شده بود.

مراد دور تا دور اتاق راه می‌رفت و با هر قدم می‌چرخید و می‌خندید و می‌رقصید.

دوسط اتاق گچی نشسته بودم و دست‌هایم دور زانوهای عریانم قلاب شده و از وحشت می‌لرزیدم.



©DONYAiEMAMNOE

با هر چرخش مراد سرم با او می‌چرخید و به خانم کلهر که روبرویم نشسته بود و روی برگه‌ای که در دستش بود می‌کوبید و فریاد می‌زد توجه نمی‌کردم.

-تو کوری، ببین، اینجا رو بخون.

هر چه به کاغذ نگاه می‌کردم هیچ چیز نمی‌دیدم، کاغذ سیاه بود، اتاق سفید و تاریک بود و صدای موسیقی جاز در سرم کوبیده می‌شد.

کمی دورتر آرکا، صنم را در آغوش گرفته بود و در باغی که انگار کیلومترها از من فاصله داشت قدم می‌زد.

دست‌های دراز شده‌ام را ندید، فریاد را نشنید

-کمکم کن...

او دست‌های صنم را گرفته بود و دور و دورتر می‌شد.

مراد می‌چرخید، خانم کلهر فریاد می‌زد و صنم در آغوش آرکا آنقدر دور شده بود که حتی سایه‌شان را نمی‌دیدم.



©DONYAiEMAMNOE

دیوارها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند و من جمع می‌شدم، آنقدر که مچاله شده جلوی پای مراد نشسته بودم و سرم با قدم‌های موزون او دور می‌زد.

می‌خندید و همنوا با صدای آهنگ می‌خواند و می‌رقصید و دست می‌زد.

برگه در دست خانم کلهر پاره پاره و به صورتم کوبیده شد و انگار چشم‌هایم را سوزاند که نمی‌توانستم چشم باز کنم.

وحشت تا مغز استخوانم را می‌سوزاند.

بالا آوردم، آنقدر لرزیدم و عق زدم تا چیزی از دهانم بالا آمد و راه نفسم را بست، با تمام توان از گلویم بیرون پرید و من بی‌جان کنارش افتادم و تازه چشم‌هایم باز شد.

قلبم بود که بی‌تپش روبرویم افتاده بود و دیگر خانم کلهر داد نمی‌زد، مراد نیست شده بود.

دستم مشت شد دور قلبم و میان انگشتانم ترک خورد؛ مثل قلبی چینی تکه تکه شد و خونی نداشت.

چشم بستم و از اعماق وجودم فریاد زدم و هر چه در وجودم ماند زمهریر بود. آنقدر سرما از قلب شکسته



©DONYAiEMAMNOE

ام به سینه ام کشید که بی‌حس برای قلبم، در همان اتاقک مدفنی کندم و دست‌هایم خاکی نشد.

قلبم را دفن کردم و سر پا ایستادم.

جلوی پاهایم کاغذ دوباره به هم چسبیده افتاده بود و روی مدفن قلبم افتاده بود.

خم شده و آن را برداشتم و پیش از اینکه بتوانم آن چند خط را بخوانم تکان خوردم و مدفنی نبود، اتاقی نبود، آرکا بود که بالای سرم نشسته بود و اسمم را فریاد می‌زد.

-نجوا، بیدار شو.

شانه‌هایم اسیر شده بین دست‌هایش مانده بود و من گیج و گنگ نگاهش می‌کردم.

مگر او با صنم نرفت؟ به اطراف نگاه کردم، در تختم، در اتاقم و میان آغوش آرکا می‌لرزیدم.

-آروم باش عزیزم، خواب دیدی

#من_خواب_بودم



©DONYAiEMAMNOE

#پارت_۲۴۲

آرام نبودم، گیج بودم و گنگ و هنوز انگار آن کاغذ در دست‌هایم بود که انگشتانم را بالا آوردم و حس کردم چیزی هست که باید بدانم، باید بدانم و نمی‌دانم.

هنوز جای کاغذ را روی انگشتانم حس می‌کردم و یقین داشتم این کابوس معنا دارد.

آرکا از بدن خیس از عرقم جدا شد و موهایم را عقب زد.

غریبانه نگاهش کردم. حتی تاب اینکه در خواب هم با صنم همگام باشد را نداشتم.

انگار رنجیده بودم که خودم را عقب کشیدم و حسم را نمی‌فهمیدم.

لب‌های خشک شده‌ام به سختی باز شد

-من... من چی رو نمی‌دونم؟

برق چشم‌هایش را در آن تاریکی دیدم و حسی تلخ تا گلویم بالا آمد.

پیش از اینکه سوالم را تکرار کنم، بلند شد. چراغ را روشن کرد و برگشت.



©DONYAiEMAMNOE

چهره‌اش گرفته بود و چشم‌هایش روی صورتم دودو می‌زد.

-خواب دیدی نجوا.

ترسیده بودم و هنوز می‌لرزیدم، اما انگار از واقعیتی بزرگ جدا شده و در تختم فرود آمده بودم که آن خواب مثل حقیقتی بزرگ در سرم کوبیده می‌شد.

-تو بهم بگو، چیزی هست که بهم نگفته باشی آرکا؟

روبرویم نشست و دست‌هایم را گرفت، همان دست‌هایی که تا چند لحظه‌ی پیش در واقعیتی که میان خواب و رویا دیدم، صنم را به آغوش کشیده بود و نمی‌توانستم باورش کنم.

آرام دست‌هایم را از میان انگشتان مردانه‌اش بیرون کشیدم و لب زدم.

-جواب من رو بده آرکا، عمه‌ات تو خواب سعی داشت یه چیزی رو بهم بگه، اون چیه؟

صدای آزاد شدن نفسش را شنیدم و نفسم گرفت.

چیزی بود، چیزی بود که آرکا از فاش شدنش می‌ترسید.

میخکوب به چشم‌هایش نگاه کردم.



©DONYAiEMAMNOE

-بهم بگو.

می‌دانستم هیچ واقعیتی نمی‌تواند روی عشقی که به او دارم سایه بیندازد، اما باید می‌دانستم و این پنهان کاری آرکا، آرکایی که همیشه در اوج صداقت دیده بودمش مرا می‌ترساند.

لب‌هایش باز شد و من انگار هر کلمه‌اش را بلعیدم شاید چیزی بفهمم.

-هر چیزی که تا حالا بهت گفتم عین واقعیت بوده نجوا.

همین و این یعنی داشت فرار می‌کرد، این را از چشم دزدیدنش می‌فهمیدم.

-آرکا، نگفتم بهم دروغ گفتی، گفتم یه چیزهایی رو نگفتی؛ اون رو بگو.

کلافه میان موهایش چنگ زد و خودش را عقب و عقب‌تر کشید.

-تو چی می‌خوای بدونی؟ من اینم، آرکا جاوید، کارم رو می‌دونی، خونه‌ام رو دیدی، خانواده‌ام رو دیدی و تمام احساسم نسبت به خودت رو می‌دونی.

مگه چیز دیگه‌ای هم هست که مهم باشه؟



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۴۳

جز احساسش هیچ چیز مهم نبود، اما آن خواب...

گیج و گنگ نگاهش کردم و هنوز هم از بودنش با صنم دلگیر بودم؛ حتی اگر خواب بود، خوابی که انگار چیزی فراتر از واقعیت بود.

نگاهش کردم و صدایم بالاتر رفت.

-من بچه نیستم آرکا، تو داری تمام چیزهایی که می‌دونم رو می‌گی، من می‌خوام چیزهایی رو که نمی‌دونم بگی.

بلند شد و به سمت دیوار رفت، ثانیه‌ها کش می‌آمدند و من خیره به او مانده بودم که تکیه زده به دیوار نگاهم می‌کرد.

چشم‌هایش صادق بود، تمام مهرش را از نگاهش می‌خواندم؛ اما انگار وزنه‌ای روی شانه‌ام نشسته بود و نمی‌توانستم از زیر آن شانه خالی کنم.



©DONYAiEMAMNOE

هر چه بود از ندانستنش سردرگم و از فهمیدنش می‌ترسیدم.

-بهم بگو آرکا.

نفس عمیقی کشید و تکیه‌اش را از دیوار برداشت.

-هر چیزی که به من مربوطه می‌دونی. هر چیزی که بهت نگفتم یا مربوط به من نیست، یا تاثیری روی من نداره که بهت بگم.

این جواب‌ها، این اصرارش برای این نحوه‌ی صحبت کردنش که هیچ چیز را قطعی نمی‌کرد، یعنی چیزی بود که نمی‌خواست بدانم.

هر چه بود آنقدر مهم بود که باعث شود زنی مثل خانم کلهر مرا به دست مراد بسپارد و در روی همه بایستد و خم به ابرو نیاورد.

میخکوب و سرد نگاهش کردم. دوباره روبرویم نشست و لبخند نیم‌بند و کلافه‌اش مطمئن‌ترم کرد که می‌ترسد بفهمم.

اگر چیزی بود که به او مربوط نبود چرا باید از فاش شدنش می‌ترسید؟



©DONYAiEMAMNOE

باید می‌فهمیدم و قصد نداشتم کوتاه بیایم، اما راه فهمیدنش آرکا نبود و این را به خوبی درک کردم.

دستش را روی گونه‌ام کشید، سرد بود، برخلاف نگاهش که آتش گرفته بود و چشم‌هایش را سرخ کرده بود.

صدایش لرزید

-یه موقعی برام مهم نبود چیکار می‌کنم، هیچی برای خودم نمی‌خواستم تا تو اومدی نجوا.

دستش از روی گونه‌ام تا شانه و سر انگشتانم کشیده شد و انگشت هایش میان انگشتانم قلاب شد.

-با تو فهمیدم خواستن یعنی چی، با تو یادم افتاد که هستم.

پس هر کاری که کردم، هر چی که بوده با میل و برای خودم نبوده نجوا؛ فقط همین رو بدون.

هر کلامش بدنم را سست‌تر می‌کرد و وحشتم را بیشتر.

هر چه بود هنوز جریان داشت و آنقدر مهم بود که آرکا پنهانش کند.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۴۴

به سر انگشتان خیره ماندم و دنبال راه چاره گشتم و از هر طرف رفتم به خانم کلهر منتهی شد؛ کسی که حتی نمی‌خواستم دوباره ببینمش.

نفس عمیقم را در سینه خفه کردم و سعی کردم لبخند بزنم.

-باشه آرکا، امیدوارم یه روز انقدر بهم اعتماد کنی که همه چیز رو بهم بگی.

آرام خم شد، آنقدر که پیشانی‌اش به دست‌هایمان رسید و همانطور که پیشانی‌اش را روی دستم گذاشته بود صدا بلند کرد.

-بهت اعتماد دارم، شک نکن.

دست آزادم را روی موهایش کشیدم و آرزو کردم روزی برسد که حرفش را باور کنم و این تنها یک راه داشت، این که همه چیز را بگوید.



©DONYAiEMAMNOE

موهای تیره‌اش میان انگشتانم تاب می‌خورد و نه او تکان می‌خورد و نه من می‌توانستم تپش قلب رنجیده‌ام را نادیده بگیرم.

با عظمی راسخ برای فهمیدن راز زندگی آرکا لب زدم.

-می‌دونی که هر چی باشه روی احساسم اثر نداره. می‌دونی، مگه نه؟

سر تکان داد.

ناخودآگاه خم شدم سرم را روی سرش گذاشتم.

بوی کمرنگ اودکلنش در مشامم پیچید و چشم بستم.

-من به قلبم وفادارم آرکا، خواهش می‌کنم پشیمونم نکن.

دستم فشرده شد و صدای خفه‌اش قلبم را لرزاند.

-اگر پشیمون بشی می‌زنم زیر همه چیز و دنیای همه رو خراب می‌کنم.

آرام سر بلند کرد و من صاف نشستم تا چشم‌هایش را ببینم و باور کنم مثل من، مثل قلب من با هر نفس عشق را دوره می‌کند.

نگاهش زلال بود، پاک بود و من با سر انگشتانم پلک‌هایش را لمس کردم.



©DONYAiEMAMNOE

باید می‌دانست هیچ چیز باعث نمی‌شود از او رو برگردانم.

-دنیای خودمون رو بساز، بدون پنهان‌کاری، بدون راز؛ من کاری به دنیای بقیه ندارم.

دستش را روی دستم گذاشت و انگشتانم روی گونه‌اش ثابت ماند و نجوا کرد.

-تا وقتی بمونی، تا وقتی بدونم باورم داری تنها چیزی که برام مهمه همین دنیای کوچیکیه که ساختیم.

دستش مشت شد و چشم‌های سرخش ریز شد.

-اگر کسی یا چیزی دنیامون رو خراب کنه اونوقت منم همه چیز رو خراب می‌کنم.

دیگر نپرسیدم، می‌دانستم هر چه بپرسم بی‌جواب می‌ماند.

او آرکا بود، مردی که باور می‌کردم برای کمک به کسی حتی خودش را فدا کند، اما باور نمی‌کردم جواب سوال من به خودش مربوط نباشد.



#من_خواب_بودم

©DONYAiEMAMNOE

#پارت_۲۴۵

تخت را دور زد و کنارم نشست.

به تاج تخت تکیه زد و دستم را گرفت.

-تو بخواب.

دراز کشیدم و نترسیدم از حضورش.

بودنش آرامش داشت و انگار من میان تاریکی به تنها روشنایی، حتی کم‌سو پناه برده بودم که با نزدیکی‌اش آرام می‌گرفتم.

دراز کشیده و چشم بستم.

دستم میان دستش گرم می‌شد و سوالات ذهنم پررنگ‌تر در سرم می‌پیچید و شانه‌هایم را سنگین‌تر می‌کرد.

وقتی چشم‌هایم سنگین شد به همان تنها راه تن دادم.

آرکا برایم از هر چیزی مهم‌تر بود، حتی نفرتم از خانم کلهر و باید می‌دیدمش.



©DONYAiEMAMNOE

صدای گنجشک‌هایی که پر طنین می‌خواندند باعث شد آرام چشم باز کنم.

نور چشمم را زد و دستم را سایبان چشم‌هایم کردم.

آرکا دراز کشیده کنارم و در خوابی عمیق بود و هنوز دستم در دستش بود.

باورم نمی‌شد شب را در کنار مردی غریبه که از هر آشنایی نزدیک‌تر بود گذرانده بودم.

به پلک‌های بسته و مژه‌های ردیف و سیاهش نگاه کردم.

در خواب آرام به نظر می‌رسید.

آهسته دستم را از دستش بیرون کشیدم و نشستم.

غلتی زد و من تکان نخوردم تا بیدار نشود.

وقتی مطمئن شدم خوابش سنگین است بلند شدم و از اتاق بیرون رفته و در را بستم.

ساعت هفت و نیم بود و باید نهایتا ساعت هشت از خانه می‌رفتم تا ساعت نه به دکتر بابت برسم

چای ساز را روشن کردم و بعد از شستن دست و صورتم با صبا تماس گرفتم.



©DONYAiEMAMNOE

صدای هوشیارش در گوشم پیچید.

-بیدار شدی؟

-آره، می‌خواستم بگم می‌رم بیمارستان.

-من آماده‌ام.

چای را دم کردم و تکه‌ای نان از لای سفره بیرون آوردم.

-نیازی نیست صبا، خودم می‌رم.

هنوز هم زیر بار سنگین خواب دیشب بودم و مطمئن بودم هر چه هست صبا هم می‌داند و نگفته.

فاصله‌ای که حس می‌کردم ناخواسته بود و دیدنش را سخت می‌کرد.

صدایش بلند شد.

-من منتظرتم نجوا، فقط زود باش.

نان و پنیر را با چای دم نکشیده به سختی فرو دادم.

وارد اتاق شدم و بی‌سر و صدا لباس‌هایم را برداشتم و بیرون رفتم.

وقتی از خانه بیرون رفتم، آرکا هنوز خواب بود.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۴۶

***

مبهوت به اطراف نگاه کردم. تا چشم کار می‌کرد درخت‌هایی که شاخه هایشان به هم تنیده بود و سر به فلک کشیده کنار هم و با برگ‌های رقصان به هم پیچیده بودند، چشم نوازی می‌کرد.

صدای رودخانه، بوی خاک آنقدر خلسه‌آور بود که سرما را فراموش کردم و دست‌هایم را برای نفسی عمیق باز کردم و تمام حجم ریه‌ام را از اکسیژن پر کردم.

صدای صبا از پشت سرم بلند شد

- چند قدم جلوتر یه سری پله‌ست، بری پایین می‌بینیش. فعلا خداحافظ.

هنوز برنگشته بودم که پر گاز حرکت کرد و پشت سرش گرد و خاک به هوا رفت.



©DONYAiEMAMNOE

از میان سبزه‌ها پا کشیدم و جلو رفتم. صدای رودخانه‌ی پرخروش نجوای درختان را بر هم می‌زد.

پله‌های کوتاه با نرده‌های کوتاه وحشت‌آور بود. زیر پایم رودخانه به بدن کوه کوبیده می‌شد. عزمم را جزم کردم و چرخیدم و نرده‌ها را گرفتم و آرام و پله پله پایین رفتم.

وقتی پایم به زمین رسید نفس راحتی کشیدم. هنوز به خودم نیامده بودم که دستم اسیر شد و در آن سرمای استخوان سوز گرمای بدنش را روی پشتم حس کردم.

-خوش اومدی عزیزم.

چرخیدم و با دیدن آرکا لبخند زدم. پلیور یقه‌اسکی‌اش هم نتوانسته بود گرمش کند که تمام صورتش سرخ شده بود.

پالتوی بلند مشکی‌اش در دست باد می‌چرخید.

دست‌هایم را جلوی دهانم گرفتم و گرمای نفسم نرسیده به دست‌هایم بخار شد.

-ممنون، ولی دارم میمیرم از سرما.

دستم را کشید و همراهش از راه باریک راه افتادم.



©DONYAiEMAMNOE

وقتی حس کردم هیچ وقت به مقصد نمی‌رسیم خودم را جلوی پلی چوبی دیدم که از روی رودخانه‌ی وحشی رد می‌شد و چند قدم مانده به جنگلی انبوه تمام می‌شد.

مبهوت نگاه کردم. قدم روی پل گذاشتم و با دیدن بادبادک‌های دست ساز کوچک سر گرداندم.

یکی از بادبادک‌ها را گرفتم و با دیدن چهره‌ی خودم روی آن دهانم از حیرت باز ماند.

هر یک متر از پل چوبی طنابی به آسمان رفته بود و بادبادکی که عکسی از من روی آن نقش زده بود در دست باد می‌چرخید.

قدم به قدم همراهش رفتم و وقتی پل تمام شد بادبادک بزرگی آویخته بر درخت دیدم که چهره‌ی من و او را کنار هم تصویر کرده بود.

آن چهره‌ی خندان که کنار عکس من گذاشته شده بود آنقدر زیبا بود که ناخودآگاه اشک در چشمم حلقه زد.

می‌شد عاشق نبود، عاشق نماند، وقتی قدم به قدم مرا به ما شدن رسانده بود؟



©DONYAiEMAMNOE

آهسته جلو رفتم و لب‌هایش روی آن بادبادک زرد را لمس کردم، لب‌هایی که به چهره‌ی من لبخند می‌زد و من نمی‌دانم کی، چه زمانی اسیر آن عکس شده بودم که اینطور می‌خندیدم؛ بی‌خیال و شاد.

چرخیدم و دیدمش که تکیه زده به درخت و دست به سینه و با لذت نگاهم می‌کرد.

هیچ کلامی عمق احساسم را نشان نمی‌داد، تنها سکوت بود و غرق شدن در نگاه گرمش.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۴۷

آهسته جلو آمد و صدایش را بالا برد.

-گفتم جواب دلت رو بهم بده، اگر می‌خوای بگی نه، می‌خوای بگی باهام نمی‌مونی به این تصویر بگو. بگو ما شدن محاله.

نه می‌خواستم و نه می‌توانستم.



©DONYAiEMAMNOE

لب زدم.

-محاله

انگار لب‌خوانی کرد که ابروهایش در هم فرو رفت و سریع‌تر جلو آمد.

-چرا؟

قطره اشک ناخواسته‌ام را پاک کردم.

-محاله که بگم محاله.

در آن گره‌ی ابروهایش باز شد. دست‌هایش را سمتم گرفت و انگشتانم در دست‌های مردانه‌اش گرم شد.

-باهام می‌مونی؟

نزدیک شدم.

-تا همیشه.

وقتی در آغوشش آرام گرفتم نگاهم روی تصویری که ما را ترسیم کرده بود چرخید و همان تصویر را برای ابد آرزو کردم.

ما شدن، یکی شدن، تحمل این حجم از عشق برایم سنگین بود و نفسم را گره می‌زد.



©DONYAiEMAMNOE

انگشتانش پشت سرم، میان موهایم چرخید و کنار گوشم زمزمه کرد؛ زمزمه‌ای که صدای خروش رود را خاموش کرد.

-می‌خوام تا همیشه بمونی، بابات که خوب بشه باهاش حرف می‌زنم.

می‌خوام بشی خانومم، بانوی خونه‌مون.

میان آغوشش لرزیدم و کمی عقب رفتم.

در نگاهش دنبال حقیقت گشتم و چیزی ندیدم جز صداقت و پاکی‌اش.

صورتم را قاب گرفت

-قول نمی‌دم خوش‌بختت کنم، قول نمی‌دم همیشه شاد باشی، اما می‌تونم قول بدم تمام تلاشم رو بکنم که غم نداشته باشی، که پشیمون نشی از با من بودن.

دست‌هایم روی دست‌هایش نشست و معنای نگاهش جان داد به قلبم که محکم کوبید و لب‌هایم را باز کرد.

-باید با بابا حرف بزنم.

خندید و پیشانی‌ام داغ شد از بوسه‌اش.

-بابات با من، تو جواب خودت رو به من بده.



©DONYAiEMAMNOE

برای ما شدن آماده‌ای؟

چشم در چشمم ماند تا توانستم روی تمام تردیدهایم خط بکشم و لب بزنم.

-آماده‌ام.

هرم نفسی که آزاد شد را روی گونه‌ام حس کردم و لب هایش که کنار لبم تکان خورد.

-ممنونم عزیز آرکا.

چشم بستم و برای اولین بار طعم شیرین لحظه‌ی رویاهایم را با لب‌هایش چشیدم و حتی خاکستری از تردیدهایم هم باقی نماند.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۴۸

*



©DONYAiEMAMNOE

چشمم روی گوسفندی که دست و پا می‌زد و خون از گردنش فواره می‌زد افتاد و سریع رو گرداندم و به خانم جاوید نگاه کردم.

-نیازی نبود خانم جاوید، شرمنده کردید.

خندید و انگار مثل من از دیدن آن صحنه مشمئز شد که روگرداند و کنارم ایستاد.

-مگه می‌شه دخترم، بابات از زیر یه جراحی سنگین بیرون اومده و باید بابتش قربونی می‌کردیم.

روگرداندم و به چهره‌ی بابا نگاه کردم که هرچند رنگش پریده بود، اما چشم‌هایش برق می‌زد.

پس از سال‌ها زندگی را در چشم‌های بابا دیدم و با تمام وجود خدا را شکر کردم.

آرکا زیر بازویش را گرفت و از کنار مردی که آستین هایش را تا آرنج بالا زده بود و با کارد گوسفند را سلاخی می‌کرد رد شدند.

بابا روبرویم ایستاد و آرکا سر بالا گرفت.

-پدرتون صحیح و سالم خدمت شما خانم صداقی.

خندیدم و دستم را دور بازوی بابا حلقه کردم.



©DONYAiEMAMNOE

-خوش اومدی بابا جون، ببخش برای ترخیصت نیومدم.

نگاهی به آرکا انداختم و دوباره چشم به بابا دوختم که نگاهش بین ما می‌چرخید.

-ایشون نذاشتن.

بابا لبخند زد و نفس خسته‌اش را بیرون داد.

-خوب کاری کرد دخترم، به اندازه‌ی کافی تو این ده روزه بالا سر من بی‌خوابی کشیدی.

صبا و صنم که کناری ایستاده بودند جلو آمدند. صنم با نگاه مهربانش بابا را نوازش کرد.

-خوش اومدید آقای صداقی، جاتون خیلی خالی بود.

-ممنونم دخترم.

صبا جلو پرید و آستین بابا را گرفت.

-به جون خودم اگر بذارم دیگه از من جدا شید، کلی حرف و حدیث دارم برای گفتن، گوشتون رو آماده کنید.

همینطور که صحبت می‌کرد بابا را کشید و بابا دنبالش راه افتاد.



©DONYAiEMAMNOE

صبا ادامه داد

-می‌خوام براتون کباب درست کنم یه کم جون بگیرید که بتونید بشینید پای وراجی‌های من. اگر بدونید تو این چند روزه چی شده کلیه‌هاتون تبدیل به شاخ می‌شه از سرتون می‌زنه بیرون.

ترسیدم دهان باز کند و راجع به حلقه‌ی باریکی که فقط برای امروز درش آورده بودم حرف بزند.

صدا بلند کردم.

-باز شروع کردی صبا؟

بدون اینکه روبرگرداند جواب داد.

-نه اون چیزها رو خودتون تعریف کنید، من می‌خوام بگم مراد حداقل هجده سال حبس می‌خوره. هورا.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۴۹



©DONYAiEMAMNOE

دنبالشان پا تند کردم. می‌دانستم صبا حرفی نمی‌زند، اما می‌ترسیدم میان شوخی‌هایش حرفی بزند که بابا شک کند.

وارد خانه شدیم و من سریع بالش بابا را روی کاناپه گذاشتم تا پیش خودم باشد.

دلتنگش بودم. با اینکه ده روز تمام کنارش بودم اما تا وقتی نفس کشیدنش را زیر سقف خانه حس نمی‌کردم دلتنگ می‌ماندم.

بابا به سمت دستشویی رفت.

-یه چایی میدی به بابا؟

صبا سریع وارد آشپزخانه شد و من وارد اتاقم شدم تا لباسم را عوض کنم.

صدای آرکا از سالن بلند شد.

-صاحبخونه، مهمون نمی‌خوای؟

سریع موهایم را بستم و دستی به ایروهایم کشیدم. یقه‌ی پلیور سفیدم را صاف کردم و وارد سالن شدم.

آرکا که پشت کانتر آشپزخانه ایستاده بود نگاهم کرد.

نیم نگاهی به بابا که از دستشویی بیرون آمده بود انداخت و بعد به من و لبخند گرمی زد.



©DONYAiEMAMNOE

روبروی بابا نشستم که صبا صدا بلند کرد.

-آقا زیر بار این چایی‌ها کمرم شکست.

آرکا سینی چای را از او گرفت و روی میز وسط سالن گذاشت.

بابا روی کاناپه نشست و به من و بعد به آرکا نگاه کرد.

سرم را پایین انداختم و لبخند پر معنایش را به جان خریدم.

چای‌ها را در سکوت خوردیم و من بی‌حواس از اینکه استکانم خالی شده هوا قورت می‌دادم.

بابا بالشش را بغل کرد و به آرکا نگاه کرد.

-چیزی هست که من باید بدونم؟

آرکا چشم از استکانش گرفت و به بابا نگاه کرد.

-بعدا آقای صداقی، بهتره شما کمی استراحت کنید. تازه مرخص شدید و الان وقت این حرف‌ها نیست.

بابا سری تکان داد و به من نگاه کرد.

-جریان مراد چیه؟



©DONYAiEMAMNOE

پیش از اینکه من حرف بزنم صبا استکانش را در سینی گذاشت و کنار بابا نشست.

-جونم براتون بگه وکیل قول داده حداقل هجده سال برای مراد بگیره. چی از این بهتر؟

ابروهای بابا گره خورد.

-مگه اتفاق جدیدی افتاده؟ گفتید گرفتنش، یعنی فرار کردن انقدر جرمش سنگینه؟

نگاه صبا و آرکا از روی هم رد شد و من آب دهانم را فرو دادم.

نمی‌خواستم بابا چیزی بداند و پیش از اینکه کسی حرفی بزند. گفتم

-اتفاقی نیفتاده بابا، فقط مدارک جدید و اقرار خود مراد و مخصوصا فرارش باعث شده شک و شبهه‌ها از بین بره، برای همین محکومیتش حتمیه.

بابا سری تکان داد و دقیق نگاهم کرد. خوب مرا می‌شناخت و من هم نمی‌خواستم برای همیشه دروغ بگویم، فقط الان زمان مناسبی برای گفتن حقیقت نبود.



©DONYAiEMAMNOE

به بهانه‌ی درست کردن ناهار از جا بلند شدم که پشت سرم آرکا هم برخاست.

-با اجازه آقای صداقی، میرم شما کمی استراحت کنید.

بابا سری تکان داد و لبخند زد. صبا نیم‌نگاهی به آرکا انداخت و شروع به صحبت با بابا کرد.

آرکا پشت سرم وارد آشپزخانه شد. صدایش را پایین آورد.

-به زودی دیگه اون حلقه رو از دستت درنمیاری.

در حالی که دستم در کابینت دنبال قابلمه می‌گشت خندیدم.

-از کجا می‌دونی بابا قبول می‌کنه؟

لبخند خبیثی زد و صدایش نجوا شد

-قبلا حسابی رو مخش کار کردم، خودم رو بچه مثبت جا زدم، شما نگران این چیزا نباش.

قابلمه را روی کانتر گذاشتم و در فریزر را باز کردم.

-اتفاقا نگرانم قبول کنه بیفتم تو دام.



©DONYAiEMAMNOE

صدایش در نیامد، وقتی سرم را ازفریزر در آوردم دیدمش که دست به سینه به دیوار تکیه زده و می‌خندد.

-چیه؟ مگه تو خود دام نیستی؟

آنقدر نزدیک شد که نفسم سنگین شد

-دام اون چشماته، ولی من با کمال میل خودم رو زنجیر کردم بهش، تا تو رو هم با خودم غرق نکنم ولت نمیکنم خانوم.

گفت و چرخید و از آشپزخانه و خانه بیرون رفت.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۵۰

صبا تمام مدتی که در آشپزخانه بودم با بابا صحبت کرد تا کم کم چشم‌های بابا سنگین شد و به خواب رفت.

وقتی برنج را دم کردم کنارم ایستاد و لبخند زد.



©DONYAiEMAMNOE

-چشمت روشن دخترم.

روی صندلی میز وسط آشپزخانه نشستم و چای ها را روی میز گذاشتم.

-دلت روشن مامان بزرگ.

روبرویم نشست

-اگر مامان بزرگ بودم که پوست از سرت می‌کندم با مرد نامحرم انقدر جیک تو جیک نشی.

همچینم نگات می‌کنه انگار الانه که از دستش فرار کنی.

حبه‌ی قند را در دهانش گذاشت و ادامه داد.

-من بفهمم رمز موفقیتت چیه خیلی خوبه، فکر میکردم باید تو رو نجات بدم، حالا می‌بینم باید اون بدبخت رو از تو دام بلا بکشم بیرون. هرچند می‌دونم زورم نمی‌رسه.

چای را جرعه جرعه فرو می‌دادم و به شوخی‌هایش می‌خندیدم و گاهی به بابا نگاه می‌کردم.

شاید خوشبختی همین بود، آرامشی که داشتم... پدری که دیگر از درد نمی‌نالید، مردی که عاشقانه دوستش داشتم و دوستی که همراه روزهای تیره‌ام بود.



©DONYAiEMAMNOE

نگاهش کردم که هنوز داشت حرف می‌زد بدون اینکه اهمیت بدهد من نمی‌شنوم.

-چی می‌گی برای خودت صبا؟

-دارم می‌گم دیگه شب خلوت کردن تعطیل شد، به بهانه‌ی مرادی که کنج هلفدونیه هر شب تا صبح اینجا موند، حالا دیگه باید بره تو تخت خودش پسرم. دلم براش می‌سوزه.

سرش را بالا آورد و چشمک ریزی زد.

-اگر نصف شب دیدی پشت پنجره‌ات وایساده تعجب نکن، آرکا سخت از عادتهاش دل می‌کنه.

گره‌ای به ابروهایم انداختم و صدایم را پایین آوردم.

-همچین میگی عادت انگار شبا سرش رو می‌ذاشت تو دامن من و می‌خوابید، تو هال می‌خوابید. روی کاناپه خوابیدن عادت داره؟

لبخندش باعث شد ناخودآگاه بخندم.

-من نمی‌دونم، تو دامن، زیر دامن، رو سینه، بدون پوشش روی سینه، هر جا که می‌خوابیده بهش خوش گذشته که هر شب زودتر از تو می‌چپید تو این خونه دیگه.



©DONYAiEMAMNOE

یک باره چهره‌ی جدی‌ای گرفت و نگاهم کرد.

-انقدر که اون دوستت داره، دوستش داری؟

بی‌دلیل یک باره حجم تمام سوال‌هایم روی سینه ام فرود آمد.

به عمق چشم‌هایش نگاه کردم

-دوستش دارم، با یه عالمه سوال.

-چه سوالی؟

گفت و یک باره رنگش پرید و من از فرصت استفاده کردم

-مثلا اینکه نقش مامان تو توی زندگی آرکا چیه، اینکه من چه چیزهایی رو نمی‌دونم. اینکه با وجود نقش پررنگ صنم تو زندگی آرکا چرا هر بار خواستم برام یه خاطره‌ی کوچیک از رابطه‌ای که به این صمیمیت رسیده بگه از زیرش در می‌ره. چرا تو با وجود صداقتی که می‌دونم داری سکوت کردی و من رو روشن نمی‌کنی، اینکه چرا فکر می‌کنی مامانت باید همون بلایی رو که سر صنم آورده سر من بیاره که بهش شک کردی و هزار تا سوال دیگه که می‌دونم امکان نداره ازتون جواب بگیرم.



©DONYAiEMAMNOE

یک‌سره و پشت سر هم گفتم و هر لحظه رنگش بیشتر پرید. لب هایش تکان خورد

-نجوا!

#پارت_۲۵۱

دستم را بالا بردم تا سکوت کند.

-به خودت فشار نیار صبا، می‌دونم هر چی که هست انقدر سخته که نمی‌خوای در موردش حرف بزنی، من فقط جواب سوال تو رو دادم.

به پشت صندلی تکیه دادم و استکان خالی را میان انگشتانم گرداندم.

-نمی‌خوام مجبورت کنم دروغ بگی، فقط بدون دونستن حقیقت حق منه و دارید پنهانش می‌کنید. فقط نمی‌دونم دیگه کی می‌خواید حرف بزنید.

نگاهش روی رگه‌های ریز میز سفید رج می‌خورد و سریع پلک می‌زد؛ عادتی که در اوج اضطراب به او دست می‌داد.



©DONYAiEMAMNOE

-کی صبا؟ اون حلقه تو دست منه و از نظر من یعنی تعهد. از نظر تو یا آرکا اون حلقه چه معنایی داره جز همراه بودن، یکی بودن که هنوز ساده‌ترین چیزها رو پنهان می‌کنید؟

یک باره بلند شد و کلافه دستش را میان موهایش کشید. چند قدم عقب رفت و وقتی برگشت چشم‌هایش به سرخی می‌زد.

دست‌هایش پشت صندلی گره خورد و خم شد

-بهت قول می‌دم نجوا، اگر تا سه روز دیگه آرکا چیزی بهت نگفت خودم همه چیز رو بگم.

پوزخند زدم و سر تکان دادم.

-تو اگر می‌خواستی بگی پیش از اینکه من اون حلقه رو دستم کنم می‌گفتی صبا، تو این سه روز چه اتفاقی می‌خواد بیفته؟

دوستیت شرط داره؟ صداقتت مرز داره؟ چیه که جلوت رو می‌گیره تا از پوسته‌ی همیشگی خودت بیای بیرون؟ همینه که من رو می‌ترسونه.

می‌دونم تو حتی بدترین چیزها رو می‌گی و ترسی نداری، چیه که انقدر تو رو می‌ترسونه.



©DONYAiEMAMNOE

آرنج‌هایش را پشت صندلی گذاشت و سرش را بین انگشتانش گرفت.

می‌خواستم آنقدر به او فشار بیاورم تا حرف بزند، تا جای ممکن نمی‌خواستم با خانم کلهر روبرو شوم.

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد

-خود آرکا باید بهت بگه نجوا.

عصبی شدم، آنقدر زیاد که فراموش کردم بابا خواب است و صدایم را بالا بردم

-کی؟ شب اول عروسی؟ وقتی دیگه راه برگشتی نبود؟ الان وقتشه صبا، الان که ذهنم پر از سواله و حس می‌کنم با وجود تمام علاقه‌تون بهم اعتماد ندارید. اعتماده که اعتماد میاره صبا جان، نذارید یادم بره چه کارهایی برام کردید. نذارید فکر کنم صداقتتون تا وقتیه که پای خودتون وسط نباشه.

تمام صورتم می‌سوخت و دیگر مطمئن بودم هر چه هست مایه‌ی عذاب صبا هم هست.

این را از لب جویدنش، شکستن غضروف‌های انگشتانش می‌فهمیدم و سوال‌هایم پررنگ‌تر می‌شد.



©DONYAiEMAMNOE

از جا بلند شدم و تا وقتی روبرویش رسیدم نگاهش را دزدید

سرش را بالا آوردم و به چشم‌هایش که هنوز هر چیزی را هدف می‌گرفت جز من نگاه کردم.

-ازت انتظار ندارم پسر داییت رو به من بفروشی، اما می‌تونی در حقم دوستی کنی صبا، نذار تو تاریکی بمونم.

آنقدر نگاهم کرد تا از او فاصله گرفتم. جرقه‌ی تصمیم را در نگاهش دیدم.

-بهت قول دادم نجوا، نمی‌خوام فرصت رو از آرکا بگیرم. اگر به هر دلیلی نخواست بگه، من می‌گم.

آرام عقب رفتم و خیالم راحت شد که برای گرفتن جواب سوالهایم نیازی به خانم کلهر نیست.

به سختی لبخند زدم و سر تکان دادم.

-باشه.

به سمت خروجی رفت و در آخرین لحظه پیش از خروجش برگشت و نگاهم کرد.

-تو چی نجوا؟ عشقت شرط داره؟ موندنت با آرکا مرزی داره؟



©DONYAiEMAMNOE

آرنج‌هایم را به کانتر تکیه دادم و نگاهش کردم.

-عشقم حد و مرز و شرط نداره صبا، اما موندنم داره. نمی‌خوام چند وقت دیگه عشق زیر سایه‌ی پنهان کاری رنگ ببازه. ترجیح می‌دم اگر لازم شد دلم رو بذارم زیر پام و یاد آرکا رو برای همیشه نگه دارم تا خودم کنارش بمونم و روحم همیشه آزرده باشه که این دیگه زندگی نیست صبا، شکنجه‌ست؛ چه برای اون، چه برای من.

وقتی بیرون رفت مطمئن بودم تا سه روز دیگر همه چیز را می‌فهمم

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۵۲

*

خواب به چشمم نمی‌آمد. انگار عادت کرده بودم نفس‌هایش را زیر سقف خانه حس کنم و چشم ببندم.



©DONYAiEMAMNOE

غلت زدم و به حلقه‌ای که نیم ساعت پیش دستم کرده بودم خیره ماندم.

حلقه‌ای ظریف و باریک و پر از نگین و لبخند به لبم آمد. عزیزترین شیئی بود که داشتم.

با صدای ضربه‌ای به پنجره از جا پریدم. پیشگویی صبا درست از آب درآمد. آرکا پشت پنجره ایستاده بود و لبخند می‌زد.

آرام در را باز کردم.

-شب بخیر.

-تازه الان شب شد؟

متعجب نگاهش کردم.

-یعنی چی؟

کمی نزدیک شد و سرش را بالا گرفت.

-مگه از صبح شب نشده؟ از صبح تا حالا که من ماهم رو رویت نکردم به نظرم همه جا سیاهه.

خندیدم و به سیاهی چشم‌هایش خیره شدم.



©DONYAiEMAMNOE

نگاه زلالش جای هیچ تردیدی باقی نمی‌گذاشت، اما هر بار که از او دور می‌شدم تمام اعتمادم پر می‌کشید و آن کابوس منحوس روی سرم آوار می‌شد.

زمزمه کرد

-میای بیرون؟

-بابا تو هال خوابیده، خوابشم سبکه.

با پا ضربه‌ای به صندلی زیر پنجره زد و خندید.

-این رو صبا گذاشته برای رفع منع ورود و خروج.

-صبر کن لباس بپوشم.

عقب رفت و من پنجره را بستم. دلم برایش تنگ شده بود و از آمدنش خوشحال بودم.

سریع لباس‌هایم را پوشیدم و روی تخت رفتم.

پنجره را باز کردم و خودم را بالا کشیدم.

دستم را گرفت و برای پایین رفتن کمکم کرد.

وقتی پایم به زمین رسید از صندلی بالا رفت و پنجره را تا جای ممکن بست.

کنارم ایستاد و آرام به سمت آلاچیق رفتیم.



©DONYAiEMAMNOE

دستم را گرفت و جای لب‌هایش پشت دستم باقی ماند و گرم شدم.

-دلم برات تنگ شده بود

-منم.

سکوت کرده بود و من نمی‌خواستم این آرامش عمیق را برهم بزنم. سرم را به بازویش تکیه دادم و چشم بستم و گذاشتم برای راه رفتن چشم‌های من باشد.

کاش می‌توانستم مثل همین لحظه همه چیز را به او بسپارم و دلم نلرزد از حرف‌های ناگفته.

تا وقتی ایستاد چشم باز نکردم و گذاشتم گرمای بدنش، هرم بازویش که دور شانه‌ام حلقه شده بود آرامشم شود.

-به نظرت کی با بابات حرف بزنم؟

روبرویش ایستادم و عمیق نگاهش کردم. نمی‌خواستم تا وقتی همه چیز را می‌فهمم حرفی به بابا بزند.

-بذار حالش بهتر بشه. یه چند روز دیگه.

سرخورده سرش را پایین انداخت و موهایش میان باد به صورتش شلاق زد.



©DONYAiEMAMNOE

-خب چند روز دیگه تازه خواستگاری، اونوقت کی عروسی می‌کنیم؟

خندیدم و باز هم دست‌هایم را دور بازویش حلقه کردم.

-بچه شدی آرکا، هیچ‌کس ندونه فکر می‌کنه بیست سالته انقدر عجولی.

-شاید شما با نبود من مشکلی نداشته باشی، اما من دارم.

سر کار که نمی‌بینمت، بازم مرخصی گرفتی و دیگه اصلا نمی بینمت. شبها هم که بابات هست. پس من کی شما رو ببینم؟

هم‌قدم با او بین درختان پیچیدم.

-مگه هر کسی رو بخوای ببینی باهاش ازدواج میکنی؟

یک باره ایستاد و میان تاریکی خاموش شدن برق نگاهش را حس کردم.

-منظورت چیه؟ نمی‌خوای بگی پشیمون شدی که؟

انگشتان یخ‌بسته‌ام را روی گونه‌اش کشیدم.



©DONYAiEMAMNOE

- آقای جاوید، من از چیزی پشیمون نمیشم تا پشیمونم کنن.

گره خوردن ابروهایش را با نور کم سوی تک لامپهای زمینی وسط باغ دیدم و عقب‌تر رفتم. باید می‌فهمیدم پنهان کاری‌اش عواقبی دارد.

-چرا با طعنه حرف می‌زنی نجوا؟ کاری کردم که پشیمون بشی؟

-مگه گفتم پشیمونم؟

دقیق نگاهم کرد و من لبخند زدم تا خیالش راحت شود. نهایتا می‌دانستم حرفی از او نمی‌شنوم و این مایه‌ی تاسف بود.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۵۳

دستم را گرفت و برگشتیم به سمت خانه.



©DONYAiEMAMNOE

-صورتت از سرما سرخ شده، ببخشید نصف شب کشیدمت بیرون.

دست‌هایم را در جیب پالتوی بلندش فرو برد و دستش دور شانه ام و محکم حلقه شد.

-اگر امشب نمی‌دیدمت صبح باید میومدم خونتون و بهانه‌ای نداشتم.

سرم روی سینه اش نشست و باز هم چشم بستم.

-بهانه نمی‌خواد، بابا همیشه از دیدنت خوشحال میشه.

-بله، ولی نه شش صبح که من می‌رم سر کار.

جلوی پنجره ایستادیم و در یک لحظه میان بازوهایش اسیر شدم.

بازی آرام انگشتانش روی کمرم و هرم نفس‌هایش کنار گوشم همه چیز را از یادم برد.

-زودتر با بابات حرف می‌زنم نجوا، دلم بیقراره.

چانه ام را روی شانه اش گذاشتم و به آسمان سیاه و بی ستاره نگاه کردم.

-باید فرصت بدی باهاش حرف بزنم آرکا.



©DONYAiEMAMNOE

محکم‌تر مرا به خودش فشرد و میان آغوشش حل شدم.

صدای تپش قلبش انگار لالایی بود که خلسه به چشم‌هایم حمله کرد و سنگین شد.

لب زدم

-کاش می‌شد همینطور بخوابم.

یکباره فاصله گرفت و لبخند زد.

-میای بریم اتاقک؟

متعجب نگاهش کردم.

-تو این سرما؟

دستم را کشید و دنبالش کشیده شدم.

-درستش کردم.

پیش از اینکه بتوانم مخالفت کنم نیمی از راه را رفته بودیم.

وقتی وارد اتاق شدیم از چیزی که دیدم مبهوت ماندم.

تخت دونفره‌ی سفید و قالیچه‌ی گرد و کرم رنگ و تلویزیون بزرگ روبروی تخت وسایلی نبود که به آنجا آورده شود و من نبینم.



©DONYAiEMAMNOE

-تو کی اینجا رو درست کردی؟

وسط اتاق ایستاد

-یکی از روزهایی که پیش بابات بودی.

در را بستم نزدیک شدم.

-این‌جا بمونیم؟

چشم‌هایش خندید.

-این‌جا دیگه کاناپه نداره از من جدا بخوابی.

-پس برمی‌گردیم.

خیره به من آنقدر نزدیک شد که احساس کردم در چشم‌هایش غرق می‌شوم.

-می‌مونیم، فقط می‌خوام کنارم باشی.

باید با خودم، با نفسم مبارزه می‌کردم. با او بودن آرزویی بود که نمی‌خواستم به این سادگی برآورده شود.

برای من هر چیزی یک‌راهی داشت و کنار او بودن راهش این نبود که ته یک باغ و در اتاقی کوچک و بی‌خبر و دور از چشم بابا شب را با او صبح کنم.

-نمیشه آرکا.



©DONYAiEMAMNOE

دست‌هایم را گرفت و لب هایش مماس شده با کف دستم تکان خورد.

-قول میدم فقط کنارت بخوابم.

سر بلند کرد

-قول دادم نجوا. از چی می‌ترسی؟

نمی‌ترسیدم، شرم داشتم از بابا که دور از چشمش حلقه دستم کرده بودم و نمی‌توانستم به بیش از حلقه رضایت دهم برای پنهان کاری از بابا.

-مسئله تو نیستی آرکا، با اصول من نمی‌خونه.

دستش زیر پالتوی بلندم رفت و از سر شانه ام پایین رفت.

مسخ شده نگاهش کردم. وقتی پالتو روی زمین افتاد به خودم آمدم و سریع فاصله گرفتم.

-چیکار می‌کنی؟

-می‌خوام همین یه شب کنارت بخوابم، همین. این در بازه، هر وقت احساس خطر کردی برو نجوا. من حد و مرزم رو می‌دونم.



©DONYAiEMAMNOE

#پارت_۲۵۴

نگاهش، لحنش آنقدر آرام بود که بابا در کنج ذهنم اسیر شد و شدم نجوایی که تمام وجودش عشق و نیاز بود.

از نگاهم رضایتم را خواند یا از سکوتم نمی‌دانم. فقط می‌دانم لحظاتی بعد روی آن تخت، میان بازوهایش عمیق‌ترین آرامش دنیا را تجربه کردم.

انگشتانش روی کمرم حرکت می‌کرد و نفس می‌برید و لب هایش همان نیمه نفسم را از لب‌هایم می‌گرفت.

حل شدم در آغوشش و نترسیدم از لمس شدن، لمس کردن.

پشیمان نشدم وقتی تمام نیازش را سرکوب کرد و آرام گرفت و آغوشش تنگ‌تر شد و سرم را روی سینه اش گذاشتم.

لب زد

-ممنون.

سرم را به سینه‌اش فشردم و دستم دور کمرش حلقه شد و چشم بستم.



©DONYAiEMAMNOE

موهایم را نوازش کرد و صدای قلبش در گوشم پیچید.

-بخواب عزیزم، بیدارت می‌کنم.

انگار در امن‌ترین نقطه‌ی دنیا فرود آمده بودم که خواب و خلسه با هم مرا با خود برد.

با تکان‌های دستی که به پایم می‌زد بیدار شدم.

صبا پایین تخت ایستاده بود و می‌خندید.

-بیدار شو دختره‌ی دیوونه، بابات الان خونه رو می‌ذاره رو سرش.

بازوی آرکا هنوز زیر سرم بود و من شرمزده از صبا سریع نشستم و چشم دزدیدم.

-چی شده؟

-مرض و چی شده، نیم ساعته داره دربدر لای درختا رو می‌گرده. بلند شو دیگه.

آرکا نشست و انگار نه انگار در چه وضعیتی هستیم از تخت پایین رفت.

-بلند شو برو.



©DONYAiEMAMNOE

صبا از روی میزی که کنار اتاق گذاشته شده بود نان بربری را برداشت و به طرفم گرفت.

-به خاطر ماست مالی غیبت شما رفتم نونوایی. بگیر برو بگو رفتی نون بخری.

از کارش خنده ام گرفت. سریع پالتو را پوشیدم و شالم را روی سرم انداختم.

نان را از دستش قاپیدم و از لابلای درختان راه کج کردم تا جلوی در ورودی.

سرک کشیدم و وقتی بابا را ندیدم در را باز و بعد محکم به هم زدم و به سمت خانه رفتم.

چند قدم که جلو رفتم بابا از خانه بیرون آمد و صدا بلند کرد.

-کجایی تو دخترم؟ نگرانت شدم.

با دیدن نان در دستم خندید.

-سحرخیز شدی بابا جان.

با خجالت نگاهش کردم. حق این پدر نبود که من شبی را بیرون از خانه سر کنم و بعد فریبش دهم.

ناخودآگاه اشک به چشم‌هایم هجوم آورد و پا تند کردم.



©DONYAiEMAMNOE

وقتی به او رسیدم محکم بغلش کردم و لب زدم.

-ببخشید.

نوازشم کرد و خندید

-چی رو ببخشم بابا جان؟ نون خریدنت رو؟

توان اشک‌هایم بیشتر از خودداری‌ام بود که سرازیر شد و من محکم‌تر به سینه اش چسبیدم.

-خوبه که هستی بابا.

پیشانی‌ام را بوسید و بعد چشم‌هایم.

-چشمات رو گریون نبینم دخترم.

دستش دور شانه ام حلقه شد و می‌دانم تمام اشک‌هایم را گذاشت به پای خوشحالی خوب شدنش.

#پارت_۲۵۵

هنوز وارد خانه نشده بودیم که صبا پشت سرمان ایستاد.

-من عاشق نون بربری‌ام با چای دم‌کرده‌ی آقا ابراهیم.



©DONYAiEMAMNOE

بابا لبخند زد و راه را برای ورود صبا باز کرد.
سرخوش خندیدم.

-تو هر جا چایی هست خودت رو آویزون می‌کنی؟

بی‌خیال به آشپزخانه رفت و وقتی از بابا جدا شدم و نان را روی کانتر گذاشتم صدایش را پایین آورد.

-نخیر، هر جا که نون بربری مصلحتی هست آویزون میشم.

بلند خندیدم و صبا ابرو رقصاند

-کبکت خروس می‌خونه یا خروست خوب حال خانم مرغه رو جا آورده که اینطور می‌خندی؟

محکم به پیشانی‌اش کوبیدم.

-ای بی‌ادب.

پیشانی‌اش را مالید

-عجب رویی داری. تو انجامش می‌دی خوبی، من که می‌گم بی‌ادبم؟

نان‌ها را برش دادم و کاسه‌ی عسل را از دستش گرفتم.

-هیچ اتفاقی نیفتاد.



©DONYAiEMAMNOE

استکان های پر شده از چای را روی میز گذاشت

-آره می‌دونم، خروسمون عقیمه.

تکه‌ای نان را پرت کردم سمتش و در هوا قاپید.

-نکن با برکت خدا. اونی هم که دیشب کنارت بود برکت بود که نتونستی استفاده کنی. خاک بر سر بی‌عرضه‌ات. من بودم الان می‌رفتم تست می‌دادم ببینم حامله ام یا نه

-یه شبه؟

تکه‌ی نان را با دندان کند و با دهان پر صدا بلند کرد.

-مگه هر کی می‌خواد حامله بشه سریالی حامله میشه؟ هر شب چهل دقیقه با ما باشید تا در شب نود باردار شویم.

قهقهه زدم و او دست به کمر و با دهان پر نگاهم کرد.

بابا وارد آشپزخانه شد و به سمت میز رفت.

-چی شده؟

صبا تکه‌ی دیگر نان را کند و بین دندان‌هایش گرفت.



©DONYAiEMAMNOE

-داریم راجع به مسائل خانوادگی صحبت می‌کنیم آقا ابراهیم، شما خودت رو خسته نکن. این دخترت انقدر چشم و گوش بسته ست که نمی‌دونه خانواده چطور تشکیل می‌شه.

از بی‌حیایی‌اش جا خوردم و خنده ام را قورت دادم.

-خیلی روداری صبا.

کنار بابا روی صندلی نشست و خندید.

-من با بابام از این حرفها ندارم. تو با بابات حرفی نداری؟

باز هم چشم و ابرو رقصاند و من حرص خوردم. بابا تیزتر از آن بود که متوجه کنایه‌های صبا نشود.

نگاه بابا بین ما رج خورد.

-کدومتون می‌خواین خانواده تشکیل بدید که دنبال راهشید؟

صبا سریع انگشتش را سمت من گرفت.

-این، این دختره‌ی ورپریده‌ی بی‌تربیت. به خدا من بی گناهم.

بابا خندید و شکر را در چایش ریخت.



©DONYAiEMAMNOE

-اول آقای جاوید حرف بزنه، بعد اگر زوجی تشکیل شد راجع به خانواده هم فکر می‌کنه دخترم.

دهان صبا باز ماند و من خیره به بابا ماندم.

بدون اینکه به ما نگاه کند قاشق چایخوری را در استکانش گرداند.

-منم یه روز یکی رو دوست داشتم بابا جان. معنی اون نگاهها رو خوب می‌دونم.

روی صندلی افتادم و به صبا خیره ماندم. صبا لبخند زد و صدا بلند کرد.

-قربون آقا ابراهیم خودم که از تیزی می‌بره.

بابا لقمه‌ی کره عسل را سمت من گرفت و لبخند زد.

-اگر می‌خوای خانواده تشکیل بدی باید بنیه‌ات قوی باشه دختر خانوم.

مبهوت به لقمه نگاه کردم. این یعنی موافق است. یعنی ...

لقمه را از دستش گرفتم و صبا فریاد زد.

-هورا، عروسی افتادیم. حالا من چی بپوشم؟

بابا خندید و لقمه‌ی بعدی را سمت او گرفت.



©DONYAiEMAMNOE

صبا لقمه را گرفت و چهره‌اش آرام و جدی شد.

-یه دونه‌ای آقای صداقی، کاش همه‌ی باباها مثل شما بودن.

#پارت_۲۵۶

****

یک هفته‌ی تمام گذشت و منتظر بودم صبا حرف بزند، اما هر بار که به بهانه‌ای به سراغش رفتم یا حرف را عوض کرد و یا خودش را مشغول کاری نشان داد.

ناامید از شنیدن حقیقت از صبا روی مبل نشستم و به این فکر کردم که چطور شماره تماس خانم کلهر را پیدا کنم که صدای گوشی‌ام بلند شد.

با دیدن شماره‌ی ناشناس خط را آزاد کردم.

-بله؟

-نجوا؟



©DONYAiEMAMNOE

در جا صدای خانم کلهر را شناختم. نیم نگاهی به بابا انداختم و وارد اتاقم شدم و در را بستم.

-بفرمایید خانم کلهر.

-خوبه، پس شناختی!؟

روی تخت نشستم و به تصویرم در آینه‌ی قدی میز آرایش نگاه کردم.

-بله، امرتون رو بفرمایید.

-باید ببینمت.

چشم بستم و سر سنگین شده‌ام را در دستم گرفتم.

-نمی‌تونم دلیلش رو بپرسم؟

-وقتی دیدمت می‌فهمی. فقط یادت باشه نمی‌خوام هیچ‌کس از این ملاقات با خبر بشه.

نمی‌خواستم ببینمش، آهنگ صدایش اضطراب به جانم می‌انداخت.

در آستانه‌ی دانستن مجهول‌های زندگی آرکا ایستاده بودم و نمی‌خواستم تنها کسی که می‌توانست به سوالاتم جواب دهد را ببینم.

-می‌شنوی؟



©DONYAiEMAMNOE

نفس عمیقم را آزاد کردم.

-اگر من نخوام چی؟

--میل خودته، بالاخره به زودی همه چیز رو می‌فهمی. فقط می‌خواستم قبل از اینکه اتفاق جبران ناپذیری بیفته از همه چیز باخبر بشی.

شقیقه‌ام را بین انگشتانم فشردم و لب زدم.

-آدرس و ساعت ملاقات رو پیام کنید.

-باشه، خدا نگهدارت.

بدون خداحافظی گوشی را قطع کردم و ایستادم.

هنوز هم مردد بودم و نمی‌دانستم واقعا باید چکار کنم.

گوشی را روی پاتختی گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

بابا روی مبل نشسته بود و به صفحه‌ی تلویزیون خاموش خیره مانده بود.

-چی شده بابا جون؟

خط نگاهش تا من کشیده شد.

-تو به من بگو چی شده، چند روزه پریشونی.

مستأصل روی مبل نشستم و نگاهش کردم.



©DONYAiEMAMNOE

-یه سوال بپرسم بابا؟

-بپرس دخترم.

انگشت‌هایم در هم قلاب شده و سرم را پایین انداختم.

-اگر اون موقع‌ها از زندگی مامان چیزی بود که نمی‌دونستید، می‌رفتید که بفهمید؟ حتی اگر می‌دونستید ممکنه همه چیز بینتون به هم بخوره؟

سکوتش آنقدر طولانی شد که سرم را بالا بردم و نگاهش کردم.

به جایی پشت سرم خیره مانده بود.

-می‌رفتم. اگر چیزی بود که مامانت می‌تونست بگه و نمی‌گفت. اگر چیزی بود که فکر می‌کردم روی انتخابم اثر می‌ذاره می‌رفتم.

جوابم را گرفته بودم. از جا بلند شدم و به بابا نگاه کردم.

-باید باهاتون صحبت کنم، اول چای بیارم بعد.

وقتی با استکان های چای روبرویش نشستم دقیق نگاهم کرد.

-چی انقدر پریشونت کرده دخترم؟



©DONYAiEMAMNOE

کنارش نشستم و استکان چای را دستش دادم و گفتم.
از لحظه‌ای که مراد مرا به آن اتاقک برد تا همین لحظه‌ای که کنارش نشسته بودم.

لحظه‌ای صورتش رنگ می‌باخت و لحظه‌ای سرخ می‌شد.

اما من آدم دروغ گفتن به پدرم نبودم، فقط بحث زمان بود و حالا که اصرارهای آرکا برای رسکمی کردن رابطه‌مان به اوج خودش رسیده بود باید تکلیفم را می‌فهمیدم و هیچ مشاوری امین‌تر و فهیم‌تر از پدرم نمی‌شناختم.

#پارت_۲۵۷

وقتی حرف‌هایم تمام شد بی‌نفس به چهره‌ی سرخ شده‌اش نگاه کردم.

-نگفتم که اعصابتون رو خورد کنم بابا، مسئله‌ی مراد که تموم شد. فقط می‌خوام بدونم باید برم دیدن خانم کلهر یا نه؟

روبرویم ایستاد و شانه‌هایم را گرفت.



©DONYAiEMAMNOE

-تو از اون دخترهایی نیستی که با هر چیزی بسازی نجوای من. تو باید شفافیت و زلالی رو حس کنی تا بتونی با هر سختی‌ای کنار بیای. پس بهت می‌گم برو.

انگشت سبابه اش را تکان داد.

-اما یه چیزی بهت بگم، خانم کلهر هر چیزی که میگه باید ثابتش کنه، نکنه بابا جان هر چی گفت باور کنی و آرکا رو فدای کینه‌ای بکنی که معلوم نیست برای چی تو دل این زنه.

سر تکان دادم و مصمم و محکم به سمت اتاقم رفتم.

پیامش مال یک ساعت پیش بود و سه ربع فرصت داشتم تا به آدرسی که داده بود برسم.

لباس‌هایم را پوشیدم و وارد سالن شدم.

-من باید برم بابا، آدرس رو براتون می‌نویسم، اما حواستون باشه به هیچ‌کس نگید من کجا رفتم. اگر پرسیدن بگید رفتم دیدن یه دوست قدیمی.

با رنگ پریده سر تکان داد و من کیفم را روی شانه ام ثابت کردم و از در بیرون رفتم.

از در که بیرون رفتم صدای گنجشکی که به سختی جیک جیک می‌کرد گوشم را پر کرد.



©DONYAiEMAMNOE

به اطراف نگاه کردم، سر شاخه‌ی درختان خالی از هر پرنده‌ای بود.

سوز سرد و باد آنقدر شدید بود که به هیچ پرنده‌ای توان ماندن نداده بود.

روگرداندم به راهم بروم که باز صدا بلند شد.

برگشتم و به جایی که حس کردم صدا از آنجا بلند شده نگاه کردم. گنجشک کوچکی که پرهایش با باد بر هم می‌خورد زیر درخت افتاده بود.

جلو رفتم و آرام نوازشش کردم. بالش را جمع کرد، به نظر زخمی می‌آمد. اما خونی نمی‌دیدم.

تنهایش گذاشته بودند و در این تنهایی داشت جان می‌داد.

صدای ضعیفش، کمرنگ‌تر شد و چشم بست و بی‌حرکت افتاد.

یک قدم، دو قدم عقب رفتم و قلبم از جا کنده شد.

ناخودآگاه دویدم، آنقدر سریع و پر توان که شالم روی شانه‌هایم افتاد و اشک‌هایم را باد برد.



#من_خواب_بودم

©DONYAiEMAMNOE

#پارت_۲۵۸

وقتی سر خیابان برای تاکسی دست بلند کردم از سرمایی که در سینه ام نشسته بود به خس خس افتاده بودم.

سوار شدم و در خودم جمع شدم. سعی کردم به خودم مسلط شوم.

آدرس را به راننده دادم و چشم بستم.

تصویر چشم‌های گنجشک که آرام بسته شد پشت پلک‌هایم نقش بست و دستم را روی سینه ام گذاشتم تا نفسم را تنظیم کنم.

وقتی تاکسی ده دقیقه‌ی بعد روبروی خانه‌ی ویلایی ایستاد تازه می‌توانستم درست نفس بکشم.

از ماشین پیاده شدم و چشم به در بزرگ سفید دوختم. خانه بزرگ‌تر از آن بود که فکر می‌کردم.

آهسته جلو رفتم و دستم روی دکمه‌ی زنگ نشست که در با صدای بلندی باز شد.



©DONYAiEMAMNOE

انگار منتظر جلوی آیفون ایستاده بود که فرصت زنگ زدن هم به من نداد.

آرام در را باز کردم و وارد شدم. کاشی می‌توانستم برگردم و هر چه بود را فراموش کنم.

جلو رفتم، سنگ به سنگ را پا کشیدم و از کنار استخر بزرگ و آلاچیق گذشتم و چشم از در بزرگی که سر ستون های طلایی‌اش در آفتاب بی‌رمق پس از طوفان می‌درخشید برنداشتم. دو پله‌ی بلند مرمر را که بالا رفتم در باز شد و خانم کلهر با کت و شلوار مشکی و بلوز مردانه‌ی سفیدش روبرویم ایستاد.

در اوج برازندگی بود و انگار با پاشنه‌های بلندش در سرم می‌کوبید و جلو می‌آمد.

دو پله‌ی باقی مانده را بالا رفتم

-سلام.

انگشتش را زیر گردنبند مروارید بلندش کشید و لبخند زد.

-سلام، خوش اومدی.

کنار ایستاد و به داخل اشاره کرد.

-بیا تو.



©DONYAiEMAMNOE

وارد شدم. سنگ‌های شطرنجی را جلو رفتم و یک‌سره به سمت کاناپه‌ی بزرگ مشکی که بین میزها و مجسمه‌های کوچک و بزرگ عتیقه محصور شده بود رفتم.

ایستادم و نگاهش کردم. روی تک مبل سفیدش نشست و به کاناپه اشاره کرد.

-بشین لطفاً.

معذب کیفم را کنارم گذاشتم و پاهایم را جفت کردم و به اطراف نگاه کردم.

خانه پر از عتیقه جات بود و به نظر اصلا با سلیقه‌ی خانم کلهر نمی‌خواند.

او لباس‌هایی ساده و شیک داشت و این خانه فقط به درد موزه شدن می‌خورد.

با صدایش رو برگرداندم.

-تو ماگ قهوه هست، چای هم هست. خدمتکار رو مرخص کردم، پس خودت بریز و بخور که خیلی حرف‌ها داریم.



©DONYAiEMAMNOE

کسر شأنش بود اگر استکانی چای دستم می‌داد و همنشینی با من را انتخاب کرده بود. این یعنی حرف هایش خیلی مهم است.

-ممنون، چیزی نمی‌خورم.

بی‌تفاوت نگاهم کرد.

-هر جور راحتی، بریم سر اصل قضیه.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۵۹

به چهره‌ی آرامش خیره ماندم و می‌خواستم هر کلامی که از دهانش بیرون بیاید را ببلعم.

پا روی پا انداخت و دسته‌ی طلایی مبل سلطنتی‌اش را با سر ناخن کاشت شده‌اش لمس کرد.

-اون اول که اسمت رو شنیدم فکر کردم همه چیز یه بازیه، برام مهم نبودی تا وقتی فهمیدم اسباب‌کشی کردید خونه‌ی دخترم.



©DONYAiEMAMNOE

ابروهایم بالا پرید و منظورش از خانه‌ی دخترم را نفهمیدم.

ادامه داد.

-شروع به تحقیق کردم و بالاخره از همسایه‌ها جریان مراد رو شنیدم و رفتم سراغ خانواده‌اش.

سر بلند کرد و خیره به چشم‌هایم نگاه کرد

-بقیه‌اش رو می‌دونی.

سر تکان دادم.

-ولی اصلا نمی‌دونی برای چی این کار رو کردم.

از جا بلند شد و دو قدم جلو آمد و من تکیه داده به مبل به دهانش خیره ماندم.

-اولش فکر کردم دخترم تو رو انتخاب کرده که نقصش رو جبران کنی، چیزی که اصلا برام قابل هضم نبود. اما بعد از نگاه تو و آرکا فهمیدم یه حس‌هایی بینتون هست که نباید باشه.

هر لحظه گیج‌تر می‌شدم. به سختی لب باز کردم.

-منظورتون از رفع نقص دخترتون چیه؟ برای چی نباید حسی بین من و آرکا باشه؟



©DONYAiEMAMNOE

پوزخند زد و جلوتر آمد.

-ازت بدم اومده بود که انقدر ارزونی، اما همین دیروز فهمیدم تو هیچی نمی‌دونی.

نفسم گرفته‌ام را آزاد کردم. نشستن سخت بود برای همین روبرویش ایستادم.

-واضح حرف بزنید خانوم کلهر.

نگاهش روی صورتم چرخید و روگرداند. به سمت کتابخانه‌ی بزرگی که کنار سالن بود رفت و از بالاترین طبقه چند ورق و کاغذ و یک دفترچه بیرون آورد و بین دست‌هایش گرفت.

همینطور که به من نگاه می‌کرد جلو آمد و با هر قدم دستش هم سمتم آمد.

-شاید راه خوبی برای این نیست که اطرافیانت رو بهتر بشناسی، اما انقدر سختی کشیدی که حقت باشه همه چیز رو بدونی و بعد انتخاب کنی.

دستم جلو نمی‌رفت. نمی‌خواستم بخوانم یا بدانم. این نگاه با این لحن آرام حس خوبی نداشت.

اما وقتی روی تمام برگه‌ها مهر آزمایشگاهی به نام صنم دیدم دستم پیش رفت و برگه را گرفتم.



©DONYAiEMAMNOE

آرام دفتر کوچک قرمز رنگ را باز کرد و روبرویم گرفت و دنیا دور سرم چرخید.

صنم کلهر، آرکا جاوید ...

گیج و گنگ نگاهش کردم و برایم مهم نبود که چهره‌ی پر ترحمی به خود گرفته بود.

صدا بلند کرد.

-اشتباه نمیکنی، این دفتر ثابت می‌کنه صنم زن آرکاست؛ پنج ساله.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۶۰

چرا شب شده بود؟ چرا اکسیژن نبود؟ مشت آرامم روی سینه ام نشست و نفسم سنگین‌تر شد.

اسم صنم و آرکا و امضاهایشان جلوی چشم‌هایم می‌رقصید.



©DONYAiEMAMNOE

دست لرزانم پیش رفت و دفتر را گرفتم، هر ورق اسم هایشان کنار هم تکرار می‌شد؛ آنقدر که با هر تکرار, نفس من بی‌تکرار ماند و دفترچه از بین انگشتان لرزانم روی زمین افتاد.

گیج به اطراف نگاه کردم. هیچ چیز در ذهنم نبود، هیچ فکری، فقط فهمیدم که آرکا ازدواج کرده و مسخ شده‌ی همین یک جمله‌ی ساده هر لحظه چیزی درونم فرو ریخت، شاید... شاید تکه‌ای از قلبم.

دور خود چرخیدم و چرخیدم و لب زدم

-صنم زن آرکاست، صنم...

چند دور، چند بار چرخیدم نفهمیدم اما در یک لحظه انگار با صورت به دیوار خوردم. عکس بزرگی از صنم در لباس عروسی به دیوار آویخته بود و پشت سرش آرکایی ایستاده بود که میان کت و شلوار مشکی‌اش و نگاه گرمش به صنم برازنده و خوشحال به نظر می‌رسید.

کاش بتوانم راه بروم، کاش برسم به آن عکس و تمام شوم.

کاش همین لحظه زلزله می‌آمد و این تصویر را زمین می‌زد.



©DONYAiEMAMNOE

دستم، قلبم، پاهایم می‌لرزید، تمام وجودم بغض و فریاد بود و لب بسته بودم.

سقف می‌چرخید، دیوار می‌چرخید و صنم قهقهه می‌زد، آرکا می‌خندید و من تکه‌های قلبم را از سینه پس می‌زدم.

در این قفس خالی که با هر نفس نیم‌بندم حرکت می‌کرد قلبی نماند، عشقی نماند، هر چه بود فریاد بود که یک باره لب‌هایم را باز کرد و با زانو فرود آمدم.

-دروغ می‌گی، همه‌ی اینها صحنه سازیه، دروغه... دروغه.

حرکتش را حس کردم و پس از چند لحظه صدای موزیک در سالن پیچید. آرام و چهار دست و پا خودم را به سمت تلویزیون کشاندم.

آرکا و صنم حلقه دست هم کردند، مهمان‌ها دست زدند، کیک بریدند و کامم زهر شد و با پیشانی زمین خوردم.

زور بغضم به فریاد چربید که صدای هقهقم سالن را پر کرد.

دستش روی سرم کشیده شد.



©DONYAiEMAMNOE

-آروم باش دخترم، من دشمنت نیستم. از خودت نپرسیدی چرا من باید با تو مخالف باشم وقتی فقط عشق پسر برادرمی و تو زندگی من نقشی نداری؟

آرام سر بلند کردم و هق زدم و تاب خوردم.

-صنم قبل از ازدواج باردار شد.

چشم‌هایم سیاهی رفت و بی‌جان در خودم جمع شدم.

-سقط کرد و دکتر گفت دیگه بچه دار نمیشه، اول فکر کردم تو رو آوردن چون کسی رو نداری و می‌خوان با آرکا باشی تا یه بچه بیاری. بازم نمی‌خواستم دخالت کنم تا فهمیدم آرکا دوستت داره و از همین ترسیدم. تو برای زندگی دختر من یه تهدیدی.

روبرویم زانو زد و نم اشک را در چشمان روشنش دیدم.

-دیروز صنم همه چیز رو بهم گفت، گفت که هیچی نمی‌دونی. گفت می‌خواد از آرکا جدا شه تا اون بتونه با تو ازدواج کنه. گفت اون و آرکا هیچ وقت بچه‌دار نمیشن و آرکا عاشقش نیست و نمی‌خواد سر راه شما بایسته.



©DONYAiEMAMNOE

هر کلامش مثل پتک بر سرم فرود می‌آمد و سینه‌ام را سنگین‌تر می‌کرد و حجم دلمردگی‌ام را بیشتر.

جایی بود که فرار کنم؟ جایی بود که برای چند روز، چند ساعت، حتی چند دقیقه همانجا بمیرم و دیگر بیدار نشوم؟

من چرا خواب بودم؟ آنهمه نشانه را چرا ندیدم؟ چرا نفهمیدم رابطه‌ی آنها عادی نیست؟

من خواب بودم... آنقدر عمیق که نفهمیدم دنیا بزرگ‌تر از حسرت‌ها و آرزوهای من است

خواب بودم که فکر می‌کردم در وجود آرکا نفس می‌گیرم و این عشق واقعی ست.

من خواب بودم که باور کردم خواب‌های پریشانم تمام شده.

این خواب نبود، کما بود که باعث شد باور کنم سرنوشت روی دیگری هم دارد.

مشت‌های بی‌جانم روی زمین نشست تا بلند شوم.

مچم اسیر دستش شد و لب زد.

-از زندگی دختر من برو بیرون نجوا. این بار اوله از کسی خواهش می‌کنم، اما به خاطر دخترم حاضرم هر



©DONYAiEMAMNOE

کاری بکنم. حاضرم التماست کنم تا بی‌سر و صدا از زندگی دختر من بری بیرون و دیگه برنگردی.

وجود آوار شده‌ام را جمع کردم، ایستادم. ایستادنی که می‌دانستم زیر خروارها خاک مدفون شده و دیگر سر پا نمی‌شوم.

نجوا از خواب به کما و بعد به حقیقت رسید و برای همیشه دفن شد.

دستم را روی قلبم گذاشتم و نگاهش کردم و به سختی لب باز کردم.

-نیازی نیست التماس کنید خانم کلهر. بهتون قول میدم برای همیشه برم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۶۱



کیفم را از روی مبل برداشتم و باز هم به عکسی نگاه کردم که آرکای مرا کنار صنم قاب گرفته بود و تنهایی مرا فریاد می‌زد.

©DONYAiEMAMNOE

آهسته و با پاهایی که تحمل وزنم را نداشت به سمت در رفتم.

جلوی در برگه رو جلوی رویم گرفت.

-این رو هم ببین که یه وقت شک نکنی. هر چند جای شک نداره. این برگه‌ی بیمارستانه که نشون میده صنم سقط جنین داشته، یک ماه پیش از ازدواجش.

دیگر مهم نبود، بود؟ دلیل ازدواجشان، دلیل پنهان کاری‌شان مهم نبود.

بدون اینکه نگاهی به برگه بیندازم در را باز کردم و سوز سرد هم نتوانست از تب گونه‌هایم کم کند.

خداحافظ زیر لبم را بی‌جواب گذاشت و رفتم. آنقدر رفتم که کوچه و خیابان تمام شد و غصه‌ام تمام نشد.

آنقدر رفتم که خورشید رفت، سیاهی رسید و آوارم آباد نشد.

همپای باران باریدم، همپای هر رعد خروشیدم و همپای هر برق فریاد زدم و مهم نبود چند عابر لقب دیوانه به من دادند و گذشتند.

همیشه، همه از من می‌گذشتند. مگر مهم بود دیوانه ای سرگردان و گریان در همین کوچه‌های بی‌دررو



©DONYAiEMAMNOE

زمین می‌خورد و قلب تکه تکه شده‌اش را مشت به مشت به زیر پایش می‌اندازد و می‌گذرد؟

مگر مهم بود چند ماشین برای این دیوانه بوق می‌زدند و با دیدن اشکها و فریادهایش می‌گذشتند؟

هیچ چیز برای هیچ‌کس مهم نبود، اما من... برای من مهم بود که این خواب تمام شود. باید از خواب خوش بیدار می‌شدم و باور می‌کردم که گرچه این غم برای شانه‌های صبرم سنگین است، اما باید آنقدر صبور باشم تا برای همیشه از زندگی آرکا و چشم‌های پر فریبش دور شوم.

پاکشیدم و هر دیوار را لمس کردم و باور کردم که من خواب بودم.

کابوس واقعیت داشت و بالاخره از میان تمام فریادها و اشک‌هایم خواب از سرم پرید و باور کردم همه چیز تمام شده.

من پدری داشتم که همیشه بود و نفسش بند شده بود به هر لبخند هر چند نیمه جان من و قصد نداشتم آزارش دهم.



©DONYAiEMAMNOE

اشک‌هایم را پاک کردم، فریادهای باقی مانده‌ام را پشت لب‌هایم بلعیدم و قفل محکمی به آنها زدم تا سر باز نکند.

با باور اینکه همه چیز یک فریب بوده پا تند کردم و به خیابان خانه‌ی جاوید پیچیدم.

ایستاده بود جلوی در و سرگردان به اطراف نگاه می‌کرد.

با دیدنش برای باری دیگر و سنگین‌تر قلب و بغضم با هم شکست.

خودم را در پناه درخت بلند سرو پنهان کردم و نگاهش کردم.

دست‌هایش میان موهای خیس شده از بارانش چنگ می‌شد و دور خود می‌چرخید.

شاید تصویر آخری بود که از او می‌دیدم. باید می‌رفتم، آنقدر دور که حتی در رویاهایش هم مرا نبیند.

باید می‌رفتم، آنقدر بی‌صدا که حتی خواب کولی دوره گرد هم بر هم نریزد.



©DONYAiEMAMNOE

رفتنم را باور کردم، اما سنگین‌تر از هر حسی عشقی بود که هنوز در همان قلب تکه‌تکه شده‌ام حس می‌کردم.

#پارت_۲۶۲

دور خود چرخید و من به پاهایم جان دادم تا بتوانم ببینمش، تا بتوانم ببینمش و فریاد نزنم.

خودم را به وسط کوچه کشاندم و سایه‌ام میان حصار نور چراغهای سر در هر خانه کش آمد و شکست.

لحظه‌ای ایستاد و انگار مردد بود که مرا می‌بیند.

ایستاد و جلو رفتم. واضح و واضح تر شد. برای چه نگران بود؟ برای چه کسی که آنقدر پریشان به نظر می‌آمد.

به سمتم دوید و صدایش تمام کوچه را پر کرد.

-نجوا.

نمی‌توانستم اسمش را ببرم، نمی‌توانستم حرف بزنم.



©DONYAiEMAMNOE

وقتی به من رسید ایستاد و انگار با دیدنم خودش را باخت.

-چت شده؟ چرا انقدر خیسی؟ چرا انقدر رنگت پریده؟

رنگی نمانده بود، همه چیز سیاه بود. به چشم‌هایش خیره شدم و دیگر نتوانستم حرف چشم‌هایش را باور کنم. این نگرانی حتی اگر از سر عشق بود زیر آوار دروغ‌هایش ویران شده بود.

از کنارش گذشتم، همانطور که باید از خودش می‌گذشتم.

پشت سرم آمد و سایه‌اش روی سایه‌ام افتاد. جلوی در دنبال گنجشک گشتم. بدن بی‌جانش زیر باران شلاق می‌خورد.

خم شدم و بلندش کردم و به سمت آرکا گرفتم.

-میشه... میشه دفنش کنی؟

مبهوت و گیج نگاهم کرد و گنجشک را از دستم گرفت.

-باشه.

کاش می‌توانستم مرا هم کنار او دفن کند تا همه چیز تمام شود؛ تا تمام شوم.



©DONYAiEMAMNOE

وارد خانه شدم و یک‌سره به سمت خانه‌ای رفتم که دیگر می‌دانستم صنم هم مالک اوست.

چرا نگفته بود؟ چرا راضی شده بود از زندگی آرکا بیرون برود؟ چرا من؟ چرا من باید وارد زندگی آرکا می‌شدم؟

جلوی خانه که رسیدم بابا در را باز کرد و با دیدن رنگ پریده‌اش سعی کردم خودم را جمع کنم.

-ببخشید بابا، زمان از دستم در رفت.

نگاهش روی صورتم چرخید.

-اشکال نداره بابا جون.

بی‌توجه به آرکا وارد خانه شدم که صدایش بلند شد.

-نجوا، چی شده؟

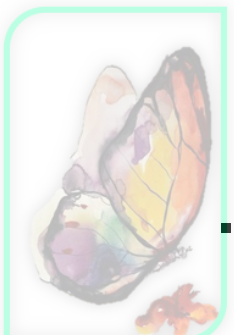
ایستادم و رو برنگرداندم. کاش می‌توانستم همان لحظه از آنجا بروم.

تا جای ممکن صدایم را بالا بردم.

-چیزی نشده، فقط باید استراحت کنم.

حرف نزد، سکوتش سنگین‌تر از سینه‌ام نبود.

صدای در که بلند شد برگشتم و به بابا نگاه کردم.



©DONYAiEMAMNOE

آهسته نزدیک شد.

-چی شده دخترم، رنگ تو روت نیست.

باید می‌گفتم؟ شاید... اما نه در آن لحظه که هیچ توانی نداشتم.

-فردا بابا. فردا براتون می‌گم.

چیزی نگفت و من وارد اتاقم و یک سره به حمام رفتم.

تمام بدنم از سرما می‌لرزید و از درون از هم می‌پاشیدم.

چرا این حس تلخ تمام نمی‌شد؟ چرا هر چه گریه می‌کردم بغضم سنگین‌تر می‌شد؟ چرا عشقش تمام نمی‌شد؟

زیر دوش مچاله شدم و هق زدم و صدایم را پشت دست‌هایم خفه کردم شاید قلبم هم خفه شود و دیگر اسمش را تکرار نکند.

#پارت_۲۶۳



©DONYAiEMAMNOE

تا وقتی صدای بابا بلند شد زیر دوش ایستادم و هق زدم و تکه‌هایم را جمع کردم و به هم چسباندم تا بابا را نگران نکنم.

حوله را پوشیدم و از در بیرون رفتم و نگاهش کردم.

-من خوبم بابا، لرز کرده بودم، زیر آب گرم وایسادم که سرما نخورم.

بغض داشت، نم اشک‌های ریز شده‌اش برایم سنگین بود.

-تو داغونی نجوا، داری به منی که بزرگت کردم دروغ می‌گی؟ از اون زن چی شنیدی که اینطور به هم ریختی بابا جون؟

بی‌پناه بودم، خسته بودم، شکسته بودم و هیچ‌کس را نداشتم جز مردی که روبرویم ایستاده بود و پا به پای بغضم می‌بارید.

اسمش هم آرامم می‌کرد.

-بابا جون...

چشم بست و لب زد

-جون بابا

-بغلم می‌کنی؟



©DONYAiEMAMNOE

اشک‌هایش سرازیر شد و آغوش باز کرد. پناهم شد، جایی امن تا بتوانم گریه کنم و هیچ‌کس برای شکستگی‌ام شماتتم نکند.

-بابا، محکم بغلم کن.

بازوهای لاغرش بیشتر دورم پیچید و نفس تکه تکه‌اش یعنی با من گریه می‌کند و این را نمی‌خواستم.

کمی فاصله گرفتم و نگاهش کردم.

-خوب می‌شم بابا، فقط... فقط یک کم زمان می‌بره. مگه نه؟

سرم را محکم به سینه اش فشرد

-خوب میشی بابا. خوب میشی دخترم.

-فراموشش می‌کنم بابا، مگه نه؟

-فراموش می‌کنی بابا.

نمی‌کردم، بابا هم می‌دانست و دروغ می‌گفت؛ اما چه دروغ شیرینی بود.

دست‌هایش را روی گونه‌هایم گذاشت و سرم را بلند کرد. با پشت دستش پیشانی‌ام را لمس کرد و ابروهایش در هم رفت.



©DONYAiEMAMNOE

-تو داری تو تب می‌سوزی نجوا.

لبخند زدم و بغضم را قورت دادم.

-خوب می‌شم بابا.

رهایم کرد و روتختی را از روی تخت جمع کرد که چشم‌هایم سیاهی رفت و پیش از اینکه بتوانم حرفی بزنم از هوش رفتم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۶۴

انگار کسی فریاد می‌زد. سرم را تکان دادم تا این فریاد را خاموش کنم و صورتم در برف فرو رفت.

تمام بدنم می‌سوخت، سینه‌ام می‌سوخت. دست‌هایم می‌لرزید و در زمهریری پر برف گیر افتاده بودم.

به هر طرف نگاه می‌کردم سفید بود و سایه‌ای از دور می‌دوید.

دستم را دراز کردم و فریاد زدم



©DONYAiEMAMNOE

-کمک، دارم می‌سوزم.

سایه می‌دوید و دور می‌شد.

برف مشت شده در دست‌هایم آب می‌شد و تشنه بودم.

جغد سفیدی بالای سرم پرواز می‌کرد و تن سفیدش را به بدن نیمه‌جانم می‌کوبید و هوهوی بلندش در میان کوه‌ها می‌پیچید.

هق زدم و ناله کردم.

-دارم می‌سوزم.

کسی دستم را گرفت، دستم هم سوخت و مامان را از میان مه غلیظ دیدم.

-بلند شو دخترم، داری خواب می‌بینی.

سر تکان دادم و دستم را کشیدم. این امکان نداشت.

-نه، تو نمی‌دونی، تو خیلی وقته مردی.

دست‌هایش را باز کرد و انگار بال‌های فرشته باز شده بود که تمام برف‌های زیر پاهایم آب شد و مه ناپدید شد.



©DONYAiEMAMNOE

حال تنها تصویر پیش رویم بال‌های بزرگ و سفیدش بود.

-من همیشه هستم نجوا، آروم بگیر دخترم.

سوختم و سرما تا مغز استخوانم را سوزاند. انگار برگ‌های سوزنی درختانی که پشت سرش زیر برف مدفون بودند در تنم فرو می‌رفت.

-داغم مامان، سردمه، می‌سوزم.

بال زد و برف‌های روی کوه‌ها آب شدند و جوانه‌ها بیرون زدند.

-گرمت می‌شه گلم. دیگه وقتشه بیدار شی.

به‌سختی ایستادم و تلو خوردم. باید دستم را به دستش می‌رساندم و زیر بال‌هایش پنهان می‌شدم تا از ضربه‌های جغد در امان باشم. مامان بال‌هایش را بست، پشت سرش دامنه‌ای بود سبز، با درختان تو در تو که سر به آسمان می‌ساییدند.

آفتاب می‌تابید و من هنوز می‌لرزیدم

لب زدم.

-مامان.



©DONYAiEMAMNOE

یک قدم جلو آمد و پشت سرش سایه‌ای بود که هنوز می‌دوید و فریاد می‌زد.

مامان بی‌اهمیت به پشت سرش نجوا کرد.

-جانم دخترم.

-چرا باید بیدار شم؟ نمی‌شه با شما بیام؟ خیلی خسته‌ام.

لبخند زد و دست گرمش را روی گونه‌ام کشید.

-الان وقتش نیست عزیزم، بابات منتظرته.

هنوز هم سایه می‌دوید و این‌بار اما نزدیک می‌شد.

-آرکا چرا میدوئه؟

مامان رو گرداند و صدایش دشت و جنگل و کوهسار را پر کرد.

-بیدار شو نجوا، همه منتظرتن.

گونه‌ام گرم شد و دیگر نمی‌سوختم. جغد بال زد و میان درختان پنهان شد.

مامان بال باز کرد و در آسمان بالای جنگل چرخید.

سایه نبود، داغ نبودم، سردم نبودم، همه جا سبز بود و دستی گونه‌ام را نوازش می‌کرد و صدایم می‌زد.



©DONYAiEMAMNOE

-تو رو خدا بیدار شو نجوا، دیگه بسه.

صدای گرفته‌ی صبا بود.

به‌سختی لای پلک‌هایم را باز کردم و دیگر مامان را ندیدم.

تار می‌دیدمش و گلویم خشک‌شده بود.

-تشنمه.

صدای هق‌هقش پیچید.

-الان برات میارم دورت بگردم.

کمی بعد دستش را زیر سرم گذاشت و به‌سختی سرم را بلند کردم.

لیوان آب را تا انتها خوردم و هنوز دراز نکشیده بودم که تمام حجم معده‌ام بالا آمد.

سریع سطلی را زیر دهانم گرفت و آب‌ها را بالا آوردم.

#پارت_۲۶۵



©DONYAiEMAMNOE

بی‌جان روی تخت افتادم و به او نگاه کردم که با چهره‌ای خسته و چشم‌های ریز و سرخ شده از گریه نگاهم می‌کرد.

لب زدم.

-چی شده؟

کنارم نشست و دستم را گرفت.

-هیچی نشده، فقط پنج روز ناقابله که شما تو تب و لرز به سر می‌بری.

پنج روز، پنج روز تمام از آن کابوس گذشته بود و ندیده بودمش.

راضی بودم، نمی‌شد در این بی‌خبری می‌ماندم و بیدار نمی‌شدم؟

به چشم‌هایش نگاه کردم.

دوستی صبا هم مرز داشت، صداقتش حد داشت و من پشت حد و مرزها ایستاده بودم که لب باز نکرد تا من فدای عشقی نشوم که پر از فریب و دروغ بود.

مگر رنج‌هایم را ندیده بود؟ غصه‌هایم را نشنیده بود؟

دیگر هیچ‌کدامشان را نمی‌خواستم.



©DONYAiEMAMNOE

باید برای همیشه روی آن‌ها خط می‌کشیدم و می‌رفتم.

روبرگرداندم و چشم بستم.

-بابا بیداره؟

-تازه فرستادمش بره بخوابه. بیچاره شب تا صبح بالا سرت بیدار بوده.

آهسته سر تکان دادم.

-نمی‌خوای بپرسی آرکا کجاست؟

نباید می‌فهمید که بریده‌ام، اگر سراغی از آرکا نمی‌گرفتم حتما می‌فهمید و نمی‌خواستم کسی مانع رفتنم شود.

-حتما سر کاره.

-نه عزیزم، روی کاناپه‌ی تو سالن خوابه. کار چیه.

-خوبه.

به‌سختی چشم باز کردم و دعا کردم معنای نگاهم را نخواند.

با تمام رنجیدگی دوستش داشتم و می‌خواستم از او هم عبور کنم و به نوعی از دست دادن صبا برای منی



©DONYAiEMAMNOE

که هیچ دوستی نداشتم حتی سنگین‌تر از نبود آرکا بود.

بغضم را فرو دادم و لبخند زدم.

-خسته‌ات کردم، تو هم برو بخواب.

دستم را بین دست‌هایش گرفت و با اشک‌هایی که در چشم‌هایش برق می‌زد لبخند زد.

-من نیروی تازه نفسم، این پنج روزه بین ما چهار تا تقسیم شدی و خبر نداری.

-چهار تا؟

-بابات و آرکا، من و صنم.

صنم، از شنیدن اسمش احساس درد کردم. واقعا خنده‌دار بود کسانی از من مراقبت کنند که خودشان باعث و بانی این حالم بودند.

-سرما خوردم؟

شانه بالا انداخت و دقیق نگاهم کرد.

-بابات می‌گه آنفولانزا، دکتر می‌گه آنفولانزا...

سرش را نزدیک کرد و صدایش را پایین آورد.

-اما من میگم فشار اعصاب.



©DONYAiEMAMNOE

لبخندی تصنعی زدم.

-حالت خوبه؟ مگه می‌شه حالم بهتر از این باشه؟ بابام خوب شده و هر چی که بخوام دارم، چرا باید فشار اعصاب داشته باشم؟ این رو از کجا درآوردی خانوم مارپل؟

آن‌قدر خیره نگاهم کرد تا چشم دزدیدم که صدایش بلند شد.

-آرکا می‌گه وقتی رسیدی حالت بد بوده، خیس آب بودی و یه گنجشک بهش دادی تا دفن کنه. برای نجوا این حال و روز یعنی از هم گسیختگی اعصاب و روان.

به‌سختی خندیدم و نگاهم را در چشم‌هایش ثابت نگه داشتم تا بتوانم روی افکارش خط بکشم، والا دست از سرم برنمی‌داشت.

-این یعنی تو اون بارون آژانس پنچر کرد و تاکسی هم پیدا نمی‌شد و من پیاده اومدم.

بله، حالم بد بود چون مریض شده بودم.

اون گنجشکم موقع رفتن دیدم که مرد؛ وقتی برگشتم دلم براش سوخت و گفتم آرکا دفنش کنه.



©DONYAiEMAMNOE

اون از هم گسیختگی روانی رو هم خودت داری خانوم، نه من که پنج روزه خوابیدم و دارم عذابتون می‌دم و لذت می‌برم.

صاف نشست و پس از چند لحظه لبخند زد و من نفس راحتی کشیدم.

#پارت_۲۶۶

-میرم یه چیزی میارم بخوری.

هیچ میلی نداشتم، اما باید سریع‌تر بلند می‌شدم.

-باشه، ممنون.

وقتی رفت آهسته خودم را بالا کشیدم. تمام بدنم درد می‌کرد.

تازه متوجه سوزن سرمی که در دستم بود شدم.

به تاج تخت تکیه زدم و به عروسک تدی برادرم خیره ماندم.

-باید چیکار کنم؟



©DONYAiEMAMNOE

سرم را تکیه دادم و چشم بستم. سرگیجه و حالت تهوعم هر لحظه بیشتر می‌شد.

چند لحظه بعد وقتی صبا با کاسه‌ی سوپ کنارم نشست و سعی کردم نشانی از درد در چهره‌ام نباشد تا برود.

نمی‌خواستم هیچ‌کدامشان را ببینم.

کنارم نشست و قاشق پر شده را جلوی دهانم گرفت.

-بخور عزیزم.

قاشق را گرفتم و در دهان گذاشتم. طعم زهر می‌داد، اما به‌سختی آن را فرو دادم و به صبا نگاه کردم.

-ممنون. بابا حالش خوبه؟

جوابم را خود بابا داد.

-خوبم عزیز بابا.

چشم‌هایش گود رفته بود و عذاب کشیدم از آزار دادنش. هنوز دوران نقاهتش را سر می‌کرد و من باعث شده بودم این‌طور پریشان شود.

نزدیکم شد و صبا سینی را روی پاهایم گذاشت، بلند شد و بابا جایش را گرفت.



©DONYAiEMAMNOE

-خوبی دخترم؟ بهتری؟

-بهترم بابا جون.

صدای خنده‌ی صبا بلند شد.

-صدات چقدر ناز شده، انگار تو کارخونه چوب‌بری گیر کردی.

سینه‌ام می‌سوخت و صدایم به‌سختی درمی‌آمد.

نگاهش نکردم، دست بابا را گرفتم.

-ببخش اذیتت کردم بابا جون.

موهایم را نوازش کرد و از جا بلند شد.

-میرم دو رکعت نماز بخونم، تو هم سوپت رو بخور.

از کنار صبا گذشت و به سالن رفت. صبا دوباره کنارم نشست و مجبورم کرد تا قاشق آخر را بخورم و چقدر سخت بود گریه نکردن.

روزهای آخر بود که دست‌های مهربانش سمتم دراز می‌شد و باید دوستی‌اش را فراموش می‌کردم.

سینی را که از روی پاهایم برداشت چشم بستم.

-من یک کم می‌خوابم.

-پنج روز خواب کافی نبود؟



©DONYAiEMAMNOE

با شنیدن صدایش دست و دلم لرزید و چشم باز کردم. در آستانه‌ی در ایستاده بود و به چهارچوب تکیه زده بود.

هیچ‌وقت آن‌قدر به‌هم ریخته و پریشان ندیده بودمش.

ریش‌هایش درآمده بود و لباسش آن‌قدر چروک بود که مشخص بود چند روز است عوض نشده.

سخت بود، جان کندن بود عادی رفتار کردن و من خو گرفته بودم به‌سختی.

سعی کردم جوابش را با آرامش بدهم.

-خب خسته‌ام، مریضم.

چشم از من برنداشت. رگه‌های خونی چشم‌هایش پررنگ‌تر شد و نزدیک آمد.

-دکتر تا یک ساعت دیگه میاد، تا اون موقع استراحت کن.

سر تکان دادم و هر دو از اتاق بیرون رفتند.

اشک و نفسم با هم آزاد شد و چشم بستم. به‌اندازه‌ی یک ساعتی که می‌دانستم زیر سقف همین خانه نفس می‌کشد و دیگر این لحظات نزدیکی‌اش تکرار نمی‌شود اشک ریختم و در بالشم صدا خفه کردم.



©DONYAiEMAMNOE

#پارت_۲۶۷

دکتر آمد و رفت، آرکا پرسید و من دم نزدم، صبا شوخی کرد و خندیدم.

تا شب مثل برگی که در باد می‌چرخد با هر حرف و سازشان رقصیدم که نفهمند و بهت را در نگاه بابا می‌دیدم.

شاید حق داشت، تا حالا ندیده بود دخترش تا این حد دروغ بگوید، خودش را پنهان کند و دم نزند.

وقتی آرکا ناامید از جواب و صبا خوشحال از بهتر شدن حالم از آن‌جا رفتند بابا کنارم نشست.

-خانم کلهر تماس گرفت حالت رو بپرسه.

تمام نفرتم از او فرو ریخته بود و تنها تصویری که از او داشتم چشم‌های گریانش برای نجات دخترش بود.

-چی بهش گفتید؟

-من چیزی نگفتم، اون همه‌چیز رو گفت.



©DONYAiEMAMNOE

بهت‌زده نگاهش کردم، پس همه‌چیز را می‌دانست و هم‌پای من پنهان کرده بود.

نگاهم را خواند و لبخند تلخی زد.

-تو نمی‌خوای حرف بزنی، منم طبق خواسته‌ی تو رفتار کردم.

نفس عمیقی کشید و دردمند نگاهم کرد.

-می‌خوای چیکار کنی دخترم؟ نمی‌خوای با آرکا حرف بزنی؟

سریع سر تکان دادم.

-برای چی حرف بزنم بابا؟ من ازشون عکس دیدم، فیلم دیدم، قباله‌ی ازدواج دیدم، برگه‌ی سقط جنین صنم رو دیدم. چی می‌خوان بگن که بتونه بهم ثابت کنه این‌ها دروغه؟

سرش را پایین انداخت و به‌نظرم چقدر شکسته و خسته می‌آمد.

-برای من ناراحت نباش بابا، خوب می‌شم.

سر بلند کرد .

-می‌خوای چیکار کنی؟



©DONYAiEMAMNOE

شانه بالا انداختم.

-باید بهش فکر کنم، ولی قطعاً از این‌جا می‌ریم.

باید وسایلمون رو جمع کنیم و یه‌جوری بریم که نفهمن.

-سخته.

-می‌دونم، ولی باید آروم آروم و از در پشتی وسایل رو ببریم. فقط قبلش باید خونه پیدا کنم.

هر دو می‌دانستیم چقدر سخت است. نه پول آن‌چنانی داشتم و نه پس اندازی، اما باید راهش را پیدا می‌کردم.

در یک لحظه اسم ناتاشا در ذهنم جرقه زد. بعد از جریان دزدیده شدنم چند بار تماس گرفته و حالم را پرسیده بود. حتی دو بار برای دیدن بابا به بیمارستان آمده بود. شاید می‌توانست کمکم کند که کار پیدا کنم.

-شما برو استراحت کن بابا جون، من با یکی از دوستام تماس بگیرم برای کار. خدا بزرگه.

از جا بلند شد و چند لحظه نگاهم کرد.

-تو دختر قوی‌ای هستی نجوا، اینم می‌گذره بابا.

صورت سرخ شده‌اش را برگرداند.



©DONYAiEMAMNOE

-وقتی رفتیم من با این آقا کار دارم. هنوز ان‌قدر بی‌غیرت نشدم که جلوی چشمم کسی با دخترم بازی کنه و من دم نزنم.

سریع از جا بلند شدم و سرگیجه را تاب آوردم.

-خواهش می‌کنم بابا، بدون حرف، بدون بحث، فقط بریم. خواهش می‌کنم.

پیشانی‌ام را بوسید و سر پایین انداخت و بیرون رفت.

#پارت_۲۶۸

روی تخت نشستم و گوشی‌ام را برداشتم. شماره‌ی ناتاشا را لمس کردم و منتظر ماندم. با سومین بوق گوشی را برداشت.

-سلام نجوا.

-سلام ناتاشا جان. خوبی؟

-خوبم، اتفاقی افتاده؟ تو هیچ‌وقت با من تماس نمی‌گیری.



©DONYAiEMAMNOE

زندگی را لعنت کردم که هیچ‌کس را برایم باقی نگذاشته بود که من از سر ناچاری به کسی رو نزنم که روزی تهدیدم کرده بود.

-ناتاشا، می‌دونم صمیمی نیستیم. می‌دونم درخواستم عجیبه، اما در حال حاضر جز تو کسی نیست که ازش کمک بخوام.

-چی شده؟

-من به کار و به یه جایی نیاز دارم که چند وقتی اونجا زندگی کنم تا یه جایی رو پیدا کنم. می‌تونی کمکم کنی؟

سکوت کرد و من منتظر به ناخن شکسته‌ام خیره ماندم.

پس از چند لحظه صدای ضعیفش بلند شد.

-می‌تونم. آقای جاوید و صبا نمی‌دونن؟

-نه. نباید هم بفهمن.

باز هم سکوت کرد و برای قانع کردنش لب باز کردم.

-یه چیزهایی هست که گفته نشده، چیزهایی که حتما باید می‌گفتن و ان‌قدر سنگین هست که نتونم بمونم.



©DONYAiEMAMNOE

نمی‌خوام اذیتت کنم، اما اگر بتونی کمکم کنی ممنون می‌شم.

صدای نفسش را شنیدم .

-از وقتی تو اون حال دیدمت فهمیدم اونی نیستی که فکر می‌کردم، من برای کمک کردن بهت آماده‌ام نجوا، فقط مطمئنی که نمی‌خوای به صبا بگی؟

-مطمئنم.

-باشه. کارت که حتمیه، تا شش ماه هم می‌تونم یه جایی رو بهت بدم تا یه جایی رو پیدا کنی.

از ته دلم خندیدم و بغض کردم.

-ممنونم ناتاشا، یک دنیا ممنونم.

-فردا میام کلید و آدرس رو بهت میدم، در مورد کار هم بعدا صحبت می‌کنیم.

-نمی‌خوام بیای این‌جا، اگر بیای وقتی برم می‌فهمن تو هم در جریانی.

-باشه، چطور کلید رو بهت برسونم؟

-پس فردا ساعت دو من با وسایل از این خونه میام بیرون، سر کوچه ببینمت؟



©DONYAiEMAMNOE

-باشه. می‌بینمت.

-ممنونم ناتاشا، خداحافظ.

-خدانگهدارت.

گوشی را قطع کردم. کم‌تر از دو روز دیگر برای همیشه از زندگی آرکا بیرون می‌رفتم. دیگر نمی‌دیدمش، صدایش را نمی‌شنیدم.

سرم را روی بالش گذاشتم و چشم بستم. وقتی قرار به رفتن باشد باران هم مثل چشم‌ها می‌بارد.

صدای شلاق ضربه‌های باران به شیشه با صدای هق‌هقم آن‌چنان در هم پیچید که آسمان به جای فریاد خفه شده‌ام صدا بلند کرد.

سرم را زیر پتو بردم و برای لحظات آخر با او بودن مرثیه خواندم. آن‌قدر پر ضجه و آرام تا کم‌کم خواب مرا با خود برد.

#پارت_۲۶۹

آرکا دستم را لمس کرد و به‌سختی جلوی خودم را گرفتم که فریاد نزنم.



©DONYAiEMAMNOE

صبا پرسید و این‌بار من با او شوخی کردم تا سوالش را یادش برود.

خانم جاوید کاسه کاسه آش و سوپ آورد و من فقط با لبخند تشکر کردم.

صنم اما غریبانه نگاهم می‌کرد، شاید او هم داشت برنامه‌ریزی می‌کرد که برود. مگر مادرش نگفته بود می‌خواهد از آرکا جدا شود؟ باید پیش از این‌که حرفی به آرکا بزند می‌رفتم تا یکی از ما سامانش را به سامان نگه دارد.

دو روز گذشته بود و تا نیمه‌شب با بابا وسایلمان را جمع می‌کردیم.

بابا پر حرص و خشمگین وسایل را کارتن می‌کرد و حرف نمی‌زد.

من اما فقط به فکر حلقه‌ای بودم که باید همین‌جا، در همین اتاق، روی میز می‌گذاشتم و پیوندی که نبود را پس می‌دادم.

وانت جلوی در پشتی ایستاده بود. کارگر نخواسته بودیم تا کسی متوجه نشود.



©DONYAiEMAMNOE

آرکا و صبا سر کار بودند و از خوش شانسی صنم هم بیرون بود. فقط خانم جاوید در خانه بود و می‌دانستم در این ساعت در کتابخانه‌اش نشسته و مطالعه می‌کند. همان‌جایی که کاملاً مشرف به این خانه بود.

دانه دانه کارتن‌ها را بیرون بردیم و یک ساعت بعد دیگر چیزی در آن خانه نماند.

هر چه بود همان وسایل خودشان بود. تدی را از دیوار برداشتم و به پنجره‌ی خاطراتم نگاه کردم، به حلقه‌ی در دستم و آرام از اتاق بیرون رفتم.

حلقه را روی میز وسط سالن گذاشتم و برای آخرین بار به اطراف نگاه کردم.

-خداحافظ مرد نامرد من. خداحافظ دوست نارفیقم.

پیش از این‌که بغضم سر باز کند از خانه بیرون رفتم.

برخلاف انتظارم ناتاشا جلوی در پشتی ایستاده بود و با دیدنم از ماشینش پیاده شد.

-بیاید سوار شید.

جلو رفتم و خجالت‌زده نگاهش کردم.

-ببخش ناتاشا.

در حالی‌که سوار می‌شد اخم کرد.



©DONYAiEMAMNOE

-اگر قراره کسی نفهمه بدو بیا سوار شو و تعارف رو بذار بعدا، باید زودتر دور بشیم.

با بابا سوار شدیم. نگاهم روی سقف اتاقک خاطراتم که از بالای دیوار مشخص بود، ماند تا دور شدیم.

ناتاشا چیزی نپرسید و من هم توضیحی ندادم.

برخلاف انتظارم که فکر می‌کردم باید به منطقه‌ای در وسط شهر برویم یک ربع بعد در جایی خوش آب و هوا و روبروی آپارتمانی پارک کرد.

-بفرمایید.

از ماشین پیاده شدیم و وانت پشت سرمان ایستاد.

هر کدام یک کارتن را دستمان گرفتیم و وارد ساختمان شدیم. وقتی وارد آسانسور شدیم ناتاشا دکمه‌ی طبقه‌ی هفت را زد و به دیوار اتاقک آینه‌شده تکیه داد.

-خونه‌ی خالمه، رفته انگلیس پیش دخترش، شش ماه دیگه میاد. این‌جا می‌تونی راحت باشی تا تو کارت جا بیفتی و یه جایی رو پیدا کنی.



©DONYAiEMAMNOE

به ناتاشا حسی دیگر داشتم، غریبه‌ای که برخلاف انتظارم و در بدترین شرایط بدون سوال و بدون هیچ اطلاعاتی دستم را گرفته بود.

-چرا بهم اعتماد می‌کنی ناتاشا؟

آسانسور ایستاد و هر سه بیرون رفتیم. وقتی کلید را به در خانه انداخت جوابم را داد.

-من متوجه عمق احساست شدم نجوا، هر اتفاقی افتاده حتی از دزدیده شدن هم برات بدتر بوده که این‌طور از همه‌چیز فراری شدی.

نمی‌خوام بپرسم، نمی‌خوام بدونم، فقط این رو بدون هر جا لازم باشه من هستم.

در باز شد و وقتی وارد شدیم ادامه داد.

-من فهمیدم هیچ‌وقت به چیزی که می‌خوام نمی‌رسم، اگر رسیدنی بود حق تو بود که اونم به باد رفته و من واقعا متاسفم؛ چون می‌فهمم دل کندن مثل جون کندن می‌مونه.

کارتن را روی کانتر آشپزخانه گذاشتم و به اطراف نگاه کردم و به دختری فکر کردم که در اوج عشق دل کنده بود.



©DONYAiEMAMNOE

شاید او می‌توانست یادم بدهد با دلی که در سینه‌ام بال بال می‌زد چه کنم.

سرم را گرم خانه نشان دادم تا از نگاهش فرار کنم.

دو خواب کنار هم و سالنی کوچک با مبل‌های اسپرت چرم قهوه‌ای. همه‌چیز تکمیل بود، انگار خدا هم منتظر رفتنم بود که اسبابش را به این سرعت فراهم کرد.

خواستم برگردم پایین برای آوردن وسایل که ناتاشا جلویم را گرفت.

-نه تو و نه آقای صداقی نیازی نیست برید. دو تا کارگر اومدن این‌جا کمک کنند

نگاهش کردم و با دیدن صورت بی‌آرایشش تازه متوجه ظرافتش شدم.

-ممنونم.

#من_خواب_بودم



#پارت_۲۷۰

©DONYAiEMAMNOE

هر وسیله‌ای که به دست ناتاشا جابه‌جا می‌شد خاطرات صبا و آرکا را برایم زنده می‌کرد.

روزی که اسباب‌کشی کردیم و کمکمان کردند.

قطعاً تا حالا متوجه نبود ما شده بودند. سیم کارت را خاموش کرده بودم، باید خط جدیدی می‌خریدم.

تدی را در اتاق مهمان روی تخت یک نفره گذاشتم و به ناتاشا که مشخص بود اصلا اهل کار خانه نیست نگاه کردم.

-خیلی به زحمت افتادی، کاش شرایطی داشتم که برات جبران کنم.

قاب عکس مامان و نریمان را روی پاتختی گذاشت و کنارم روی تخت نشست.

-من اهل تعارف نی‌ستم.

-هنوزم نمی‌فهمم چرا کمکم می‌کنی.

عمیق نگاهم کرد.

-اخلاقمه، تو دشمنی تا تهش می‌رم، تو دوستی هم تا تهش می‌رم. دشمنی من با تو روزی تموم شد که تو



©DONYAiEMAMNOE

اون حال و هوا دیدمت. اگر کسی بین من و تو حق داشت با آرکا باشه و به آرامش برسه این تو بودی.

نفس عمیقی کشید و لبخند زد.

-من همه‌چیز دارم نجوا، نمی‌گم تو چیزی یا کسی رو جز آرکا نداری، تو پدر داری و من از داشتنش محرومم. اما تصور این‌که برای یک لحظه حتی جای تو باشم هم برام غیرقابل تحمل بود.

وقتی باهات جنگ داشتم که فکر می‌کردم می‌خوای با فریب و از سر فقر فقط خودت رو تو دل آرکا جا کنی، اما اون روز فهمیدم واقعا عاشقشی.

اون نگاه، اون حالتت، در کنار عشقی که آرکا بهت داره روی احساس سه ساله‌ی من خط کشید.

نفس عمیق‌تری کشید و لبخندش پررنگ‌تر شد.

دستش را جلو آورد و خندید.

-حالا بیا دوست باشیم.

دستم را در دستش گذاشتم و لبخند زدم.

-تو همین اول دوستی رو در حقم تموم کردی ناتاشا، من تا همیشه مدیونتم.

از جا بلند شد و ابروهای باریکش در هم رفت.



©DONYAiEMAMNOE

-بسه دیگه، امروز سه شنبه‌ست. یک هفته دیگه کارت تو شرکت دایی من شروع می‌شه. باهاش صحبت کردم. خوبیش اینه که پیاده ده دقیقه راهه و خرج رفت و آمد نداری. حقوقش بالا نیست اما ان‌قدر هست که از پس زندگی بربیای.

بعد از روزها خستگی و گریه واقعاً خوشحال شدم.

-ممنونم.

پالتوی بلندش را از روی تخت برداشت و پوشید. از جیب پالتو کاغذی بیرون کشید و روی تخت گذاشت.

-شماره تماس شرکت، آدرسش، آدرس خونه‌ی ما و شماره‌ی ثابت. همه چیزهایی که برای ارتباط با من لازمه این‌جا نوشته شده.

به‌سمت در رفت و همراهش رفتم. با بابا خداحافظی کرد و بابا از او تشکر کرد.

جلوی در برگشت و نگاهم کرد.

-تو سیم کارت می‌خوای، نه؟

-آره، فردا می‌خرم.

-من یکی دارم، البته اعتباریه، برات میارم.

سر تکان دادم و در را پشت سرش بستم.



©DONYAiEMAMNOE

به بابا که وسط سالن ایستاده بود نگاه کردم و لب زدم.

-همه‌چیز تموم شد بابا.

#پارت_۲۷۱

**

دو روز سرم را به هر کاری گرم کردم تا فکر نکنم، تا یادم نیاید چه چیزهایی را پشت سر گذاشتم.

سیم‌کارت را گرفتم و بابا با کربلایی حرف زد. کربلایی از پریشانی آرکا و صبا گفت و من گفتم نمی‌خواهم بدانم.

نه بابا به کربلایی گفت کجاست و نه کربلایی اصرار کرد.

دو روز، چهل و هشت ساعت بی‌وقفه فکر کردم و فکر کردم و سعی کردم خاطراتم را دفن کنم، اما تیشه‌ی دل تنگی بغض تمام خاطراتم را می‌شکست و بی‌اختیار اشک می‌ریختم.



©DONYAiEMAMNOE

بابا با هر قطره اشک من بیشتر ابرو گره می‌زد و عصبی‌تر می‌شد.

جمعه صبح با سر دردی عجیب بیدار شدم. ساعت از نه گذشته بود.

دست و صورتم را شستم و وارد آشپزخانه شدم که صدای در بلند شد.

متعجب به بابا نگاه کردم که قوری در دستش مانده بود و به در نگاه می‌کرد.

-بابا آدرس این‌جا رو به کسی ندادید که.

قوری را روی میز گذاشت و به‌سمت در رفت.

-هیچ‌کس.

-پس باید ناتاشا ...

حرفم همزمان شد با باز شدن در و با دیدن صبا زبانم بند آمد.

مبهوت به صورتش نگاه کردم، به چشم‌هایش که با دیدنم غرق اشک شد و به دست‌هایش که برای در آغوش کشیدنم از هم باز شد.

کاش بابا جلویش را بگیرد، کاش نیاید، نمی‌خواستم ببینمش، نمی‌توانستم.



©DONYAiEMAMNOE

وارد خانه شد و پشت سرش ناتاشا داخل شد. پیش از این‌که صبا به من برسد فریاد زدم.

-من بهت اعتماد کردم ناتاشا، اینه دوستیت؟ اینه تا تهش می‌رم؟

از گوشه‌ی چشم دیدم که دست‌های صبا افتاد. اما نگاهش نکردم.

با دیدنش تمام خشمی که پنهانش کرده بودم تا گلویم بالا آمد و صدایم بالاتر رفت.

-تو هم بهم خیانت کردی ناتاشا؟ پس من به کی اعتماد کنم لعنتی؟ به کی؟

تمام بدنم می‌لرزید و صدای هق هق صبا در گوشم پیچید.

فریاد زدم.

-گریه نکن، برای گریه کردن خیلی دیر شده خانم کلهر، خیلی دیر.

ناتاشا از کنار صبا گذشت و روبرویم ایستاد.

میخکوب به چشم‌هایش نگاه کردم و فوران کردم.

-به زور ازت چیزی نخواستم که این برنامه رو برام چیدی.



©DONYAiEMAMNOE

دستش را بالا آورد تا سکوت کنم و من دهانم را بستم تا خشمم بیشتر از آن سرریز نشود.

نگاهم کرد.

-من تا ته دوستی هستم، قرار نیست دوستی همیشه خوشایند تو باشه نجوا. من سه ساله این خانواده را می‌شناسم.

به صبا اشاره کرد.

-خودش می‌دونه دل خوشی ازش ندارم، ولی این رو خوب می‌دونم صبایی که روز دزدیده شدنت دیدم دوستی نبود که بخواد بهت ضربه بزنه.

جلوتر آمد و صدایش بالا رفت.

-آوردمش تا بپرسی، تا برات توضیح بده. اگر قانع نشدی، اگر نتونست اون چیزهایی که می‌خوای رو ازش بشنوی به خدا قسم می‌برمت جایی که حتی سایه‌ات رو نبینن.

اگر دیدی از اول چیزی نگفتم برای این بود که چند روز فرصت داشته باشی به خودت بیای.

بابا نزدیکم شد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت و لب زد.



©DONYAiEMAMNOE

-حق با ناتاشاست دخترم، بهتره حرف‌هاش رو بشنوی.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۷۲

رو به صبا که سرش را پایین انداخته بود و زار می‌زد کردم و مخاطبم ناتاشا بود.

-فکر می‌کنی بهش وقت ندادم؟ ازش خواستم و بهم قول داد، قول داد اگر آرکا نگفت اون برام بگه و نگفت.

پوزخند زدم و جلوتر رفتم و روبروی صبا ایستادم.

-هر چند قبل از این‌که تو چنین دامی بیفتم باید همه‌چیز رو بهم می‌گفت.

چرخیدم و به ناتاشا خیره شدم.



©DONYAiEMAMNOE

-اما بازم بهش فرصت دادم. توقعم از مردی که میگه عاشقمه کم‌تر بود تا دوستی که صاف تو چشمام نگاه کرد و دنیا رو روی سرم آوار کرد.

صدای صبا از پشت سرم بلند شد.

-تو رو خدا بذار حرف بزنم نجوا.

بدون این‌که برگردم سمت مبل رفتم.

-حرف بزن صبا، ولی فکر نکن اثری داره. ان‌قدر مدرک دیدم که باور نکنم دروغه.

با حرفش نرسیده به مبل پاهایم به زمین میخکوب شد.

-نمی‌گم دروغه، اتفاقاً عین حقیقته.

زانوهایم سست شد و چشم بستم. چه انتظاری داشتم؟ این‌که بگویند دروغ است؟ بگویند می‌توانند ثابت کنند همه‌ی حرف‌های خانم کلهر یک فریب بزرگ بوده؟

برگشتم و با دیدن اشک‌هایش دیگر نتوانستم تحمل کنم.

تا بدن نیمه جانش پرواز کردم و محکم به سینه‌اش کوبیدم. دو قدم عقب رفت.



©DONYAiEMAMNOE

-خیلی پستی صبا، سرتا پات دروغه لعنتی. چطور می‌تونی تو چشمام نگاه کنی و بگی تا این حد حقیر بودی که من رو بندازی تو دامن آرکا و صدات درنیاد؟

محکم‌تر به سینه‌اش کوبیدم و بغضم سر باز کرد.

-مگه چیکارتون کرده بودم؟ یه دختر بدبخت بیچاره دیدید و فکر کردید بازیچه‌ی خوبیه، نه؟

صدای صنم دست و دلم را لرزاند.

-نه، تو خوشبخت‌تر از منی که مال هیچ‌جا نیستم.

وارد خانه شد و جلوتر آمد. مبهوت و گیج از حضورش به صورت بی‌رنگش خیره ماندم.

-خوش‌بخت‌تر از منی،چون یکی ان‌قدر دوستت داره که به خاطر رفتنت مریض می‌شه. خوش‌بخت‌تر از منی که پدرت بالا سرته و ازت دفاع می‌کنه.

پیش از این‌که ادامه دهد دستم را بالا بردم.

سکوت کرد و عقب رفتم.

-دیگه هیچی رو باور نمی‌کنم صنم، اصلاً برام مهم نیست چرا این کار رو کردید، مهم اینه که نباید می‌کردید.



©DONYAiEMAMNOE

حالا که تا این حد پیش رفتید ازم انتظار نداشته باشید احترامتون رو حفظ کنم.

از این خونه برید بیرون، نمی‌خوام هیچ‌کدومتون رو ببینم.

صبا روگرداند و خم شدنش را دیدم.

به‌سمت در رفت، صنم اما محکم ایستاد.

-تا حرف‌هام رو نشنوی نمی‌رم. فکر نکن به خاطر خودم این‌جام، به خاطر مردی این‌جام که تو بدترین شرایط دستم رو گرفت و این رو بهش مدیونم. پس تا حرف نزنم نمی‌رم.

صبا پشت به من ایستاد و زمزمه‌اش را شنیدم.

-بذار صنم برات توضیح بده، حق داری من رو نبخشی، نباید به حرف آرکا گوش می‌کردم. باید حرف می‌زدم. من رو نبخش، اما بذار صنم برات بگه، شاید بتونی آرکا رو ببخشی.

به‌سمت در رفت و ناتاشا پشت سرش. وقتی بیرون رفتند نگاهم چرخید روی بابا.

پلک بست و آرام لب زد.

-چیزی رو از دست نمی‌دی.



©DONYAiEMAMNOE

از دست می‌دادم، نیرویی که نداشتم، توانی که نمانده بود، دلی که دیگر شکسته‌تر نمی‌شد. تمام این‌ها را به‌سختی کنار هم جمع کرده بودم و نمی‌خواستم دوباره به گ‌هم بریزم.

رو به صنم کردم.

-فقط ده دقیقه صنم، نه بیشتر.

به گ‌سمت مبل رفت و نشست. بابا به اتاقش رفت و من روبروی صنم نشستم و سرم را پایین انداختم.

-حرف بزن.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۷۳

پالتوی مشکی‌اش را درآورد و روی مبل انداخت.

-لطفا فقط گوش بده، نپرس تا حرف‌هام تموم بشه.

سر تکان دادم و کاش می‌توانستم فرار کنم. توان ماندن و گوش دادن و قضاوت کردن نداشتم.



©DONYAiEMAMNOE

سرش را به پشت مبل تکیه داد و نگاه عمیقش را به من دوخت. سکوتش سنگین و طولانی بود.

-گفتم ده دقیقه صنم، وقتت داره تموم می‌شه.

باز هم سکوتش کش آمد. از جا بلند شدم و به‌سمت اتاقم رفتم که صدایش بلند شد.

-دوستش داشتم، از همون روزی که برای بار اول با آرکا اومد خونه‌ی زن‌دایی.

راجع به چه کسی حرف می‌زد؟ برگشتم و نگاهش کردم که انگار در جایی خیلی دورتر از این خانه سیر می‌کرد.

-هجده سالم بود و سرم پر بود از رویا. پدری داشتم که فقط فکر مقام و منزلت بود و مادری که فقط فکر پول بود و این میون من ان‌قدر تنها موندم که آرزو می‌کردم کسی باشه که دوستم داشته باشه و دوستش داشته باشم.

یه روز که خونه‌ی زن دایی بودم آرکا با دوستش که هم دانشگاهیش بود اومد اون‌جا. همون لحظه نجوا، از همون لحظه و برای اولین‌بار تپش قلبم رو حس کردم.



©DONYAiEMAMNOE

آرام به‌سمت تک مبل رفتم و نشستم.

ادامه داد.

-زیاد میومد خونه‌ی زن‌دایی و منم به هر بهانه‌ای شده خودم رو می‌رسوندم که ببینمش.

فقط یک ماه طول کشید تا از بین شوخی‌هاش، نگاه‌هاش، گاهی چشم دزدیدنش و هزار نشونه‌ی دیگه فهمیدم اونم همین حس رو داره.

از جا بلند شد و به‌سمت پنجره رفت. پرده را عقب زد و پشت به من ایستاد.

-ان‌قدر دوستش داشتم که جای همه‌چیز و همه‌کس رو برام پر کرده بود. آرکا از همون اول در جریان بود و خوشحال بود، چون اون تنها کسی بود که آرکا تاییدش می‌کرد.

دستش را روی شیشه کشید و جای انگشتانش روی بخار شیشه باقی ماند.

-سه ماه بعد اومد خواستگاریم و بلوا شروع شد.

چرخید و نگاهم کرد.



©DONYAiEMAMNOE

-می‌دونی چرا؟ چون نه تحصیلات و مقامی رو داشت که پدرم می‌خواست و نه پولی که مامان انتظارش رو داشت.

اما اون خسته نشد و همین سماجتش عاشق‌ترم کرد.

ده بار با خانواده‌اش اومد، بارها و بارها خودش تنهایی با بابا و مامان حرف زد. هر روز آرکا و زن دایی رو واسطه کرد و باعث شد من یه قصر رویایی بسازم.

آن‌قدر جذب داستانش شده بودم که یادم رفته بود برای چه دارد همه‌ی این‌ها را می‌گوید.

وقتی سکوت کرد ایستادم.

-بقیه‌اش؟

پوزخندش آن‌قدر تلخ بود که کم طعم زهر را چشیدم.

-هفت ماه تلاش باعث شد خانواده موافقت کنن، به ضمانت آرکا، با شراکتش تو شرکت تازه تاسیس مامان که سهمش رو آرکا داد و قرار شد اون خورد خورد پولش رو برگردونه.

بالاخره شد و من خودم رو توی یک قدمی رویاهام دیدم، اما خطا کردم.



©DONYAiEMAMNOE

اشک در چشم‌هایش پر شد و من ناخودآگاه بغض کردم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۷۴

-خطام این بود که خودم رو همسرش دیدم و نفهمیدم همه‌ی این تلاش‌ها به خاطر اینه که من رو به دست بیاره.

زد روی سینه‌اش و بغضش سر باز کرد.

-این بدن رو به دست بیاره، پولی که نداشت رو به دست بیاره. وقتی توی هر دو موفق شد رفت و دیگه برنگشت.

چشم‌هایم درشت شده بود و ناباور به صنمی که هر لحظه بیشتر می‌شکست خیره ماندم.

-برای یه قرارداد از طرف شرکت رفت آلمان. رفت و هر چی پول بود با خودش برد و نه خودش برگشت و نه پول‌ها.



©DONYAiEMAMNOE

روی مبل رها شد و کنارش نشستم.

بی‌نفس ادامه داد.

-ماه‌ها آرکا دنبالش گشت، خانواده‌اش ازش بی‌خبر بودن، حتی تا بیمارستان‌های پزشکی قانونی آلمان رو هم گشتیم و کسی به نام شهریار ملکان پیدا نشد.

برق از سرم پرید و ماتزده به لب‌هایش خیره ماندم.

-وقتی رفت یک ماهه باردار بودم. ان‌قدر حالم بد بود که مامانم فهمید باردارم. بماند که چه کرد، ولی نهایتاً گفت یا باید زن کسی بشم که بیست و دو سال ازم بزرگتره، یا بچه رو سقط کنم.

دستم را محکم گرفت و اشک‌هایش تا گردنش راه گرفت. آن‌قدر مظلوم و بی‌گناه به نظر می‌رسید که قلبم برایش پاره پاره شد.

میان هق‌هق ادامه داد.

-قبول نکردم، اما می‌دونی مامانم چیکار کرد؟

سرش را بین دست‌هایش گرفت و تاب خورد.

-یه چیزی خوردم داد نجوا، یه چیزی که بچه‌ام رو ازم گرفت، یادگار شهریارم رو ازم گرفت.

دستم را محکم فشرد و تمام بدنش لرزید.



©DONYAiEMAMNOE

-من که چیزی نمی‌خواستم، به داشتن بچه‌اش راضی بودم، آخه اون ثمره‌ی عشقم بود.

ناخودآگاه و بی‌وقفه پابه‌پایش اشک ریختم و نفسم با نفسش گرفت.

-بچه رو ازم گرفت، دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم.

از شدت گریه به سکسکه افتاده بود. دست‌هایش را بالا آورد و با دیدن خطهای عمیق روی مچ‌هایش ناخودآگاه جیغ خفه‌ای کشیدم.

-حتی نذاشت بمیرم. بعد از این‌که مثلاً نجاتم داد آن‌چنان افسرده شدم که خودم رو تو اتاق زندانی کردم و دیگه حتی حس خودکشی هم نداشتم تا...

خیره به لب‌هایش مانده بودم و همه‌چیز در ذهنم تاب می‌خورد.

-تا آرکا نجاتم داد، بازم مامانم می‌خواست من رو شوهر بده و این‌بار دیگه اصلاً برام مهم نبود، برای همین موافقت کردم. اما آرکا نذاشت. اومد و گفت اگر بحث ازدواجه خودم باهاش ازدواج می‌کنم.



©DONYAiEMAMNOE

باورم نمی‌شد آرکا چنین کاری کرده باشد، اما صنم نگذاشت افکارم ادامه پیدا کند.

-گفت نمی‌ذاره زنده زنده من رو بکشن، برای همین خودش پا پیش گذاشت.

بلند شد و روبرویم ایستاد.

-مامان موافقت کرد، بابا موافقت کرد و من رفتم خونه‌ی آرکا.

جلوی پاهایم زانو زد و دست‌هایم را گرفت.

-اما قبل از اون چهار نفر، من، زن‌دایی، صبا و آرکا به قرآن قسم خوردیم که هیچ‌وقت از مصلحتی بودن این ازدواج حرف نزنیم.

دست‌هایم را فشرد و صدایش بالا رفت.

-نجوا، به همون قرآن قسم من برای آرکا فقط یه اسم تو شناسنامه‌ام، اون عروسی رو به خاطر اصرارهای مامان گرفتیم و بس.

آرکا از سر ترحم و حمایتش با من ازدواج کرد و تا همین لحظه که این‌جا نشستم هیچ‌وقت حتی دستم رو به عنوان همسرش لمس نکرده.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۷۵

در سرم هیاهو بود و هنوز هزار سوال در ذهنم تاب می‌خورد که یکی از آن‌ها را پرسیدم.

-پس... پس چرا مامانت فکر می‌کرد من رو برای بچه‌دار شدن می‌خواید؟

پوزخند زد.

-ان‌قدر به من و آرکا گیر داد تا منم یکی از بدجنسی‌هاش رو تلافی کردم. گفتم دکتر گفته به خاطر اون سقط دیگه بچه‌دار نمی‌شم. می‌خواستم عذاب وجدان بگیره که فکر نمی‌کنم موفق بوده باشم. اما برای همین این فکر رو کرده.

بغض کرده و ویران لب زدم.

-چرا بهم نگفتید؟

روی زمین نشست و از پایین به صورتم خیره شد.



©DONYAiEMAMNOE

-آرکا ترسید، من ترسیدم. می‌ترسیدم بابا و مامان بفهمن و بگن باید جدا شم و باز هم برام خواب ازدواج ببینن، آرکا ترسید که تو رو از دست بده، می‌ترسید مامانم من رو برگردونه. اون داشت برای بار دوم خودش رو فدای من می‌کرد، اما عشق تو قوی‌تره نجوا، نمی‌تونه ازت بگذره و می‌خواستیم بهت بگیم اما نمی‌دونستیم چطوری.

سرش را پایین انداخت.

-تا یک هفته پیش که من دلم رو یک دله کردم. نمی‌خواستم آرکا پای من بسوزه، برای همین به مامان گفتم می‌خوام از آرکا جدا بشم.

شانه بالا انداخت و نم اشکش را پاک کرد.

-اما اشتباه کردم، اون به جای هر کاری که پیش‌بینی می‌کردم اومد سراغ تو و همه‌چیز رو به‌هم ریخت.

تمام قصه‌اش را باور کردم فقط به یک دلیل که سینه‌ام را سنگین می‌کرد، اما این باور باعث نشد چیزی از غصه‌ام کم شود، باعث نشد آرکا را ببخشم.

فقط... فقط حامی بودنش پررنگ‌تر از همیشه در ذهنم درخشید. او حاضر شده بود خودش را وقف



©DONYAiEMAMNOE

صنم کند و می‌دانستم فقط به خاطر این بوده که خودش باعث آشنایی او با شهریار شده.

اما حمایت تا کجا؟ تا پای دروغ گفتن به منی که ادعا می‌کرد عاشقم شده؟

سر تکان دادم و بلند شدم. از کنار صنم گذشتم و روبروی پنجره ایستادم.

-هیچ‌کدوم این‌ها دلیل نمی‌شد من رو توی تاریکی بذارید.

چرخیدم و نگاهش کردم.

-تو که می‌گی عاشق بودی پس باید خوب حال من رو بفهمی.

از روی زمین بلند شد و به‌سمتم آمد.

-می‌فهمم که اینجام، حال آرکایی که مثل مرغ پرکنده حتی تا محله‌ی قدیمی شما رفته و کوچه به کوچه دنبالت گشته رو می‌فهمم که اینجام. اما تو هم خوب فکر کن، اگر آرکا بهت می‌گفت راضی می‌شدی؟

دهان باز کردم حرف بزنم که ساکتم کرد.

-شاید الان بگی آره، اما منم یه زنم نجوا، در ساده‌ترین حالت ممکن تو ازش می‌خواستی من رو



©DONYAiEMAMNOE

طلاق بده که نه من آمادگیش رو داشتم و نه آرکا دلش میومد من رو بندازه جلوی مادری که همه‌چیزم رو ازم گرفت.

سرم را پایین انداختم. حرفی برای زدن نداشتم

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۷۶

هیچ حرفی جز یک سوال.

-بالاخره که چی صنم؟ یعنی می‌خواستید هیچ‌وقت بهم نگید؟

روبرویم ایستاد و لبخند زد.

-گفتم که می‌خواستیم بگیم ولی باید راهش رو پیدا می‌کردیم. در حقیقت آرکا می‌خواست همه‌چیز رو به بابات بگه. می‌خواست از آقای صداقی کسب تکلیف کنه.



©DONYAiEMAMNOE

دهانم از حیرت باز ماند. شاید من به خاطر عشقی که داشتم با این مسئله کنار می‌آمدم، اما قبول کردن بابا محال بود.

صنم ادامه داد.

-آرکا می‌گفت پدرت باید خبر داشته باشه و می‌خواست شبی که می‌خواد باهاش حرف بزنه همه‌چیز رو بگه تا نگفته‌ای باقی نمونه. شاید برای آرکا گفتن این قضیه به یه مرد خیلی راحت‌تر از زنی بوده که عاشقشه.

سر تکان دادم و پیشانی‌ام را به شیشه‌ی سرد بخار گرفته چسباندم و تمام مویرگ‌های پیشانی‌ام یخ بست.

دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

-نمی‌خوام ببخشی نجوا، فقط می‌خوام بدونی نه آرکا و نه هیچ‌کدوم از ما قصد فریب دادند رو نداشتیم.

دست‌هایم را گرفت و روبرویم ایستاد.

-آرکا دوستت داره ، این رو منی که عشقم رو از دست دادم بهت می‌گم، قدر این عشق دو طرفه رو بدون و نذار همه‌چیز از هم بپاشه. من حاضرم همه‌ی زندگیم رو بدم و برگردم به روزهایی که فکر می‌کردم

©DONYAiEMAMNOE

شهریار دوستم داره. هیچ حسی به زیبایی عشق نیست، نذار دلخوری جای چنین موهبتی رو بگیره.

دست‌هایم را رها کرد و پالتو را از روی مبل برداشت و به‌سمت در رفت.

-باهات تماس می‌گیرم نجوا و تا وقتی که به نتیجه نرسیدی قول میدم هیچ حرفی از این‌که اینجایی به آرکا نزنم. درسته حق داره بدونه، اما حق تو برای چنین تصمیمی خیلی بیشتره.

در را باز کرد و سرش پایین افتاد.

-به هر حال من از زندگی آرکا میرم بیرون، چون همین الان هم شرمنده‌اش هستم که به این حال انداختمش، این رو هم در نظر بگیر.

بیرون رفت و در را به‌هم زد و من فقط به یک اسم فکر می‌کردم " شهریار ملکان"

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۷۷



©DONYAiEMAMNOE

آهسته به‌سمت اتاق بابا رفتم که در را باز کرد و بیرون آمد. چهره‌اش سرخ شده بود و چشم‌هایش دودو می‌زد.

روبرویش ایستادم و لب زدم.

-شنیدی بابا؟

سری به علامت تایید تکان داد و به‌هم خیره ماندیم. کمی بعد توانستم حرف بزنم.

-به نظرت ممکنه؟

دستش را میان موهای کم پشتش کشید و نفسش را آزاد کرد.

-به خدا نمی‌دونم چی بگم، شهریاری که من می‌شناختم چنین پسری نبود.

روی مبل نشست و من ناباور و گیج و گنگ روبرویش نشستم.

-یعنی این شهریار ملکان ممکنه دایی من باشه بابا؟

-شاید، باورم نمیشه نجوا. اون پسر تنها آدم خاکی و سالم اون خانواده بود. اما...

کمی مکث کرد و من منتظر نگاهش کردم.



©DONYAiEMAMNOE

خودش را جلو کشید و آرنج‌هایش روی زانوهایش ستون شد.

-یادته داییت یه دفعه غیبش زد؟ بعد از فوت مادرت کمتر رفت و آمد داشت، فقط گاهی تماس می‌گرفت. از اون موقع دارم فکر می‌کنم که دقیقا پنج ساله دیگه هیچ تماسی با ما نداشته.

کمی فکر کردم، حرفش درست بود. دقیقاً آخرین تماسش برای تبریک تولد بیست سالگی من بود و دیگر تماس نگرفت.

باید می‌فهمیدم، شاید می‌توانستم هم صنم را نجات دهم و هم خودم را.

از جا بلند شدم.

-شماره‌ای ازش دارید بابا؟

به پشت مبل تکیه داد.

-یادت رفته دو ماه پیش که تماس گرفتی گفتن واگذار شده؟ این‌همه سال که خاموش بود، حالا هم فروخته شده.

گیج و سردرگم از حرف‌هایی که شنیده بودم دور خود چرخیدم.



©DONYAiEMAMNOE

تمام ذهنم به‌هم ریخته بود. چنگ زدم بین موهایم و ایستادم و ماتزده به بابا نگاه کردم.

-بابا آرکا با من چیکار کرد؟ به همین راحتی می‌خواست بیاد همه‌چیز رو به تو بگه؟

نگاهش از رگه‌های شیری فرش پر کشید تا چشم‌هایم.

-اتفاقاً فکرش درست بوده نجوا، فکر می‌کنی اگر همین‌ها رو به من می‌گفت من چه تصمیمی می‌گرفتم؟

-قبول نمی‌کردید.

لبخندش سرد بود. ناباور نگاهش کردم.

-این لبخند یعنی چی بابا؟

از جا بلند شد و آهسته به‌سمتم آمد.

-اولین دلیل موافقتم صداقتش بود، دومین دلیلش این‌همه جوونمردی پسری بود که خیلی راحت می‌تونست سرنوشت دختر عمه‌اش رو ببینه و ازش بگذره، سومین دلیلش عشقی بود که تو چشماش دیدم.

وقتی به من رسید سربلند کرد و چشم در چشمم دوخت.



©DONYAiEMAMNOE

-قبول می‌کردم نجوا و حتی اصرار می‌کردم صنم رو طلاق نده، چون با طلاق صنم باز هم سرنوشت صنم می‌افتاد دست زنی که اصلا مادر بودن رو بلد نیست.

ناباور و سرگشته نگاهش کردم. چطور چنین چیزی ممکن بود؟ هر چه در ذهنم گشتم هیچ دلیلی پیدا نکردم که باعث رد چنین چیزی شود، شاید فقط... فقط کمی حسادت. این‌که همسر دوم باشم سخت بود، حتی اگر می‌دانستم صنم یک همسر واقعی نیست.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۷۸

-منظورتون اینه که باید برگردم پیشش؟

شانه بالا انداخت و گونه‌ام را نوازش کرد.

-این تصمیم توئه دخترم. من جای تو نیستم تا بفهمم چه حسی نسبت به این قضیه داری. فقط می‌تونم بهت بگم آرکا یه مرد به تمام معناست، مردی که دیگه تو این دوره زمونه پیدا نمی‌کنی.



©DONYAiEMAMNOE

نمی‌خواستم به او فکر کنم. دلشکسته بودم و انگار هیچ‌چیز ترمیمم نمی‌کرد.

سربلند کردم و افکارم را پس زدم.

-بابا، من می‌خوام برم سراغ دایی. شاید ... شاید...

-شاید چی بابا؟

-اگر شهریار صنم همون دایی من باشه، همون دایی‌ای که مامان عاشقش بود و شما همیشه ازش تعریف کردید حتما دلیلی برای کارش داشته.

سر پایین انداخت و هر دو به فکری عمیق فرو رفتیم. نهایتاً بابا سر بلند کرد.

-فقط یک راه داره نجوا، باید بری سراغ خانواده‌ی مادرت.

نمی‌خواستم آن‌ها را ببینم، کسانی که پدرم را نپذیرفته بودند و حتی وقتی مادرم را به خاک سرد سپردیم هیچ‌کدام نیامدند. اما دلم می‌خواست کاری برای صنم انجام دهم.

بدون این‌که بفهمم داشتم دعا می‌کردم که دایی همان عشق گمشده‌ی صنم باشد.

با عزمی جزم به بابا چشم دوختم.



©DONYAiEMAMNOE

-آدرس حاج ملکان رو بهم بدید بابا، انگار وقتشه با پدر بزرگم آشنا بشم.

***

راننده تاکسی با دیدن کوچه‌ی باریک و سربالا ایستاد.

-ببخشید آبجی، ماشین نمی‌کشه این سربالایی رو بره بالا، گریپاچ می‌کنه. یه زحمتی بکش و پیاده شو. تو همین کوچه‌ست دیگه؛ دو تا پا بزنی رسیدی.

بی‌حرف مبلغی را که قرار بود به او پرداختم و پیاده شدم.

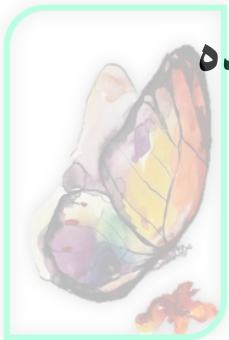
در آستانه‌ی کوچه ایستادم و به سربالایی نفس‌گیر نگاه کردم. نگاهی به آدرس انداختم و راه افتادم.

ساعت دو بعد از ظهر بود و آن‌قدر برگ‌های درختان به‌هم تنیده بود که کوچه در سایه فرو رفته بود.

کم‌کم سرعت پاهایم کم‌تر شد و ضربان قلبم بیشتر.

وقتی به پلاک مورد نظرم رسیدم کاغذ مچاله شده را در دستم فشردم.

این‌جا روزی خانه‌ی مادرم بود و من هیچگاه ندیده بودمش.



©DONYAiEMAMNOE

متزلزل و آهسته جلو رفتم و در قدیمی قهوه‌ای را لمس کردم.

ممکن بود هنوز هم خانواده‌ی ملکان در این خانه زندگی کنند؟ اگر این‌طور بود باید طبق سنتی قدیمی که همیشه مادرم تعریف می‌کرد همه در خانه باشند. تمام خواهران و برادران در روز جمعه خانه‌ی پدرشان جمع می‌شدند.

با امیدواری دستم را روی زنگ گذاشتم و سعی کردم به روزی که مادرم ناامید از این خانه رانده شده بود فکر نکنم.

زنگ را فشردم و کمی بعد صدای زنی مسن در کوچه پیچید.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۷۹



-بله؟

آب دهانم را به‌سختی فرو دادم.

©DONYAiEMAMNOE

-سلام، منزل ملکان؟

-بله، بفرمایید.

نفس گرفته‌ام آزاد شد و زیر لب خدا را شکر کردم. هر چند واقعاً بیزار بودم از دیدنشان، اما این خانه تنها امید من برای پیدا کردن مردی بود که روزی ناجوانمردانه دختری را در سیاه‌چاله‌ای عمیق رها کرد و رفت .

-می‌شه یه لحظه تشریف بیارید جلو در؟

-شما؟

دستم را به نیم‌دیوار زیر آیفون تکیه دادم و خیره به صفحه‌اش ماندم.

به‌سختی لب باز کردم.

-نجوا صداقی، نوه‌ی حاج ملکان.

صدای جیغ خفه‌اش در گوشم پیچید و کمی عقب رفتم، اما در باز نشد.

چند ثانیه، چند دقیقه، مردد بودم بین زدن دوباره‌ی آن زنگ. همین چند دقیقه‌ی نفس‌گیر تمام توانم را برای رویارویی با کسانی که در حق مادرم ظلم کرده بودند به باد داد.



©DONYAiEMAMNOE

رو گرداندم و آهسته قدم اول را برداشتم که در باز شد.

چرخیدم و به مردی که جلوی در بود نگاه کردم.

مردی مسن که با هیچ‌کدام از حساب و کتاب‌هایم نه به دایی‌هایم می‌خورد و نه به حاج ملکان.

از روی رکاب در رد شد و یک قدم جلو آمد. سایه‌ی ابروهای پهن و پیوسته‌اش روی چشم‌هایش افتاده بود و چهره‌اش را اخم آلود کرده بود، اما نگاهش مهربان بود و همین جراتم را بیشتر کرد.

جلو رفتم و کمی صدایم را بالا بردم.

-سلام، حاج آقا ملکان تشریف دارن؟

سری تکان داد و جلو آمد.

-تو دختر شهرزادی؟

نگاهش و لحنش آن‌قدر عمیق بود که ناخودآگاه لبخند زدم.

-بله، ببخشید که شما رو نمی‌شناسم.

از روی هره‌ی باریک جوی پایین آمد و روبرویم ایستاد.



©DONYAiEMAMNOE

-نبایدم بشناسی، من مهردادم، پسرخاله‌ی مامانت.

مهرداد، پسر خاله‌ای که عاشق مادرم بود و یکی از دلایل مخالفت خانواده‌اش با ازدواج مادرم با بابا.

ناخودآگاه ابروهایم گره خورد و عقب رفتم.

سرش را پایین انداخت و کنار رفت.

-بیا تو دخترم، مادربزرگت منتظرته.

ناخودآگاه پوزخند زدم، در این خانه، در این خانواده نه کسی منتظرم بود و نه میلی به دیدنم داشت.

پشت سرش پایم را داخل خانه گذاشتم و به ساختمان قدیمی آجر سه سانت نگاه کردم.

خانه‌ای که مادرم حسرت دوباره دیدنش را کشید و بی‌نفس ماند.

پست سرش جلو رفتم. از کنار حوض بی‌آب وسط حیاط رد شدم و از پله‌های لب‌پریده بالا رفتم.

هر چه جلوتر می‌رفتم دست و پاهایم بیشتر می‌لرزید و صدای بابا بیشتر در گوشم زنگ می‌زد

"مراقب باش نجوا، حاج ملکان برای خورد کردن هیچ‌کس تأمل نمی‌کنه، نذار عصبیت کنه".



©DONYAiEMAMNOE

هر چه دست و پایم بیشتر می‌لرزید عصبی‌تر می‌شدم و هر چه خشمم فوران می‌کرد سردتر.

وقتی جلوی در چوبی ورودی ایستادم دیگر از لرزش دست و پایم خبری نبود، هر چه بود حسرت‌های مادرم بود، هر چه بود دل شکسته‌ی مادرم بود که در این خانه جا گذاشت و رفت.

آقا مهرداد در را باز کرد و صدای یاالله گفتنش پوزخند به لبم آورد.

مگر در خانه‌ای که دل می‌شکستند، حسرت می‌فروختند دینی بود؟

کفش‌هایم را در آوردم و پشت سرش وارد شدم. قالیچه‌های یک متری لاکی را جلو رفتم و وقتی به سالن رسیدم سرم از جمعیت گیج رفت.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۸۰



©DONYAiEMAMNOE

مگر من چند خاله و دایی داشتم که این تعداد در آن‌جا جمع بودند؟ میان آن‌ها فقط مادر من زیاد بود؟ به چه جرمی؟ عاشق شدن؟

هر لحظه تپش قلبم بالاتر می‌رفت و زیر نگاه سنگین افرادی که بعضی نشسته و بعضی ایستاده بودند پیچ و تاب می‌خوردم.

پیش از این‌که بتوانم لب بزنم صدای هق‌هق پیچید و خودم را بین بازوان زنی دیدم که حتی متوجه چهره‌اش نشده بودم.

-الهی فدات بشم عزیز دلم، قربونت برم که بوی خواهرم رو می‌دی.

دست‌هایم برای در آغوش کشیدنش بالا نمی‌رفت. از بالای شانه‌اش به مردها و زن‌ها نگاه می‌کردم تا حاج ملکان را پیدا کنم و کردم.

نگاهم روی دست‌های لرزانش که روی دسته‌های ویلچر نشسته بود میخکوب ماند.

کم‌کم نفسم در آغوش تنگ زن سنگین می‌شد.

خودم را جمع کردم و از آغوشش بیرون آمدم.



©DONYAiEMAMNOE

چشم‌های سیاه و ابروهای باریکش شبیه مادرم بود، اما بوی او را نمی‌داد. هیچ‌کدام از اعضای این خانواده بوی او را نمی‌دادند.

با پر روسری‌اش اشک‌هایش را پاک کرد و لبخند زد.

-خوش اومدی، چرا ان‌قدر دیر اومدی قربونت برم؟

برای لحظه‌ای خیره نگاهش کردم. از چه حرف می‌زد؟ قرار بود پایم را در خانه‌ای بگذارم که مادرم را بیرون کرده بودند؟

همان خونسردی به‌وقت خشم تمام وجودم را گرفت.

پوزخند زدم و به چهره‌ای که نمی‌خواستم اقرار کنم چقدر شبیه مادرم است نگاه کردم.

-آخه دعوت نداشتم...

سرم را نزدیک بردم و صدایم را پایین آوردم.

-خاله جون.

لبخند از لبش پر کشید و در آن اشک‌هایش روی گونه‌های پر چین و شکنش پیچ و تاب خورد و راهی گردنش شد.

پسری جوان جلو آمد.



©DONYAiEMAMNOE

-بیا بشین دختر عمه تا صحبت کنیم.

حتی نگاهش نکردم. چشم‌هایم چرخید روی زنی که پشت سر حاج ملکان ایستاده بود و دسته‌های ویلچرش را گرفته بود.

قطعا مادربزرگم بود، زنی که به راحتی و با فرمان شوهرش قید دخترش را زد.

جلو رفتم، وسط سالن، بین زن‌ها و مردهایی که از هر غریبی برایم غریب‌تر بودند ایستادم و مظلومیت مادرم بود که توان داد برای حرف زدن.

-برام مهم نیست کدومتون خاله یا داییم هستید، من با هیچ‌کدومتون هیچ نسبتی ندارم، اومدم تا دایی شهریار رو پیدا کنم.

صدا از هیچ‌کدام درنیامد و دلهره گرفتم. نکند واقعا هیچ‌کدام از او خبر نداشتند؟

مردی جلو آمد و از شباهتش با دایی حدس زدم دایی بزرگم باشد؛ دایی شهباز.

-چیکارش داری دختر جون؟

رودررویش ایستادم و صدای پر هق‌هق مادرم در گوشم پیچید



©DONYAiEMAMNOE

"شهباز آن‌چنان کوبید تو گوشم که تا مدت‌ها گوشم زنگ می‌زد".

نتوانستم نگاه پرنفرتم را کنترل کنم، سرم را پایین انداختم و به میز قهوه‌ای که رویش پر بود از کاسه‌های آجیل و پیش‌دستی‌های پر میوه خیره ماندم.

-لطفاً اگر می‌دونید دایی کجاست بهم بگید.

صدای پوزخندش پیچید و دمپایی‌های چرمش در قاب نگاهم نشست.

-تو که می‌گی هیچ نسبتی با ما نداری، پس چطور شهریار داییته دختر شهرزاد؟

سر بالا بردم و به چشم‌های قهوه‌ای‌اش چشم دوختم. سر جنگ داشت و می‌دانستم اگر این جنگ شروع شود نمی‌توانم دایی شهریار را پیدا کنم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۸۱



©DONYAiEMAMNOE

با این حال نتوانستم سکوت کنم، تمام توانم را جمع کردم تا صدایم بالا نرود.

-برای دایی من نبودن همون سیلی‌ای که به مادرم زدید کافیه، و برای این‌که شهریار رو دایی بدونم همون دست‌هایی که سر خاک مادرم بغلم کرد کافیه. من توقع زیادی ندارم پسر بزرگه‌ی حاج آقا ملکان.

ابروهایش بیشتر گره خورد و صدا بلند کرد.

-حقا که دختر شهرزادی، زبون دراز و نفهم.

خشم تا گلویم بالا آمد، نه برای توهینش به من، برای توهین به مادرم. بی‌مهابا جلو رفتم و رودررویش ایستادم.

-بدون این‌که متوجه بشید ازم تعریف کردید، افتخار منه که شبیه مادرم باشم. در عوض اصلاً به شما نمیاد که همخون مادرم باشید.

رو گرداندم و به مادربزرگ نگاه کردم.

-مادر من، مادر بود، نه از اون مادرها که گوش به فرمان شوهرشون بله چشم قربان می‌گن و قید جگر گوشه‌شون رو می‌زنن.



©DONYAiEMAMNOE

چرخیدم و به خاله که هنوز اشک می‌ریخت نگاه کردم.

-مادر من خواهر بود که با دستای کوچیکش برای خواهر بزرگش دستمال‌های جهیزیه‌اش رو گلدوزی می‌کرد و در عوض خواهرش به‌وقت خودش و از ترس این‌که ارج و قربش رو پیش پدر زورگوی خودش از دست بده گفت هیچ کمکی ازش برنمیاد.

رو کردم به پدر بزرگی که حالا دست‌هایش مشت شده بود و پر نفرت نگاهم می‌کرد.

-مادر من مرد بود که پای عشقش ایستاد و حتی برای یک ثانیه پشیمون نشد. خیلی مردتر از کسانی که لقب حاج آقا رو دنبال اسمشون می‌ذارن و نه خدا می‌شناسن و نه پیغمبر.

دور خود چرخیدم و به تک تک چهره‌ها نگاه کردم.

-مادر من زن بود که تونست دست تنها، با فقر و نداری‌ای که برای شما عار بود خوشبخت باشه و یه زندگی شاد درست کنه.

دوباره رو به دایی کردم و نگاهش کردم.



©DONYAiEMAMNOE

-هیچ‌کدوم از شما حتی یه قطره خون مادر من رو ندارید که همه‌چیز رو فراموش کردید و فقط به جرم عاشق شدنش طردش کردید.

عقب رفتم و به عکس بزرگ خانوادگی حاج ملکان روی دیوار نگاه کردم که تصویر مادرم را نداشت.

-فقط به من بگید دایی کجاست تا هم شما از شر من راحت بشید و هم من عذاب نکشم از این‌جا بودن.

صدای در بلند شد و رو گرداندم و دیدمش، دل تنگش بودم و نمی‌دانستم. او از هر کسی به مادرم شبیه‌تر بود و حضورش را باور نداشتم.

فکر می‌کردم نهایتاً بتوانم شماره‌ی تماسش در آلمان را بگیرم و با او صحبت کنم، اما دیدنش، آن هم به این نزدیکی را حتی حدس هم نمی‌زدم.

دستش را به چهارچوب در گرفت و کفش‌هایش را روی جاکفشی قهوه‌ای و منبت کاری شده گذاشت و جلو آمد.

کم‌کم چشم‌هایش روی بقیه چرخید.

-چه خبره؟

خندید و جلوتر آمد.



©DONYAiEMAMNOE

-تو رو خدا شرمنده نکنید، نمی‌خواد جلوی پام بلند شید، راحت باشید.

هر چه جلوتر می‌آمد لبخندش کمرنگ‌تر می‌شد

-چتونه؟

ایستاد و نگاهش روی من نشست. ناباور و گیج میخکوب ماند. لب‌هایش تکان خورد.

-نج... نجوا...

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۸۲

همان بود، همانی که هر بار مادرم را در آغوش می‌کشید اشک در چشم‌هایش می‌نشست.

آهسته جلو رفتم و میان آن جمع غریب عجیب آشنا بود.

-سلام دایی.

کم‌کم لبخند به لبش نشست.



©DONYAiEMAMNOE

-سلام دردونه‌ی دایی، تو چقدر بزرگ شدی.

دست‌هایش را باز کرد و با تمام دلگیری از او به آغوشش پناه بردم.

محکم بغلم کرد و پیشانی‌ام را بوسید.

-باورم نمی‌شه اینجایی.

صدای دایی شهباز از پشت سر بلند شد.

-وقتی آن‌قدر جسارت به خرج میدی که بی‌خبر برای کفن و دفن اون زن می‌ری معلومه دخترش به خودش جرات می‌ده بیاد این‌جا.

پیش از اینکه دهانم را باز کنم دایی شهریار مرا رها کرد و جلو رفت.

-برای این‌که برم سر خاک خواهرم نیازی ندیدم نه به کسی خبر بدم و نه توضیح، اگر بی‌خبر موندی از رفتنم حتماً به خاطر این بوده که برادر نبودی که بهت بگم دارن خواهرت رو دفن می‌کنن.

دایی شهباز دندان سایید و سر تکان داد.

-فکر کردی بابا افتاده یه گوشه و صداش درنمیاد می‌تونی تو روم وایسی؟ چند سال تو فرنگ گذروندی



©DONYAiEMAMNOE

فکر کردی آدم شدی؟ اون زبونت رو از حلقت می کشم بیرون که یادت نره با بزرگترت حرف می‌زنی.

مشت بالا رفته‌اش اسیر دست دایی شهریار شد.

-اگر فقط مچت رو گرفتم به خاطر همون بزرگتریته که زیادی باورت شده، خودتم می‌دونی اگر بعد از این همه سال برگشتم به خاطر دل مامانه، والا هیچ‌کدومتون برام ارزش ندارید.

پس نبوده، این‌جا نبوده، او همان گمشده‌ی صنم بود.

رو برگرداند و به‌سمتم آمد. صدای یکی از دخترهای جمع بلند شد.

-شهریار، کجا می‌ری آخه؟ تازه رسیدی.

دایی بدون این‌که رو برگرداند دستم را گرفت و همراه خودش کشید تا جلوی در.

صدایش را پایین آورد

-برای چی اومدی این‌جا دایی جون؟ اتفاقی افتاده؟

نگاهش کردم، آن‌قدر طولانی که کم‌کم ابروهایش در هم رفت.

-اتفاقی برای بابا افتاده؟



©DONYAiEMAMNOE

سریع سر تکان دادم و فکر کردم از کجا شروع کنم، اصلاً فکر نمی‌کردم ببینمش و برای این رویارویی آماده نبودم.

-اتفاقی نیفتاده دایی، اومدم شما رو ببینم.

سر تکان داد و رو به جمع کرد.

-خداحافظ.

بدون این‌که به آن جمع نگاه کنم همراه دایی بیرون رفتم.

نفس گرفته‌ام آزاد شد و انگار چشم‌هایم تار می‌دید که با رها شدن از آن قفس همه‌چیز را واضح‌تر دیدم.

عجیب بود که مادرم همخون آن‌ها بود. بابا حق داشت، تنها کسی که از این خانواده‌ی بزرگ شبیه مادرم بود دایی شهریار بود.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۸۳



©DONYAiEMAMNOE

دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد و پیش رفتیم. با این‌که تنها شش سال از او کوچک‌تر بودم اما رفتار مردانه‌اش، حتی طرز راه رفتنش که سرش را بالا می‌گرفت و قدم‌های محکم بر می‌داشت امنیتی خاص به من داد.

سوار ماشینش که شدیم راه افتاد.

-خب نجوا کوچولوی ما ان‌قدر بزرگ شده که خودش بیاد تو دل دشمن؟

خندیدم و به چال گونه‌اش نگاه کردم.

-دلم برای خنده‌هات تنگ شده بود دایی. چرا نیومدی سراغمون؟

لبخند تلخی زد و دستکش چرمش روی دنده برق زد. دنده را عوض کرد و به خیابان اصلی پیچید.

-نبودم عزیزم، آلمان بودم.

خودش بود، شهریاری که می‌گفتند دزد است، کلاهبرداری کرده و بدتر از همه دلی را شکسته و رفته.

-نگفتی نجوا، چی شد اومدی؟



©DONYAiEMAMNOE

-شما بگید دایی، شما چرا از وقتی اومدی، نیومدی سراغ ما؟

دستش را میان موهای خرمایی‌اش کشید و لبخندش تلخ‌تر شد.

-تازه اومدم، دو ماهه. مامان مریضه و از وقتی اومدم ان‌قدر کار سرم ریخته که خودمم یادم رفته.

نگاهش کردم، دلم برای بازی‌های بچگانه‌اش با نریمان تنگ شده بود.

برای لاک کوچکی که همیشه گوشه‌ی جیبش بود و هر وقت می‌دیدمش با لبخند به دستم می‌داد.

برای حس بودنش کنار مامان و حتی بعدتر از آن. وقتی مادرم را به دل خاک سپردیم شانه‌های مردانه‌اش عجیب سنگین به نظر می‌آمد و مردانه اشک می‌ریخت.

نمی‌توانستم باور کنم شهریار صنم همین مرد باشد، مردی که به خاطر علاقه‌اش به خواهر بزرگش هفته‌ای یک‌بار از راه مدرسه به خانه‌ی ما می‌آمد و بعد از دیدن مادرم، هرچند کوتاه به خانه‌اش برمی‌گشت.



©DONYAiEMAMNOE

آن مرد نمی‌توانست به عشق صنم پشت کند و به خاطر پول از همه‌چیز بگذرد.

صدایش رشته‌ی افکارم را بر هم زد.

-نمی‌خوای حرف بزنی نجوا؟ دیگه دارم نگران می‌شم.

اگر می‌گفتم اقرار می‌کرد؟

نفس عمیقی کشیدم و به در تکیه زدم.

-می‌شه ماشین رو پارک کنید؟

نیم‌نگاهی به من انداخت و در سربالایی کوچه‌ای عریض، زیر درختی تنومند پارک کرد.

نم باران به شیشه می‌خورد و اشک می‌شد و می‌بارید.

خیره به قطره‌های باران مانده بودم و نمی‌دانستم از کجا شروع کنم.

دستم را که گرفت خط نگاهم شکست و به چشم‌هایی که تازه متوجه شدم بی‌نور به نظر می‌رسد نگاه کردم.

-چی شده عزیزم؟



©DONYAiEMAMNOE

به چشم‌های قهوه‌ای‌اش خیره شدم و تصمیم گرفتم ضربه را یک‌باره بزنم.

-صنم سلام رسوند و گفت هر چی بردی مفت چنگت، جز دلی که تیکه تیکه‌اش کردی.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۸۴

یک‌باره رنگش آن‌قدر سفید شد که مضطرب شدم. خیره به من لب‌هایش تکان خورد و من بازویش را گرفتم.

-دایی، حالتون خوبه؟

باز هم لب‌های بی‌رنگش تکان خورد و من خیره به او ماندم و خودم را لعنت کردم که چرا این‌طور از صنم حرف زدم.

صدای خفه‌اش بلند شد.

-حالش... حالش خوبه؟



©DONYAiEMAMNOE

مبهوت نگاهش کردم. این مرد، با این حال نمی‌توانست آن چیزی باشد که صنم از او می‌گفت. اما به هر حال تمام آن اتفاقات افتاده بود و دایی یک سر این داستان تلخ بود.

-اگر زنده بودن رو خوب بودن در نظر بگیریم، بله، خوبه.

سرش را روی فرمان گذاشت و بی‌صدا ماند. برای درک کردن حالش باید همه‌چیز را می‌فهمیدم.

با چشم بسته لب زد

-از کجا می‌شناسیش؟

باید می‌گفتم او همسر مردی است که عاشقانه دوستش دارم؟ می‌گفتم اما نه الان.

-دایی بریم خونه‌ی ما، باید برام تعریف کنی که چرا رفتی و برنگشتی.

سرش را بالا آورد و چانه‌اش را روی فرمان گذاشت و به بارانی که حالا به شیشه تازیانه می‌زد خیره ماند.

-ازم نپرس.

عصبی نگاهش کردم و صدایم را بالا بردم.



©DONYAiEMAMNOE

-تو زندگی یه دختر رو نابود کردی، نمی‌دونم بد شانسی منه یا مثل همیشه سرنوشتمه که باید هزار جور مشکل برام درست کنه، اما حالا چه بخوام و چه نخوام همین سرنوشت وصل شده به گذشته‌ی تلخی که تو درس کردی دایی. باید جواب بدی، باید تعریف کنی؛ والا این منم که می‌بازم.

گیج و گنگ نگاهم کرد و دستش را محکم روی صورتش کشید.

-اصلا نمی‌فهمم چی می‌گی نجوا، چطور ممکنه زندگی صنم به زندگی تو مربوط باشه.

-آرکا.

چشم‌هایش روی صورتم دودو زد و کم‌کم لبخندی تلخ روی صورتش نشست.

-سرنوشت داره باهامون بازی می‌کنه نجوا. بدجورم بازی می‌کنه.

تکیه داد به صندلی و چشم بست.

-باهات میام نجوا، اما یه شرط داره.

برگشت و نگاهم کرد.



©DONYAiEMAMNOE

-اول همه‌چیز رو برام تعریف می‌کنی تا ببینم راه دیگه‌ای جز من برای خوشبختی تو هست یا نه.

سر تکان دادم و ماشین را روشن کرد.

-آدرس بده.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۸۵

***

نشسته بود روی مبل و با دهان باز مانده به من خیره مانده بود.

هر کلامی که گفتم بغض فرو داد و هر جمله‌ام که تمام شد مشت محکمش روی زانوهایش فرود آمد.

وقتی گفتم بچه‌اش را از دست داده بغضش در چشمش آب شد و وقتی صنم را با رگ‌های بریده تصویر کردم. چشم‌هایش بی‌تاب و توان بارید.



©DONYAiEMAMNOE

بابا با ابروهای گره خورده نگاهش می‌کرد و سر تکان می‌داد. بالاخره از جا بلند شد و روبروی دایی ایستاد.

-تو که داری می‌شنوی این‌طور به‌هم ریختی فکر می‌کنی اون دختر چه حالی داره؟

از چشم‌هایش التماس می‌بارید.

-بگید که حالش خوبه، خواهش می‌کنم.

از جا بلند شدم و بازویش را گرفتم. نگاهم که کرد اشک‌های صنم یادم آمد، افسردگی‌اش، درماندگی‌اش.

-با آرکا ازدواج کرد، یه ازدواج صوری که از شر مادرش راحت بشه. هیچ‌چیز زندگی صنم واقعی نیست دایی. همه‌چیزش رو از دست داده و فقط با یه مهر تو شناسنامه‌اش داره از خودش محافظت می‌کنه.

حالش خوب نیست دایی، تو کاری کردی که مادرش بیفته به جونش، دخترش و پول‌هاش رو گرفتی و باعث شدی بشه یه مادر بی‌رحم که حتی به بچه‌ی توی شکم دخترش رحم نکنه.



©DONYAiEMAMNOE

چشم‌های ریز شده‌اش به دهانم دوخته شده بود و به محض این‌که جمله‌ام تمام شد با انگشت روی سینه‌اش زد.

-من عوضی، من نامرد، اما شما باور می‌کنید من دزد باشم؟ کدوم پول رودزدیدم و خودم خبر ندارم.

بابا یک قدم عقب رفت و من ابروهایم بالا پرید.

-پول‌های شرکت که بردی برای قرارداد.

برای اولین بار صدایش بلند شد.

-من تا قرون آخر اون پول‌ها رو ریختم به حساب مادر صنم. یعنی چی که من...

یک‌باره سکوت کرد و به دیوار خیره ماند.

-یعنی...

ناخودآگاه دست‌هایم مشت شد بین موهایم.

-یعنی دروغ گفته، یعنی نگفته که تو پول‌ها رو پس دادی.

چنگ زدم به بازویش.

-مدرکی داری؟ می‌تونی ثابتش کنی دایی؟

ابروهایش را در هم کشید.



©DONYAiEMAMNOE

-معلومه، این پول از صرافی اومده تو حسابش. مدارکش هم باید تو صرافی باشه و هم تو بانک.

بعد از روزها و شب‌هایی که در سیاهی گذرانده بودم از ته دل خندیدم.

-خدا رو شکر.

بابا اما دستش را روی شانه‌ی دایی گذاشت و میخکوب نگاهش کرد.

-تکلیف پول‌ها رو معلوم کردی، اما هنوز اون سوال بزرگ باقیه. چرا رفتی و برنگشتی؟

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۸۶

دایی با شرمندگی سرش را پایین انداخت.

-ازم نخواه.

دست بابا بیشتر روی شانه‌اش فشرده شد. آن‌قدر که دایی سر بالا آورد، اما نگاهش را می‌دزدید.



©DONYAiEMAMNOE

-ازم نخواید، نمی‌تونم چیزی بگم.

اگر نمی‌فهمیدم، اگر تکلیف صنم را مشخص نمی‌کردم چطور می‌توانستم در چشم‌هایش نگاه کنم.

دایی من باعث آن‌همه درد شده بود و حالا به‌راحتی می‌گفت از او توضیح نخواهیم.

-نمی‌شه، باید توضیح بدی دایی، اگر بازم بکشی کنار، اگر توضیح ندی، زندگی من خراب می‌شه.

روی مبل نشست و دست‌کش چرمش را بیشتر در دستش فرو برد، پر حرص و آهسته.

-زندگی صنم چه ربطی به تو داره نجوا؟

روبرویش ایستادم و از بالا به حرکات دست‌هایش که بی‌تابی‌اش را فریاد می‌زد نگاه کردم.

-برای این‌که من آرکا رو دوست دارم، برای این‌که اگر قرار باشه من با آرکا ازدواج کنم باید تکلیف صنم معلوم شه. حتی اگر من قبول کنم همسر دومش باشم تو فکر می‌کنی مادر صنم من رو راحت می‌ذاره؟ اعتبار آرکا چی می‌شه؟ همه فکر می‌کنن صنم همسر آرکاست و عملاً جایی برای من نیست.



©DONYAiEMAMNOE

پس باید اول تکلیف صنم معلوم بشه، این ربطشه. در ضمن نمی‌تونم وقتی تو رو می‌شناسم به دختری که سال‌هاست خودش رو توی یه چهار دیواری حبس کرده و ادای زندگی کردن رو درمیاره چیزی نگم.

یک‌باره از جا پرید و به اجبار عقب رفتم.

-تو هیچی نمی‌گی.

بابا صدا بلند کرد.

-می‌گه، حاضر نیستم زندگی دخترم رو فدای کسی بکنم که حاضر نیست زیر بار مسئولیت کارهاش بره. اگر بدون توضیح از این در بری بیرون می‌رم سراغ آرکا و همه‌چیز رو بهش می‌گم، اون خوب می‌دونه باید چیکار کنه.

تا حالا بابا را با این خشم ندیده بودم. لحنش آن‌قدر تحقیرآمیز بود که دایی ماتزده به او خیره ماند.

-نمی‌تونم، چرا متوجه نمی‌شید؟

عقب رفتم و روی تک مبل نشستم و نگاهش کردم.

-می‌تونی، باید بتونی.

هنوز حرف نزده بود که صدای گوشی‌اش بلند شد. با دیدن صفحه خط را آزاد کرد.



©DONYAiEMAMNOE

-بله مادر.

به حرکات کلافه‌اش خیره ماندم.

-بله، پیش آقا ابراهیم و نجوا هستم.

چند لحظه بعد صدایش بالا رفت.

-می‌خوای بیای این‌جا چیکار؟ اگر حرفی داشتی همون موقع باید حرف می‌زدی مادر من.

نمی‌خواستم ببینمش، نمی‌خواستم برای بار دوم و حتی برای لحظه‌ای چشمم به افراد آن خانواده بیفتد.

گوشی را پایین گرفت و به بابا نگاه کرد.

-مامان می‌خواد شما رو ببینه، اجازه می‌دید؟

بابا سرش را پایین انداخت و چند لحظه فکر کرد و آرزو کردم یک نه بزرگ بگوید و خیالم را راحت کند.

اما لب‌هایش جنبید.

-بگو بیان.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۸۸



©DONYAiEMAMNOE

تا وقتی زنگ در به صدا درآمد نه دایی از آشپزخانه بیرون آمد و نه من به سراغش رفتم.

وقتی بابا با دست لرزان گوشی را برداشت و در را باز کرد به وضوح اضطراب را در نگاهش خواندم.

متعجب نگاهش کردم، چرا باید آن‌قدر استرس داشته باشد در صورتی که تمام حق با او بود؟

کمی بعد زنی که هیچ نشانی از مادرم نداشت روبرویم ایستاد.

لب‌هایش از لبخند فقط طرح می‌زد و به چشم‌هایش راه پیدا نکرده بود.

صدایش پیر و شکسته بود.

-سلام دخترم.

-سلام حاج خانم. بفرمایید.

از جلوی در کنار رفتم. وارد که شد نیم‌نگاهی به دایی که در آستانه‌ی آشپزخانه ایستاده بود انداخت و جلو رفت.

من و دایی پشت سرش و آهسته قدم برداشتیم.



©DONYAiEMAMNOE

پاهای ناتوانش را به‌سختی جلو می‌کشید. وقتی بابا را رودررویش دید برای چند لحظه به‌هم نگاه کردند و صدا از کسی در نیامد.

بالاخره صدای ضعیف بابا را شنیدم.

-سلام، خوش اومدی.

جلو رفت و رودرروی بابا ایستاد. بدون این‌که جواب سلامش را بدهد صدای پیرش تا حد ممکن بالا رفت.

-هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم مجبور بشم دوباره ببینمت آقا ابراهیم.

نگاه بابا روی زوایای صورتش چرخید و سر تکان داد.

-منم همین‌طور.

برگشت و نگاهم کرد.

-نمی‌دونم چی شده که این دختر اومد خونه‌ی ما. اما امروز فهمیدم خوب گوش دخترتو پر کردی.

بابا سر بالا گرفت و به پشت سر مادربزرگی که حتی در ذهنم نمی‌توانستم نسبتم با او را باور کنم خیره ماند.

-من واقعیت رو بهش گفتم حاج خانم.



©DONYAiEMAMNOE

پاهای حاج خانم لرزید و تا تک مبل رفت و نشست.

آهسته جلو رفتم و روبرویش، روی کاناپه نشستم. هر کدام از ما در چهار طرف نشسته بودیم و انگار آماده‌ی کارزار می‌شدیم که حرف نمی‌زدیم و قوا جمع می‌کردیم تا به جنگ اصلی برویم.

در نهایت کیف دسته کوتاهش را روی زمین، کنار پایه‌ی مبل گذاشت و به بابا نگاه کرد.

-اگه همه‌چیو گفتی پس باید خیلی بی‌فکر باشه که به ما حق نده.

پیش از این‌که بابا جواب دهد صدای من بلند شد.

-به چی حق بدم؟ من وقتی بهتون حق می‌دادم که زندگی آروم و عاشقانه‌ی پدر و مادرم رو نمی‌دیدم. شما به هر دلیلی مخالف بودی نتیجه‌اش بر خلاف پیش‌بینی شما خیلی هم خوب از آب دراومد. پس جایی برای حق دادن به شما نمی‌مونه.

پوزخند زد و سرش را تکان داد.

-مادر نیستی بفهمی دختر. یه دختر مثل دسته‌ی گل بزرگ کنی، خوشگلیش زبونزد باشه، خانومیش چشم همه رو دربیاره، خواستگارای رنگ و وارنگ داشته



©DONYAiEMAMNOE

باشه، میای دستتشو بذاری تو دست یه مردی که ده سال ازش بزرگ‌تره و زن داره؟

سرم گیج رفت، ناباور چشم‌هایم چرخید روی بابا که حالا سرش را تا جای ممکن پایین انداخته بود.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۸۹

صدای دایی شهریار بلند شد.

-یعنی چی زن داره؟ آقا ابراهیم زن داشته؟ یعنی... یعنی خواهر من شده هووی یه زن دیگه؟

صدای مادر بزرگ بالا رفت.

-بله آقا، تو اون خونه اسم شهرزاد رو آوردن ممنوع بود، واسه خاطر همین. هیشکی نمی‌دونست جز من و حاج بابات و شهباز. نگفتیم که نشه تف سر بالا.

به سر پایین افتاده‌ی بابا خیره شد.



©DONYAiEMAMNOE

-ولی تو که گوش دخترتو پر می‌کنی که این‌طوری وایسه تو روی هممون باید بهش می‌گفتی ما تو رو نخواستیم نه واسه خاطر این‌که بنا بودی، نه واسه خاطر این‌که بی‌پول بودی، واسه خاطر این‌که زن داشتی مرد حسابی؛ زن داشتی.

صدای شکسته‌اش با هق هق پیچید.

-یه عمری حسرت به دل دیدن بچم موندم و ریختم تو سینم. نیومدم سر خاکش چون فهمیدم باعث شده زن اولت فقط یه ماه دووم بیاره و دق بکنه.

شهرزاد به خاطر عشقش کاشونه‌ی زن دیگه‌ای رو خراب کرد. تو نشستی زیر پاش، چطوری باید می‌بخشیدمش وقتی رو سر خودم هوو اومد و با خون جیگر بچه‌هامو بزرگ کردم؟

هر کلامش تبر می‌زد به ریشه‌هایم. ناباور به بابا نگاه می‌کردم. ممکن نبود مردی که یک عمر از او مهربانی و عشق گرفته بودم چنین آدمی باشد.

ویران شده از جا بلند شدم و تا بابا پاهایم را کشیدم و وقتی رسیدم به او، او که سمبل فداکاری بود روی زانو افتادم و نگاهش کردم.

-بابا...



©DONYAiEMAMNOE

آهسته سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.

-آروم باش دخترم.

در چشم‌هایش دنبال حقیقت گشتم و دایی بود که از زمین بلندم کرد و عقب کشید. نمی‌توانستم چشم از بابا بردارم.

-دروغه بابا، درسته؟

از جا بلند شد و به جای جواب به من رو به مادربزرگ کرد.

-می‌خواستم حرف نزنم تا دلت خالی بشه حاج خانوم، ولی شما داری به شهرزاد من تهمت می‌زنی.

اون زنی که می‌گی به خاطر شهرزاد دق کرد رو چهار سال تموم رو شونه‌ام کشیدم. دوستش نداشتم، دختر خاله‌ام بود و ناف برم. گرفتمش چون رسم بود.

رو کرد به من و سرم گیج می‌رفت. منگ بودم، چشم‌هایم درست نمی‌دید.

-مریض شد، هر کاری تونستم براش کردم. ولی دکترا جوابش کردن. شاید بدشانسیش بود که ان‌قدر منو دوست داشت.

جلو رفت و روبروی حاج خانم ایستاد.



©DONYAiEMAMNOE

-هیچ‌کس رو جز هم‌دیگه نداشتیم، برای همین می‌ترسید تنها بمونم. پا کرد توی یه کفش که زن بگیرم و دو سال گفتم نه تا وقتی شهرزاد رو دیدم.

آهسته رو گرداند و آمد سمتم.

-اون موقعم حرف نزدم، دلم نمیومد مه‌لقا رو که لب مرگ بود برنجونم. ولی روزای آخرش بود و دائم گریه می‌کرد که نمی‌ذارم با دل راحت بمیره. دلم ریش شد و همه‌چیز رو بهش گفتم.

روبرویم که رسید یک گ‌باره روگرداند و به حاج خانم خیره شد.

-اینا رو همون موقعم بهتون گفتم. گفتم مه‌لقا داره از دنیا می‌ره، گفتم سرطان تموم جونش رو گرفته؛ اما شما گفتی حتی اگر بمیره هم دختر به مرد زن مرده نمی‌دی. یادته حاج خانوم؟

درسته عاشق شهرزاد شده بودم، اما فقط به خاطر مه‌لقا بود که پا پیش گذاشتم. دخترت وقتی قبول کرد که مه‌لقا با گریه و زاری ازش خواست من رو تنها نذاره.



©DONYAiEMAMNOE

نگو به خاطر زن داشتنم گفتی نه که من با فریب و به خاطر هوس نیومدم جلو، عاشق بودم، اما به خاطر زنم بود که پا پیش گذاشتم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۹۰

هنوز هم باور نمی‌کردم بابا چنین چیزی را از من پنهان کرده باشد. لب‌هایم را دوخته بودند که حتی صدایم درنمی‌آمد.

دایی بازوی مرا رها کرد و جلو رفت.

-پس بهتون گفته بوده. این چیزی که آقا ابراهیم داره می‌گه خیلی با چیزی که شما می‌گید فرق داره مادر من.

حاج خانم ایستاد و صدایش را بالا برد.

-چه فرقی می‌کنه؟ ازش بپرس همین الان اگر نجوا صد جور خواستگار داشته باشه میاد اونو بده به یه مرد سن و سال‌دار بی‌پول که زنم داره؟



©DONYAiEMAMNOE

شهریار به بابا نگاه کرد و بابا سری به علامت تاسف تکان داد.

-اگر اون مرد یکی باشه مثل من، اگر نجوا یکی باشه مثل مادرش که هست بله، می‌دم.

-نیست خیلی زندگی خوبی واسه دخترم درست کردی. نیست آخرم به خاطر یه چهار چرخه که نداشتی نفرستادیش زیر چرخای اتوبوس. د آخه بی‌دین و ایمون، دختر من چی کم داشت که باید می‌سپردمش دست تو وقتی به زن دم مرگتم رحم نکردی.

تا آن لحظه صدای بابا را به آن بلندی نشنیده بودم. فریادش دیوارهای قلبم را لرزاند.

-من عاشقش شدم، می‌فهمی؟ تا جون داشتم کار کردم و نذاشتم عذاب بکشه. تو خونه‌ی من همون قدر خندید که تو خونه‌ی پدرش گریه کرد. دیگه چی می‌خواستی برای بچه‌ات؟ شهرزاد با من، با دو تا بچه‌اش خوش بود، شاد بود. یه مادر چی بیشتر از این می‌خواد؟

حاج خانم جلو رفت و یقه‌ی بابا را گرفت. باید گریه‌هایش را باور می‌کردم؟



©DONYAiEMAMNOE

با یقه‌ی گره خورده بین دست‌های فرتوتش مشت زد به سینه‌ی بابا.

-دخترمو می‌خوام.

محکم کوبید روی لب‌هایش.

-خفه شدم، ان‌قدر خفه شدم و اومدم از دور دیدمش تا شاید یه روز پشیمون بشه و برگرده. اما نشد؛ یعنی نذاشتی بیاد. والا چرا باید با یه بنا که همیشه بوی گچ و خاک می‌ده و کل خونه‌اش اندازه‌ی اتاقش تو خونه‌ی پدریش نمی‌شد خوشحال باشه؟

چشم بست و تاب خورد.

-آخرم فرستادیش زیر خاک. دختر دسته گلمو کردی زیر خاک.

یقه‌ی بابا را رها کرد و تلوتلو خوران عقب رفت.

-نیومدم سر خاکش چون نمی‌خواستم باور کنم مرده، نمی‌خوام باور کنم. هنوزم گوش به زنگم که برگرده و بگه اشتباه کرده. اما خاکش کردی و حسرت به دلم کردی نامرد. اگه تو نبودی دختر من الان زنده بود.

بابا سر تکان داد و با رنگ پریده روی مبل نشست.



©DONYAiEMAMNOE

صدای هق‌هق و مویه‌ی حاج خانم سالن را پر کرده بود و دایی دست به سینه به دیوار تکیه زده و سرش را پایین انداخته بود.

اما من داشتم جان می‌دادم از پنهان‌کاری‌های اطرافیانم. فکرش را هم نمی‌کردم روزی به خانواده‌ی مادرم حق بدهم. اما به عنوان یک مادر حق داشت. دختری که در ناز و نعمت بزرگ کرده بود را سپرده بود به مردی که زن داشت و از مال دنیا هیچ‌چیز نداشت، باید به چه چیز دل خوش می‌کرد؟ عشقی که سرانجامش معلوم نبود؟

مادر من خوشبخت بود، اما زنی هم که روبرویم نشسته بود یک مادر بود با تمام آرزوهای مادرانه‌اش.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۹۱



©DONYAiEMAMNOE

ناخودآگاه جلو رفتم، دوزانو روبرویش نشستم و دست‌های پیرش را گرفتم.

اشک‌هایش بین چین و شکن گونه‌هایش می‌تابید و سر خم می‌کرد و در یقه‌ی پیراهنش گم می‌شد.

بی‌جان و ناباور نگاهم کرد. به‌سختی لب باز کردم.

-مامان خوشبخت بود. تنها حسرتش دیدن شما بود. خوشبخت بود، اما آرزو به دل موند که شما یک‌بار در اون خونه‌ای که اندازه‌ی اتاق خونه‌ی پدریش نمی‌شد رو بزنید.

با تمام حسرت‌ها و بغض‌هاش خوشبخت بود. اما من یه سوال دارم حاج خانوم.

اشکش را پاک کرد و با سری که به یک طرف خم شده بود نگاهم کرد. سعی کردم لحنم ملایم باشد.

-اگر یه روز بابا من رو بده به کسی که فکر می‌کنه نباید باهاش ازدواج کنم مطمئناً بیشتر از قبل بهم نزدیک می‌شه. چون می‌دونه یه جایی ممکنه کم بیارم، ممکنه بخوام برگردم و باید مطمئن باشم که پناهم می‌ده.

دستش را بیشتر فشردم و خیره به نگاهش ماندم.



©DONYAiEMAMNOE

-اگر ان‌قدر برای دخترتون احساس خطر می‌کردید چرا قیدش رو زدید؟ چرا نموندید که اگر یه جا کم آورد بدونه جایی برای برگشتن داره؟ چرا نموندید که ازش حمایت کنید؟

یک‌باره دستش را کشید و آن‌چنان کوبید به گونه‌اش که لرزیدم.

-نذاشت، اون مرد از خدا بی‌خبر نذاشت. صدبار گفتم حاج آقا خبط کرده، نادونی کرده، ما که نباید ولش کنیم. بچم اگه پشیمون بشه از کجا بدونه می‌تونه برگرده؟ صدا کلفت کرد که صد سال نمی‌خواد برگرده.

اما من که دلم نمیومد، میومدم از دور می‌دیدمش. دلم راضی شده بود به همون بعضی وقتا دیدنش. وقتی تو و نریمان رو می‌برد مدرسه می‌دیدمش. می‌دیدم که خوشحاله و تا خود خونه خدا رو شکر می‌کردم.

باز هم اشک‌هایش راه گرفت.

-صد بار به اون حاجی از خدا بی‌خبر گفتم دلم واسه بغل کردن بچم پر می‌کشه، گفت اگه بری دیدنش باید بری لادست دخترت. چیکار می‌کردم مادر؟ سر پیری کجا می‌رفتم؟



©DONYAiEMAMNOE

بدون این‌که بخواهم اشک‌هایم راه گرفت. برای زنی که در حسرت آغوش دخترش مانده بود. برای دختری که مادرش را پشت سر گذاشته بود تا کنار مردی زندگی کند که در روزهای اول زندگی‌شان مراسم ترحیم همسر اولش را برپا کرده بود.

ناخودآگاه خودم را جلو کشیدم و بدن نحیفش را بین بازوانم جای دادم. او مادر مادرم بود، دوستش نداشتم، اما اگر مادرم بود بغلش می‌کرد و شاید حتی عذرخواهی می‌کرد.

آن‌چنان محکم بغلم کرد که میان دستانش بوی حسرت و درد تمام قلبم را پر کرد.

-خدا رو شکر که هیچ‌وقت پشیمون نشد.

-خدا رو شکر.

-خدا رو شکر که امشب اومدید و فهمیدم. مادرم، مادری داشته که همیشه دوستش داشته.

محکم‌تر بغلم کرد و تابم داد.

-عزیزدردونه‌ی شهرزادم، دختر قشنگم.

چانه‌ام را روی شانه‌اش گذاشتم و از خدا برایش آرامش خواستم.



©DONYAiEMAMNOE

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۹۲

چند دقیقه‌ی تمام قربان صدقه‌ام رفت و دلم تاب خورد از اثرش روی بابا. یک وقت فکر نکند از او رنجیده‌ام.

بودم، اما به خاطر پنهان‌کاری‌اش، نه برای سرنوشتی که هیچ‌کدام از بندهایش در دست بابا نبوده.

کمی فاصله گرفتم و اشک‌هایش را پاک کردم.

لبخند بی‌جانی زد و از جا بلند شد. به‌سمت بابا رفت و روبرویش ایستاد.

-تو دخترمو گرفتی، اما خوشبختش کردی. ممنون آقا ابراهیم. اومده بودم سیاهت کنم، چون دخترمو گرفتی و پیش نوه‌ام سیاهم کرده بودی. اما خوب دختری بار آوری، خدا خیرت بده.

برگشت و کیفش را از کنار مبل برداشت و به‌سمت در رفت که دایی جلو رفت.



©DONYAiEMAMNOE

-با کی می‌ری مامان؟

-ماشین جلوی در منتظره.

جلوی در برگشت و نگاهم کرد.

-می‌شه... می‌شه دیگه تو یکی رو از دور نبینم؟

پیشانی چروکش را بوسیدم و لبخند زدم.

-قدمتون روی چشم، هر وقت که خواستید بیاید.

گونه‌ام را بوسید و از در بیرون رفت. در را بستم و برگشتم به بابا نگاه کردم.

نشسته سرش را بین دست‌هایش گرفته بود و تاب می‌خورد.

جلو رفتم و روبرویش نشستم.

-بابا.

سر بالا آورد و عمیق نگاهش کردم.

-قابل اعتماد نبودم که ازم پنهان کردید؟

نفس عمیقی کشید و صاف نشست.

-نگفتم چون مامانت نخواست. می‌گفت نمی‌خواد ذهنت مشغول این داستان‌ها بشه. ازم قول گرفت که بهت نگم.



©DONYAiEMAMNOE

بعد از مرگش هم فقط به خواست اون احترام گذاشتم. روزی که داشتی می‌رفتی خونه‌ی حاج ملکان می‌دونستم این حرف‌ها زده می‌شه و راضی بودم. حداقل باعث فهمیدن تو من نبودم که پیش شهرزاد رو سیاه بشم به خاطر قولی که دادم. حالا شونه‌هام سبک شد.

از جا بلند شد و به‌سمت اتاقش رفت. جلوی در مکث کرد.

-تمام قصه همونی بود که گفتم. من نه پیش خدا، نه پیش مه‌لقا و نه پیش شهرزاد رو سیاه نیستم دخترم. چون در این رابطه خبطی نکردم.

وارد اتاقش شد و آهسته در را بست. به در بسته خیره ماندم و آهسته لب زدم.

-دایی...

روبرویم نشست و منتظر نگاهم کرد.

-چرا همه دروغ می‌گن؟ چرا هیچ‌کس همه‌چیز رو نمی‌گه تا آدم بفهمه کجای این دنیای کثیف وایساده؟



©DONYAiEMAMNOE

به جایی پشت سرم خیره ماند و چند لحظه صدایش درنیامد. وقتی خسته و دلزده از جا بلند شدم صدایش بلند شد.

-بعضی وقت‌ها مجبوری از عزیزت محافظت کنی، مجبوری از دل خودت بگذری تا کسی که دوستش داری احساس آرامش کنه.

ایستاد و نگاه مهربانش را به چشم‌هایم دوخت.

-مجبوری یه عمر سنگینی یک راز رو روی شونه‌هات بکشی برای این‌که نکنه روی قلب کسی که دوستش داری خش بیفته.

بابات پنهان کرده چون مامانت خواسته، مامانت خواسته چون نمی‌خواسته دختر لطیفش حس کنه تو زندگی باباش زن دیگه‌ای جز مادرش بوده. عشق بین پدر و مادر یکی از مهم‌ترین مسائلیه که برای بچه امنیت میاره.

نمی‌خواستن کسی رو جز مادرت شریک زندگی پدرت بدونی. امیدوارم درک کنی.



#من_خواب_بودم

©DONYAiEMAMNOE

#پارت_۲۹۳

دقیق نگاهش کردم. وقتی از سنگینی راز حرف می‌زد انگار از اعماق زخم‌هایش صدا بلند کرده بود.

-چه رازیه که این‌همه سال دو تا عاشق رو از هم جدا کرده دایی؟ چیه که عشق مرهمش نمی‌شه؟

حسرت‌زده دستش را روی شانه‌ام گذاشت و لب‌های سرخش خندید.

-سوءاستفاده از موقعیت؟

-من آدم وقت‌شناسی هستم دایی جون.

پیشانی‌ام را بوسید و چانه‌اش را روی سرم گذاشت.

-عشق درمان همه‌چیز نیست دایی جون. بعضی وقت‌های به خاطر همین عشقه که باید از معشوقت بگذری.

هنوز جواب نداده بودم که صدای گوشی بلند شد.



©DONYAiEMAMNOE

سرخم کردم روی میز و با دیدن اسم صنم به دایی نگاه کردم که چشم دوخته بود به عکس صنم و رنگش به سفیدی می‌زد.

گوشی را برداشتم و خط را آزاد کردم.

چشم به دایی دوختم.

-سلام عزیزم.

-سلام. شبت بخیر. بی‌موقع که مزاحم نشدم؟

روی مبل نشستم و به دایی که به‌سمت پنجره می‌رفت نگاه کردم.

-نه، تازه سر شبه.

-فکر کردی نجوا؟

خیره به دست دایی که بین موهایش چنگ شده بود جواب دادم.

-فکر کردم، اما من فرصت می‌خوام صنم، یه سری مشکلات هست که پیش از هر چیزی باید به اون‌ها برسم.

-در مورد آرکا؟



©DONYAiEMAMNOE

نمی‌توانستم حتی کلامی بگویم. سعی کردم مبهم جواب دهم.

-وقتی حل شد بهت می‌گم. فقط تو سر قولت بمون.

-یادمه، نمی‌گم کجایی. فقط بدون آرکا اصلا حالش خوب نیست.

چشم بستم و سرم را به تاج مبل تکیه دادم.

-منم حالم خوب نیست. باید تحمل کنه، همون‌طور که من تحمل می‌کنم.

-تو می‌دونی می‌خوای برگردی یا نه، اون نمی‌دونه، همین‌طور داره دنبالت می‌گرده.

چشم باز کردم و سعی کردم بخندم.

-بذار بگرده، یاد می‌گیره دیگه چیزی رو پنهان نکنه.

برعکس من خنده‌ی او پر سر و صدا بود.

-پس برمی‌گردی. وقتی می‌گه دیگه چیزی و پنهان نکنه یعنی آینده‌ای هست.

-شاید با من، شاید بدون من، به هر حال باید یاد بگیره.

صدای خنده‌اش بلندتر شد.



©DONYAiEMAMNOE

-دیگه گفتی نجوا، حرف رو نپیچون.

بدون این‌که بخواهم گفتم.

-صبا خوبه؟

-بهتر از آرکا نیست. روزی هفت بار دور خونتون می‌گرده می‌گه دارم طواف می‌کنم.

مراقب خودت باش.

-تو هم.

گوشی را که قطع کردم به دایی که روگردانده بود سمتم نگاه کردم.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۹۴

-می‌دونی برای چی خوشحاله؟ فکر می‌کنه من برمی‌گردم. می‌دونی چطوری؟ با طلاق صنم. این اون رو خوشحال می‌کنه، ببین کجای این دنیا ایستاده دایی. یک کم رحم کن و حرف بزن



©DONYAiEMAMNOE

جلو آمد، آن‌قدر جلو که مجبور شدم برای دیدنش از جا بلند شوم.

-به تو بگم چی می‌شه نجوا؟ میری بهش می‌گی، بگی چی می‌شه؟ یا همونی می‌شه که برای اتفاق نیفتادنش خودم رو دربه‌در کردم، یا می‌گذره و می‌گه مشکلی نیست و اون وقته که من نمی‌تونم قبول کنم.

پس هیچ فرقی نداره دختر خوب.

نه به خاطر حرف‌هایی که نزد، نه برای حرف‌هایی که زد و هیچ‌چیز نفهمیدم. فقط برای این‌که فهمیدم صنم حق انتخابی داشته و دایی آن را دریغ کرده صدایم بالا رفت.

-چرا شما مردها ان‌قدر خودخواهید؟ چرا وقتی می‌تونید بپرسید و بذارید انتخاب کنیم جای ما تصمیم می‌گیرید و اسمش رو می‌ذارید فداکاری، عشق. حق این کار رو ندارید. این حق اونه که بدونه، حقشه که انتخاب کنه.

با تأسف سر تکان داد و پوزخند زد.

-وقتی خودم ان‌قدر دوستش داشتم که به خاطر اون از خودم بگذرم، به نظرت اون چیکار می‌کنه؟ اونم از خودش می‌گذره. اگر قرار به گذشته اون نباید این کار



©DONYAiEMAMNOE

رو بکنه. این سهم منه، نمی‌ذارم اون زندگیش با یه مرد....

سکوت کرد و من خیره به دهانش ماندم.

-مرد چی دایی؟

کلافه عقب رفت و روی کاناپه افتاد.

-تو رو خدا بذار فکر کنم نجوا، ان‌قدر بهم فشار نیار.

روی کاناپه دراز کشید و کوسن را زیر سرش گذاشت. چشم بست و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت.

-بذار بخوابم نجوا، داغونم.

من هم بودم، از این‌همه دروغ، از حجم این همه حرف‌های ناگفته، رازهای سر به مهر که هیچ دلیلی نداشت.

کلید برق را زدم و به‌سمت اتاقم رفتم و برای دایی پتو بردم. وقتی به اتاق برمی‌گشتم فکر کردم باید کاری انجام دهم. همان‌طور که بابا سال‌ها سکوت کرده بود دایی هم حرف نمی‌زد و صنم برای همیشه در تاریکی می‌ماند.



©DONYAiEMAMNOE

آن‌قدر به عکس آرکا نگاه کردم تا چشم‌هایم سنگین شد و وقتی خواب مرا می‌برد فهمیدم چطور دایی را مجبور کنم حرف بزند.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۹۵

با صدای زنگ در خوابم سبک شد. روی تخت نشستم و گوش تیز کردم. وقتی دوباره صدای زنگ در بلند شد سریع از در بیرون رفتم.

دایی جلوی در ایستاده بود و از چشمی بیرون را نگاه می‌کرد.

وقتی نزدیکش شدم رو گرداند و از در فاصله گرفت. صدایش را پایین آورد.

-صبا و یه دختره دیگه‌ان.

سراسیمه اطرافم را نگاه کردم. سریع به دایی اشاره کردم تا به اتاق من برود.



©DONYAiEMAMNOE

وقتی وارد اتاق شد و در را بست برای بار سوم صدای زنگ در بلند شد.

دستی به موهایم کشیدم و در را باز کردم.

در دست صبا جعبه‌ی بزرگ شیرینی بود و ناتاشا کنارش ایستاده بود.

صبا لبخند خجولی زد و جعبه را سمتم گرفت.

-اجازه می‌دی بیام تو؟

جعبه را گرفتم و عقب رفتم. دلم برایش تنگ شده بود و در تربیتم نبود که مهمان را رد کنم.

ناتاشا سریع‌تر وارد شد.

-ببخش این وقت صبح مزاحمت شدیم، صبا عجله داشت.

نگاهی به ساعت انداختم، ساعت ده بود. ابروهایم بالا رفت.

-زود نیست، من دیشب دیر خوابیدم.

باز هم نگاهی به صبا که هنوز پشت در ایستاده بود و ساک بزرگی را در دستش تاب می‌داد انداختم.

-بیا تو.



©DONYAiEMAMNOE

شانه بالا انداخت و نگاهم کرد.

-نمیام تا بگی بخشیدی.

کمی نگاهش کردم و به‌سمت آشپزخانه رفتم. جعبه را روی کانتر گذاشتم و رو به ناتاشا کردم.

-بشین عزیزم، یه آبی به دست و صورتم بزنم و بیام.

صبا ناامید وارد شد و در را بست.

-دست و صورتت رو بشوری می‌بخشی؟

باز هم جواب ندادم. وارد دستشویی شدم و مشتی آب به صورتم زدم.

به قطرات آبی که از چانه‌ام چکه می‌کرد چشم دوختم و فکر کردم واقعاً صبا را می‌بخشم یا نه؟ بخشیدن صبا برایم سخت‌تر از آرکا بود.

مدت‌های زیادی فرصت داشت تا حقیقت را به من بگوید. همان روزهایی که پایم در گچ بود، وقتی دنبال خانه می‌گشتم، وقتی از احساسم گفتم... روزهای زیادی فرصت داشت تا بگوید و مرا به این برزخ دچار نکند که یا زنی را کنار مردی که دوستش دارم بپذیرم، یا عذاب وجدان برهم خوردن زندگی یک دختر



©DONYAiEMAMNOE

شکست خورده را روی دوشم تحمل کنم و او را به دام مادرش بیندازم و از آرکا بخواهم از او جدا شود.

حوله را روی صورتم کشیدم و به چشم‌هایم در آینه نگاه کردم که یک‌باره صدای فریاد صبا بلند شد.

دست‌پاچه در را باز کردم و با دیدن صبا در اتاقم، روبروی دایی جاخورده حوله از دستم افتاد.

#من_خواب_بودم

#پارت_۲۹۶

دست صبا که پشتش به من بود گره خورد دور دستگیره‌ی در و خودش را کشید تا در و تکیه زد.

ناتاشا بین من و صبا ایستاده بود و خیره به دایی نگاه می‌کرد. دایی اما تمام صورتش سرخ شده بود و درمانده به من نگاه می‌کرد.

بابا از در اتاقش بیرون آمد و نگاه حیرانش بین ما چرخید.



©DONYAiEMAMNOE

نگاهم بین همه می‌چرخید و برای لحظه‌ای نمی‌دانستم چکار کنم.

تمام فکرم را جمع کردم و جلو رفتم، آبی بود که ریخته شده بود و باید جمعش می‌کردم. اگر یک صفت صبا در آن لحظات کارساز بود رازداری بیش از حدش بود.

جلو رفتم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم. روگرداند و پیش از این‌که بتوانم حرف بزنم محکم زیر دستم زد و صدایش بالا رفت.

-این مرتیکه تو خونه‌ی تو، تو اتاق خواب تو، رو تخت تو چیکار می‌کنه نجوا؟

به خاطر لحنش، نوع نگاهش کاملاً متوجه شدم که چه فکری می‌کند. قلبم زیر رو شد و ناخودآگاه بغض چنگ زد به سینه‌ام.

جلو رفتم و چشم در چشمش دوختم.

-مراقب حرف‌هات باش صبا.

انگشت اشاره‌ام روی سینه‌اش خورد.

-اگر یک کلمه از افکارت بگی دیگه راه برگشتی نمی‌مونه، پس مراقب باش.



©DONYAiEMAMNOE

تلخ و گزنده چشم در چشمم دوخت. نگاهم را از نگاهش نبریدم تا چشم بست و دست‌های مشت شده‌اش را محکم به شقیقه‌اش کوبید.

-همین الان نجوا، همین الان برام توضیح بده.

رو کرد به دایی و جلو رفت.

-اصلاً بیا بذار خودش توضیح بده. بهم بگه این‌بار چه نقشه‌ای داره. این‌بار می‌خواد کی رو سر کیسه کنه.

انگشتش را طرف من گرفت.

-این دختر رو؟ به کاهدون زدی مرتیکه.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و کشیدمش عقب. هرچند انگار تمام باورم نسبت به اعتماد صبا نسبت به خودم فرو ریخت.

-داری می‌گی، داری چیزی رو که نباید بگی رو می‌گی صبا.

روبرویش ایستادم.

-این آقایی که می‌گی تو خونه‌ی من، تو اتاق خواب من، رو تخت من دیدیش دایی منه. پس مراقب حرف‌هات باش.



©DONYAiEMAMNOE

شرمم می‌شه که حتی فکرت رو بخونم، خجالت می‌کشم که تصور کنم ان‌قدر من رو کثیف می‌دونی.

دهانش از حیرت باز مانده بود و گیج و گنگ نگاهم می کرد.

لب‌هایش تکان خورد

-داییت؟ دایی... تو؟

سر تکان دادم. یک‌باره تمام صورتش سرخ شد و سرش را بین دستانش گرفت.

-برام بگو نجوا، دارم دیوونه می‌شم.

سر بلند کرد و فریاد زد.

-تو که کسی رو نداشتی لعنتی، این دایی یه دفعه از کجا سبز شد؟

شانه بالا انداختم، داشت ادامه می‌داد، به تمام افکار مسمومش ادامه می‌داد و حالم را به‌هم می‌زد.

سرد و یخی نگاهش کردم.

-فامیلی مادر من ملکانه، صنم که داستان رو گفت فهمیدم در مورد دایی من حرف می‌زنه.

رو کردم به دایی.



©DONYAiEMAMNOE

-برای اولین‌بار رفتم خونه‌ی مادریم تا یه نشونی از داییم پیدا کنم، اما خودش رو پیدا کردم.

دوباره به صبا نگاه کردم

-برات متاسفم، تو افکار خیلی کثیفی داری خانوم، اما من اونی نیستم که تو یکی بتونی قضاوتش کنی.

بغض صدایم را لرزاند و عقب رفتم.

-اگر اونی بودم که فکر می‌کنی هیچ‌وقت محتاج تو نمی‌شدم که تو زندگیم رخنه کنی و بعدشم دو دستی تقدیمم کنی به پسر دایی متاهلت.

رو گرداندم و به‌سمت ناتاشا که به چهارچوب در تکیه زده بود رفتم.

-این خانوم رو از این‌جا ببر. دیگه نمی‌خوام ببینمش.

#پارت_۲۹۷

تکیه‌اش را از چهارچوب در برداشت و رو به صبا کرد.

-بریم.



©DONYAiEMAMNOE

وارد سالن شدم و بی‌جان روی مبل نشستم. خیره مانده به رگه‌های فرش تاب خوردم و تاب خوردم.

در باورم نمی‌گنجید صبا، کسی که در بدترین شرایط زندگی همراهم بود به این راحتی چنین برداشتی نسبت به من و روابطم داشته باشد.

سنگینی حضورش را حس کردم و سر بالا بردم. روبرویم روی زمین نشست.

-من شوکه‌ام نجوا. تو گفتی کسی رو نداری، انتظار داری وقتی کسی رو که بدترین بلا رو سر خانواده‌ی من آورده تو اتاقت می‌بینم چه فکری بکنم؟

تمام خشمم جوشید و به دست‌هایم جان داد.

محکم به شانه‌هایش کوبیدم و پرت شد وسط سالن.

ایستادم و فریاد زدم.

-هر فکری می‌کردی جز هرزگی من. من چنین دخترم صبا؟ پدر من چنین آدمیه که معشوق دخترش رو بیاره تو خونه‌اش؟ اگر اونی بودم که فکر می‌کردی که سر و کارم نمی‌افتاد تو خونه‌ی اون پسر دایی تو که این بشه آخر عاقبتم.



©DONYAiEMAMNOE

از جا بلند شد و با اشک‌هایی که مجال نداشت جلو آمد.

-من فکر بدی نکردم نجوا، من اصلاً فکر نکردم. فقط هر چی دیدم گفتم.

شانه‌هایم را گرفت و هق زد.

-به خدا، به جون صنم اگر یکی تو این دنیا باشه که من روی نجابتش قسم بخورم اون تویی. من بیشتر از خودم، بیشتر از هر کسی به تو اعتماد دارم.

دست‌هایش را برداشت و عقب رفت. هنوز هم گیج بود و دور خود چرخید.

-اما آخه یه چیزی به من بگو، بعد از این‌همه سال میام تو این خونه تا به دست و پات بیفتم که من رو ببخشی، یه دفعه عامل این همه مصیبت رو می‌بینم. کسی که خواهرم رو به خاک سیاه نشوند و فرار کرد.

باز هم چرخید و چنگ زد بین موهایش.

-به خدا دارم خل می‌شم. هیچی نمی‌فهمم. تو این سرم پر از سواله و نمی‌دونم می‌تونم ازت بپرسم یا نه.

پیش از این‌که حرف بزنم صدای دایی بلند شد.

-از من بپرس.



©DONYAiEMAMNOE

صبا آن‌چنان از جا کنده شد که نتوانستم جلویش را بگیرم.

مشت کشید به سینه‌ی دایی، خودم را به او رساندم و سعی کردم جلویش را بگیرم، اما دایی مرا عقب زد.

صبا اصلاً مرا نمی‌دید، با هر سیلی‌ای که به صورت دایی زد هق زد و با هر مشت فریاد زد. وقتی دست‌هایش بی‌جان شد دایی دستش را گرفت، سرش را خم کرد و به او خیره شد.

-تموم شد؟

صبا دستش را کشید و باز هم صدایش را که از شدت جیغ و فریاد خش‌دار شده بود بلند کرد.

-تموم نمی‌شه، وقتی تموم می‌شه که تمام این سال‌های عذاب رو از ذهن خواهر من پاک کنی. وقتی تموم می‌شه که عمر رفته‌اش رو بهش برگردونی. می‌تونی؟

دایی عقب رفت و با تأسف سر تکان داد.

-برای همه‌چیز متاسفم. اما اگر یک کم آروم شدی بهتره بشینی و به جای این‌همه فریاد کمی هم گوش کنی.



©DONYAiEMAMNOE

صبا پوزخند زد و روی مبل نشست و پا روی پا انداخت.

-بگو آقا، حتماً پنج سال تو کما بودی. حتماً فراموشی گرفته بودی. حتماً فهمیدی سرطان داری و چیزی به مرگت نمونده.

یک نفس گفت و بی‌نفس شد. کنارش نشستم. دلم برای جگری که سوخته بود، برای قلبی که برای خواهرش خاکستر شده بود آتش گرفته و ناخودآگاه با او اشک ریخته و صدا خفه کرده بودم.

#پارت_۲۹۸

مرا که کنارش دید محکم بغلم کرد و زمزمه کرد.

-بگو بره نجوا، خواهش می‌کنم. این مرد کابوس زندگی خواهر منه.

موهایش را نوازش کردم و صدایم را پایین آوردم.

-خواهش می‌کنم آروم باش. بذار حرف بزنه.

قصه اونی نیست که شما فکر می‌کنید.

سرش را از روی شانه‌ام برداشت و فریاد زد.



©DONYAiEMAMNOE

-هر قصه‌ای هست نمی‌خوام بدونم، نمی‌خوام بشنوم.

مستأصل به دایی نگاه کردم. آهسته روی مبل نشست و به صبا چشم دوخت.

-می‌خوای، مطمئنم که می‌خوای.

صبا فریاد زد.

-نمی‌خوام. هر داستانی که می‌خوای بگی قصه‌ی زندگی خواهر من رو عوض نمی‌کنه.

-نه، نمی‌کنه، اما ممکنه باعث بشه اطرافیانتون رو بهتر بشناسید.

صبا سکسکه کرد و اشک‌هایش بند آمد.

-منظورت چیه؟

دایی سر تکان داد و با سر به من اشاره کرد.

-نجوا می‌گه من پول‌های شرکت رو دزدیدم.

صبا پوزخند زد.

-لابد ندزدیدی، کلاغا وسط راه خوردنش.

دایی خونسرد سر تکان داد.

-نه اتفاقا، مادرت خورده.

چشم‌های صبا درشت شد.



©DONYAiEMAMNOE

-مادرم چرا باید پول شرکت خودش رو بخوره؟

دایی پوزخند زد.

-چه دلیلی بهتر از سیاه کردن من؟ به قول تو اول و آخر که پول‌ها مال خودش بوده، فقط نگفته رسیده دستش.

انگشتان صبا میان دستم مشت شد.

-دروغ می‌گی.

دایی شانه بالا انداخت و بازوی چپش را ماساژ داد.

-اگر بتونی سوابق مالی مادرت رو دربیاری می‌فهمی دروغ نمی‌گم. همون موقع عین پول رو براش فرستادم، صرافی هست، بانک هست. کافیه بتونی یه پرینت از حسابش بگیری.

صبا جاخورده و وارفته به پشت مبل تکیه داد و به من نگاه کرد. چشم از چشمش برنداشتم.

دوباره رو به دایی کرد.

-گیریم که فرستادی، این مرگ بچه‌ات رو جبران می‌کنه؟ زندگی خواهر من رو بهش برمی‌گردونه؟

دایی باز هم بازویش را ماساژ داد و چهره‌اش از درد در هم رفت.



©DONYAiEMAMNOE

صبا به بازوهایش مشت زده بود و دایی فقط نگاهش کرده بود.

-نه، اما نشون می‌ده من انگیزه‌ی مالی برای نزدیکی به خواهرت نداشتم. بیا دونه دونه مشکلات رو حل کنیم. فقط یه خواهشی ازت دارم.

صبا خیره نگاهش کرد و دایی ادامه داد.

-به ص... به خواهرت هیچی نگو.

-ببین، حتی نمی‌تونی اسمش رو بیاری.

یک‌باره انگار آتش به پا شد که دایی سرخ شده و با صدایی که درماندگی و ناامیدی‌اش را فریاد می‌زد صدا بلند کرد.

-آره، چون خجالت می‌کشم. از خودم، از اون که بهش قول دادم خوشبختش کنم و نتونستم. از خودم که جرات نداشتم و ندارم حقیقت رو بهش بگم.

از جا بلند شد و آن‌چنان لگد زد زیر میز که گلدان کریستال به زمین افتاد و پودر شد، اما هیچ‌کدام از جا تکان نخوردیم.

-خدا من رو لعنت کنه حتی اگر برای یه لحظه نیت آسیب زدن به خواهرت رو داشتم. من مجبور شدم



©DONYAiEMAMNOE

صبا، فکر می‌کنی خیلی تصمیم راحتی بود؟ فکر می‌کنی وقتی می‌دونستم من رو ببینه حالش به‌هم می‌خوره، نمی‌تونه تحملم کنه می‌تونستم برم روبروش وایسم و بگم من برگشتم؟

تو هیچی نمی‌دونی، نه تنها تو، هیچ‌کس نمی‌دونه.

از جا بلند شد و نزدیک شد. انگار فشار دردهایی که به سینه کشیده بود بی‌طاقتش کرده بود که لب‌هایش بسته نمی‌شد، حرف‌هایی که می‌دانستم ناخواسته فریاد می‌زند تمام نمی‌شد.

-صنم رگش رو زد، من پیش از اون مردم. روزی که تصمیم گرفتم دیگه برنگردم مردم. صنم بچه‌اش رو از دست داد، من فقط صنم رو از دست دادم، دختری که جای همه‌کس و همه‌چیزم بود. چرا فکر می‌کنی برای من ساده بوده؟ چون مثل شما دردهام رو داد نمی‌زنم؟ چون گریه نمی‌کنم؟

صدایش پایین آمد و عقب رفت.

-یکی از ما باید با آرامش زندگی می‌کرد، اگر اون آدم صنم نبوده، منم نبودم صبا. وقتی هیچی نمی‌دونی قضاوتم نکن.



©DONYAiEMAMNOE

#پارت_۲۹۹

وارد اتاق من شد و در را پشت سرش بست. صبا خیره به راهی که رفته بود زمزمه کرد.

-چی می‌گه این؟ انتظار داره بیاد با دو تا جمله‌ی سربسته دلمون بسوزه و یادمون بره چه آتیشی به پا کرد و رفت؟

دستش را گرفتم، وقتی رو کرد به من گفتم.

-قبل از این‌که برام توضیح بدید از اون خونه اومدم بیرون، درسته؟

سر تکان داد. ادامه دادم.

-اگر ناتاشا تو رو نمی‌آورد این‌جا شاید هیچ‌وقت اصل قضیه رو نمی‌فهمیدم و تا لحظه‌ای که زنده بودم فکر می‌کردم فریب خوردم.

سرش را پایین انداخت و به سر ناخن‌های فرنچ شده‌اش خیره ماند.

-درسته.

-شاید دایی هم دلیلی داره که نمی‌تونه بگه.

سر بالا آورد و اشک در چشم‌های زلالش لرزید.



©DONYAiEMAMNOE

-آخه چه دلیلی؟

پشت دستش را نوازش کردم.

-اگر تا قیامت هم فکر می‌کردم نمی‌تونستم دلیلی برای ازدواج صنم و آرکا پیدا کنم، همون‌طور که الان دلیلی برای رفتن دایی پیدا نمی‌کنیم. فقط یه جور می‌تونیم بفهمیم چه خبره.

با کنجکاوی نگاهم کرد.

-اگر دایی انگیزه‌ی مالی نداشته پس هیچ دلیلی برای فریب صنم هم نداشته. آخه کدوم پسر میاد دست می‌ذاره روی دختر عمه‌ی بهترین دوستش بدون هیچ انگیزه‌ای؟ اگر پای فریب باشه می‌رفته سراغ یه دختری که خیلی راحت‌تر به دستش بیاره، نه این‌که به قول خود صنم بارها و بارها با پدر و مادرت حرف بزنه تا راضیشون کنه.

نگاهش روی صورتم دوید.

-خب من چطوری پرینت شخصی مامان رو ببینم؟ خود مامان باید بره سراغش.

ناتاشا روبرویمان نشست و خم شد و صدایش را پایین آورد.



©DONYAiEMAMNOE

-نجوا داییت پول رو ریخته به حساب شرکت یا به حساب شخصی خانم کلهر؟

-دایی گفت ریخته به حساب خود خانم کلهر.

صاف نشست و لبخند زد.

-کدوم بانک؟

صبا خیره به او زمزمه کرد.

-یکیش که همون بانک آرکاست.

ناتاشا دستش را تکان داد.

-که امکان نداره مامانت اون شماره حساب رو داده باشه.

صبا اسم بانک دیگری را آورد، ناتاشا از جا بلند شد و لبخند زنان گوشی همراهش را از کیف کوچک مشکی‌اش درآورد.

من و صبا خیره به او ماندیم تا صدایش بالا رفت.

-سلام پسر عمو، حال شما؟

لبخند زد و طول سالن را طی کرد.

-خوبیم، این پنجشنبه می‌بینمت دیگه، نق نزن.

باز هم سکوت کرد و من و صبا به هم نگاه کردیم.



©DONYAiEMAMNOE

-بله، حدست درسته. تو تو بانک همراهان آشنا داری؟

چند لحظه بعد با چشم‌های خندان رو به ما کرد.

-یه پرینت از سال...

کمی فکر کرد و دهانی گوشی را گرفت و رو به صبا کرد

-چه سالی صبا؟

صبا کمی فکر کرد و به جای او من جواب دادم.

-پرینت چهار و پنج سال پیش رو بگیر.

سر تکان داد و باز هم گوشی را روی گوشش ثابت کرد.

-من مشخصات رو برات می‌فرستم، چهار و پنج سال پیش رو می‌خوایم.

کمی سکوت کرد و لبخندی مصنوعی روی لبش نشست.

-سخت نگیر، این خانم میگه یه پولی به حسابش نیومده، ما می‌خوایم ببینیم اومده یا نه.

ابروهایش گره خورد و روی تک مبل نشست.



©DONYAiEMAMNOE

-پس یه کاری بکن ببین پولی از یه کشور اروپایی به حسابش اومده یا نه، فکر می‌کنم از طریق صرافی بوده.

باز هم لبخند زد و از جا بلند شد.

-چقدر طول می‌کشه؟

لحظاتی بعد گوشی را قطع کرد و روبرویمان نشست.

-مدیر تسهیلات یکی از شعبه‌های بانک دوستشه، گفت دو سه ساعت دیگه جواب می‌ده.

#پارت_۳۰۰

ساعت‌ها و دقایق کش می‌آمدند. ناتاشا بی‌تعارف وارد آشپزخانه شد و املت درست کرد و من و صبا آن‌چنان مشغول صحبت بودیم که متوجه نشدیم ناتاشا چه می‌کند.

کمی بعد صدایمان زد و همراه با بابا پشت میز نشستیم.

نان‌های سنگک برش خورده را روی میز گذاشت و نشست.



©DONYAiEMAMNOE

-ببخشید دیگه نجوا جون، بیشتر از این بلد نبودم. سر خود هم اومدم تو آشپزخونه، خیلی مشغول بودید.

تشکر کردیم و مشغول خوردن شدیم که ناتاشا بلند شد و بشقابی پر از املت را در سینی گذاشت و نان را کنارش.

-این رو بده به داییت، بنده خدا صبحانه هم نخورده.

با لبخند تشکر کردم و سینی را برداشتم و به سمت اتاق رفتم که گوشی ناتاشا زنگ خورد.

لقمه به گلوی صبا پرید و بابا دست از خوردن کشید.

من سینی به دست وسط سالن ایستادم و به ناتاشا که خط را آزاد می‌کرد چشم دوختم.

صحبتش چند لحظه بیشتر نشد. وقتی قطع کرد ناامید نگاهم کرد.

-از هیچ صرافی و هیچ کشور خارجی‌ای پول واریز نشده به حساب. متاسفم.

واخورده خم شدم، سینی را روی میز گذاشتم و به صبا نگاه کردم که عمیق به ناتاشا نگاه می‌کرد و انگار حواسش آن‌جا نبود.



©DONYAiEMAMNOE

منتظر بودم بگوید دایی دروغ گفته، بگوید تمام این‌ها فریب بوده، اما در نهایت ناباوری من از جا بلند شد و لقمه‌ی نیم‌خورده‌اش را روی میز انداخت.

-خب، نتیجه می‌گیریم مامان حساب دیگه‌ای داره که من ازش خبر ندارم.

لب‌های بابا به خنده باز شد و من به اتاق رفتم تا مطمئن شوم. دیگر نمی‌توانستم به هیچ‌چیز اعتماد کنم.

تقه‌ای به در زدم و صدای دایی که بلند شد وارد شدم.

روی تخت نشسته بود و کلافه به نظر می‌رسید.

پایین تخت ایستادم و دقیق نگاهش کردم.

-هیچ پولی به هیچ کدوم از حساب‌های خانم کلهر واریز نشده دایی.

از جا بلند شد و خندید.

-شوخی می‌کنی؟

سر تکان دادم. تمام صورتش سرخ شد.

-پس یه بلایی سر رد پول آورده، من اون پول رو واریز کردم نجوا. به خدا، به جون خودت واریزش کردم.



©DONYAiEMAMNOE

پیش از این‌که من جواب دهم صدای صبا از پشت سرم بلند شد.

-در کمال ناباوری این حرفت رو باور می‌کنم آقای ملکان. یادت نمیاد به کدوم بانک واریز کردی؟

دایی سر تکان داد.

-نه.

دستش روی تخت مشت شد و نشست. به نظر می‌آمد درد دارد. جلو رفتم.

-جاییت درد می‌کنه دایی؟

سریع سر تکان داد.

-نه.

صبا در حالی‌که از در بیرون می‌رفت گفت.

-باهام بیا نجوا.

وقتی سینی غذا را به دایی دادم برگشتم و وسط سالن روبرویش ایستادم.

چشم‌هایش باریک شد.

-این کار فقط از دست یه نفر برمیاد.



©DONYAiEMAMNOE

در جا فهمیدم از آرکا صحبت می‌کند. ناخودآگاه عقب رفتم و لب زدم.

-پس ازش بخواه.

شانه بالا انداخت و به‌سمت آشپزخانه رفت.

-تو می‌خوای بی‌گناهی داییت رو ثابت کنی، پس همه‌ی زحمتش هم با خودت.

پشت میز نشست و لقمه‌اش را برداشت.

-آرکا آن‌قدر دوست و آشنا داره که بفهمه مامان تو کدوم بانک حساب داره. حالا اگر می‌تونی از یکی دیگه کمک بگیری بسم‌الله، اگر هم تنها راه آرکاست، بازم بسم‌الله؛ من نیستم.

بهت‌زده و خشمگین نگاهش کردم. لقمه‌اش را در دهان گذاشت و بی‌خیال مشغول خوردن شد.

#پارت_۳۰۱

وارد آشپزخانه شدم و سرجایم نشستم.

-چرا اذیت می‌کنی صبا؟ من حتی نمی‌خوام ببینمش، در ضمن برم بگم می‌خوام بفهمم عمه‌ات تو کدوم



©DONYAiEMAMNOE

بانک حساب داره؟ نمی‌گه برای چی می‌خوای؟ عقلت کجا رفته؟

شانه بالا انداخت و مشغول گرفتن لقمه‌ی دیگری شد.

-نجوا جان، آرکا اهل خلاف نیست. اگر من ازش بخوام تا ته قضیه رو درنیاره ول نمی‌کنه. اما اگر تو بخوای شاید برای این‌که دلت رو به دست بیاره حتی سوال هم نپرسه.

می‌خواست به هر طریقی مرا مجبور کند با آرکا صحبت کنم و من آماده نبودم.

می‌ترسیدم ببینمش و یادم برود چه عذابی به من داد، یادم برود چند روز گوشه‌ی تخت خوابیدم و کابوس دیدم، یادم برود چطور از آن خانه فرار کردم.

آن‌قدر دل تنگش بودم که ممکن بود با دیدنش همه‌چیز را فراموش کنم و به آغوشش پناه ببرم.

سرم را پایین انداختم و تکه‌ای نان برداشتم.

-من نمی‌رم، صنم هم از حضور دایی خبر نداره، پس چیزی براش عوض نشده.

من از بی‌گناهی داییم مطمئنم. و این رو بدون که آرکا رو نمی‌بخشم. حتی اگر بتونم این بی‌گناهی رو ثابت

©DONYAiEMAMNOE

کنم این صنمه که سود می‌بره، نه من. پس دست خودت رو بوسیده خانم.

باز هم شانه بالا انداخت و در حالی‌که با لیوانی آب لقمه‌اش را قورت می‌داد از جا بلند شد.

-پس تکلیف معلوم شد. مثل همون اوایل من و تو دوستیم. نه تو آرکا رو می‌بخشی و نه صنم می‌فهمه چه مشکلی برای شهریار پیش اومده.

نخود نخود، هر که رود خانه‌ی خود.

برای من دوستی با تو مهم بود که نمی‌تونی بگی نمی‌بخشیم، چون ان‌قدر میرم و میام تا ببخشی.

در آستانه‌ی در برگشت و نگاهم کرد.

-درضمن اون بالشی که مثل بچه‌ات دوستش داشتی رو برات آوردم، رفتم بذارم رو تختت که داییت رو دیدم. یه تشکر طلب من.

به‌سمت پالتوی ضخیم عسلی‌اش رفت و همان‌طور که آن را می‌پوشید رو به بابا کرد.

-ببخشید آقای صداقی، امروز خیلی اذیتتون کردم. امیدوارم به‌زودی ببینمتون.

بابا با لبخند جوابش را داد.



©DONYAiEMAMNOE

-به سلامت دخترم.

می‌دانستم صبا را دوست دارد و حتی ذره‌ای از او برای آن‌همه پنهان‌کاری ناراحت نیست.

صبا رو به ناتاشا کرد.

-تو نمیای؟

ناتاشا نگاهی به من انداخت و رو به صبا کرد.

-نه.

کیفش را برداشت و به‌سمت در رفت و من به دنبالش دویدم.

-صبا نمی‌بخشمت، دیگه نیا.

در را باز کرد و پوزخند زد.

-صبر من زیاده نجوا، تا کی می‌خوای قهر باشی؟ یک ماه؟ شش ماه؟ پنج سال؟ بالاخره می‌بخشی.

این ترفند هم جواب نداد. عصبی به رفتنش خیره ماندم. وقتی در بسته شد نفسم را آزاد کردم و با درماندگی به ناتاشا نگاه کردم.

-می‌خواد برم سراغ آرکا.

خندید و روی مبل نشست.



©DONYAiEMAMNOE

-صبا دختر داناییه، می‌دونه داره چیکار می‌کنه.

نگاهش کردم، از کی آن‌قدر با او صمیمی شده بودم؟ از کی او آن‌قدر راحت راجع به ارتباط من و آرکا حرف می‌زد؟

چقدر بی‌خیال و قسی‌القلب بودم و احساسش را نادیده می‌گرفتم.

#پارت_۳۰۲

کنارش نشستم و به عمق چشم‌های خاکستری‌اش چشم دوختم.

-ببخش ناتاشا، من خیلی بی‌ملاحظه‌ام که جلوی تو ...

سکوت کردم، نمی‌دانستم باید چه بگویم، بگویم ملاحظه‌ی عشقش به آرکا را نمی‌کنم؟

کمی خم شد و سرش را پایین آورد و چشم به من دوخت.

-فراموشش نکردم، فکر نمی‌کنم بتونم فراموش کنم. اما یه چیزی رو خوب می‌دونم نجوا، هیچ‌کس نمی‌تونه علاقه‌ای که بهش دارم رو از دلم بیرون



©DONYAiEMAMNOE

کنه، پس هیچ‌کس هم نمی‌تونه اون رو مجبور کنه که تو رو دوست نداشته باشه.

لبخندش تلخ بود و به‌اندازه‌ی سه سال حسرتش آه کشید، آهی که انگار از اعماق قلبش بیرون می‌آمد که دل مرا هم سوزاند.

-تو لایقشی، حداقل بابت این خوشحالم.

از جا بلند شد و روبرویم نشست.

-در ضمن، لجبازی نکن. صنم حق داره بدونه چی شده، من دقیقاً از اتفاقات خبر ندارم، نمی‌دونم چی سر صنم اومده. اما فهمیدم که صنم یه موقعی عاشق داییت بوده و داییت ولش کرده. اگر مطمئنی دلیلی پشت این اتفاق هست کمک کن نجوا

دهان باز کردم تا بگویم نمی‌توانم، نمی‌توانم به غرور شکسته‌ام پشت کنم، نمی‌توانم به بی‌اعتمادی او نسبت به خودم پشت کنم.

دستش را روبروی صورتم گرفت تا خاموشم کند.

-می‌دونم از دستش ناراحتی، می‌دونم چقدر سخته ببخشیش و حق داری. اما الان سرنوشت دو تا آدم دست توئه، نذار این ناراحتی باعث بشه این دو تا رو



©DONYAiEMAMNOE

نادیده بگیری، می‌تونی نبخشی، اما می‌تونی باهاش حرف بزنی.

از جا بلند شد و پالتوی کرم خزدارش را برداشت.

-موندم که همین رو بهت بگم، من ذی‌نفع نیستم، پس به حرف‌هام فکر کن. الان وقت این نیست که به خودت فکر کنی.

رو به بابا کرد و لبخند زنان جلو رفت.

-خیلی خوشحال شدم دیدمتون آقای صداقی.

-منم دخترم، خوشحال می‌شم نجوا رو تنها نذاری.

ناتاشا برگشت و با لبخند نگاهم کرد.

-نجوا یه چیزی داره که یا آدم رو کاملاً دفع می‌کنه، یا کاملاً جذب. از وقتی که من رو دفع کرد خیلی گذشته، ان‌قدر جذبش شدم که دلم بخواد واقعاً من رو دوست خودش بدونه.

بی‌اختیار جلو رفتم و برای اولین‌بار با قلبی صاف بغلش کردم. پشتم را نوازش کرد.

-می‌بینمت.

عقب رفتم و نگاهش کردم.



©DONYAiEMAMNOE

-مراقب خودت باش.

از در که بیرون رفت فکر کردم چقدر برداشتم نسبت به او اشتباه بوده، کاش کمی از روحیه‌ی بخشنده‌ی او را داشتم.

#پارت_۳۰۳

بعد از رفتن او وارد اتاقم شدم و کنار دایی نشستم. دراز کشیده بود و چشم بسته بود.

کنارش روی تخت نشستم و چشم دوختم به عکس خانوادگی خاله‌ی ناتاشا. چقدر گرم و صمیمی به نظر می‌رسیدند و من حتی دایی خودم را نمی‌شناختم.

-برام غریبی دایی، دلم می‌خواد بگم تقصیر تو نبوده، حتماً یه اتفاقی افتاده که دیگه برنگشتی.

نگاهم چرخید روی چشم‌هایش که غم گرفته نگاهم می‌کرد.

-اما هیچ‌چیز دلیل نمی‌شه که بهت حق بدم. هر چی فکر می‌کنم نمی‌تونم بهت حق بدم.

دستش ستون سرش شد و دست دیگرش را پشت کمرش گذاشت.



©DONYAiEMAMNOE

-حق داری.

سکوت کرد، عصبی صدایم را بالا بردم.

-می‌گی چیکار کنم؟ شما حاضر نیستی به خاطر من یه قدم کوچیک برداری اون‌وقت من باید راه بیفتم برم تو روی آرکا وایسم و ازش بخوام بره حساب‌های عمه‌اش رو چک کنه.

-خب نرو نجوا، نرو و بذار این قصه همین جا تموم بشه.

بی‌اختیار فریاد زدم.

-برای تو ساده‌ست، خیلی راحت از کسانی که می‌گی دوستشون داری می‌گذری، اما من نمی‌تونم.

دقیق به چشم‌هایم نگاه کرد و لبخند به لبش نشست.

-پس هنوزم دوستش داری.

بی‌صدا، بی‌حرف، بی‌اقرار نگاهش کردم. چشم‌هایم فریاد می‌زد که بلند خندید؟

طاق باز خوابید و به سقف خیره ماند.

-من عشق رو می‌فهمم نجوا، حالا که دیگه صنم جدا شده، مشکل تو چیه؟



©DONYAiEMAMNOE

مبهوت نگاهش کردم. چقدر راحت از زندگی تمام شده‌ی صنم می‌گفت، حتی با این‌که می‌دانست خانه‌ی آرکا اولین و آخرین پناهگاه او از شر مادرش بوده.

سر تکان دادم و شقیقه‌هایم را فشردم.

-تو هیچی از عشق نمی‌دونی، والا الان چهار ستون بدنت می‌لرزید از این‌که صنم برمی‌گرده به خونه‌ی مادری که باعث سقط بچه‌اش شد، باعث خودکشی اون شد.

ابروهایش گره خورد و چشم بست. مژه‌های بلند و روشنش روی گونه‌اش سایه انداخت.

-اتفاقاً می‌ترسم، از این‌که دست اون مادر به دست صنم برسه می‌ترسم، ولی مطمئنم گفتن حقیقت هیچ کمکی به صنم نمی‌کنه.

چشم باز کرد و یک‌باره نشست.

-فکر کن من همه‌چیز رو گفتم. می‌دونی چی می‌شه؟ صنم می‌گه خوب کردی برنگشتی، خوب شد که ولم کردی و رفتی. این آخر و عاقبت گفتن حقیقته. آخر قصه می‌رسه به همون خونه‌ی مادری صنم. پس چرا نمی‌ذاری همین‌جا تموم بشه؟



©DONYAiEMAMNOE

ایستادم و از بالا نگاهش کردم. درک احساسش سخت بود، اما از یک چیز مطمئن شدم، اتفاقی افتاده بود که دایی می‌ترسید صنم او را پس بزند، برای همین نمی‌خواست حرف بزند.

سری تکان دادم و به چشم‌های روشنش چشم دوختم.

-غرور خوبه دایی، ولی نه ان‌قدر که فرصت انتخاب رو از بقیه بگیری. می‌ترسیدی بهت بگه نه، برای همین نذاشتی حتی بدونه. این نهایت نامردیه، از کجا می‌دونی می‌گه نه؟ چرا ان‌قدر مطمئنی.

از جا بلند شد، تخت را دور زد و روبرویم ایستاد.

-فکر می‌کنی اگر مطمئن نبودم تصمیم می‌گرفتم برنگردم؟ حتی یک درصد هم فکر قبول کردنش رو نمی‌کنم.

سرش را پایین انداخت و از کنارم رد شد.

-من دیگه می‌رم خونه، اگر خبری شد بهم بگو.

-برای چی؟ فقط برات مهمه که پیش اون دزد نباشی؟ دزد یا نامرد چه فرقی می‌کنه، تو هیچ‌وقت برنگشتی، دلیلش هر چی می‌خواد باشه.

برگشت و خشمگین نگاهم کرد.



©DONYAiEMAMNOE

-من نامرد نیستم، اگر بودم ان‌قدر خودخواه بودم که برگردم و حتی ازش پنهان کنم که چه اتفاقی افتاده و بذارم بعد از ازدواج بفهمه.

از در بیرون رفت. از بابا خداحافظی کرد و از در بیرون رفت.

#پارت_۳۰۳

اگر می‌رفت بعید می‌دانستم دیگر ببینمش.

پالتو و شالم را برداشتم و دنبالش دویدم.

از پله‌ها پایین می‌رفت، دنبالش دویدم و صدایم را بالا بردم.

-هر جا بری میام.

نفس عمیقی کشید و روبرویم ایستاد.

-نجوا، هر چیزی می‌خوای بخواه، ولی این رو نه.

-می‌گی دایی، چه بخوای، چه نخوای. مگر این‌که واقعاً چیزی برای گفتن نباشه.

میخکوب به چشم‌هایش نگاه کردم. دو پله از سه پله‌ای که با من فاصله داشت را بالا آمد



©DONYAiEMAMNOE

-بهم فرصت بده نجوا، یه دفعه من رو انداختی تو کابوسی که ازش فرار کردم.

باز هم چرخید و پایین رفت و دنبالش رفتم.

-هر جا بری باهات میام.

ایستاد و دست در جیبش برد.

-می‌خوام برم خونه‌ی حاج ملکان، دوست داری بیا.

دست خالی‌اش را از جیبش بیرون آورد.

-سوییچ رو جا گذاشتم.

پله‌ها را بالا رفت و من پایین رفتم. در ورودی را باز کردم و سوز سرد شبانه را به سینه کشیدم.

پیشانی‌ام تیر کشید، سرما استخوان‌سوز بود و می‌لرزیدم. در حالی‌که پله‌های ورودی را آهسته پایین می‌رفتم، شال را محکم جلوی بینی‌ام گرفتم.

پایم که به زمین رسید به درخت‌های فضای سبز روبروی خانه چشم دوختم. ساعت هشت شب بود، اما در آن خیابان یک ماشین هم نبود، حتی یک عابر.

از سرما همه به خانه‌هایشان پناه برده بودند. من کجا بودم؟ هیچ‌جا، معلق بودم، بین آسمان و زمین و حتی سرپناهی نبود که بگویم این خانه، خانه‌ی من است.



©DONYAiEMAMNOE

پاهایم را روی موزاییک‌ها کشیدم و جلو رفتم.

دلم برای خانه‌ی چهل متری‌مان تنگ شده بود. برای همان مینی‌بوس نارنجی همیشه پارک شده.

برای بادبادک علی که هر روز از میان کاشی‌های شکسته‌ی حیاط جمعش می‌کردم.

آن‌جا اگر دوستی بود بی‌ریا بود، دشمنی بود، صادقانه بود. این‌جا میان این خیابان‌های عریض و اعیانی همه‌چیز پنهان بود.

مادری فرزندش را به رویاهای خودش می‌فروخت و دختری برای عشقش خودکشی می‌کرد و یک ماه بعد ازدواج می‌کرد.

پسری ازدواج کرده بود و نمی‌گفت، دختری دوستانه رازها را پنهان می‌کرد.

دستم را روی سنگ‌های مرمر ساختمان کشیدم و جلو رفتم. درخت بود، خانه بود، سبز بود و دلگیر بود. خانه بود و زمهریر بود.

سر بالا بردم و برگشتم و آه‌هایم را خفه کردم. کاش انتهای همین خیابان می‌رسید به روزهای سویا و ماکارونی، ده هزار و هفتصد تومن که شادی می‌آورد.



©DONYAiEMAMNOE

میان تمام این معماها سرگشته چرخیدم تا برگردم سراغ مردی که می‌توانست نیمی از این گره‌ها را باز کند و دریغ می‌کرد.

محکم به سینه‌ی کسی خوردم. خودم را عقب کشیدم که با دیدن آرکا زمان ایستاد، برگی تکان نخورد، بادی نوزید، سرمایی نبود. هر چه بود آرکا بود و چشم‌هایی که پر حسرت به من دوخته شده بود و به لب‌هایم قفل زده بود.

#پارت_۳۰۴

آهسته زمزمه کرد.

-دلم برات تنگه نجوا.

صدایش در میان بادی که جریان نداشت بارها و بارها در گوشم پیچید.

تنها صدای کوبش کر کننده‌ی قلبم بود و من توان مقابله با آن را نداشتم.

فاصله‌ی دست‌هایمان کم بود و من آهسته نزدیک شدم.

باز هم صدایش نجوا شد.



©DONYAiEMAMNOE

-بذار نگات کنم نجوا.

نزدیک و نزدیک‌تر شدم. انگار او نبود که دنیا را بر سرم ویران کرد، از زیر همان ویرانه‌ها و تنها با دیدنش نفس گرفتم.

نزدیک و نزدیک‌تر شدم که سایه‌ای پشت او توجهم را جلب کرد، دایی بود.

چشم در چشم دایی دوختم و او آهسته عقب و عقب‌تر رفت و یک‌باره از پله‌های ساختمان بالا دوید.

انگار از خواب بیدار شدم، چرا با دیدن آرکا به خواب می‌رفتم؟ بین ما نه تنها ویرانه‌ی باورهای من، که یک دنیا راز و معما بود و فاصله‌ای به عمق سیاه‌چاله‌ی تردید می‌ساخت و خواب که نه، باید مرا به کابوس می‌برد؛ اما قدرت چشم‌هایش، دست‌هایش، خیلی بیشتر بود که مرا به رویا می‌برد.

یک قدم مانده به او بود که دایی را دیدم و از خواب پریدم. باد وزید، برگ‌ها رقصیدند و سرما تا استخوانم نفوذ کرد.

عقب و عقب‌تر رفتم و ناامیدی را در چشم‌هایش دیدم.

-از من فاصله نگیر نجوا، بذار برات توضیح بدم.



©DONYAiEMAMNOE

لب‌های خشک شده‌ام را به‌سختی باز کردم.

-هر چی بود رو باید وقتی می‌گفتی که داشتی دستم رو می‌گرفتی. وقتی که می‌خواستی اون حلقه رو دستم کنی. برای گفتن خیلی دیره، من این قصه رو باید از تو می‌شنیدم، نه از صنم.

از کنارش گذشتم و این گذشتن توانم را گرفت، دست به دیوار گرفتم و جلو رفتم که صدایش از پشت سرم بلند شد.

-منم آدمم نجوا، ممکن‌الخطا. باید می‌گفتم و نگفتم چون هر روز و هر لحظه ترسیدم تورو از دست بدم. ترسیدم بگی طلاقش بده و نمی‌تونستم.

ایستادم و خیره به لبه‌ی پله سرم را پایین انداختم. توان نداشتم این پله‌های بلند را بالا بروم. بالا رفتن یعنی ندیدن دوباره‌اش و چقدر بیچاره بود قلبم که هنوز هم او را می‌خواست.

صدایش نزدیک شد.

-از اول رو صنم حساس بودی، اگر می‌فهمیدی چی می‌گفتی؟

سرم را بالا گرفتم و صدا بلند کردم.



©DONYAiEMAMNOE

-طلاق.

-خب از همین ترسیدم.

رو گرداندم و نگاهش کردم. ریش‌های بلند و نامرتبش، موهای به‌هم ریخته‌اش مشوش بودنش را نشان می‌داد.

-مگه طلاقش ندادی؟

روبرویم ایستاد.

-خودش خواست، به خاطر تو و هنوز نگرانشم. اون دختر خیلی ضعیفه، نمی‌تونه جلوی مادرش بایسته.

میخکوب نگاهش کردم و سعی کردم معنای نگاهش را نفهمم، نبینم دلتنگی‌اش را.

-خب، پس انتخاب کردی. اون روزی که تصمیم گرفتی به جای صداقت از بیراهه به من برسی باید می‌فهمیدی که بالاخره یه روزی می‌فهمم و امکان نداره بمونم.

نه به خاطر حساسیتم روی صنم. به خاطر....

قلب و دست و دلم لرزید و برای اولین‌بار به او و خودم اعتراف کردم.



©DONYAiEMAMNOE

-برای این‌که برات کم بودم، برای این‌که شدی همه‌ی اعتماد و باورم و تو حتی به من فرصت ندادی خودم رو ثابت کنم. تو بهم اعتماد نکردی. آره، می‌گم اگر می‌فهمیدم می‌گفتم طلاق ولی این دروغه. من از دل بدبختی اومدم، درموندگی رو خوب بلدم آرکا، فکر می‌کنی می‌ذاشتم صنم هم بیشتر از این تجربه‌اش کنه؟

عقب و عقب‌تر رفتم.

-اگر بهم می‌گفتی یعنی بهم اعتماد کرده بودی، یعنی می‌دونی همراهتم، کنارتم. اما با نگفتنت ثابت کردی که نه به فکرم، نه به قلبم اعتماد نداری. تو فقط من رو خواستی آرکا، بدون این‌که بشناسیم.

روگرداندم و پیش از این‌که بتواند باز هم قدم‌هایم را سست کند بالا رفتم که یاد دایی افتادم، یاد صبا، یاد حسابی که تنها راه دست یافتنش آرکا بود.

روی پله‌ها چرخیدم و به او که دست‌هایش در جیبش فرو رفته و سرش پایین بود نگاه کردم.

-یه کاری برام می‌کنی؟

سرش را بالا گرفت و پوزخند زد.

-دیگه نیام سراغت؟ نه، نخواه.



©DONYAiEMAMNOE

پله‌های بالا رفته را پایین رفتم.

-نه، من به یه چیزی نیاز دارم و نمی‌خوام دلیلش رو بپرسی.

کنجکاو نگاهم کرد.

-هر چیزی که باشه عزیزم.

خیره به چشم‌هایش ماندم.

-می‌خوام هر بانکی که خانم کلهر توش حساب داره رو برام پیدا کنی، می‌تونی؟

ابروهایش گره خورد و چشم‌هایش ریز شد.

-برای چی؟

-گفتم نپرس.

نگاهش روی صورتم چرخید و روی چشم‌هایم ثابت ماند.

-باشه، نمی‌پرسم. برعکس چیزی که فکر می‌کنی من بهت اعتماد دارم.

پا روی اولین پله گذاشتم که دستم را کشید و محکم به سینه‌اش خوردم.



©DONYAiEMAMNOE

#پارت_۳۰۵

دست‌هایش دور بدن بی‌جانم گره خورد و کنار گوشم زمزمه کرد.

-نجوا، نرو.

صدایش بارها و بارها در گوشم پیچید. جای دست‌هایش دور بدنم می‌سوخت. نمی‌خواستم رها شوم. به‌سختی لب باز کردم.

-ولم کن آرکا.

هرم نفسش روی گونه‌ام نشست.

-نمی‌کنم، می‌خوام حست کنم، دلم برات تنگ شده لعنتی.

سر انگشتانش را از گونه‌ام کشید تا پلک‌هایم.

چشم بستم و لب زدم.

-آرکا، تو خیابونیم.

-به خاطر دل منه که هیچ‌کس نیست، که هیچ‌وقت هیچ‌کس نبوده که بتونم این‌طور برای لمس صورتش دل دل بزنم.



©DONYAiEMAMNOE

دست‌هایش روی شقیقه‌ام کشیده شد و چشم‌های نم‌خورده‌اش آن‌قدر نزدیک بود که نفسم را بند آورد.

دست‌هایم را روی سینه‌اش گذاشتم و خودم را عقب کشیدم.

-بس کن آرکا، خواهش می‌کنم.

صورتم را قاب گرفت و لمس لب‌هایش روی پیشانی‌ام تمام صورتم را آتش زد.

بی‌نفس عقب رفتم.

-فقط برو، برو.

به‌سختی خودم را از بین بازوانش بیرون کشیدم و از پله‌ها بالا دویدم.

صدای خنده‌اش از پشت سرم بلند شد.

-دوستم داری نجوا، تو دوستم داری.

وارد ساختمان شدم و در را بستم. تکیه زدم به در و دستم را روی سینه‌ام گذاشتم تا کمی التهابم را آرام کنم.

باید عصبانی می‌بودم، اما جای سر انگشتانش روی صورتم، صدایش در گوشم هر چه توان خرج کرده بودم را برگردانده بود که نفسم بالا آمد و لبخند زدم.



©DONYAiEMAMNOE

احساس سبکی و آرامش بعد از روزها آشوب و نگرانی آن‌چنان قلبم را گرفت که بی‌اختیار نفس‌های عمیق کشیدم.

هنوز از خلسه‌ی حضورش بیرون نیامده بودم که دایی روبرویم ایستاد.

گونه‌هایش خیس بود، لب‌هایش می‌لرزید.

به در بسته خیره ماند.

-اون عاشقته نجوا، بین آرکایی که من می‌شناختم با این آرکایی که دیدم یک دنیا فاصله داره.

گر گرفتم از صحنه‌هایی که دایی دیده بود. شرمنده سرم را پایین انداختم.

-خجالت نکش عروسک قشنگ دایی، عشق مردی مثل آرکا خود زندگیه.

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. دستش را روی صورتش کشید و لبخند زد.

-باهات میام نجوا، هر جا که لازم باشه، پیش هر کسی که نیاز باشه میام.

حسرت در چشم‌هایش بیداد می‌کرد.



©DONYAiEMAMNOE

-تو وارث بدبختی دایی‌ت نمی‌شی. نمی‌ذارم این اتفاق بیفته عزیزم.

دلم پر کشید برای حسی که در چشمانش بیداد می‌کرد. در نگاهش پرنده‌ای زخمی بال بال می‌زد و انگار راه فراری برایش نبود که چشم بست. دست‌هایم دور کمرش گره خورد و بی‌اختیار و محکم بغلش کردم.

#پارت_۳۰۶

سه روز، سه روز صبا آمد و رفت. ناتاشا آمد و رفت. صنم آمد و رفت، اما از آرکا خبری نشد.

روز چهارم صبرم سر آمد و گوشی را دستم گرفتم. به اسم آرکا خیره ماندم و تردید جانم را گرفت.

به صبا که روبرویم نشسته بود و با ناخن‌هایش بازی می‌کرد نگاه کردم.

-باهاش تماس بگیرم؟

شانه بالا انداخت و بالش را بغل کرد. چهار زانو روی تخت نشست و نگاهم کرد.

-خودت می‌دونی. من که جرات نمی‌کنم باهاش حرف بزنم، از اون روزی که دنبالم تا این‌جا اومده هر بار

©DONYAiEMAMNOE

من رو می‌بینه می‌گه از اول می‌دونستم کجایی و نگفتم.

خندیدم.

-مگه فکرش اشتباهه؟

خودش را روی تخت انداخت.

-والا شدم چوب دو سر طلا، نه پیش تو راه دارم، نه پیش اون جا دارم. شما هم عین توپ هی من رو پاس می‌دید. هر کاری دوست داری بکن.

باز هم به اسمش خیره ماندم و پیش از این‌که پشیمان شوم لمسش کردم.

کمی بعد صدای خسته‌اش در گوشم پیچید.

-بله؟

آب دهانم را قورت دادم و چشم بستم.

-سلام.

کمی مکث کرد و بعد زمزمه کرد.

-سلام. حالت خوبه؟

-خوبم. خبری نشد؟

-عجله داری؟



©DONYAiEMAMNOE

چشم باز کردم و بالشم را که در دست صبا له می‌شد از بین دست‌هایش بیرون کشیدم.

-عجله دارم.

-خب پس، پنج تا بانک، دو تاش مشترک با همسرشه، سه تا بانک مجزا.

-یکیش مال شرکته، یکیش مال بانک همراهان، اون یکی؟

صدایش متعجب بود.

-بانک خاورمیانه.

-ممنون.

-نمی‌خوای بگی برای چی می‌خواستی بدونی ؟

-نه، خداحافظ.

زمزمه کرد.

-نجوا.

بی‌اختیار لب زدم.

-جانم.

محکم کوبیدم روی دهانم و صدای خنده‌ی صبا که بلند شد بالش را پرت کردم سمتش.



©DONYAiEMAMNOE

آرکا خندید.

-می‌خواستم بپرسم کی ببینمت، اما به زودی می‌بینمت.

می‌خواستم بگویم نه که گوشی را قطع کرد.

گوشی را پرت کردم روی تخت و به صبا که هنوز می‌خندید نگاه کردم.

نشست و موهایش را عقب زد.

-من نمی‌بخشمش، باید بیاد سر تا پام رو ببوسه، باید خودش رو هلاک کنه، باید خودش رو از هشت نقطه‌ی معلوم و نامعلوم پاره کنه تا نگاهش کنم.

دوباره بالش را پرت کردم سمتش که آن را در هوا گرفت.

-دروغ می‌گم مگه، آقا قبول کن دیگه، دوستش داری و خیلی وقته بخشیدیش. پسره یک کلمه صدات می‌کنه با کله می‌دویی.

بی‌اختیار خندیدم و از جا بلند شدم.

-حالا اینا رو ول کن، از کجا بفهمیم پول به این حساب اومده یا نه.

-خب می‌پرسیدی.



©DONYAiEMAMNOE

متعجب نگاهش کردم.

-عقلت پس سرته صبا. اگر بگم ببین پنج سال پیش از صرافی یا حساب خارج از کشور پول گرفته یا نه که می‌فهمه.

هر دو غرق در فکر به زمین خیره مانده بودیم و هیچ راهی به ذهنمان نمی‌رسید.

#پارت_۳۰۷

صدای آرام بابا بلند شد.

-کی می‌گه غیرت مال مرده؟ غیرت رو تو داری دخترم. امیدوارم روزی شاهد خوشحالی خواهرت باشی.

صبا پوزخند زد و به دایی اشاره کرد.

-همه‌ی این‌ها بستگی به این آقا داره.

دایی جلو آمد و رودرروی صبا چشم در چشمش دوخت.

-من به نجوا قول دادم تا ته خط بیام. حتی اگر لازم باشه برای کل خانواده‌تون می‌گم چی شده که برنگشتم، اما مطمئن باش....



©DONYAiEMAMNOE

عقب رفت و نگاه دزدید.

-مطمئن باش خواهرت خوشحال نمی‌شه.

رو گرداند و به‌سمت مبلش رفت.

-اون‌وقت می‌فهمی که حق داشتم نگم.

روی مبل نشست و به چهره‌ی صبا که عجیب آرام بود نگاه کرد.

-من می‌شم بدترین کابوس صنم، اما مهم نیست صبا. حداقل یکی از این خانواده خوشبخت بشه.

صبا روی مبل نشست و پا روی پا انداخت. دست مرا گرفت و به دایی لبخند زد.

-خدا رو چه دیدی، شایدم نشدی.

دایی پر درد پوزخند زد.

-از چیزی که می‌گم مطمئنم.

صبا یک‌باره از جا بلند شد.

-ول کن این حرف‌ها رو آقای ملکان، بریم سر وقت مامان؟

دایی بلند شد.

-تو نباید باشی.



©DONYAiEMAMNOE

صبا پالتو و شالش را از روی مبل برداشت و در حالی‌که آن‌ها را می‌پوشید به‌سمت در رفت.

-من می‌دونم چیکار کنم.

دایی اورکتش را برداشت و همراه صبا بیرون رفتند.

با اضطراب به بابا نگاه کردم.

-اگر خانم کلهر حرف نزنه صبا هم مشکوک می‌شه.

بابا که سخت در فکر بود گیج نگاهم کرد.

-صبا یه چیزهایی می‌دونه، این صبایی که امروز من دیدم انگار با صبایی که داشت شهریار و تیکه پاره می‌کرد خیلی فرق داشت و این فقط به خاطر پول نیست نجوا. یه اتفاقی افتاده. یه اتفاقی که صبا مطمئنه داییت به خاطر نیومدنش دلیل محکمی داره.

متعجب به بابا نگاه کردم. چهره‌ی صبا وقتی با دایی حرف می‌زد جلوی چشم‌هایم نقش بست.

گیج‌تر و گنگ‌تر به بابا خیره ماندم.

-راست می‌گی بابا. صبا یه دفعه خیلی آروم شد.

بابا روی مبل نشست و مشتش ستون چانه‌اش شد.



©DONYAiEMAMNOE

-از وقتی دایی‌ت اون‌طوری عصبی شد و اون حرف‌ها رو زد یه دفعه صبا آروم شد. تو چشماش یه چیزی بود.

نمی‌فهمیدم چه چیزی باید به ذهن صبا رسیده باشد که آرام شده باشد.

روبروی بابا نشستم و به تابلو فرش وان‌یکاد خیره ماندم.

-من نمی‌دونم، اگر چیزی هم باشه نمی‌خواد حرفی در موردش بزنه.

بابا سری به علامت مثبت تکان داد و من راهی آشپزخانه شدم تا برای شام غذا درست کنم.

#پارت_۳۰۸

سه ساعت بعد در حالی‌که سر سفره‌ی شام بودیم گوشی زنگ خورد. با دیدن اسم صبا زیر لب بسم‌الله گفتم و خط را آزاد کردم.

-چی شد؟



©DONYAiEMAMNOE

آن‌قدر بلند جیغ زد که گوشی را عقب بردم و لقمه را روی میز انداختم. از همان فاصله هم حرفش را شنیدم.

-اقرار کرد دختر، داییت خان اول رو رد کرد.

آن‌قدر خوشحال شدم که بالا پریدم و صدای فریادم آشپزخانه را پر کرد.

بابا با خنده گوشی را از دستم گرفت و آن را روی اسپیکر گذاشت.

-سلام دخترم.

-سلام آقای صداقی، این دختره بیهوش شد؟

بابا خندید و روی صندلی نشست.

-داره این وسط می‌رقصه. چی شد بابا جان؟

دست‌هایم روی میز ستون شد و گوش تیز کردم.

-بهش گفتم شهریار رو اتفاقی تو خیابون دیدم. وقتی شهریار رو دید داشت سکته می‌کرد بعد من گفتم تنهاتون می‌ذارم و مثلاً از خونه رفتم بیرون، الکی هم چهار تا لیچار به شهریار گفتم و رفتم از در پشتی اومدم تو.



©DONYAiEMAMNOE

اولش خیلی کلنجار رفت، ولی شهریار ان‌قدر سماجت کرد تا مامان توی یه لحظه عصبانیت داد زد خوب کاری کرده که نگفته پول‌ها رو پس داده. چون چه با پول و چه بی‌پول به درد صنم نمی‌خورده.

با خوشحالی دست‌هایم را به‌هم کوبیدم و صدایم را بالا بردم.

-صداش رو ضبط کردید؟

-هم من، هم شهریار.

لحظه‌ای به بابا نگاه کردم و حرفم را زدم.

-چی شد دایی من از مرتیکه تبدیل شد به شهریار، جریان چیه صبا؟

سکوت کرد و من منتظر به عکسش که روی گوشی افتاده بود خیره ماندم.

-خیلی زود می‌فهمی نجوا، شاید فقط یه روز دیگه باید صبر کنی. اون‌وقت دیگه نیازی نیست دایی‌ت به چیزی اقرار کنه.

منگ به بابا نگاه کردم که باز هم صدایش بلند شد.

-فعلا چیزی ازم نپرس، اما تو درست می‌گفتی، دایی‌ت بی‌تقصیره.



©DONYAiEMAMNOE

بغض صدایش را حس کردم.

-بهم بگو چی شده صبا، خب من توی این همه پنهان‌کاری دارم خفه می‌شم.

با همان بغض خندید.

-من یکی دیگه غلط می‌کنم چیزی رو پنهان کنم، فقط منتظر یه چیزی هستم که به دستم برسه.

بعد شهریار می‌تونه سربلند بره پیش صنم.

با این‌که هیچ‌چیز نمی‌فهمیدم اما قلبم آرام شد.

با تمام نادانسته‌هایم، با سنگینی حجم راز دایی باز هم نفسم آزاد شد وقتی صبا مطمئنم کرد که دایی من پست نیست، دروغگو و خائن نیست.

زمزمه کردم.

-ممنون صبا.

-هر کاری کردم به خاطر تو نکردم، به خاطر اون یکی خواهرمه، بعدش می‌رسیم به تو.

دستم را روی چهره‌اش کشیدم، جایی که لبخندش را قاب گرفته بود و صدایش را پخش می‌کرد.

-باشه تا بعد.



©DONYAiEMAMNOE

-تا بعد.

#پارت_۳۰۹

بیست و چهار ساعت برایم مثل بیست و چهار سال گذشت. در سالن راه رفتم و عقربه‌ی دقیقه شمار هم حرکت نمی‌کرد.

تماس ناتاشا را سرسری جواب دادم، وقتی صنم تماس گرفت از ترس این‌که روی هیجان حرفی بزنم اصلاً جوابش را ندادم.

آن‌قدر لحظات کش آمد و تک تک کریستال‌های دکور را شمردم، رگه‌های فرش را شمردم که کلافه از جا بلند شدم تا گوشی را خاموش کنم.

ساعت از ده گذشته بود و خبری از صبا نشده بود و من جرات نداشتم با او تماس بگیرم.

وقتی دستم رفت سمت گوشی عکسش روی گوشی افتاد و بی‌اختیار روی تخت افتادم.

خط را آزاد کردم و فقط گوش دادم.

-مردی نجوا؟ خوابی نجوا؟ یکی دیگه‌ای نجوا؟

جیغ کشید.



©DONYAiEMAMNOE

-نکنه دربدر شدی نجوا؟ هلاک شدی نجوا؟ آی صبا برات بمیره که جوون مرگ شدی نجوا.

کلافه دستی میان موهایم کشیدم.

-بگو، می‌شنوم.

-آهان، زنده‌ای، فقط لال شدی نجوا.

داد زدم.

-صبا، حرف بزن.

-جونم برات بگه که فردا دایی دسته گلت رو دعوت می‌کنی به منزلتون تا من اجلال نزول کنم.

با دهان باز مانده به تصویرم در آینه خیره ماندم.

-همین؟

-نه جونم، یه دستی به اون سر و صورتت بکش که این چند وقته حالم از اون موهای ژولیده پولیده‌ات به‌هم می‌خوره. ابروهاتم بردار که شده پاچه‌ی بز. یه آرایشی هم بکن که شدی شبیه مرده‌های از گور در رفته. خلاصه یه کاری بکن که بشه تحملت کرد.

پیشانی‌ام را میان انگشتانم فشردم. شقیقه‌ام نبض می‌زد و صبا خیال حرف زدن نداشت.



©DONYAiEMAMNOE

-دیوونه‌ام کردی...

نگذاشت ادامه دهم، با آواز و صدای بلند خواند.

-دیوونه‌ام کردی، عاشقم کردی، تو غلط کردی.

آن‌چنان زد زیر آواز که بی‌اختیار به صدای نازک شده‌اش خندیدم.

-اگر خروس می‌شدی هر روز صبح یه سری فحش می‌خوردی.

خندید.

-خب خدا خر رو شناخت که بهش شاخ نداد، در عوض مثل طاووس نر بهم زیبایی داد. یعنی یه جور که همین الان دارن پاشنه درمون رو درمیارن، چی بگم خواهر همین‌طور خواستگار پشت خواستگار. مهندس، دکتر، عمله، آب حوض‌کش. ولی من گفتم فقط زن مرده‌شور می‌شم.

آن‌قدر خندیدم که ضعف کرده روی تخت افتادم. نفسش را آزاد کرد.

-خب خدا رو شکر خرت کردم ان‌قدر سوال نپرسی. فردا می‌بینمت.



©DONYAiEMAMNOE

جواب نداده بودم که قطع کرد. سریع شماره‌اش را گرفتم اما خاموش بود.

حرص‌زده و خندان گوشی را روی تخت انداختم.

-دختره‌ی روانی.

#پارت_۳۰۹

***

روبروی دایی نشستم و به تیپش نگاه کردم. پالتوی خردلی با شلوار و پلیور شیری رنگش کاملاً ست بود.

خندیدم.

-مگه می‌خوای بری خواستگاری دایی؟

مشوش لبخند زد و دستی میان موهای خرمایی‌اش کشید.

-چه می‌دونم والا، از صبا هیچی بعید نیست.

یک‌باره دلشوره گرفتم. اگر صبا، صنم را با خودش می‌آورد باید چکار می‌کردم؟



©DONYAiEMAMNOE

سریع گوشی‌ام را برداشتم و تا خواستم تماس بگیرم صدای زنگ در بلند شد.

گوشی را روی میز گذاشتم و موهایم را مرتب کردم.

از چشمی نگاه کردم، راهرو تاریک بود و هیچ‌کس دیده نمی‌شد.

صدای صبا بلند شد.

-شنگول، منگول، حبه‌ی انگور، منم منم مادرتون.

لبخند زنان در را باز کردم. با دیدنم به سرتا پایم نگاه کرد و سوت بلندی زد.

-ببین چی شده لامذهب، اگر می‌دونستم یه نصیحت ان‌قدر کار راه اندازه محکم‌تر می‌زدم تو سرت.

خندیدم و از جلوی در عقب رفتم.

-بیا تو ان‌قدر حرف نزن.

وارد شد و در حالی‌که از کنارم رد می‌شد صدایش را بالا برد.

-من که اون ست سفید رو خیلی پسندیدم، فکر می‌کنم آرکا هم بپسنده.



©DONYAiEMAMNOE

با انگشتش به پشت سرش اشاره کرد. مبهوت برگشتم و با دیدن آرکا در آستانه‌ی در جان از تنم رفت.

نه می‌توانستم حرف بزنم و نه حرکت کنم. نگاهی به من انداخت و آهسته گفت.

-اجازه می‌دی بیام تو؟

نمی‌دانستم باید چکار کنم. در دل هر چه ناسزا بلد بودم به صبا می‌دادم و گنگ به آرکا نگاه می‌کردم.

صبا راه رفته را برگشته و دست آرکا را کشید.

-تو بیا تو، این تا به خودش بیاد یه ماه رمضون طول می‌کشه.

آرکا وارد شد و کفش‌هایش را کنار کفش‌های دایی گذاشت و جلو رفت.

سریع در را بستم و جلو رفتم. آرکا وسط سالن ایستاده بود و دایی روبرویش. چشم از هم برنمی‌داشتند.

قلبم می‌کوبید، دست‌هایم می‌لرزید. با حساسیتی که آرکا روی صنم داشت باید منتظر فاجعه می‌بودم.

روبروی آرکا ایستادم تا جلوتر نرود.



©DONYAiEMAMNOE

-آرکا، بذار توضیح بدم.

نگاهم کرد و آرام دستش را روی شانه‌ام گذاشت و مرا عقب زد. هر قدمی که به جلو برداشت روی سر من فرود آمد.

روبروی هم، با فاصله‌ی یک قدم ایستادند و به‌هم نگاه کردند.

صبا با خیال راحت روی مبل نشست و صدایش را بلند کرد.

-آقای صداقی چاییتون به راهه؟

نه بابا جواب داد و نه من چشم از دایی و آرکا برداشتم.

صدای آرام آرکا در گوشم پیچید.

-گفتیم رفیقیم، گفتیم همیشه می‌مونیم، گفتیم پشت دشمن همدیگه رو به خاک می‌مالیم. اما تو رفتی شهریار، وقتی رفتی دیگه برام مهم نبود چند تا دشمن دارم، مهم این بود که دیگه دوستی ندارم. تو خیلی بی‌معرفتی پسر.



©DONYAiEMAMNOE

اشک در چشم‌های دایی برق زد. دست‌های آرکا پیش رفت و جلوی چشم‌های ناباورم در آغوش هم فرو رفتند.

#پارت_۳۱۰

مبهوت و گیج به صبا که سیب بزرگی را برداشته بود و گاز می‌زد نگاه کردم.

شانه بالا انداخت و با دهان پر خندید.

-به این میگن رفاقت، نه مثل توی خاک بر سر که تا فهمیدی یه چیزی رو بهت نگفتم رفتی گم و گور شدی.

هنوز گیج بودم، روی مبل افتادم و به آن‌ها که از هم جدا شده بودند نگاه کردم.

آرکا دست روی شانه‌ی دایی گذاشت.

-عوض شدی پسر.

دایی سرش را پایین انداخت

-پیر شدم آرکا.



©DONYAiEMAMNOE

آرکا رو گرداند و به‌سمت بابا رفت. دست دراز کرد و لبخند زد.

-سلام، ببخشید اساعه‌ی ادب شد.

بابا دستش را فشرد و آهسته شانه‌اش را لمس کرد.

-خیلی خوش اومدی پسرم.

رو کرد به من و ابرویش بالا رفت. تمام بدنم گر گرفت.

-خیلی ممنون که من رو به این شازده پسر رسوندی.

این‌جا چه خبر بود؟ نگاهم بین صبا و آرکا حرکت کرد.

آرکا نشست و رو کرد به دایی که هنوز ایستاده بود و نگاهش می‌کرد و چشم‌هایش غم داد، شرم داشت.

آرکا به مبل اشاره کرد. وقتی دایی نشست آرکا رو به بابا کرد.

-آقای صداقی، با اجازه‌تون ما چند ساعتی مرخص بشیم.

رو کرد به من.



©DONYAiEMAMNOE

-لازمه برای حل شدن این مشکلات شهریار و نجوا بیان خونه‌ی ما.

فقط صدای بابا را شنیدم.

-حتماً پسرم.

دایی اما با صورت سرخ شده به آرکا نگاه کرد.

-من... من نمی‌تونم آرکا.

آرکا از جا بلند شد و محکم به او نگاه کرد.

-الان به عنوان رفیقت اینجا ایستادم. تمام این چند روزی که جریان رو فهمیدم سعی کردم درکت کنم، فقط سعی کردم شهریار. اما اگر بخوای بازم جا خالی کنی دیگه نمی‌تونم درک کنم، این‌بار نه به خاطر برنگشتنت، به خاطر این‌همه ترسو بودنت حسابت رو می‌ذارم کف دستت.

به‌سمت در رفت.

-خودت رو جمع کن و بیا. این قصه یه جایی باید تموم بشه.

نگاه دایی روی من نشست. صبا تفاله‌ی سیبش را در بشقاب انداخت و روبروی دایی ایستاد.

دایی بی‌توجه به او صدا بلند کرد.



©DONYAiEMAMNOE

-چی رو فهمیدی آرکا؟ این‌که من اون پول رو برگردوندم دلیل نمی‌شه صنم کوتاه بیاد.

آرکا ایستاد اما روبرنگرداند. صبا اما مشت آرامی به سینه‌ی دایی زد.

-به من نگاه کن.

خط نگاه دایی از آرکا کشیده شد روی صبا.

-روز اولی که دیدمت گفتی صنم حالش از من به هم می‌خوره، یادته؟

دایی سر تکان داد. صبا لبخند زد و یقه‌ی پالتوی دایی را مرتب کرد.

-همه‌ی ما می‌دونیم صنم فقط از یه چیز حالش به‌هم می‌خوره، ان‌قدر که نتونه تحملش کنه.

رنگ از روی دایی پرید و صبا ادامه داد.

-این چند روز آرکا ان‌قدر گشت تا فهمیدیم چه اتفاقی افتاده، حالا یا میای و می‌فهمی فوبیای صنم شدیدتره یا عشقش، یا از همین‌جا یه راست می‌رم پیشش و همه‌چیز رو بهش می‌گم.

کمی عقب رفت و به دایی که مبهوت چشم به او دوخته بود نگاه کرد.



©DONYAiEMAMNOE

-دوست داری از من بشنوه یا خودت؟

نگاه دایی برگشت روی آرکا. آرکا روگرداند و چند قدم جلو آمد.

-بریم پسر، مرد باش، عاشق باش، مثل تمام این چند سال.

برای اولین‌بار لبخند عمیق دایی را دیدم. آرکا آرامش کرده بود، با یک جمله به او جرات داد که با گام‌های بلند به‌سمت در رفت و صدا بلند کرد.

-بریم داداش، بریم.

#پارت_۳۱۱

من گیج به رفتن آن‌ها نگاه کردم. صبا نگاهی به سراپایم انداخت و خندید.

-منم خیلی دلم می‌خواد با همین پلیور و شلوار سفید بیای، اما وسط راه میگیرنمون و به جای صنم باید روی ماه مامورین نیروی انتظامی رو ببینیم.

نتوانستم تکان بخورم. به‌سمت اتاقم رفت و کمی بعد پالتو و شالم را دستم داد و تا جلوی در هولم داد.

-بریم دیگه.

©DONYAiEMAMNOE

وارد آسانسور که شدیم تازه پالتو را پوشیدم و شالم را روی سرم انداختم.

-صبا جریان چیه؟ من دارم دیوونه می‌شم. این‌جا فقط من غریبه‌ام؟

نگاه از آینه‌ی آسانسور گرفت.

-تو دیوونه بودی، والا تا الان می‌فهمیدی داییت چشه. من موندم تو چرا ان‌قدر خنگی.

محکم زدم به شانه‌اش.

-حرف بزن.

چسبید به دیوار اتاقک و صدایش را بالا برد.

-وحشی، آمازونی، از خدا بی‌خبر. سه شبه نخوابیدم تا بتونم بی‌گناهی داییت رو ثابت کنم، اینه مزد دستم؟

شانه‌هایش را گرفتم و محکم تکانش دادم.

-یا حرف می‌زنی یا نمیام.

به دست‌هایم نگاه کرد و لب‌هایش را جمع کرد.

-به من رحم کن بانو، خواهش می‌کنم. من بی...

جمله‌اش کامل نشده بود که آسانسور ایستاد و صبا خودش را بیرون انداخت.



©DONYAiEMAMNOE

-بدو بریم، دیر شد.

دنبالش دویدم، اما سرعت او بیشتر بود که خودش را به ماشین رساند و زبانش را درآورد.

کنارش نشستم و مچش را گرفتم.

-بگو.

صدایش را بلند کرد.

-شهریار، خواهر زاده‌ات گیر داده همه‌چیز رو بگم، بهش بگو بذار برسیم یه دفعه با صنم سورپرایز شه.

رو کرد به من.

-بابا تو چرا ان‌قدر بی‌ذوقی؟ سورپرایز دوست نداری؟

صدای آرکا بلند شد.

-بس کن صبا، الان وقت شوخیه؟

سرعت ماشین را بالا برد و من چسبیدم به در و از آینه نگاهش کردم. نگاهم را شکار کرد.

-نجوا جان شما هم آروم باش تا برسیم، بذار شهریار فکرش رو جمع کنه.

سکوت کردم و سرم را به شیشه‌ی سرد تکیه دادم و چشم بستم.



©DONYAiEMAMNOE

گوش سپردم به ضرباهنگ باران و دعا کردم همه‌چیز ختم به خیر شود.

#پارت_۳۱۲

طول حیاط را آهسته می‌رفتم، دایی و آرکا با قدم‌های بلند به ساختمان نزدیک می‌شدند.

صبا بین من و آن‌ها می‌رفت.

وقتی دایی برای این رویارویی عجله داشت من چرا آن‌قدر می‌ترسیدم؟ وقتی موضوع برای آرکا تمام شده بود چرا باید از فهمیدن صنم می‌ترسیدم؟

نفس عمیقی کشیدم و قدم‌هایم را محکم‌تر برداشتم.
وقتی از کنار صبا می‌گذشتم صدا بلند کرد.

-نجوا، یه چیزی بگم؟

چرخیدم و نگاهش کردم.

با اضطراب خندید.

-از دلشوره حالت تهوع گرفتم.

دستش را گرفتم و کشیدمش.

-بیا بریم زودتر این قائله رو بخوابونیم.



©DONYAiEMAMNOE

جلوی در پشت سر آرکا و دایی ایستادم. آرکا کلید به در انداخت و وارد شد. دایی فقط لحظه‌ای تعلل کرد، قدم محکمش روی سنگ‌ها فرود آمد و من و صبا پشت سرش وارد شدیم.

هیچ‌کس در سالن نبود.

آرکا صدا بلند کرد.

-مامان، صنم... کجایید؟

صبا زمزمه کرد.

-این پسره مرض داره‌ها، خب بذار یک کم دیرتر بیان.

کمی بعد صنم از پله‌های آشپزخانه بالا آمد و قلب من هم تا گلویم.

با لبخند و آرام نزدیک شد. دایی در تاریکی ورودی پله‌ها ایستاده بود.

صنم با دیدن من با خوشحالی خندید.

-وای ببین کی این‌جاست، خوش اومدی عزیز دلم.

جلو آمد و محکم بغلم کرد. کافی بود کمی سرش را بالا ببرد و دایی را ببیند.



©DONYAiEMAMNOE

کنار گوشم زمزمه کرد.

-خوب کاری کردی.

از من جدا شد و دست‌هایش را روی گونه‌ام کشید.

-دل هممون برات تنگ....

حرفش نیمه‌کاره ماند. صورتش سرخ و سرخ‌تر شد و لب‌هایش سفید و سفیدتر.

لب‌هایش تکان خورد و صدایی نداشت. دست‌هایش افتاد و کمی عقب رفت.

ماتزده به پشت سرم خیره مانده بود.

نگاهم روی صبا نشست که صورتش را بین دستانش گرفته و چشم بسته بود.

آرکا اما جلو آمد و کنار صنم ایستاد.

-صنم جان، عزیزم.

سر صنم چرخید، اما نگاهش از دایی جدا نشد.

-شه... شهریار...

آرکا محکم دستش را گرفت و روبرویش ایستاد.

-به من نگاه کن. باید به خودت مسلط باشی. باید آروم باشی تا صحبت کنیم.



©DONYAiEMAMNOE

صنم گیج و گنگ سرش را تکان داد و آرکا را عقب زد.

دایی آرام از پله‌ها پایین آمد. چیزی که در چشم‌هایش بود غیر قابل توصیف بود، عشق، دلتنگی، حسرت، غم...

روبروی صنم ایستاد. دست صنم بالا رفت و انگشت‌های لرزانش با تردید گونه‌ی دایی را لمس کرد.

دایی چشم بست، صنم بغض کرد.

انگشتانش کشیده شد روی پلک‌های دایی، روی شقیقه‌اش و لب‌هایش بیشتر لرزید.

دست دایی مشت شد، سینه‌اش ملتهب بالا و پایین می‌شد.

صنم زمزمه کرد.

-شهریار... خودتی... خودتی...

دایی چشم باز کرد و اشک در چشم‌هایش جوشید.

صدای صنم هر لحظه بالاتر رفت.

-خودتی... شهریار...



©DONYAiEMAMNOE

دست‌هایش مشت شد، جلوتر رفت و دقیق به صورت دایی نگاه کرد.

دایی لب زد.

-خودمم صنم.

انگار طلسم بغض صنم با صدای دایی شکسته شد که هق‌هقش تمام سالن را پر کرد.

#پارت_۳۱۳

مشت‌هایش روی سینه‌ی دایی فرود آمد.

-کجا بودی؟ تو کجا بودی؟

دایی دستش را گرفت و ناباور به صحنه‌ی پیش رویم خیره ماندم.

صنم در آغوشش فرو رفت؛ بی‌شکایت، بی‌گلایه.

دایی هم باور نمی‌کرد که زمان برد تا دست‌هایش بالا آمد. یک دستش چنگ شد بین موهای صنم و او را بو کشید، عمیق و نفس‌گیر.

صدای هق‌هق صنم در سینه‌ی دایی خفه شده بود و میان بازوانش تاب می‌خورد.



©DONYAiEMAMNOE

-بی‌رحم، نامرد، چرا رفتی؟

دایی سرش را عقب کشید و به چشم‌هایش نگاه کرد.

چشم دوختم به نگاه آن‌ها. اگر این عشق بود پس من کجای این احساس ایستاده بودم؟

صنم چطور می‌توانست بعد از آن‌همه بلا بدون یک کلمه سوال به آغوش دایی پناه ببرد؟ چطور می‌توانست هنوز آن‌قدر عاشق باشد؟

بعد از این لحظات هر چقدر می‌خواست فریاد بزند مهم نبود، همین لحظه ثابت می‌کرد که عشق آن‌ها نامیراست.

جادو باطل شد و صنم عقب رفت، عقب و عقب‌تر.

آن‌قدر که در انتهای سالن روی کاناپه افتاد و میان هق‌هق صدا بلند کرد.

-برای چی اومدی؟ دنبال چی اومدی؟ دیگه هیچی نمونده که بگیری و بری.

دایی جلو رفت که آرکا دستش را روی سینه‌ی او گذاشت و به‌سمت صنم رفت.

-گوش کن عزیزم، خیلی چیزها هست که تو نمی‌دونی.



©DONYAiEMAMNOE

روی تک مبل کنار صنم نشست و من با سر به خانم جاوید که ماتزده در آستانه‌ی پله‌های آشپزخانه ایستاده بود سلام کردم.

آرکا دست صنم را گرفت و او را جلو کشید.

-منم تا چند روز پیش مثل تو فکر می‌کردم. اما تو همین چند روز حقیقت رو فهمیدم.

صنم گیج و گنگ لب زد.

-یعنی چی... چی رو فهمیدی؟

صنم دستم را کشید و روی کاناپه‌ی دونفره نشستیم.

آرکا ادامه داد.

-فهمیدم که سر اون پول‌ها چه بلایی اومده، فهمیدم چرا شهریار برنگشته.

نگاه صنم چرخید روی دایی و دوباره به آرکا نگاه کرد.

-من... من هیچی نمی‌فهمم.

صبا تیر را رها کرد.

-شهریار دایی نجواست.



©DONYAiEMAMNOE

صنم ناباور نگاهم کرد و من سرم را پایین انداختم و گفتم.

-اون روز که قصه‌ی خودت رو برام تعریف کردی اسمش رو بردی، منم شک کردم. رفتم خونه‌ی مادریم که یه نشونی از داییم پیدا کنم.

به دایی که هنوز ایستاده بود نگاه کردم.

-اما خودش رو پیدا کردم. باهاش حرف زدم، نگفت چرا برنگشته، هنوزم نمی‌دونم چرا. اما گفت اون پول‌ها رو برگردونده به مادرت.

صنم یک‌باره از جا پرید.

-دروغه، مامان این کار رو با من نمی‌کنه.

سریع به‌سمت پله‌های خروجی سالن رفت که صدای خانم کلهر در سالن پیچید.

صبا گوشی به دست فایل را پلی کرده بود.

-خوب کردم نگفتم پول‌ها رو برگردوندی، تو یه پسر بی‌لیاقتی که از اول هم نباید وارد زندگی صنم می‌شدی.

صبا دکمه را زد و سکوت شد. آن‌قدر سنگین که صدای نفس‌های ملتهب صنم را می‌شنیدم.



©DONYAiEMAMNOE

دستش را به نرده‌ی پله‌ها گرفت و آرام نشست و به زمین خیره ماند.

#پارت_۳۱۴

آرکا بلند شد و جلو رفت.

-فقط این نیست.

صنم سر بالا آورد و به آرکا نگاه کرد. آرکا روبرویش ایستاد.

-می‌خوام قوی باشی صنم، شهریار با نبودنش عشقش رو ثابت کرده، حالا نوبت توئه.

چشم‌های صنم دودو زد و صاف نشست.

آرکا کنارش روی پله نشست و ادامه داد.

-مشکل ما این بود که فکر می‌کردیم شهریار آلمانه، همه‌جا رو گشتیم و پیداش نکردیم.

رو کرد به دایی.

-اما ایشون تشریف برده بودن فرانسه.

چشم‌های صنم چرخید روی دایی و دایی سرش را پایین انداخت.

©DONYAiEMAMNOE

-اونجا تصادف می‌کنه.

ناباور به دایی نگاه کردم که هر لحظه سرش پایین‌تر می‌افتاد.

صدای قدم‌های آرکا پیچید. روبروی دایی ایستاد و محکم دستش را گرفت.

-باید ببینه شهریار، این‌طوری تکلیفت معلوم می‌شه.

صنم از جا بلند شد.

-چی رو باید ببینم؟ چی شده؟

دایی میخکوب به آرکا نگاه کرد. آرکا دست زیر یقه‌ی کت دایی برد و دایی آهسته کمکش کرد تا کتش را در آورد. آرکا دکمه‌ی آستینش را باز کرد و یک‌باره آستین را بالا کشید و از جلوی دایی عقب رفت.

باور نمی‌کردم، یک دست دایی من مصنوعی بود. همه‌چیز در ذهنم چرخید، از همان روزی که دیدمش همیشه دستکش به دست داشت.

چشم‌های صنم روی دست دایی مانده بود و عقب می‌رفت.

صبا به‌سمتش دوید، عکس‌العمل صنم را درک نمی‌کردم.



©DONYAiEMAMNOE

صنم عقب و عقب‌تر رفت و پایش به پله گرفت و افتاد. صبا دستش را گرفت و صنم از دست مصنوعی چشم برنداشت.

آرکا صدا بلند کرد.

-به خودت بیا صنم.

رنگ به روی صنم نبود، جاخورده و ناراحت ایستادم.

چشم‌های صنم مات و مات‌تر شد. دایی پوزخند زد و آستینش را پایین کشید.

چشم‌های صنم از دست دایی کنده شد و تا چشم‌هایش بالا رفت.

زمزمه کرد.

-نه... نه...

یک‌باره چشم‌هایش بسته شد و سرش روی پله‌ها افتاد.

صبا جیغ زد و خانم جاوید دوید سمتش. دایی رو گرداند و چشم بست. آرکا عصبی چنگ زد بین موهایش و سر تکان داد و من هیچی نمی‌فهمیدم. یعنی این موضوع آن‌قدر سنگین بود که دایی قید صنم را بزند و یا صنم بی‌هوش شود؟



©DONYAiEMAMNOE

#پارت_۳۱۵

خانم جاوید به صورت صنم آب می‌پاشید و صبا به صورتش می‌زد.

نزدیک آرکا ایستادم و سوالی نگاهش کردم.

-چرا آرکا؟ چرا این قضیه ان‌قدر سنگینه؟

دایی رو گرداند و به صورت بی‌حال صنم نگاه کرد.

-چون وقتی دوازده سالش بوده یه مرد با همین مشکل دزدیدش، آزارش داد، گوشواره‌هاش رو یه جوری کشیده بود که گوش‌هاش پاره شده بود. از اون به بعد نسبت به نقص عضو فوبیا گرفته.

آرکا رو به دایی کرد.

-فقط نفهمیدم تو از کجا فهمیدی.

دایی پوزخند تلخی زد.

-یه روز تو پارک یه مرد فلج رو دید، همون‌جا ان‌قدر بالا آورد که مجبور شدم ببرمش بیمارستان. دو روز تموم باهام حرف نزد، چون من گفته بودم بریم اون پارک. بعدش برام تعریف کرد که دست خودش نیست،



©DONYAiEMAMNOE

هر وقت یه آدم با نقص عضو می‌بینه حالش به‌هم می‌خوره و همه‌ی اون صحنه‌ها تکرار می‌شه.

تا یک ماه بعدش هم هر شب کابوس دید.

دستش را روی شانه‌ی آرکا گذاشت و لبخند تلخش تا گلوی من بالا آمد.

-متاسفم آرکا، بهتره من برم. نمی‌خوام این‌بار من بشم مایه‌ی کابوس دیدن صنم.

آرکا سرش را پایین انداخت و دایی به‌سمت پله‌ها رفت. همراهش رفتم، با عکس‌العملی که صنم نشان داد تکلیف همه‌چیز مشخص شده بود.

دایی کنار صنم که هنوز بی‌حال و بی‌جان چشم بسته بود ایستاد و عمیق نگاهش کرد. قلبم برای دل سوخته‌اش آتش گرفت، برای غرور خرد شده‌اش شکستم.

دستم را پشتش گذاشتم.

-بریم دایی.

پله‌ی اول را بالا نرفته بود که صدای ضعیف صنم پیچید.

-شهریار.



©DONYAiEMAMNOE

دایی میخکوب ماند. چشم‌های صنم هنوز بسته بود و زمزمه می‌کرد.

-شهریار.

دایی کنارش نشست و دستش را گرفت.

-جانم عزیزم، جانم؟

صنم آهسته چشم باز کرد. هنوز چشم‌هایش گیج بود و روی صورت دایی می‌چرخید.

-خیلی... خیلی بی‌معرفتی.

دایی پشت دستش را بوسید و زهرخند زد.

صنم خودش را بالا کشید، به‌سختی نشست و سرش را به نرده‌ها تکیه داد و چشم بست.

-خیلی نامردی.

دایی از جا بلند شد و موهایش را نوازش کرد.

-به خودت فشار نیار صنم.

چرخید و از پله‌ها بالا رفت که صدای صنم جان گرفت.

-اگر... اگر بری نمی‌بخشمت.



©DONYAiEMAMNOE

دایی با ناباوری نگاهش کرد. صنم چشم باز کرد و با درد و حسرت نگاهش کرد.

-من عاشقت بودم شهریار، اگر عشق مرهم نشه، اگر عشق شفا نشه، پس چی می‌شه؟

دستش را به نرده گرفت و آرام بلند شد. دایی سرش را پایین انداخت و صدای آرامش زمزمه شد.

-همین الان حالت به‌هم خورد صنم، من اشتباه نکردم.

صنم یک پله بالا رفت.

-این‌بار نه از اون چیزی که فکر می‌کنی، حالم بد شد چون فهمیدم سر هیچی زندگیم رو باختم. حالم به‌هم خورد چون فهمیدم به خاطر من از من گذشتی، اما نفهمیدی من بدون تو اصلا نمی‌تونم، زندگی رو نمی‌فهمم.

دایی رو گرداند و صدایش لرزید.

-ترحم نمی‌خوام صنم. این درد از دوازده سالگی باهاته، چطور می‌خوای باهاش بجنگی اگر قرار باشه هر روز یه افلیج رو کنار خودت ببینی؟

صدای صنم بالا رفت.



©DONYAiEMAMNOE

-افلیج منم که نتونستم حالیت کنم قلبم، زندگیم، هر لحظه‌ی بودنم بدون تو فلجه. چطور تونستی به این راحتی ازم بگذری شهریار؟ چطوری تونستی؟

دایی سر تکان داد و بغض صدایش چنگ زد به قلبم.

-تو نمی‌تونی.

-می‌ذاشتی امتحان کنم، می‌رفتم پیش مشاور، می‌رفتم روانپزشک، اصلا می‌رفتم پیش خود خدا، بالاخره یه چاره‌ای داشت، اما تو ترجیح دادی صورت مسئله رو پاک کنی.

#پارت_۳۱۶

دایی رنجیده نگاهش کرد. یک‌باره کتش را انداخت و آستینش را بالا برد، صنم چشم دزدید و دایی داد زد.

-نگاه کن صنم، فقط یک لحظه به این دست نگاه کن. هر بار که دستت رو بگیرم می‌فهمی مصنوعیه، هر وقت لمست کنم می‌فهمی مصنوعیه. این زندگیت رو مختل می‌کنه. مگه خود تو نبودی که می‌گفتی حاضری بمیری اما چشمت به یه آدم ناقص العضو نیفته؟ مگه نگفتی بدترین کابوس برات ناقص شدنه و



©DONYAiEMAMNOE

حاضری کسی که این‌طوریه و جرات می‌کنه بهت نزدیک بشه رو بکشی؟ صورت مسئله دست منه که خدا برام حذفش کرد و شدم مرد کابوس‌های تو. پس نگو نخواستمت، نگو ترجیح دادم برم.

صنم درمانده یقه‌ی دایی را گرفت و هق زد.

-من چه می‌دونستم یه روزی این بلا سرت میاد؟ چه می‌دونستم یه روز این نقص کابوسمه و یه روز دیگه میشه دلیل جداییم از همه‌ی زندگیم؟ چه می‌دونستم شهریار؟

دایی دست‌هایش را گرفت و آرام لب زد.

-مهم نیست چی گفتی، مهم اینه که چه حسی داری. این یه واقعیته صنم که تو نمی‌تونی من رو تحمل کنی. چرا باید تو رو به خودم دچار کنم؟ این عشقه؟ بگم چون عاشقمی پس باید تحمل کنی؟ چون عاشقمی می‌تونی؟ تو نمی‌تونی صنم.

دست‌های صنم را رها کرد و پیشانی‌اش را بوسید.

-خودت رو عذاب نده عزیزم. فقط خوشحالم که واقعیت رو فهمیدی. من همیشه عاشقت می‌مونم، ولی نمی‌تونم خودم رو بهت تحمیل کنم.



©DONYAiEMAMNOE

چند قدم عقب رفت و روگرداند که صنم فریاد زد.

-حالا که فهمیدم اگر بری دیگه نمی‌مونم.

دایی میخکوب ماند و نفس صبا که کنارم ایستاده بود بند آمد.

-اگر بری نمی‌تونم زندگی کنم شهریار. همه‌ی این روزها و شب‌ها با خاطره‌ی تو سر شد، با امید به این‌که برگردی. می‌خوای امیدم رو بگیری؟ می‌خوای یه بار دیگه تنهام بذاری؟

جلو رفت و روبروی دایی ایستاد و چهره‌ی پر دردش باعث شد روبرگردانم.

-می‌رم دکتر، هر کاری لازمه می‌کنم، فقط دیگه تنهام نذار. این‌بار می‌میرما شهریار، این‌بار دیگه نمی‌تونم.

سکوت شد و من برگشتم نگاهشان کردم. دایی درمانده به آرکا نگاه کرد.

-بگو بذاره برم، نمی‌خوام، دلسوزیش رو نمی‌خوام، فداکاریش رو نمی‌خوام. من فقط می‌خوام خوشحال باشه، با من نیست.

رو کرد به صنم و فریاد زد.

-تو با من هر روز می‌میری.



©DONYAiEMAMNOE

صنم مشت کشید به سینه‌ی دایی و آرکا جلو رفت.

-چرا فداکاری نمی‌خوای؟ مگه خودت همین کار رو نکردی؟ این دختر بدون تو خوشحال نیست، یه نگاه بهش بنداز، به نظرت این آدم زنده‌ست؟ یه دفعه یه هفته از تو اتاقش بیرون نمیاد و شب و روزش می‌شه گریه و همدمش می‌شه یادگاری‌هات.

دایی سر تکان داد و چشم بست.

-آرکا، نکن، اگر بمونم و نتونه می‌میرم.

صنم فریاد زد.

-اگر بری من می‌میرم.

#پارت_۳۱۷

سکوت سنگین شد و آن‌قدر کش آمد که صنم زانو زد و سرش را روی زمین گذاشت. شانه‌هایش تکان می‌خورد و با سوز گریه می‌کرد.

خانم جاوید جلو رفت و شانه‌هایش را گرفت و به‌سختی بلندش کرد.

دایی دستش را به نرده گرفته بود و حرکت نمی‌کرد.

©DONYAiEMAMNOE

صدای خانم جاوید بالا رفت.

-دیگه بس کنید، فکر می‌کنم هر دوتون خوب می‌دونید که چقدر همدیگر رو دوست دارید.

آهسته صنم را از پله‌ها پایین آورد و روی اولین مبل نشاند.

دوباره از پله‌ها بالا رفت و روبروی دایی ایستاد.

-به‌هم دیگه یه شانس بدید. صنم می‌ره پیش مشاور و تو این دوران تو فقط صبر می‌کنی تا نتیجه رو ببینی. وقتی بعد از پنج سال هنوز ان‌قدر به‌هم پابندید، پس می‌تونید یک سال دیگه هم صبر کنید تا صنم خوب بشه.

نگاه دایی و صنم به‌هم گره خورد. خانم جاوید از پله‌ها پایین آمد و صدا بلند کرد.

-دیگه بحث نکنید، راه حل ساده‌ست.

دایی آهسته از پله‌ها پایین آمد و صنم از جا بلند شد.

با هر قدم که دایی به او نزدیک شد لبخندم عمیق‌تر شد.

صنم لب زد.

-می‌مونی دیگه؟



©DONYAiEMAMNOE

صبا با صدای خش‌دار گفت.

-شلوار راحتی نیاورده.

حسی برای خندیدن نبود، اما لبخند به لب‌های دایی و صنم آمد.

نگاه صنم سوالش را تکرار کرد و دایی آهسته سر تکان داد.

صبا سرش را نزدیک آورد.

-فقط می‌خواستن ما رو دق بدن. نگاشون کن چه مدلی به هم‌دیگه نگاه می‌کنن، انگار می‌خوان هم‌دیگه رو قورت بدن.

به‌جای آن‌ها برگشتم و به خودش نگاه کردم. آن‌قدر گریه کرده بود که سیاهی ریمل تا چانه‌اش کشیده شده بود.

تمام آن دقایق لحظه‌ای ناامید و لحظه‌ای دیگر امیدوار شدم و فهمیدم عشق معنایی دارد فراتر از تپیدن قلب، هیجان و نیاز.

عشق در وجود عاشق معنا می‌شود، عاشقی بود مثل مراد و شد کابوس، عاشقی بود مثل دایی و خودش را فدا کرد و عاشقی بود مثل صنم که هنوز و بعد از پنج

©DONYAiEMAMNOE

سال تمام نفس‌هایش گره خورده بود به مردی که با نبودش عذاب کشید و سوخت.

عشق تنها یک واژه بود و در دل معنا می‌شد، نه در کلام.

سرم را نزدیک بردم و به صورتش اشاره کردم.

-برو صورتت رو بشور، خیلی داغونی.

دستش را محکم روی گونه‌اش کشید و به انگشت‌های سیاه شده‌اش نگاه کرد.

-همه که مثل تو قسی‌القلب نیستن. ببین آرکا چطور به تو نگاه می‌کنه.

زیر چشم نگاهش کردم، چشم‌های او هم به اندازه‌ی توان قلبش عشق می‌داد و طلب عشق می‌کرد.

صدای دایی مرا از خلسه‌ی نگاه آرکا بیرون کشید.

-می‌شه تنهامون بذارید لطفا؟

آرکا پیش از همه به‌سمت در رفت. صبا دستم را کشید و خانم جاوید وارد راهروی اتاق خواب‌ها شد.

به دنبال آرکا وارد حیاط شدیم.



©DONYAiEMAMNOE

#پارت_۳۱۸

نگاهم روی خانه‌ای نشست که با آن خو گرفته بودم و مجبور شدم ترکش کنم.

صبا دستم را گرفت و به‌سمت خانه رفتیم.

-اینا برای چی می‌خوان تنها باشن؟ صنم دوباره حامله نشه بدبخت شیم.

بی‌اختیار خندیدم.

-خیلی بی‌ادبی.

-به جون خودم این‌ها سابقه‌شون خرابه، صنم حامله می‌شه و شهریار می‌ره این‌بار پاش قطع می‌شه برمی‌گرده ببین کی گفتم.

جوابش را ندادم، در طنزش سرنوشت تلخی بود که پنج‌سال تمام نفس دو نفر را گرفت و سرنوشت چندین نفر را عوض کرد.

-دلت برای اینجا تنگ نشده؟

آرام سر تکان دادم.

-شده.

یک‌باره محکم زد پشت سرم.



©DONYAiEMAMNOE

-خاک بر سرت، دلت برای خونه تنگ می‌شه، برای من تنگ نمی‌شه؟

پشت سرم را ماساژ دادم و میان تاریک روشن حیاط نگاهش کردم.

-تو دیوونه‌ای چیزی هستی؟ بهتره تو هم با صنم بری دکتر، از من بپرسی تو واجب‌تری.

صدایش را بالا برد.

-من که جیک و جیک می‌کنم برات، بذارم برم؟

بی‌اختیار و بلند خندیدم.

-خدا به همسر آینده‌ات رحم کنه.

-اون مرده‌شوره، ان‌قدر با مرده‌ها سر و کار داره وقتی برسه از این شیرین زبونی کیف می‌کنه.

صدای آرکا از پشت سرم بلند شد.

-برو تو اتاقت یک کم بیشتر تمرین کن که یه‌وقت ولت نکنه بره.

صبا نیم نگاهی به او انداخت و عقب رفت.

-ای خدا، همه دوتا دوتا شدن، مردشورم نشد یه کفن‌دوز نصبمون کن از این تنهایی دربیایم.



©DONYAiEMAMNOE

آرکا لبخندش را فرو داد و به مسیر خانه اشاره کرد.

-برو بالا.

صبا راه افتاد و صدایش را بالا برد.

-چرا می‌زنی حالا، خوبه همه‌ی کارها رو من کردما، آخرشم من باید تنها بمونم. تف به این شانس.

همین‌طور که دور می‌شد صدایش هم ضعیف تر می‌شد.

-شانس ندارم من که، آخرشم یه تیپا بهم زدن فرستادنم گوشه‌ی خونه.

در را باز کرد و وارد ساختمان شد. باز هم قلبم بازی گرفت. چطور می‌توانستم بعد از دیدن تمام این چیزها باز هم دلگیر باشم؟ غرورم مهم بود یا عشق؟ اعتماد آرکا به من مهم بود یا عشق؟ یعنی نمی‌شد با عشق خانه‌ای سرشار از اعتماد درست کرد؟ حتماً می‌شد که صنم تمام تهمت‌ها را گوشه‌ی ذهنش دفن کرد و چشم انتظار ماند. می‌شد که پنج سال انتظارش را به همراه کابوسش خاک کرد و به آغوش دایی پناه برد.

شرمگین سرم را پایین انداختم.

نزدیک شد و دستم را گرفت.



©DONYAiEMAMNOE

-ممنونم نجوا، اگر تو نمی‌رفتی دنبال داییت این مسئله هیچ‌وقت حل نمی‌شد

سر بالا بردم، اما نگاهش نکردم. به برگ‌های رقصان درخت گردو چشم دوختم و زمزمه کردم.

-یه روزی خدا این سرنوشت رو نوشته، من باید دنبال کار بگردم و کربلایی من رو به تو معرفی کنه، اون همه اتفاق بیفته و با تمام تلخ بودنش و بعد از پنج سال زندگی دو نفر سامان بگیره.

به چشم‌های مهربانش نگاه کردم.

-من این کارها رو نکردم، همه‌ی این‌ها از پیش نوشته شده، من و تو و هر کسی که تو این ماجرا دخیل بوده فقط وسیله‌ایم برای به سرانجام رسوندن این داستان.

#پارت_۳۱۹

سر تکان داد و دستم را فشرد. گرمای دست‌هایش تا استخوان‌های یخ‌بسته‌ام راه گرفت.

-جالبه که ان‌قدر به سرنوشت معتقدی.



©DONYAiEMAMNOE

-اگر نبودم الان سرم پر از سوال بود. هر اتفاق یه سواله و اگر باور نکنم که خدا این‌ها رو خواسته چطور جواب تمام ناکامی‌ها رو می‌دادم؟

نزدیک‌تر شد و بوی ادکلنش میان بوی خاک نم‌خورده در شامه‌ام پیچید.

-کجای این سرنوشت نوشته شده که خانم باید یک کم کوتاه بیاد و من رو ببخشه؟

لبخند زدم و به چراغانی شدن چشم‌هایش چشم دوختم. شاید مدت‌ها پیش او را بخشیده بودم، اما دلم می‌خواست کمی آزارش دهم.

-فعلا که نرسیدم به اون صفحه، وقتی رسیدم خبرت می‌کنم.

ابرو گره زد و انگشتانش را میان انگشتانم قلاب کرد.

-خیلی کند می‌خونی، نمی‌شه تند تند ورق بزنی؟

دست آزادم را جلوی دهانم گرفتم تا لبخندم را نبیند.

-فردا در موردش صحبت می‌کنیم.

صدایش شوق داشت.

-پس می‌شه امیدوار بود.



©DONYAiEMAMNOE

-همیشه امیدی هست.

دستم را رها کرد و عمیق نگاهم کرد.

-بریم؟

متعجب نگاهش کردم.

-کجا؟

-یه سر بریم خونتون، حتی دلم نیومد قوری‌ای که توش چایی بود رو بشورم.

به خانه نگاه کردم و تمام خاطراتم زنده شد. حتی سنگ زدن‌های صبا به شیشه.

آهسته راه افتادم و همراهم آمد. در را که باز کرد بوی آشنایی در مشامم پیچید.

وارد شدم و در را پشت سرمان بست.

دستم را روی کانتر کشیدم و به چای‌ساز نگاه کردم. همان‌طور نیمه‌پر باقوری‌ای که رویش بود خاموش مانده بود.

-کاش از خودمم مثل یادگاری‌هام مراقبت می‌کردی آرکا.



©DONYAiEMAMNOE

پشت سرم ایستاد و هرم بدنش انگار آتش به پا کرد. سریع پیش رفتم تا مسحور نشوم، که نبیند چه درمانده تشنه‌ی هر لحظه بودنش هستم.

-نمی‌خواستم برنجونمت نجوا، نمی‌خواستم بری. من شهریار نیستم که به خاطر تو از همه‌چیز بگذرم، چون بدون تو هیچی باقی نمی‌مونه، می‌مونم و همه‌چیز رو می‌سازم. هر کاری لازمه می‌کنم تا همون‌طور که هستم ببینیم، قبولم کنی. همین‌طور ...

سکوت کرد. وسط سالن چرخیدم تا ببینمش که میان بازوهایش جا گرفتم.

-همین‌طور بی‌قرار، پر نیاز، دلتنگ.

سرش را پایین آورد و صورتم میان قاب دستانش جای گرفت.

-همین‌طور غمگین به خاطر نبودنت، همین‌طور شاد به خاطر بودنت. من با تو همه‌ی کلمات، همه‌ی اتفاقات رو یه جور دیگه معنا می‌کنم. ببخش اگر نفهمیدم ترس از دست دادنت ان‌قدر بهت صدمه می‌زنه. ببخش اگر نخواستم یه دختر که تمام عمرش صدمه خورده به خاطر دل من بازم زمین بخوره.



©DONYAiEMAMNOE

لب‌هایش کنار لب‌هایم نشست و غرق شدم، آن‌قدر عمیق که تمام خواب‌های شیرین شبانه‌ای که به غمش فروخته بودم را از یاد بردم.

بی‌قرار دست‌هایم روی سینه‌اش مشت شد.

لب‌هایش نبوسید، با حرکت آرامش روی گونه‌ام خاکسترم کرد.

-دیگه از دستت نمی‌دم نجوا، از صبح بست می‌شینم جلوی در اون خونه‌ای که ازش متنفرم و تو رو از من گرفت تا ببخشی.

به‌سختی دل کندم، تن کندم و عقب رفتم.

نگاهش کردم و دلم برای صحنه‌ای که تصویر کرده بود غنج زد.

سریع به‌سمت در دویدم و وقتی بیرون می‌رفتم صدا بلند کردم.

-صبح منتظرتم.

پیش از این‌که به من برسد تمام طول حیاط را دویدم و وارد ساختمان شدم و دایی را صدا زدم.

باید برمی‌گشتم به خانه و منتظر صبح می‌ماندم.



©DONYAiEMAMNOE

#پارت_۳۲۰

**

خواب‌آلود چشم باز کردم و با دیدن اسم صبا روی گوشی خط را آزاد کردم.

-چی می‌خوای این‌وقت صبح؟

-همونی که تو نصف شب ازم خواستی، خوابت رو. آخه نارفیق واجب بود برگردی خونتون؟ نمی‌شد این یه لقمه خواب رو همین‌جا کوفت می‌کردی؟ نصف شب من رو نشوندی پشت ماشین خواب از سرم پرید، تا همین الان بیدارم.

به‌سختی لای پلک‌هایم را باز کردم و به ساعت نگاه کردم. نه صبح بود.

-حالا داری انتقام می‌گیری؟ نمی‌خوای بذاری بخوابم؟

-نخیر، باید بیدار شی، آرکا خوش‌تیپ کرده بیاد جلوی در خونتون گیتار بزنه، آهنگ سفارشی نداری؟

چشم‌هایم تا آخرین حد ممکن باز شد.

-واقعا داره میاد این‌جا؟

-نه، میده یه کپی ازش بگیرن بیاد اون‌جا، خودش می‌ره سر کار.



©DONYAiEMAMNOE

روی تخت نشستم و به‌صورت پف کرده از بی‌خوابی‌ام نگاه کردم. انگار موقع اذیت کردن من هم رسیده بود.

-صبا جونم.

-یا حضرت ایوب، یا امامزاده خیابون تجریش، چی می‌خوای؟

بلند شدم و روتختی را صاف کردم.

-یه امروز میای این‌جا؟

سکوت کرد و من بالشم را مرتب کردم و روبروی آینه ایستادم.

-صبا، با توام.

-دارم فکر می‌کنم می‌خوای چه بلایی سرم بیاری. اهل چاقوکشی که نیستی، به تو مرگ خاموش میاد. سیانور؟

خندیدم و خیلی جدی ادامه داد.

-آرسنیک؟

-اذیت نکن دیگه.

-من دو سه ساعت دیگه میام.

برس را روی موهایم کشیدم.



©DONYAiEMAMNOE

-چرا ان‌قدر دیر؟

-آخه بی‌رحم حداقل بذار وصیت کنم این‌همه مال و اموال دست نااهلش نیفته.

با فکری که به سرم زد خندیدم.

-پس میتونی به ناتاشا و صنم هم بگی بیان.

یک‌باره داد زد.

-می‌خوای آرکا رو به مزایده بذاری؟ آقا من که نمی‌خرم، این خیلی سگه. از صبح تا حالا داره پاچه‌های ساعت رو می‌گیره که چرا نمی‌گذره.

همچین به عقربه‌ها نگاه می‌کنه که شمر به دشمنش نگاه نمی‌کرد.

از اتاق بیرون رفتم.

-چقدر حرف می‌زنی، صنم و ناتاشا رو بیار می‌خوایم بریم گردش.

باز هم سکوت کرد و من زیر لب به بابا صبح بخیر گفتم و لیوان را از چای پر کردم.

-میای یا نه.



©DONYAiEMAMNOE

-گردش میام، اما اگر آخرش یه بلایی سر ما نیاوردی اسمم رو عوض می‌کنم می‌ذارم یاردانقلی دو، چهار ساله از کهکیلویه و بویر احمد.

-منتظرتونم.

-باشه.

گوشی را روی کانتر گذاشتم و روبروی بابا نشستم.

با لبخند نگاهم کرد.

-کبکت خروس می‌خونه، معلومه دیشب همه‌چیز به خیر گذشته.

وقتی اتفاقات را تعریف می‌کردم بیشتر از قبل دلم برای دایی، برای صنم و حتی خودم سوخت.

عمر کوتاه بود و سوءتفاهم‌ها بزرگ. چقدر راحت از ثانیه‌های بی‌بازگشت می‌گذشتیم و اسمش را می‌گذاشتیم فداکاری، رنجش، غرور.

دیگر نه دوست داشتم آزارش دهم و نه آزار ببینم. باید دست از شیطنت برمی‌داشتم.

وقتی حرف‌هایم تمام شد یک ساعت گذشته بود.



©DONYAiEMAMNOE

#پارت_۳۲۰

صدای گوشی بلند شد، پیام از آرکا بود.

"یک ساعته جلوی در خونه‌ام، می‌خواستم بدونی سر قولم هستم. حالا می‌شه یه لحظه بیای پایین ببینمت؟ "

جوابش را ندادم، اما دلم برای دیدنش پر می‌کشید. کمی دور خودم چرخیدم و سعی کردم روی بی‌تابی‌ام سرپوش بگذارم، روی رنجشم، روی دلی که برایش پر می‌کشید و روی قلبی که هنوز هم صاف نشده بود و می‌دانستم درمانش فقط خود اوست.

وارد سالن شدم و با دیدن بابا باز هم متوسل به مردی شدم که احساساتش مادرانه بود، رقیق بود و مردانه پشتم می‌ایستاد.

با لبخند نگاهم کرد.

-تکلیف تو چی می‌شه بابا جان؟ فکرات رو کردی؟

فکر؟ مگر فکری هم مانده بود وقتی تازه داشتم مشق عشق می‌کردم؟

نشستم و آرام زمزمه کردم.



©DONYAiEMAMNOE

-من دوستش دارم بابا، اما رنجیدم. می‌دونم درست نیست، می‌دونم حق با اونه، اما دل من چی می‌شه؟ احساس می‌کنم یه احمق تمام عیار بودم. اسم صنم تو شناسنامه‌اش بود، درسته که همسرش نبود، اما ازم پنهانش کرد. اگر به این پنهان‌کاری عادت داشته باشه چی؟

سرم را بین دستانم گرفتم و شقیقه‌هایم را فشردم.

-ما فقیر بودیم بابا، اما شاد بودیم. از دنیا خسته بودیم، اما به‌هم اعتماد داشتیم.

دست‌هایم روی پاهایم مشت شد.

-من بخشیدمش بابا، دوستش دارم. دلم می‌خواد باهاش زندگی کنم، اما هنوز ازش دلگیرم.

حرکتش را حس کردم. کنارم نشست و دست‌هایم را بین دست‌هایش گرفت.

-خاصیت عشق همینه بابا جون. وقتی شادی انگار دنیا مال توئه، حالا با چی خوشحال شدی؟ یه شاخه گل که توی هر گل‌فروشی‌ای پیدا می‌شه. وقتی دلت رو غم می‌گیره ان‌قدر عمیق می‌شه که فکر می‌کنی دنیا رو سرت خراب شده، تنها مرهمش هم خود اون آدمه.



©DONYAiEMAMNOE

نگاهش کردم و لبخند به نگاهم پاشید.

-باید باهاش حرف بزنی، باید بذاری یادت بیاره چقدر دوستش داری و چقدر دوستت داره. باور کن همه‌چیز یادت می‌ره.

باور می‌کردم. وقتی شب قبل بین بازوهایش عمیق‌ترین آرامش را تجربه کردم. وقتی هنوز قلبم برای یک لحظه بودنش پر می‌کشید، وقتی حاضر بودم برای با او بودن حتی با خودم بجنگم، رودر روی خودم، سرنوشت و دنیا بایستم جایی برای رنجش نمی‌ماند.

صدای بابا بلند شد.

-تو فقط دلت تنگ شده نجوا. با دلخوری از اون خونه اومدی بیرون، روزهای سختی رو گذروندی و نذاشتی آرکا کنارت باشه. تو فقط خسته‌ای و دلتنگ. برو ببینش دخترم، این تنها راهه.

از جا بلند شدم و پیش از این‌که پشیمان شوم راهی اتاقم شدم. پالتو و شالم را برداشتم و وقتی از در بیرون می‌رفتم رو کردم به بابا.



©DONYAiEMAMNOE

-می‌دونی بهترین رفیق منی بابا؟ با شما حسرت هیچی به دلم نیست، نه مادر، نه دوست. شما جای همه‌چیز و همه‌کس رو برام پر کردید.

-هر کاری که کردم به خاطر ذات پاک و قلب زلالته دخترم، اگر دوستی‌ای هست دو طرفه بوده. با هم یاد گرفتیم چطور پشت هم بایستیم. خوشحالم که خدا دختری مثل تو به من داد که جای همه‌ی نداشته‌هام رو بگیره.

از جا بلند شد و آهسته جلو آمد.

-حالا هم برو، نذار این حس کهنه بشه.

#پارت_۳۲۱

از خانه بیرون رفتم و وارد آسانسور شدم. هنوز نمی‌دانستم چه می‌خواهم به او بگویم. فقط می‌دانستم دیگر تاب این فاصله را ندارم.

در آینه‌ی اتاقک به چهره‌ام نگاه کردم. هر ثانیه که می‌گذشت بی‌تاب‌تر می‌شدم.

موهایم را مرتب کردم و از آسانسور بیرون رفتم.



©DONYAiEMAMNOE

از پله‌ها که سرازیر شدم چشمم به او افتاد. پشت فرمان نشسته بود، کمی صندلی را عقب داده و تکیه زده و به در خانه نگاه می‌کرد.

با دیدنم سریع نشست و صندلی را صاف کرد. عرض خیابان را طی کردم و در را باز کردم.

وقتی نشستم میخکوب نگاهم کرد. تکیه زدم به در و نگاهش کردم.

صدای نفس‌های او و قلب من و پرنده‌هایی که بی‌وقت می‌خواندند بود که سکوت را می‌شکست.

-واقعا اومدی؟

آهسته سر تکان دادم. دستم را گرفت و کف دست خودش گذاشت. آرام پشت دستم را نوازش کرد.

-بخشیدی؟

نگاهش کردم.

-تموم شده، فصل رنجیدن من، پنهان‌کاری تو، هر چی که بوده تموم شده آرکا.

به حرکت دستش چشم دوختم.



©DONYAiEMAMNOE

-نمی‌خوام بگی متاسفی، چون درکت می‌کنم؛ هر چند رنجیدم، ولی می‌دونم مرهم این دردی که تو دلمه خودتی.

چشم بست و آزاد شدن نفسش را شنیدم. کم‌کم لبخند روی لب‌هایش نشست.

-جبران می‌کنم نجوا، نه دیگه چیزی هست که ندونی، و نه دیگه چیزی پیش میاد که بهت نگم.

رو گرداند و به دور دست خیره ماند.

-یادم نمیاد قبل از تو چطوری زندگی می‌کردم، این چند وقتی که نبودی اصلاً نگذشت و من مقصر بودم.

باز هم چشم در چشمم دوخت و لب زد.

- ان‌قدر تو وجودم ریشه گرفتی که با تو معنی می‌شم نجوا.

این‌بار دست دیگرش را من گرفتم و لبخند زدم.

-تو رو نمی‌دونم، اما با اتفاقاتی که افتاده فهمیدم من تازه اول راهم. زمان می‌بره تا عاشق بودن رو یاد بگیرم.

پشت دستم را بوسید و لبخندش قلبم را نور باران کرد.



©DONYAiEMAMNOE

-با هم یاد می‌گیریم، قدم به قدم.

چشم بستم و سرم را به شیشه تکیه دادم و ندای قلبم صدایم شد.

-دلم برات تنگ شده آرکا.

زمزمه کرد.

-برای بی‌دغدغه دستات رو گرفتن.

نجوا کردم.

-برای نگاهی که می‌دونم فقط مال منه.

-برای بوییدنت.

-برای لمس هر لحظه‌ای که کنار همدیگه‌ایم.

دست‌هایم بین دست‌هایش مشت شد و چشم باز کردم.

-قبل از این‌که از این دلتنگی بمیرم یه کاری بکن.

گفتم و در ماشین را باز کردم و پیاده شدم.

صدایش بلند شد.

-نرو.

از لای در نیمه‌باز نگاهش کردم.

-من منتظرتم آرکا.



©DONYAiEMAMNOE

#پارت_۳۲۲

وارد خانه شدم و بی‌حس و بی‌جان روی مبل افتادم. انگار هر چه توان داشتم را در آن ماشین جا گذاشتم و برگشتم. تا وقتی نمی‌آمد نه قلبم آرام می‌شد و نه حتی جسم بی‌قرارم سامان می‌گرفت.

صدای گوشی بلند شد. با دیدن اسم صبا تازه یادم آمد ساعت‌ها پیش باید می‌آمدند.

-بله؟

-خب تماس گرفتم بگم منتظر ما نباش.

دلم تنهایی می‌خواست، اما کنجکاوی باعث شد بپرسم.

-چرا؟

-امشب مهمونم، واقعاً وقت نمی‌کنم، کلی کار دارم.

-باشه.

گوشی را قطع کردم و به سالن رفتم. صدای بابا که با تلفن صحبت می‌کرد از اتاق می‌آمد. وارد آشپزخانه شدم و برای آرام شدن شروع به آشپزی کردم.



©DONYAiEMAMNOE

**

ساعت از هفت شب گذشته بود و یخچال پر شده بود از غذاهایی که با اندک مواد غذایی که داشتیم درست کرده بودم.

آن‌قدر خسته بودم که به محض دراز کشیدن خوابم برد.

با صدای جیغ بیدار شدم. سراسیمه روی تخت نشستم و گوش تیز کردم که در اتاق به‌شدت باز شد و صبا وارد شد.

چراغ را روشن کرد و من پلک بستم.

-دختره‌ی دیوونه ، سکته کردم.

دستم کشیده شد و چشم‌هایم را باز کردم. با دیدن آرایش زیبایی که روی صورتش نشسته بود مبهوت به تیپش نگاه کردم.

کت و شلوار فیروزه‌ای مجلسی برازنده‌اش کرده بود.

خندید و دست به کمر زد.

-بد نگاه می‌کنی، خواستگاری چیزی هستی؟

خندیدم و عقب رفتم.



©DONYAiEMAMNOE

-چه خبره، خوشگل شدی؟

کیف لوازم آرایشم را از روی میز برداشت و نگاهم کرد.

-یک دو سه یه دوش می‌گیری، شماره ده آرایشت تمومه، به بیست نرسیده لباس پوشیدی و آماده‌ای. بیست و یک رو بگی آرکا رسیده.

چشم‌هایم تا آخرین حد ممکن باز شد.

-یعنی چی؟

-یعنی جونم برات بگه که کل ایل و طایفه دارن میان این‌جا. فقط نتونستن من رو نگه دارن، به هر حال من تو جبهه توام، نمی‌شه که تو مراسم خواستگاری خواهر عروس بره اون‌طرف بشینه.

آشفته و گیج دور خود چرخیدم.

-من... من چیکارکنم؟

در حمام را باز کرد و من را به داخل هول داد.

-زود باش نجوا، یه ساعت دیگه می‌رسن.

زیر دوش که رفتم صدایش بلند شد.



©DONYAiEMAMNOE

-یه سبد گل سفارش داده قد برج ایفل، نمی‌دونم می‌خوای کجا جاش بدی.

دیگر حرف‌هایش را نشنیدم. باورم نمی‌شد بی‌خبر و این‌طور ناگهانی و زود دست به کار شود.

با لذت و شادی لبخند زدم و دست‌هایم سریع‌تر حرکت کرد.

یک ساعت باقیمانده را صبا دست از سرم برنداشت، در حالی‌که موها و صورتم را درست می‌کرد حرف می‌زد.

-مادربزرگت بامزه‌ست.

متعجب نگاهش کردم.

-کجا دیدیش؟

خندید و از آینه نگاهم کرد.

-تو سالنه، بابات خبر داشت، دایی و مادر بزرگت رو خبر کرده.

فکرش را نمی‌کردم روزی اشتیاقی برای دیدن مادربزرگم داشته باشم. اما در آن لحظه هر چه کینه و غم بود شسته شده و به باد سپرده شده بود که یاد



©DONYAiEMAMNOE

چشم‌های ریز و پوست چروک خورده‌اش لبخند به لبم آورد.

صبا عقب رفت و با لذت نگاهم کرد.

-ماه شدی.

از جا که بلند شدم صدای زنگ بلند شد. آشفته به صبا نگاه کردم. او بدتر از من دور خود چرخید.

-خدایا یه کاری کن امشب این رو بندازیمش به آرکا بره، من دیگه حوصله مصیبت ندارم.

در را باز کرد و به لباسی که روی تخت گذاشته بود اشاره کرد.

-این رو بپوش.

بیرون رفت و در را بست. کت و دامن شیری را از روی تخت برداشتم و نگاهم روی کفش‌های ست شده با لباس نشست.

فکر همه‌چیز را کرده بود. لباسم را عوض کردم و در آینه نگاه کردم.

لبخند نبود، لذت آرامش عمیق بود که به لب‌هایم جان می‌داد.



©DONYAiEMAMNOE

دستم را روی تصویرم کشیدم. سال‌ها خواب بودم، نه عشق را باور داشتم و نه اعتماد را، اما آرکا گام به گام و با محبتش، حمایتش مرا به جاده‌ای کشاند که گرچه پایانش مشخص نبود، اما سفر را لذت بخش می‌کرد.

انتهای این راه هر چه که بود مهم نبود، حالا دیگر می‌دانستم عشق یک سفر بی‌بازگشت است. به جایی برسد یا نرسد این طول مسیر است که به تمام رویاهای شبانه رنگ می‌زند.

خواب بودم که برای تعبیر آرزوهایم دست به دامان سرنوشت شده بودم.

تعبیر همان مردی بود که کامل نبود، اما حامی بود. بی‌نقص نبود، اما عاشقانه دوستش داشتم.

تنها کسی که مرا از خواب بیدار کرد و دستم را به آسمان دعاهایم رساند.

صدای پیامک بلند شد، از آرکا بود. بازش کردم و خواندم.

-بیا و دلم رو آروم کن.

چشم بستم و زمزمه کردم.



©DONYAiEMAMNOE

-من خواب بودم، اما زیبایی خواب به تعبیر رویاهاش تو بیداریه. تو تعبیر تمام خواب‌های منی.

پایان

